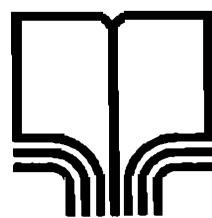


دوشس خاموش

داسیا مارپنی

ترجمہ محمد جواد فیروزی





نشر چشمه

داسیا مارینی

دوشس خاموش

ترجمہ محمد جواد فیروزی

مارینی، داسیا / دوشس خاموش / داسیا مارینی؛ ترجمه محمدجواد فیروزی. - تهران: نشر چشمه، ۱۳۷۹.
 ۴۳۰ ص.
 ISBN 964-5571-52-9
 فهرست‌نویسی بر اساس اطلاعات فیپا
 عنوان اصلی: The silent duchess.
 ۱. داستانهای ایتالیایی - قرن ۲۰.
 الف. فیروزی، محمدجواد، ۱۳۳۹ - ، مترجم. ب. عنوان.
 ۸۵۳/۹۱۴ PZ۳/م۲۳۸۶د۹
 ۱۳۷۹ ۱۳۷۹م
 کتابخانه ملی ایران
 ۲۱۷۶۱ - ۷۹م



کریمخان زند، نبش میرزای شیرازی، شماره ۱۶۷،
 تلفن ۸۹۰۷۷۶۶

دوشس خاموش
 داسیا مارینی
 ترجمه محمدجواد فیروزی
 حروف‌نگاری: دریاچه‌ی کتاب ۸۳۰۸۵۷۰
 لیتوگرافی: بهار
 چاپ: حیدری
 ناظر فنی چاپ: یوسف امیرکیان
 تیراژ: ۲۰۰۰ نسخه
 چاپ اول: زمستان ۱۳۷۹، تهران
 حق چاپ و انتشار مخصوص نشر چشمه است.

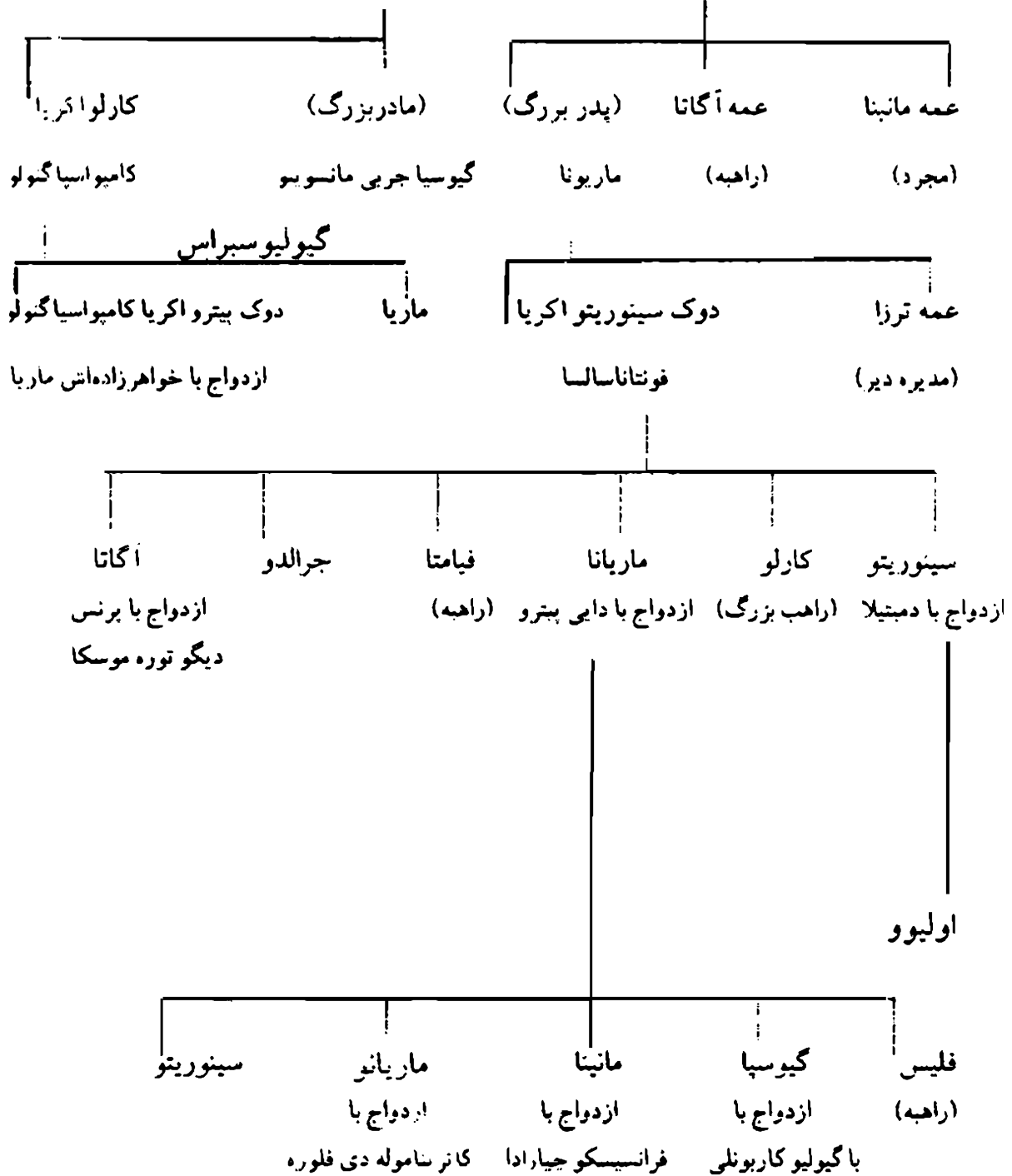
دوشس خاموش

شجره نامه خانواده اکریا

(جد)

ادوارد حربی مانسویتو

سینور اکریا فونتاناسالسا



به جای مقدمه

خانم داسیا مارینی یکی از نویسندگان نام‌آور ایتالیا است. پدرش فوسکو مارینی^(۱) نویسنده و نژادشناس است و مادرش یک پرنسس سیسیلی است. او و خانواده‌اش در سال ۱۹۳۸ به ژاپن نقل مکان کردند و همان‌جا، در اوج جنگ جهانی دوم، در سال ۱۹۴۳، به اردوگاه کار اجباری فرستاده شدند. داسیا در هجده سالگی به اتفاق پدرش به رم رفت و سه سال بعد مجله ادبی تمپو دی لئراچرا^(۲) را منتشر نمود. این بانوی توانا در ۱۹۶۳ جایزه پریکس فورمنتور^(۳) را به خاطر دومین رمانش به نام سن نارضایتی^(۴) دریافت کرد.

داسیا مارینی به همان اندازه که در خلق رمان تبهر دارد در خلق نمایش نامه و فیلم نامه نیز از قلم قدرتمندی برخوردار است. داسیا در سال ۱۹۷۰ تأثر کاملاً زنانه تیاترودلامادالنا^(۵) را دایر کرد. دوشس خاموش که پس از یک وقفه پنج ساله، بازگشت خانم مارینی را به عرصه رمان نویسی تضمین کرد یکی از موفق‌ترین و برجسته‌ترین رمان‌های دهه اخیر ایتالیا است که در سال ۱۹۹۰ جایزه

1. Fosco Maraini

2. Tempo di letteratura

3. Prix Formentor

4. The Age of Discontent

5. Teatro della Maddalena

پریمو کامپیلو^(۱) را به خود اختصاص داد. چاپ اصلی آن با تیراژی برابر با ۲۰۰'۰۰۰ نسخه برای مدت دو سال از پرفروشترین کتاب‌های ایتالیا بود. این رمان تا کنون به بیش از دوازده زبان زنده دنیا از جمله فرانسوی، آلمانی، روسی و ژاپنی ترجمه شده است.

1. Premio campiello

اینک، پدر و دختر در کنار یکدیگرند. پدر سفیدرو، خوش قیافه و خنده‌رو؛ دختر بدقواره کک مکى و ترسو. پدر مردى آراسته و غیررسمى است؛ جوراب‌های ساقه بلندش پرچین و شکن است و کلاه گیش یک‌ورى است؛ دختر درون بالاتنه دخترانه ارغوانى رنگى که رنگ و روى پریده مومى شکل چهره‌اش را برجسته‌تر مى‌کند، محبوس شده است.

دخترک، پدرش را که خم شده است تا جوراب‌های ساقه‌بلند سفیدش را روى ساق پاهایش منظم کند در آینه تماشا مى‌کند. لب‌های پدر مى‌جنبند اما صدای کلماتش همین‌که مى‌خواهند به گوش‌های او برسند گم مى‌شوند، گویی که مانع بزرگى فاصله قابل روىت بین آنها را سد کرده است: آن‌دو اگر چه به ظاهر بسیار به هم نزدیکند، اما در حقیقت هزاران فرسنگ از یکدیگر فاصله دارند.

کودک لب‌های پدر را که با سرعت فزاینده‌ای مى‌جنبند تماشا مى‌کند. اگر چه صدای او را نمى‌شنود، اما مى‌داند که چه مى‌گوید: پدر مى‌خواهد که او برای خداحافظى با مادرش شتاب کند، مى‌خواهد که به اتفاق او به حیاط برود، مى‌گوید که برای سوار شدن به کالسکه‌اش عجله دارد، آخر طبق معمول دیر کرده است.

در همین اثنا، رافائل کافا^۱، همان‌کسى که در شکارگاه پاورچین پاورچین مثل

رو به قدم بر می دارد، به دوک سینوریتو^۲ نزدیک می شود و سبدی حصیری را که روی آن صلیب سفید برجسته ای حک شده است، به دستش می دهد. دوک با حرکت تند میچ دست، در سبد را بر می دارد. از نظر دخترش این یکی از معمولی ترین حرکات اوست، حرکتی که حاکی از دلخوری است و با توسل به آن هر چیزی را که موجب کسالتش می شود به کناری پرتاب می کند. دستان سست و شهوانی اش را داخل پارچه اتوخورده درون سبد فرو می کند، از تماس دستش با صلیب نقره ای رنگی که مثل یخ سرد است به خود می لرزد، بعد کیف کوچکی که پر از سکه است توی دستش می آید و آن را می فشارد، و آنگاه به سرعت رهایش می کند. با اشاره او، رافایل کافا با عجله جلو می آید و در سبد را می بندد. اکنون کاری نیست جز اینکه اسب ها را با سرعت به حالت چهار نعل به سمت پالرمو^۳ برانند.

در این فاصله ماریانا^۴ شتابان وارد اتاق خواب والدینش می شود، و مادرش دوشش را که به حالت تاق باز در میان ملحفه ها دراز کشیده است می بیند. لباس هایش پف کرده اند و سرشانه هایش از روی شانه لیز خورده و فرو افتاده اند. انگشتانش دور انفیه دان لعابدار حلقه شده است. کودک برای لحظه ای توقف می کند، از بوی شیرین انفیه که با دیگر رایحه های بیداری مادرش در آمیخته است غلبه می شود: بوی عطر گل رز، بوی شیرینی دلمه شده، بوی ادرار مانده و بوی قرص مکیدنی ای که طعم ریشه زنبق می دهد.

مادرش با ظرافتی توأم با تنبلی او را به سینه خود می فشارد. ماریانا لب های او را که می جنبند می بیند، اما برای حدس زدن کلمات او به خودش زحمتی نمی دهد. می داند که مادرش از او می خواهد که به تنهایی به آن سوی جاده نرود؛ زیرا به خاطر ناشنوایی اش ممکن است صدای حرکت کالسکه ها را نشنود و زیر چرخ های یکی از آنها له و لورده شود. و بدتر از همه، سگ ها: کوچک و

بزرگشان اهمیتی ندارد، آنچه اهمیت دارد این است که باید حسابی از آنها دوری جوید. او نیک می‌داند که چرا دم سگ‌ها دراز می‌شود. آنها دم‌هایشان را همچون چایمراها^۵ به دور کمر آدم‌ها می‌پیچند و با پنجه‌های چنگال مانند‌شان تن آدم‌ها را سوراخ سوراخ می‌کنند، و آن وقت است که دیگر کار از کار می‌گذرد و تایایی به خودت بجنبی کارت تمام شده است و مرده‌ای.

برای لحظه‌ای کودک نگاه خیره‌اش را بر سیمای مادرش دوشش متمرکز می‌کند و چانه تپش، دهان زیبایش را با آن خطوط پاک و یکدست، گونه‌های نرم و صورتی رنگش، و چشمانش را با آن نگاه‌های معصومانه و مطیع و بهت زده، یک به یک از نظر می‌گذراند. او با خودش می‌گوید، من هرگز مثل او نخواهم شد. هرگز. حتی تا آخر عمرم.

مادرش دوشش به حرف‌هایش راجع به سگ‌ها ادامه می‌دهد و می‌گوید که آنها می‌توانند همانند چایمراها به اندازه مارها دراز شوند، با سبیل‌هایشان آدم‌ها را تحت فشار قرار دهند و با چشمان موزی و حيله‌گرشان آنها را جادو کنند. اما کودک شتاب زده بوسه‌ای بر چهره مادرش می‌زند و به سرعت از اتاق خارج می‌شود.

پدرش دوک اکنون در کالسکه نشسته است، اما به عوض فراخواندن او مشغول آواز خواندن است. ماریانا پدرش را می‌بیند که لپ‌هایش را باد می‌کند و ابروهایش را بالای اندازد و آنها را به شکل کمان درمی‌آورد. به محض اینکه یکی از پاهایش را در رکاب کالسکه می‌گذارد پدر او را از داخل کالسکه محکم می‌گیرد و به طرف صندلی می‌کشانند. در کالسکه به شدت به هم کوبیده می‌شود. پینوکانارو تا^۶ بر کفل اسب‌ها شلاق می‌کشد و آنها به تاخت به حرکت در می‌آیند.

کودک درون صندلی نرم و بالشتکی کالسکه فرو می‌رود، چشمانش را

می‌بندد و می‌آرمد. گاهی اوقات آن دو حسی که او به آنها متکی است چنان گوش به زنگ و هوشیارند که گاه کارشان به نزاع با یکدیگر می‌گردد. حس بینایی‌اش تصمیم می‌گیرد تا تک تک تصاویری را که می‌بیند به طور کامل مالک شود، و حس بویایی‌اش مصرانه و با یکدنگی می‌گوید که می‌تواند تمام جهان را از میان این دو لوله باریک گوشتی عبور دهد و به انتهای بینی‌اش بفرستد.

اما اکنون او پاک‌هایش را روی هم گذاشته است تا برای لحظه‌ای هم که شده به چشمانش استراحت دهد. منتها سوراخ‌های بینی‌اش دست به کار استنشاق رایحه‌های موجود در هوا شده‌اند و آنها را تشخیص می‌دهند و موشکافانه در مغز و ذهن او به ثبت می‌رسانند: رایحهٔ پر قدرت آب کاهویی که جلیقهٔ پدر بدان آغشته شده است، و در فراسوی آن رایحهٔ آرد برنجی که با روغن دنبهٔ روی صندلی‌های کالسکه درآمیخته است، بوی ترشال شپش‌های له شده، بوی سوزش آور گرد و خاک جاده که از جرز لولاهای در به داخل رانده می‌شود، و بالاخره رایحهٔ ضعیف نعنای مزارع ویلا پالا گونیا^۷ که در هوا شناور است و به درون کالسکه نفوذ می‌کند.

اما تکان بسیار شدیدی سبب می‌شود که او چشمانش را باز کند. پدرش روی صندلی مقابل در خواب ناز فرو رفته است، کلاه سه گوشه‌اش بر روی شانه‌اش واژگون شده است، کلاه گیس‌اش بر روی پیشانی زیبا و عرق کرده‌اش کج شده است، و مژه‌های بورش با وقار هرچه تمامتر بر روی گونه‌های بی‌دقت تراشیده‌شده‌اش آرمیده است. ماریانا پردهٔ کوچک شرابی رنگی را که چند عقاب طلایی روی آنها گلدوزی شده است کنار می‌زند. چشمش به جادهٔ خاکی و تعدادی غاز که با بال‌های از هم گشوده مثل برق از جلوی چرخ‌های کالسکه فرار می‌کنند می‌افتد. تصاویر حومهٔ اطراف با گاریا^۸ لیز می‌خورند و در میان سکوت حاکم در سرش جای می‌گیرند: درخت‌های کج و معوج چوب پنبه با

تنه‌های لخت سرخ رنگ، درخت‌های زیتون با شاخه‌هایی که زیر فشار دانه‌های ریز سبز رنگی سرخم کرده‌اند، تمشک‌های جنگلی‌ای که برای تجاوز به جاده تلاش می‌کنند، مزارع زیر کشت، کاکتوس‌های عظیم با میوه‌های تیغ‌دار، دسته‌های نی، و در آن دور دست‌ها تپه‌های بادزفته آسپارا^۹.

اکنون کالسکه از میان دو ستون دروازه ویلاوتر^{۱۰} می‌گذرد و به سمت اوگلیاسترو^{۱۱} و ویلاویت^{۱۲} می‌رود. ماریانا بی‌اعتنا به گرمایی که از میان پارچه بافتنی پشمی و زمخت پرده می‌گذرد، با دستان کوچکش همچنان به آن چنگ زده است. او صاف و راست و بی‌حرکت می‌نشیند تا مبادا تصادفاً موجب سروصدایی بشود که پدرش را بیدار کند. اما چه فکر احمقانه‌ای! سروصدای تلق و تلق حاصل از برخورد چرخ‌های کالسکه با چاله چوله‌های جاده، فریادهایی که پینوکاناروتا برای تشویق اسب‌ها سر می‌دهد، و صدای صفیر شلاق‌ها و پارس سگ‌ها چه می‌شود؟ درست است که او فقط می‌تواند این سروصداها را در خیال خود تصور کند، اما برای پدرش همه آن صداها واقعی هستند. با این حال، این اوست که از آن همه سروصدا مضطرب و ناراحت است و نه پدرش. چه بازی‌هایی که عقل و شعور با حس‌های علیل آدمی نمی‌کند!

از سوسوزدن ملایم نی‌ها که کمی تحت تأثیر بادهایی بودند که از جانب افریقا می‌وزیدند، ماریانا درمی‌یابد که آنها به حول و حوش فیکارازی^{۱۳} رسیده‌اند. در دوردست‌ها ساختمان زرد رنگ بزرگی که به «کارخانه شکر» معروف است دیده می‌شود. بوی گزنده اسیدمانندی از میان شکاف‌های در بسته آرام به داخل کالسکه می‌خزد. این بوی نیشکر است که درو می‌شود، خیس می‌خورد، از هم باز می‌شود و تغییر شکل می‌دهد و به ملاس تبدیل می‌گردد.

امروز اسب‌ها انگار پرواز می‌کنند. پدرش دوک با وجود تکان‌های شدید کالسکه همچنان در خواب ناز است. ماریانا خرسند است که پدرش در میان

بازوان او محفوظ و در امان است. هر از گاهی به سمت جلو خم می شود تا کلاه پدر را صاف و راست کند یا پشه سمجی را از روی صورتش بیراند.

کودک هفت سال بیشتر ندارد. سکوت در بدن علیل او همچون آب را کد است. در این آب ساکن و شفاف، کالسکه، مهتابی هایی که در آنها لباس های شسته آویخته اند، مرغ هایی که آن دور و برها پرسه می زنند و با پاهایشان خاک ها را زیر و رو می کنند، دریا که از دورادور به یک نظر دیده می شود، و پدر خفته اش، شناورند. این تصاویر تقریباً بی وزن اند و به راحتی تغییر وضعیت می دهند، اما سرانجام یکپارچه و واحد می شوند و به صورت مایعی درمی آیند که رنگ هایشان با هم در آمیخته و شکل و شمایلشان دگرگون شده است.

ماریانا سرش را برمی گرداند تا به بیرون پنجره نگاه کند و با تعجب می بیند که به دریا رسیده اند و درست به موازات آن در حال حرکتند. آب دریا صاف و آرام خود را، به ملایمت بر سروروی ریگهای خاکستری رنگ بزرگ ساحل می پاشد. در افق قایق بزرگی با بادبان های سست و بی حال به چپ و راست کشیده می شود.

شاخه یک درخت توت به پنجره کالسکه کشیده می شود. از برخورد آن شاخه با شیشه، توت های ارغوانی رنگش فشرده و روی شیشه کالسکه پاشیده می شوند. ماریانا خود را کنار می کشد، اما خیلی دیر شده است، تکان شدید کالسکه باعث می شود که سر او به قاب پنجره بخورد. حق با سرکار علیه مادرش است: گوش هایش نگهبان خوبی برایش نیستند. سگ ها می توانند به یک چشم برهم زدن او را به چنگ بیاورند و کمرش را به دندان بگیرند. به همین دلیل است که مشام او این چنین تیز و چشمانش تا این حد سریع شده اند تا کوچک ترین حرکتی را به او هشدار دهند.

پدرش دوک برای لحظه ای چشمانش را می گشاید و آنگاه دوباره به خواب

فرو می رود. چه می شد اگر او بر سیمای پدرش بوسه می زد؟ بعد پدر را شادمانه در آغوش می کشید و گونه خنکش را که تیغ ناشیانه آن را خراشیده بود ناز و نوازش می کرد. اما خویشتن داری می کند، چرا که نیک می داند که پدر از چنین کارهای بی مزه و کسل کننده ابدًا خوشش نمی آید. و اصلاً چرا پدر را از این خواب ناز بیدار کند و به قول خود او یک روز «نا آرام و پر آشوب» برایش فراهم کند و کاری کند که او با دست خط زیبا و چرخشی اش روی یک تکه کاغذ کوچک این مسئله را به او گوشزد کند.

از تکان های منظم کالسکه کودک در می یابد که به پالرمو رسیده اند. چرخ ها از برخورد با سنگفرش جاده بالا و پایین می پرند و او احساس می کند که می تواند صدای تلق و تلوق آنها را بشنود.

به زودی آنها به سمت پورتا فلیس خواهند رفت^{۱۴}، و سپس وارد کاسارو مورتو^{۱۵} خواهند شد، اما بعد؟ پدرش دوک به او نگفته است که او را به کجا می برد، اما از سبدهی که رافایل کافا به پدرش داده است می تواند حدس هایی بزند. نکند آنها به ویکاریا^{۱۶} می روند؟

- | | | | |
|--|--------------------|-------------------|--------------|
| 1. Raffaele Cuffa | 2. Duke Signoretto | 3. Palermo | 4. Marianna |
| ۵. chimera حیوانی اساطیری است با سر شیر، تنه بز و دم مار. لولو | | | |
| 6. Peppino Cannarota | 7. Vill Palagonia | 8. Bagheria | |
| 9. Aspra | 10. Villa Butera | 11. Ogliastro | 12. Vilabate |
| 13. Ficarazzi | 14. Pprta Felica | 15. Cassaro Morto | 16. Vicaria |

در واقع این سردر ساختمان ویکاریا است که به محض اینکه او به کمک پدرش از کالسکه پیاده می شود به او خوش آمد می گوید. حالت چهره پدرش او را به خنده می اندازد؛ پدر از فشار کلاه گیس پودر زده اش که بر روی گوش هایش فرو افتاده است به طور ناگهانی از خواب پریده است، دستی به سر و روی کلاه سه گوشه اش می کشد و از رکاب کالسکه پایین می پرد. او با این حرکت می خواهد اعتماد به نفس و بی خیالی خود را به ثبوت برساند، اما عملش ناشیانه و بی ظرافت از آب درمی آید، و چون پاهایش خواب رفته اند و سوزن سوزنی می شوند، چیزی نمانده که با سر به روی زمین فرود بیاید.

تمام پنجره های ویکاریا شبیه یکدیگرند و مملو از نرده های مارپیچی هستند که در انتهایشان میخ های ترسناکی قرار دارد؛ دروازه بزرگ ورودی با چفت و گل میخ های زنگ زده ترین شده است؛ دستگیره درش به شکل سر یک گرگ است که دهانش را باز کرده است. با آن همه حالت های حیوانی ای که آن ساختمان دارد چنان به زندان شبیه است که مردم هنگام عبور از کنارش سرهایشان را برمی گردانند تا مبادا چشمشان به آن بیافتد.

دوک همین که می خواهد در بزند در باز می شود و طوری وارد آنجا می شود که انگار خانه شخصی خودش است. ماریانا از پی او می رود و نگهبانان و خادمان

برایشان سر تعظیم فرود می آورند. یکی لبخند عجیبی به او می زند، دیگری برایش سگرمه در هم می کشد، و یک نفر دیگر حتی سعی می کند با چنگ زدن به بازویش، او را از حرکت باز دارد. اما او خود را می رهاوند و دنبال پدرش می دود. پدر با گام های بلند به سوی راهرو پیش می رود و کودک از تعقیبش خسته می شود. او با آن کفش های ساتن کوچکش جست و خیزکنان سعی می کند خود را به پدرش برساند اما موفق نمی شود. برای لحظه ای گمان می کند که پدرش را گم کرده است، اما جلوتر که می رود او را می بیند که سر یک پیچ به انتظارش ایستاده است.

پدر و دختر خودشان را در اتاق مثلثی شکلی می یابند که از نور ضعیف پنجره زیر سقف روشن می شود. پیشخدمتی به پدرش دوک کمک می کند تا ردینگوت و کلاه سه گوشه اش را بیرون بیاورد. او دوک را از شر کلاه گیش آسوده می کند و آن را به برآمدگی ای که از دیوار بیرون زده است می آویزد. سپس در پوشیدن لباس بلند سپیدی که در کنار تسبیح و صلیب و کیف پول داخل سبد قرار دارد، به او کمک می کند.

اکنون رئیس تشریفاتی کلیسای خاندان نجیب زادگان سپید حاضر و آماده است. در همین اثنا نیز، بدون اینکه کودک متوجه شده باشد، بقیه اعضای این خانواده با لباس های سپید از راه رسیده اند. چهار روح با کلاهک هایی که دور گردن شان بال بال می زند.

ماریانا در گوشه ای تنها ایستاده است و جمعیت را تماشا می کند که چطور دور و بر برادران سپید که مثل هنرپیشه ها خود را برای رفتن به روی سن آماده می کنند، به جنب و جوش مشغولند: چین های لباس پا کیزه شان باید صاف و راست باشد تا تقریباً بر روی پاهای صندل پوششان بیفتد؛ کلاهک های شان باید تا روی گردن شان پایین آمده باشد و نقاط سپید باید صاف باشند تا جهتشان رو به

سمت بالا باشد.

اکنون آن پنج نفر را نمی‌توان از یکدیگر تمیز داد: سپیدی بر سپیدی، پارسایی بر پارسایی. تنها، دست‌هایشان که گاه‌گاه از میان چین‌های لباس‌هایشان بیرون می‌افتد، و لکه‌های سیاه کوچک چشمک‌زن داخل دو سوراخ روی کلاهک‌هایشان است که ماهیت انسانی آنها را در زیر آن لباس‌ها افشا می‌کند. کوچک‌ترین روح به سمت آن کودک دولا می‌شود، دست‌هایش را به این طرف و آن طرف تکان می‌دهد و به طرف پدر او دوک می‌چرخد. ماریانا از روش کوبیدن پاهای او بر کف اتاق درمی‌یابد که عصبانی است. یکی دیگر از برادران مثل کسی که قصد مداخله در چیزی داشته باشد قدمی به جلو برمی‌دارد. به نظر می‌رسد که آنها تصمیم دارند شال‌های دورگردن یکدیگر را چنگ بزنند و با یکدیگر دست به یقه شوند که پدرش دوک با اشاره مقتدرانه‌ای آنها را به سکوت دعوت می‌کند.

ماریانا خنکی پارچه نرم لباس پدرش را روی مچ دست برهنه‌اش حس می‌کند. دست راست پدر انگشت‌های دختر را چنگ می‌زند. دخترک بوی چیزی وحشتناک را احساس می‌کند، اما آن چیز چیست؟ پدرش دوک او را به سمت راهرو دیگری هدایت می‌کند و او که اسیر یک هیجان و کنجکاوی مفرط شده است، نمی‌داند که گام‌هایش را چگونه بردارد و به کجا بگذارد.

در انتهای راهرو با پلکانی لغزنده و شیب‌دار مواجه می‌شوند. نجیب‌زادگان لباس‌هایشان را عین خانم‌ها که دامن ما کسی‌شان را بالا می‌گیرند تا حاشیه آنها توی دست و پاهایشان گیر نکند، به انگشت می‌گیرند و بالا می‌کشند. پله‌ها بوی رطوبت از خود ساطع می‌کنند و با وجودی که یکی از نگهبانان با فانوس پیشاپیش همه در حرکت است اما به سختی قابل رویت‌اند. هیچ پنجره‌ای نه در بالا و نه در پایین وجود ندارد. ناگهان بوی شب، روغن سوخته، فضله‌موش، و چربی خوک

به مشام می‌رسد. رییس زندان کلیدهای سیاه‌چال را به دوک اکریا^۱ می‌دهد. دوک اکریا آنقدر جلو می‌رود تا خود را به در چوبی‌ای که با تعداد زیادی قبه استحکام یافته است می‌رساند. در آنجا، او به کمک پسر بچه پابره‌نه‌ای قفل در را باز می‌کند و میله آهنی بزرگی را عقب می‌کشد.

درباز می‌شود. فانوس دودزده بخشی از کف سیاه‌چال را که سوسک‌ها روی آن به این سو و آن سو می‌دوند روشن می‌کند. نگهبان فانوس را بالا می‌گیرد و پرتوی از نور بر روی تعدادی تن نیمه برهنه که به دیوار تکیه داده‌اند و قوزک پاهایشان در غل و زنجیرهای سنگین است پاشیده می‌شود.

سر و کله آهنگری از نا کجا آباد پیدا می‌شود و خم می‌شود تا زنجیر را از پاهای یکی از زندانیان که پسری با چشمانی سرخ و پف آلود است باز کند. چون کار باز کردن زنجیر کمی وقت‌گیر می‌شود پسرک بی‌طاقت می‌شود و لگد می‌پراند، طوری که انگار بخواهد با این کار بینی آهنگر را قلقلک کند. آهنگر می‌خندد و دهان بی‌دندان بزرگش را به نمایش می‌گذارد.

کودک پشت سر پدرش پنهان می‌شود. پدر هر به چندی خم می‌شود و به سرعت دست نوازشی بر سراو می‌کشد، اما قصدش از این عمل تسلی دادن به او نیست، بلکه می‌خواهد مطمئن شود که آیا شاهد ماجرا است یا نه.

بعد از اینکه پسر سرانجام از غل و زنجیر آزاد می‌شود، برمی‌خیزد و می‌ایستد. ماریانا پی می‌برد که او پسر بچه‌ای بیش نیست و کم و بیش هم سن و سال پسرکانارو تا^۲ است که سال پیش در سن سیزده سالگی از بیماری مالاریا مرده بود. بقیه زندانیان بی‌آنکه کلامی بر زبان بیاورند تماشا می‌کنند. پسر به محض اینکه قوزک پاهایش آزاد می‌شود، شروع به قدم زدن به اطراف می‌کند. زندانیان شادمان از اینکه می‌توانند از آن مقدار نور اندک استفاده کنند، بازی ناتمامشان را از سر می‌گیرند. بازی شپش‌کشی است: هرکس بتواند در حداقل

زمان بیشترین مقدار شپش را بین انگشتان شست‌اش بکشد برنده بازی است. شپش‌های مرده با ظرافت و دقت بر روی یک سکه مسی کوچک قرار داده می‌شوند و برنده آن را برمی‌دارد.

کودک غرق تماشای آن سه بازیکن است. دهان‌هایشان به خنده باز می‌شود و کلماتی فریاد می‌زنند که او نمی‌تواند آنها را بشنود. ترس او را رها کرده است؛ اکنون با آرامش به این موضوع می‌اندیشد که پدرش دوک چگونه قصد دارد او را با خود به جهنم ببرد؛ باید دلیلی برای این کار وجود داشته باشد، دلیل جاه‌طلبانه‌ای که او بعدها به آن پی خواهد برد. پدر او را به تماشای دوزخیانی که در گل‌ولای غوطه‌ورند خواهد برد: آنها که سنگ‌های عظیمی بر دوش دارند و راه می‌روند، آنها که به درخت تبدیل شده‌اند، آنها که مثل مار می‌خزند، آنها که به شکل سگ درآمده‌اند و دم‌هایشان مرتب دراز می‌شود تا جایی که به صورت زوینی درمی‌آید و با آن غابریل را به قلاب می‌اندازند و به دندان می‌گیرند و می‌برند، درست مثل همان چیزهایی که سرکار علیه مادرش مرتباً توی گوشش می‌خواند.

اما پدرش دوک آنجاست تا او را از هر وحشتی در امان دارد. به هر تقدیر، برای بازدیدکنندگان زنده‌ای چون دانته^۳، جهنم هم برای تماشا کردن می‌تواند زیبا باشد. آنها در آنجا مرده‌اند و رنج می‌کشند، و ما در اینجا به تماشایشان ایستاده‌ایم: آیا این همان چیزی نیست که آن برادران کلاه سپیدی که تسبیح دست به دست می‌کنند، به ما پیشکش می‌کنند؟

پسرک چشم‌هایش را می‌چرخاند و ماریانا را تماشا می‌کند، و ماریانا هم که تصمیم گرفته است شجاع باشد و از چیزی نترسد، متقابلاً نگاهش می‌کند. اما پلک چشمان پسرک ورم کرده است و از آنها چرک بیرون می‌زند؛ دخترک با خودش می‌اندیشد که احتمالاً او نمی‌تواند به درستی ببیند. چه کسی می‌تواند بگوید که پسرک چه احساسی نسبت به او دارد؟ شاید از نظر آن پسر او خیکی و چاقالو است، مثل وقتی که بازتاب عکس خودش را در آینه کج و کوله خاله مانینا^۱ می‌بیند، یا شاید هم ریزنقش و استخوانی است؟ در حال حاضر آن پسر در جواب شکلک‌هایی که او از خود در می‌آورد، تنها لبخندی گنگ و کج و کوله می‌زند.

پدرش دوک به کمک یکی از برادران کلاه سپید، بازوی پسر را می‌گیرند و او را به سمت در می‌برند. بازیکنان به روز نیمه تاریک خود باز می‌گردند. دو دست خشک و باریک کودک را از جا بلند می‌کند و او را به نرمی بر روی آخرین پله پلکان قرار می‌دهد.

حرکت دسته جمعی آغاز می‌شود: نگهبان با فانوس روشن، دوک اگریا که بازوی پسر را در دست گرفته است و به جلو هدایت می‌کند، دیگر برادران سپید،

آهنگر و دو نفر مأموری که قبای تیره رنگی به تن دارند و پشت سر همه در حرکتند. دوباره همگی به همان اتاق مثلثی شکل باز می‌گردند. اتاق از رفت و آمد نگهبانان و پیشخدمت‌هایی که یا صندلی‌ها را مرتب می‌کنند و یا با خود فانوس، تشت آب ولرم، حوله‌های کتانی، سبد نان تازه و ظرف میوه کمپوت شده می‌آورند، دستخوش هیجان و جنب و جوش است.

پدرش دوک با حالتی محبت‌آمیز روی سر آن پسر خیمه می‌زند. ماریانا با خود می‌گوید که هرگز پدرش را تا این حد دلوپس و رثوف ندیده است. او دستش را کاسه می‌کند و از تشت سفالی مقداری آب برمی‌دارد و روی چرک گونه‌های پسرک می‌پاشد؛ سپس با حوله تازه‌ای که یکی از خدمتکاران به دستش می‌دهد، صورت او را تمیز می‌کند. آنگاه یک تکه نان سفید و نرم را بین انگشت‌هایش می‌گیرد و به زندانی تعارف می‌کند، پنداری که او پسر عزیز کرده‌اش می‌باشد.

پسرک بی‌آنکه کلمه‌ای بر زبان آورد می‌گذارد تا از او مراقبت به عمل آورند و به او غذا بدهند و تروتمیزش کنند. او گاه و بی‌گاه تبسمی بر لب می‌آورد، بقیه اوقات نیز حق و حق می‌کند و اشک می‌ریزد. کسی تسبیحی از مروارید در دست‌های او می‌گذارد. او آن را بین انگشتانش لمس می‌کند و بعد رهایش می‌کند و روی زمین می‌اندازد. پدرش دوک قیافه آدم‌های کم حوصله و بی‌تاب را به خود می‌گیرد. ماریانا خم می‌شود، تسبیح را برمی‌دارد و در دست‌های آن پسر قرار می‌دهد. برای لحظه‌ای دستش به دو انگشت سرد و پینه‌بسته برخورد می‌کند.

زندانی لب‌هایش را بر روی دهان بی‌دندان‌ش فشار می‌دهد. چشمان سرخ شده‌اش را با تکه پارچه‌ای که در آب کاهو خیسانده‌اند شستشو می‌دهند. زندانی در زیر نگاه‌های خیره و ترحم‌آمیز برادران سپید، دستش را به طرف ظرف دراز

می‌کند، دور و برش را با نگرانی از نظر می‌گذرانند و سپس آلودگی‌های عسلی رنگ را که رویش پوشیده از شکر است برمی‌دارد و توی دهان می‌چاند. آن پنج نجیب‌زاده زانو زده‌اند و تسبیح می‌اندازند و ذکر می‌گویند. پسرک را که لپ‌هایش از میوه کمپوت شده برجسته شده است به نرمی بر روی زانوانش می‌نشانند، چرا که حتی او نیز ملزم به دعا کردن و بخشش طلبیدن است.

و بدین ترتیب گرمای توان فرسای بعد از ظهر با نیایشی خواب آلود سپری می‌شود. گاه‌گاهی خدمتکاری با شیشه‌آبی که طعم تخم رازیانه می‌دهد نزد نیایش‌کنندگان می‌رود. برادران سپید از آن می‌نوشند و دوباره نیایش‌شان را از سر می‌گیرند. یکی از آنها چهره عرق کرده‌اش را پاک می‌کند، دیگری چرت می‌زند و ناگهان چرتش پاره می‌شود و از جامی‌پرد و دوباره به تسبیح گفتن می‌پردازد. پسرک نیز بعد از بلعیدن سه زردآلوی متبلور خوابش می‌برد، اما هیچ‌کس دلش نمی‌آید او را بیدار کند.

ماریانا نیایش پدرش را تماشا می‌کند. آیا این پیکر خرقه‌پوش دوک سینوریتو است، یا پیکر شخص دیگری است که سرش به این سو و آن سو در نوسان است؟ به نظر می‌رسد که انگار او می‌تواند صدای پدرش را که به آرامی سرود «درود بر مریم» را می‌خواند بشنود. او از زمان سکوتش تا کنون، از خاطرات ضعیفی که متشکل از صداها و آشناسی، در اعماق گوشش نگاهداری می‌کند: صدای چهار نعل رفتن اسب مادرش، صدای گوشخراش آشپزسان اینوسترا^۲ و صدای بم و محبت‌آمیز پدرش دوک که گاه‌گاهی به لکنت می‌افتاد و به طور نامطلوبی گوشخراش و تیز می‌شد.

شاید او نیز مثل دیگران می‌توانسته حرف بزند. راستی آن زمان چند ساله بوده؟ چهار ساله یا پنج ساله؟ او کودکی عقب‌مانده، ساکت و درونگرا بود که خودش را در گوشه‌ای پنهان می‌کرده و همه او را به کلی از یاد می‌بردند. هنگامی

که به ناگهان به یادش می افتادند می آمدند و به خاطر پنهان کردن خودش بر سرش داد می کشیدند و سرزنشش می کردند. یک روز بی هیچ دلیل خاصی، خاموش می شود: سکوت و خاموشی مثل نوعی بیماری، یا شاید نوعی انجام وظیفه وجود او را تسخیر می کند. نشنیدن صدای شاد و خندان پدرش دوک برای او تلخ ترین بخش این تراژدی به حساب می آمد. اما با گذشت زمان او بدان خو می کند. از آن زمان به بعد ماریانا از تماشای حرف زدن پدرش، بی آنکه حتی یک کلمه اش را بفهمد، به نوعی احساس شادمانی که تقریباً رضایتی فریبکارانه بود، رسیده و لذت برده بود.

پدرش یک بار در یک دفتر تمرین برای او نوشته بود: «تو به همین صورت متولد شدی ناشنوا و لال» و او هم کوشیده بود تا خودش را قانع کند که آن صداهای ضعیف را در خواب دیده است، چون قادر نبود به این موضوع اعتراف کند که پدر مهربان و دوست داشتنی اش، که او را از تمام بچه هایش بیشتر دوست می داشت، به او دروغ گفته باشد. از اینرو مجبور بود به خود بقبولاند که تمام آنها وهم و خیالی بیش نبوده است. او نه از قدرت تخیل و نه از میل به صحبت کردن، چیزی کم نداشت.

آپی آپی آپی

هفت زن دنبال یک تار^۳

آپی آپی آپی

نیست کافی یک تار

هفت زن رفته اند تو کوچه دنبال یک آلوچه

اما رشته افکار ماریانا به خاطر بیرون رفتن یکی از برادران سپید از اتاق گسسته می شود. او کمی بعد با کتاب بزرگی که روی جلد آن نوشته شده است اصلاح وجدان باز می گردد. پدرش دوک با ضربه ملایمی پسرک را بیدار می کند و او را

به گوشه‌ای از اتاق که توی دیوارش یک کاو کنده‌اند و داخل آن کاو نیز تخته‌سنگی همچون صندلی کار گذاشته‌اند می‌برد. در آنجا دوک فونتانا سالسا اکریا^۴، به سوی زندانی خم می‌شود و او را دعوت به اعتراف می‌کند. پسر با آن دهان نورس بی‌دندانش چند کلمه‌ای زمزمه می‌کند. پدرش به طور دلسوزانه‌ای مصرّ است. پسرک سرانجام تبسمی بر لب می‌آورد. آنها تقریباً به پدر و پسر می‌مانند که تصادفاً مشغول صحبت در مورد مسایل خانوادگی می‌باشند.

ماریانا از تماشای آنها لبریز از یأس و نگرانی می‌شود. او خیال می‌کند کیست؟ این بوفی که کنار پدرش ایستاده است، طوری رفتار می‌کند که انگار عمری است که او را می‌شناسد، انگار عمری است که دست‌های بی‌طاقت او را در میان انگشتان خود گرفته است، انگار که از روز تولدش بوی او را در بینی خود احساس کرده است، انگار که آن بازوان قوی صدها بار دست دور کمر او حلقه کرده‌اند و او را در پایین پریدن از کالسکه یا زین اسب، یا گهواره، و یا از روی پلکان، با همان شتاب زندگی‌ای که یک پدر واقعی و همخون و پوست برای دختر خودش احساس می‌کند، کمک کرده‌اند. او خیال می‌کند کیست؟

اشتیاق و میل آتشی برای ارتکاب قتل از حلقش بالا می‌آید، به قلّه دهانش هجوم می‌برد و زبانش را می‌سوزاند. می‌تواند یک ظرف بزرگ بردارد و به طرف سرش پرتاب کند، یا چاقویی را تا دسته توی سینه‌اش فرو کند، و یا پوست سرش را قلفتی بکند. پدرش به آن پسر تعلق ندارد، به خود او تعلق دارد، به آن دختر مفلوک لالی که یک عشق در دنیا بیشتر ندارد — پدرش.

این افکار جنایت‌آمیز با هجوم ناگهانی جریان هوا پراکنده و از ذهنش زدوده می‌شوند. در باز می‌شود و مردی که شکمش شبیه هندوانه است دم در ظاهر می‌شود. مثل دلقک‌ها لباس پوشیده است، نیمه قرمز است و نیمه دیگر زرد. مردی جوان و فربه است با پایی کوتاه، شانه‌هایی سبّز، بازوان یک کشتی‌گیر و

چشمانی مکار. تخم کدو می شکند و پوست آن را با اشتیاقی موزیانه به بیرون تف می کند.

پسرک با دیدن او رنگ از رویش می پرد. لبخندی که پدرش دوک به زور بر لبان او نشانده بود اکنون رنگ می بازد، لب هایش به لرزه می افتند و دهانش شروع به جنیدن می کنند و چشمانش در چشمخانه دودو می زنند. دلقک همین طور که پوست تخمه کدو را به بیرون تف می کند، به او نزدیک می شود. پسرک مثل یک تکه کهنه خیس خود را پایین می کشد و دلقک به دو تا از خدمتکارها اشاره می کند، آنها جلو می روند و زیر بازوی او را می گیرند و به سوی در می کشند.

جوانان مثل انعکاس بهم خوردن بال های غول آسای یک پرندۀ نامریی، از غم و اندوه طنین انداز می شود. ماریانا دور و بر خودش را نگاه می کند. برادران سپید با گامهای رسمی به سوی در ورودی پیش می روند. دروازه بزرگ با یک ضربه باز می شود و صدای بهم خوردن بال های آن پرندۀ نامریی چنان گوشخراش و نزدیک می شود که در وجود او می پیچد و آزارش می دهد. این صدای طبل های سلطنتی است که همراه با فریادهای جمعیت در حالی که همگی شادمانه دست هایشان را تکان می دهند گوش ها را کر می کند.

میدان مارینا^۲ که در ابتدای ورود آنها خالی بود، اکنون از آدم غلغله است: دریایی از سرهای موج، پرچمهای برافراشته، اسب هایی که زمین را لگد می کنند و بدن هایی که درهم می لولند و برای رسیدن به میدان مستطیلی شکل در تقلا و تلاشند.

1. Manina 2. Innocenza

۳. Tari نوعی سکه بوده است

4. Duke Ucria Fontanasalsa 5. Marina

پنجره‌ها لبریز از سر است. مهتابی‌ها از بدن‌های به هم فشرده‌ای که سرودست تکان می‌دهند و به سمت جلو خم می‌شوند تا چشم‌انداز بهتری برای دیدن پیدا کنند، موج می‌زنند. وزرای دادگستری با ردهای قرمز رنگشان، نگهبانان سلطنتی با پرچم‌های طلایی و ارغوانی رنگشان، و سربازهای هنگ پیاده مسلح به سرنیزه، همه و همه آنجا هستند و با مشکلات بسیار بر بی‌تابی خلق‌الله مهار می‌زنند.

چه اتفاقی خواهد افتاد؟ کودک حدس‌هایی می‌زند اما جرأت پاسخ به این سؤال را ندارد. تمام این سرهای عربده کش به نظر می‌رسد بر در سکوت او می‌زنند و اجازه ورود می‌طلبند.

ماریانا نگاه خیره‌اش را از جمعیت برمی‌گیرد و بر روی آن پسر بی‌دندان متمرکز می‌کند. او را می‌بیند که صاف و راست و بی‌حرکت ایستاده است. دیگر از آن پسر لرزان و متزلزل خبری نیست. برقی از غرور در چشمانش دیده می‌شود: تمام این جنجال‌ها برای اوست! تمام این آدم‌هایی که بهترین لباس‌های روز یکشنبه‌شان را پوشیده‌اند، این اسب‌ها، این کالسکه‌ها، تنها به خاطر او آمده‌اند. این پرچم‌ها، این انیفورم‌ها با دکمه‌های براق، این کلاه‌هایی که با پَر تزئین شده‌اند، تمام این چیزهای طلایی و ارغوانی، همه و همه به خاطر او در

آنجا حضور دارند. این یک معجزه است!

دو نگهبان بی رحمانه او را از آرامش سکرآوری که از احساس پیروزی سرچشمه می گرفت بیرون می کشند. آنها طنابی را که به دست های او بسته بودند به طناب محکم تر و قوی تر می بندند و سر آن را نیز به دم یک قاطر گره می زنند. اکنون او راکت بسته و محصور شده به طرف مرکز میدان می کشانند.

کمی دورتر، پرچم سرخ رنگی بر فراز قصر استری^۱ خودنمایی می کند؛ از همان جا، از بالا زاجیارامونته^۲، سروکله پدران نجیب زاده دادگاه تفتیش عقاید، دوبه دو و در حالی که گروهی از بچه های محراب پیشاپیش یا پشت سرشان در حرکتند، پیدا می شود. در مرکز میدان سکویی قرار دارد که چند فوت ارتفاع دارد و شبیه به سکوهایی است که روی آنها نمایشنامه های خیمه شب بازی نو فریو و تراوا گلینو^۳ و یا ناردو و تیبریو^۴ اجرا می کنند. اما روی سکو به جای پارچه کرباس سیاه، داربست چوبی تهدید آمیز و شومی که به یک L وارونه می ماند و طناب حلقه شده ای هم به آن متصل است، دیده می شود.

جمعیت ماریانا را هل می دهد و پشت سر پدرش می کشانند. پدرش از پی زندانی می رود و زندانی نیز به نوبه خود از پی قاطر. اکنون حرکت دسته جمعی آغاز شده است و هیچ کسی نمی تواند به هر دلیلی که باشد مانع آن شود. اسب های گارد سلطنتی پیشاپیش همه و به دنبال آنها برادران نجیب زاده با لباس های کلاه دارشان، وزرای دادگستری، سرشناس ها، کشیش ها، درویش های یک لا قبای پابره نه، طفل زن ها، کرنا زن ها به ترتیب در حرکتند: صف طولی از مشایعینی که راه خود را در آن خیابان و در بین جمعیت هیجان زده به زحمت باز می کند و پیش می رود. چوبه دار چند متری بیشتر با آن صف طویل فاصله ندارد، با این حال مدت زمان درازی طول می کشد تا آن صف بتواند میدان را به صورت دوایری نامنظم دور بزند و به آنجا برسد.

سرانجام پاهای ماریانا به پله‌های چوبی کوچکی برخورد می‌کند و صف متوقف می‌شود. پدرش دوک به همراه زندانی محکوم به مرگ از پله‌ها بالا می‌رود، پشت سر آنها نیز مأمور اعدام و از پی او نیز بقیه اعضای گروه برادران مرگ نیک از پله‌ها بالا می‌روند.

یک بار دیگر همان لبخند مات و مبهوت بر چهره رنگ پریده آن پسر نقش می‌بندد. اینجاست که پدرش دوک پسرک را افسون می‌کند و با آرامش به سوی بهشت می‌فرستد و با توصیفاتی که از شادمانی در آن قلمرو آرامش، فراغت، و خواب و خوراک بی‌پایان می‌کند، او را مفتون و مجذوب آن مکان می‌نماید. پسرک مثل کودکی که از حرف‌های مادرش بیش از حرف‌های پدرش آرام می‌گیرد و از جنب و جوش می‌افتد، به نظر می‌رسد که هیچ آرزویی جز شتاب برای گذر از این جهان و رفتن به جهان دیگر ندارد، جهانی که در آن خبری از زندان، بیماری، شپش و رنج نیست و جز جوی روان شراب و استراحت چیز دیگری وجود ندارد.

دخترک چشمان مشتاق خود را باز می‌کند. اکنون میل شدیدی وجودش را در بر می‌گیرد: میل اینکه او به جای آن پسرک باشد، حتی اگر مجبور باشد برای ساعتی در قالب آن پسر بی‌دندان با آن چشم‌های چرک کرده باشد، تا بتواند صدای پدرش را بشنود، تا بتواند آن صدای شیرین و زودگذر را بنوشد، حال اگر برای یک بار هم که شده، حتی به قیمت مردن، به قیمت آویزان شدن از آن طنابی که در زیر آفتاب آویخته شده است و تاب می‌خورد.

مأمور اعدام به جویدن تخمه کدو ادامه می‌دهد و با نگاهی گستاخ پوست آنها را به هوا تف می‌کند. همه چیز شبیه به نمایش‌های خیمه شب‌بازی است: اکنون ناردو سرش را بلند خواهد کرد و میرغضب رگباری از ضربه به طرف او رها خواهد کرد. ناردو دست‌هایش را پیچ و تاب خواهد داد و زیر صحنه خواهد

افناد و آنگاه سرزنده تر از همیشه باز خواهد گشت تا ضربات و اهانت بیشتری دریافت کند.

درست مثل تأثر، جمعیت در حالی که در انتظار شروع مجدد ضربات است می خندد، و راجی می کند و لف لف چیز می خورد. دوره گرد ها از زیر سکوی اعدام پیدایشان می شود و با تنه زدن و هل دادن از کنار فروشندگان نان، کله پاچه، ماهی مرکب آب پز شده و میوه کاکتوس می گذرند و لیوان آب و تخم رازیانه هایشان را در معرض فروش می گذارند. همه با کنار زدن و هل دادن یکدیگر سعی در فروش اجناسشان دارند. شکلات فروشی درست جلوی چشم ماریانا ظاهر می شود و تقریباً با شهود به اینکه او ناشوا است، با اشارات اغراق آمیزی به او نزدیک می شود و سینی اجناسش را که با تسمه ای چرب و چیلی به گردن آویخته است برای فروش به او پیشنهاد می کند. ماریانا به مینیاتور روی قوطی شکلات نگاهی زیر چشمی می اندازد. او به راحتی می تواند دستش را دراز کند، یکی را انتخاب کند، چفت آن را با انگشت فشار دهد تا در گرد آن باز شود و شیرینی های گرد و کوچکی با طعم وانیل از داخل آن بیرون بریزد. اما دلش نمی خواهد کسی مزاحمش شود. حواس او اکنون به جای دیگری معطوف است، به بالای آن پلکان چوبی، به جایی که پدرش دوک با صدای ملایمی همچنان با آن زندانی محکوم به اعدام همچون پاره تنش مشغول صحبت است. آخرین پله ها پشت سر گذاشته می شود. دوک در مقابل مقام های عالی رتبه ای که روبروی سکوی اعدام نشسته اند تعظیم می کند؛ سناتور ها، پرنس ها و قاضی ها. آنگاه در حالی که تسبیح در بین انگشتانش قرار دارد محترمانه زانو می زند. برای لحظه ای جمعیت آرام می گیرد و ساکت می شود. حتی دستفروشان دوره گرد نیز با آن دکه های سیارشان، تسمه های چرب و چیلی شان، نمونه کالاهایشان، دهان های باز مانده و سرهایی که در هوا بالا

گرفته‌اند، از جنب و جوش می‌ایستد و بی‌حرکت می‌ماند.

وقتی که کار دعا و نیایش به پایان می‌رسد، پدرش دوک صلیب را به زندانی می‌دهد تا آن را ببوسد. انگار که به جای مسیح روی صلیب، این پدر اوست که برهنه، با اندام شکنجه شده، پوست زیبا و تاجی از خار که بر سر نهاده است، خود را به لب‌های خشن پسرکی وحشت‌زده می‌سپارد تا به او قوت قلب دهد، به او آرامش ببخشد و با خیالی راحت و آسوده او را به جهان دیگر بفرستد. پدرش هرگز با او این چنین رثوف و پراحساس و صمیمی نبوده است. هرگز، هرگز او جسمش را برای بوسیدن به او نسپرده است، هرگز او را در زیر بال و پر خویش نگرفته است. هرگز او را با کلمات لطیف و آرامش بخش نوازش نکرده است.

نگاه خیره‌کودک به سمت زندانی منتقل می‌شود و او را می‌بیند که زانو می‌زند. میرغضب طناب را به دور گردنش می‌اندازد. به محض اینکه طناب سرد و لغزنده با گردنش تماس پیدا می‌کند، اثر کلمات فریبده دوک اکریا در وجودش زایل می‌شود و از بین می‌رود. اما پسرک در حالی که آب بینی‌اش راه افتاده است، به هر جان‌کدنی که هست مقاومت می‌کند و خودش را سر پا نگاه می‌دارد. او می‌کوشد تا دستانش را آزاد کند و آب دماغش را که روی لب‌هایش جاری است پاک کند. اما دستانش محکم به پشت سرش بسته شده است. او دویا سه بار شانه‌هایش را بلند می‌کند و می‌کوشد تا بازویش را پیچ و تاب دهد. در این لحظه به نظر می‌رسد که انگار پاک کردن بینی تنها مسئله‌ای است که برای او مهم است.

هوا از صدای طبل بزرگ طنین‌انداز شده است. با اشاره قاضی، میرغضب به صندوقی که پسرک را وادار کرده بودند تا روی آن بایستاد لگد می‌زند و زیر پای او را خالی می‌کند. پسرک تکان تکان می‌خورد، به بدن خود کش و قوس می‌دهد، به سمت پایین کشیده می‌شود و شروع به چرخیدن می‌کند.

اما اشتباهی رخ داده است. به جای اینکه او مثل یک گونی آویزان شده بی حرکت باشد، شروع به پیچ و تاب خوردن می کند، در هوا معلق می ماند، گردش متورم می شود، و چشمانش نیز شروع به بیرون زدن از حدقه می کنند.

میر غضب که پی می برد وظیفه اش با شکست روبرو شده است، با تمام نیرویی که در بازوانش سراغ دارد تنه اش را از چوبه دار بالا می کشد و خودش را به موازات پسرک به دار آویخته شده پرتاب می کند و به او آویزان می شود؛ در حالی که جمعیت نفس را در سینه حبس کرده است، هر دوی آنها برای لحظه ای همچون دو قورباغه که در حال جفتگیری هستند از طناب دار آویخته می شوند. حالا دیگر او واقعا مرده است. بدن او تمام ویژگی ها و نشانه های یک عروسک خیمه شب بازی را به خود گرفته است. میر غضب با بی اعتنایی در امتداد چوبه دار سر می خورد و با چالاکی روی سکوی اعدام می پرد. مردم کلاه هایشان را به هوا پرتاب می کنند. راهزن جوانی که دهها نفر را به قتل رسانده است اکنون به کیفر خود رسیده است. عدالت اجرا شده است. اما دخترک به این موضوع پی نخواهد برد، مگر بعدها. در حال حاضر او از خود می پرسد که از پسرکی نه چندان بزرگتر از او و با قیافه ای تا این حد وحشت زده و احمقانه چه کاری بر می آمده است.

پدر که خسته و از پا در آمده است، بر روی دخترش خم می شود. طوری که انگار در انتظار معجزه است لب های دخترش را لمس می کند. گونه های او را در دست می گیرد و ملتمسانه و تهدیدگرانه توی چشم هایش زل می زند. لب های پدر چنین می گوید: «تو باید حرف بزنی، تو باید آن لب های کوفتی ات را باز کنی».

کودک می کوشد تا لب هایش را از هم باز کند اما نمی تواند. بدنش شدیداً به لرزه می افتد و دست هایش که همچنان در چین های لباس پدرش گره خورده

است، به سنگ تبدیل می شوند.

پسرکی که او آرزوی مرگش را کرده بود اکنون مرده بود و حالا دیگر نمی توانست از این فکر که قاتل آن پسرک ممکن است خود او بوده باشد بیرون بیاید، چرا که او همچون کسی که آرزوی میوه ممنوعه می کند، آرزوی مرگ آن پسرک را کرده بود.

1. Steri Palace 2. Palazza Chiaramonte 3. Nofriu & Travaglino
4. Nardo & Tiberio

برادرها و خواهرها به صورت یک گروه رنگارنگ و تماشایی نشسته‌اند و برای اوقیافه گرفته‌اند و پا بر زمین می‌کشند: سینوریتو^۱ شباهت زیادی به پدرش دوک دارد، با همان موهای نرم و لطیف، پاهای خوش ترکیب و حالت چهره‌ای روشن و زودباور؛ فیامتا^۲ لباس کوچک راهبه‌ها را به تن دارد و موهایش در گیسوپوشی با حاشیه توردوزی دسته شده است؛ کارلو^۳ چشمانی سیاه و درخشان دارد و شلوار زیرزانویی‌اش ران‌های چاق و تپل‌اش را در هم می‌فشرده؛ جرال دو^۴ اخیراً دندان‌های شیری‌اش افتاده است و مثل پیرمردها لبخند می‌زند؛ و آگاتا^۵ پوست نیمه شفاف‌ی دارد که از جای نیش پشه خال خالی شده است.

هر پنج نفر، خواهر لال خود را که بر روی تخته شستی‌اش خم شده است تماشا می‌کنند، و به نظر می‌رسد که انگار این آنها هستند که او را نقاشی می‌کنند. خواهرها و برادرها، او را که به رنگ‌هایش نگاه می‌کند و آنها را بانک قلم‌مویش درهم می‌آمیزد و سپس به طرف بوم رنگ بر می‌گردد، از نظر می‌گذرانند. ناگهان سپیدی بوم با رنگ زرد ملایمی پوشانده می‌شود؛ او آنگاه با ضربات آشکار و ظریف قلم‌مو لایه‌ای از رنگ آبی سیر بر روی آن رنگ زرد می‌کشد.

کارلو چیزی می‌گوید که گروه را یکپارچه به خنده می‌اندازد. ماریانا به آنها اشاره می‌کند تا برای مدتی آرام بگیرند و از جایشان تکان نخورند. او در حال حاضر

طرح زغالی سر، گردن، دست‌ها، چهره‌ها و پاهایشان را بر روی بوم نقش کرده است، اما برای جان بخشیدن و قوام دادن به رنگ‌ها با مشکل روبرو شده است: رنگ‌ها از هم وامی‌روند و شره می‌کنند و تا انتهای بوم کشیده می‌شوند. بچه‌ها چند دقیقه دیگر تحمل می‌کنند و از خود صبر و شکیبایی به خرج می‌دهند و ساکت و بی‌حرکت می‌مانند. اما کمی بعد این جرال‌دو است که با نیشگون گرفتن فیامتا آشوب به راه می‌اندازد. فیامتا با یک لگد کار او را تلافی می‌کند و ناگهان کار کمی بالا می‌گیرد و آن دو با سیلی زدن و هل دادن و آرنج به پهلوی یکدیگر کوبیدن به جان هم می‌افتند. اگر چه سینوریتو به عنوان برادر بزرگتر از همه نوع حقی برخوردار است، اما برای آرام کردن جرال‌دو پا در میانی نمی‌کند.

ماریانا نگاهش را از بوم به روی گروه منتقل می‌کند و دوباره قلم‌مویش را ابتدا در رنگ سفید و سپس در رنگ صورتی فرو می‌کند. چیز مجردی در مورد تصویری که او نقاشی می‌کند وجود دارد، چیزی بسیار صیقلی و ظریف، چیزی که آن‌را از واقعیت دور می‌کند. این تصویر تا حدی به آن مینیاتورهای رسمی‌ای که دوستان سرکار علیه مادرش از چهره‌های خودشان نقش می‌زنند شباهت دارد، همه خشک و رسمی‌اند و تصویر واقعی در آن تنها به صورت خاطره‌ای دست نیافتنی باقی می‌ماند.

ماریانا با خودش می‌گوید که اگر می‌خواهد موضوع از زیر دستش نگریزد، باید فکرش را بر شخصیت تک‌تک آنها متمرکز کند: اول از همه سینوریتو است با آن خنده محکم و پرطنین‌اش که خودش را رقیب پدر و حامی مادر می‌انگارد. مادر هرگاه پدر و پسر را در حال تعارض و درگیری می‌بیند مودبانه و حتی از سر تفریح آنها را تماشا می‌کند. او با چنان شدتی نگاه‌های اغماض‌گر و مهربانانه‌ای به پسر خود می‌اندازد که این رفتارش بر احدی پوشیده نمی‌ماند. اما پدرش دوک، سخت عصبانی و ناراحت است: پسرش نه تنها شباهت حیرت‌انگیزی با او

دارد، بلکه حرکاتی که از خود به نمایش می‌گذارد از شکوه و اعتماد به نفس بیشتری نسبت به او برخوردار است. اینگونه به نظر می‌رسد که انگار او در مقابل یک آینه ایستاده باشد، آینه‌ای که هم به او دلخوشی می‌دهد و هم یادآوری می‌کند که به زودی شخص دیگری بی‌هیچ زحمتی بر جای او خواهد نشست. گذشته از این چیزها، این سینوریتو است که بزرگ‌ترین فرد خانواده است و این اوست که باید ادامه دهنده نام و نسل خانواده باشد. سینوریتو در قبال خواهر لالش نقشی حمایتی دارد، اگر چه از توجهی که پدرش نسبت به او مبذول می‌دارد تا حدی حسادت می‌ورزد و گاهی نیز ناتوانی او را به دیده حقارت می‌نگرد و گاه نیز از وجود او به عنوان دستاویزی برای نشان دادن روحیه بخشنده خود به دیگران استفاده می‌کند، اما هرگز مطمئن نیست که کجا حقیقت پایان می‌پذیرد و کجا تظاهر آغاز می‌شود.

در کنار او فیامتا در لباس راهبه‌اش نشسته است، ابروهایش به خطوطی می‌مانند که با مداد کشیده شده باشند، چشمانش بسیار به یکدیگر نزدیک هستند و دندان‌هایش به طور نامنظمی در کنار یکدیگر قرار گرفته‌اند. او زیبایی آگاتا را ندارد، از همین رو در نظر دارند که او را به صومعه بفرستند. حتی اگر او بتواند شوهری هم برای خود دست و پا کند، پیمان ازدواجش نمی‌تواند از ضمانت و استحکام ازدواج یک فرد زیبارو برخوردار باشد. در چهره کاملاً دورگه و پیچ‌وتاب خورده و کوچک آن کودک، از هم اکنون نگاهی حاکی از سرکشی و تمرد علیه این آینده مقید دیده می‌شود، آینده‌ای که زینت‌اش را در پشت آن پوشش بلند و باریک خفه می‌کند، و او آن را با بدگمانی پذیرفته است.

کارلو و جرال دو، یکی پانزده ساله و دیگری یازده ساله، به دوقلوها می‌مانند. اما یکی سرانجامش به دیر و دیگری به سواره نظام منتهی خواهد شد. آنها را از هم اکنون شبیه به راهبه‌ها و سربازها لباس می‌پوشانند، کارلو در جامه‌ای ریز و

کوچک و جرال دو در انیفور می ارثی. آنها توی باغ که هستند، با تعویض لبای هایشان تفریح می کنند و بعد با هم گلاویز می شوند و روی زمین غلت می خورند و با این کار آن لباس کرم رنگ و آن او نیفور می را که قلاب های طلایی رنگ دارد به نابودی می کشند. کارلو برای غذاهای تند و ادویه دار و شیرینی حریص است و دارد چاق و تپل می شود. عشق و علاقه او به ماریانا بیشتر از سایر برادرهاست و اغلب می کوشد تا فرصتی پیدا کند و دست های او را در دستان خود بگیرد.

آگاتا جوان ترین و در عین حال زیباترین دختر خانواده است. از هم اکنون او خواستگار دارد و خانواده ها برای ازدواج او به توافق رسیده اند، ازدواجی که برای خانواده او هیچ هزینه ای به جز جهیزیه ای برابر با سه هزار اسکودو^۶ آب نمی خورد و از قبل آن آنها قادر خواهند بود تا نفوذشان را برای برقراری معاشرت های سودمند، و تثبیت دودمانی ثروتمند گسترش دهند.

هنگامی که ماریانا سرش را بلند می کند تا نگاهش را بر روی برادرها و خواهرها متمرکز کند، می بیند که تمامی شان ناپدید شده اند و اثری از آثارشان نیست. آنها با این حساب که او قادر به شنیدن صدای خنده های نخودیشان نیست، وقتی که می بینند او غرق در تماشای بوم نقاشی اش است، از این فرصت استفاده می کنند و دزدانه می گریزند. اما او به موقع دامن آگاتا را که پشت کلبه و در میان خوشه های گیاه شبیار ناپدید می شود به یک لحظه می بیند.

حالا دیگر چگونه می تواند به نقاشی ادامه دهد؟ اکنون باید به حافظه خود پناه برد و از آن استمداد جوید، چرا که نیک می داند که آنها دیگر هرگز باز نخواهند گشت تا دوباره به صورت یک گروه آرام بنشینند و برای نقاشی او حالت بگیرند؛ کاری که امروز آنها بعد از یک عالمه تملق و پافشاری او حاضر به انجام آن شدند.

جای خالی آنها را اکنون گل‌های یاسمن و درخت‌های خرما، پای کوتاه و درخت‌های زیتونی که مقابل دریا در سطح شیب‌داری قرار دارند پر کرده است. چرا در عوض آن برادرانی که برای یک لحظه نیز حاضر به یک جا نشستن نیستند، این دورنمای آرام و ثابت را نقاشی نکند؟ آن دورنما راز و ژرفای بیشتری دارد و قرن‌هاست که این حالت مهربانانه را دارد و همیشه نیز آماده است تا در زیر ضربات قلم‌موبه بازی گرفته شود.

دستان جوان ماریانا به سمت بوم دیگری می‌رود تا آن را بر روی سه پایه نقاشی، به جای بوم قبلی قرار دهد. او قلم‌مویش را داخل رنگی سبز و روغنی فرو می‌کند. از کجا باید شروع کند؟ از آن درختان پای کوتاه زمردین و تابناک خرما، یا از بیشه فیروزه‌ای رنگ و چشمک‌زن درختان زیتون، و یا از شیب‌های سبز رنگ مونت کاتالفانو^۷ که با رگه‌های زرد رنگی ادغام شده است؟

او می‌توانست کلبه‌ای را که پدر بزرگش ماریانو اکریا^۸ ساخته بود به تصویر بکشد، کلبه‌ای با شکل و شمایل مربعی و قوز کرده و پنجره‌هایی که آن را بیشتر شبیه به یک برج کرده بود با کلبه‌ای برای شکار در حومه شهر. ماریانا اطمینان دارد که روزی آنجا به یک ویلا مبدل خواهد شد و او می‌تواند حتی فصل‌های زمستانش را نیز در آنجا بگذراند، چرا که او در آن خاک ریشه دوانده است، در خاکی که بسیار بیشتر از سنگ‌فرش‌های پالرمو آن را دوست دارد.

همین‌طور که مردد و بی‌تصمیم ایستاده است و از سر قلم‌مویش قطره قطره رنگ بر روی بوم نقاشی‌اش می‌چکد، احساس می‌کند که کسی آستین پیراهنش را می‌کشد. سرش را برمی‌گرداند. آگاتا را می‌بیند که تکه کاغذی را به او عرضه می‌کند.

«زود بیا - عروسک‌گردان آمده است.» از آن دست خط در می‌یابد که این دعوت از جانب سینوریتو صورت گرفته است، اگرچه در واقع بیشتر به دستور

می ماند تا به دعوت.

بر می خیزد، قلم مویش را که هنوز از سرش رنگ سبز می چکد با یک تکه کهنه کوچک مرطوب پاک می کند، دست هایش را با پیش بند راه راهش تمیز می کند و به اتفاق خواهرش به جانب در ورودی حیاط می رود.

کارلو، جرال دو، فیامتا و سینوریتو هنوز هیچ چیزی نشده دور و بر توتویی^۹، استاد خیمه شب بازی، حلقه زده و شلوغ کرده اند. او الاغش را در کنار درخت انجیر رها کرده و مشغول برپا کردن تأثرش است. چهار دیرک عمودی توسط سه الوار به صورت افقی قطع می شوند و بین آنهای نیز حدود چهار یارد پارچه سیاه برای حمایت شان قرار می گیرد. در همین اثنا نیز، خدمتکارها، اینوسنزی^{۱۰} آشپز، دون رافایل کافا و حتی خود سرکار علیه دوشس، که استاد خیمه شب باز به احترامش تعظیم کوتاهی می کند، سر از پنجره ها بیرون کرده اند و مشغول تماشا می باشند. دوشس یک سکه ده تاری به طرف استاد خیمه شب باز پرت می کند و او آن را به سرعت از روی زمین بر می دارد. استاد سکه را زیر پیراهنش جای می دهد و سپس تعظیم مبالغه آمیز دیگری می کند و آنگاه راه می افتد تا عروسک هایش را از داخل خورجینی که بر روی کفل الاغش آویزان است بیرون بکشد.

ماریانا قبلاً نیز شاهد آن ضربات و آن سرهایی بوده است که زیر صحنه نمایش سقوط می کردند و کمی بعد باز بی باکانه و وقیحانه پیدا می شدند؛ سر و کله توتویی هر سال چنین موقع هایی در باگاریا^{۱۱} پیدا می شود تا بچه ها را سرگرم کند. هر سال دوشس یک سکه ده تاری برای او پرتاب می کند و استاد خیمه شب باز چنان تعظیم و تکریم اغراق آمیزی از خود به نمایش می گذارد که بیشتر به نظر می رسد او را دست انداخته باشد. در این فاصله، هیچ کس نمی داند که خبر چگونه پخش می شود. دهها بچه از حومه و اطراف به آنجا کشیده می شوند.

خدمتکارها در حالی که دست‌هایشان را خشک می‌کنند و موهایشان را مرتب می‌کنند وارد حیاط می‌شوند. در میان آنها دون سیسیو کالوی^{۱۲} گاوچران به همراه دختران دوقلویش لینا و لانا^{۱۳}، پی‌گراسی^{۱۴} باغبان به همراه زنش ماریا و چهار پسرشان و البته دون پینوکاناروتای^{۱۵} پیشخدمت نیز دیده می‌شوند. طولی نمی‌کشد که ناردو^{۱۶} در حالی که بوم‌بوم‌بوم بر طبل می‌کوبد وارد می‌شود. بچه‌ها همچنان مشغول بازی کردن در آن اطراف هستند که نمایش آغاز می‌شود. اما لحظه‌ای بعد تمامی شان روی زمین می‌نشینند، سرهایشان را بالا می‌گیرند و چشم‌هایشان را به صحنه می‌دوزند.

ماریانا کمی دورتر از بقیه می‌ایستد. بچه‌ها او را عصبی می‌کنند: او اغلب اوقات هدف خوبی برای اذیت و آزار آنهاست. آنها بی‌آنکه دیده شوند به ناگهان جلوی می‌پرند و عکس‌العملش را به باد تمسخر می‌گیرند و گاه نیز با یکدیگر شرط می‌بندند که ببینند چه کسی می‌تواند بی‌آنکه گیر بیافتد به او نزدیک شود و یک ترقه زیر گوشش درکند.

در همین اثنا، شی‌جیدی به‌طور غیرمنتظره از پشت پارچه سیاه پدیدار می‌شود. آن یک چوبه دار است، چیزی که قبلاً هرگز در تاتر توتویی دیده نشده است. با ظهور آن بچه‌ها به‌خاطر هیجان تازه و بدیع آن مشتاقانه نفس را در سینه‌هایشان حبس می‌کنند.

نگهبانی که شمشیر به کمر بسته است ناردوی قانون‌شکن و نافرمان را در طول و عرض پرده سیاه تعقیب می‌کند، سرانجام او را به‌چنگ می‌آورد و حلقه طناب را به‌دور گردنش می‌اندازد. سر و کله یک نفر طبال در سمت چپ صحنه پیدا می‌شود و ناردو را مجبور می‌کنند تا از یک چهارپایه بالا برود و روی آن بایستد. کار دیگر تمام است! نگهبان چهارپایه را با لگد از زیر پای ناردو خالی می‌کند و ناردو در زیر فشار وزن بدنش به سمت پایین کشیده می‌شود و طناب شروع به

چرخیدن می‌کند.

ماریانا تکان تکان می‌خورد. بدنش به لرزه می‌افتد. چیزی مثل یک ماهی به قلاب افتاده در خاطر او به جنب و جوش در می‌آید، چیزی که از ظاهر شدن طفره می‌رود و ضمیر آرام او را آشفته می‌کند. دستش را بلند می‌کند تا در لباس ناهموار پدرش چنگ بزند اما تنها موهای زبر دم‌الاغ استاد خیمه‌شب‌باز است که در دست‌هایش جای می‌گیرد.

ناردو با آن بدی نرم پسرانه و آن چشمان خیس و دهان بی‌دندانش در هوا معلق است و نگاهش در خلسه‌ای گریزناپذیر ثابت مانده است و همچنان با تلاشی نامنظم می‌کوشد تا شانه‌اش را بلند کند و دستش را برای پاک کردن بینی‌اش آزاد سازد.

ماریانا مثل یک مرده از پشت می‌افتد و سرش به زمین خشک حیاط اصابت می‌کند. تماشاگران سرهایشان را برمی‌گردانند. آگاتا به طرف خواهرش می‌دود و از پی او کارلو سر می‌رسد. کارلو روی خواهرش خم می‌شود و زیر گریه می‌زند. یکی از خدمتکارها شتابان می‌رود تا دوشش را خبر کند و زن کانارو تا بال پیش بندش شروع به باد زدن او می‌کند. همچنان که ناردو بر بالای دار آویزان مانده است، استاد خیمه‌شب‌بازی با عروسک توی دستش سر به زیر از زیر پرده سیاه بیرون می‌آید.

- | | | | |
|---------------------------|-----------------|--------------------|--------------|
| 1. Signoretto | 2. Fiammetta | 3. Carlo | 4. Geraldo |
| 5. Agata | 6. Escudo | 7. Monte Catalfano | |
| 8. Mariano Ueria | 9. Tutui | 10. innocenza | 11. Bagheria |
| 12. Don Ciccio Calo | 13. Lina & Lena | 14. Peppi Geraci | |
| 15. Don Peppino Cannarota | 16. Nardo | | |

یک ساعت بعد، ماریانا در حالی که دستمال خیسی محکم روی پیشانی اش فشرده می شود، در رختخواب والدینش از خواب بیدار می شود. قطرات سرکه میان مژه هایش می دوند و چشمانش را به سوزش می اندازند. مادرش دوشش روی او خیمه می زند. ماریانا پیش از گشودن چشمها از رایحه انفیه اش که بوی عسل می دهد، او را تشخیص می دهد.

دختر به چهره مادرش چشم می دوزد و خطوط کامل لب هایش را که اندکی با موهای بلوند پوشیده شده اند، سوراخ های بینی اش را که بخاطر استفاده مکرر انفیه تیره و سایه دار شده است، و نیز چشمان بزرگ تیره رنگش را یک به یک از نظر می گذراند. ماریانا در مورد زیبایی و یازشتی مادرش مردد است، زیرا در وجود او چیزی زننده و مشمئزکننده می بیند. اما آن چیست؟ شاید آرامش خلل ناپذیر اوست، طرز تسلیم همیشه گیش در مقابل کم ترین فشار، طرز وانهادن بی چون و چرایش به آن انفیۀ تهوع آور و بی تفاوتی اش نسبت به هر چیز دیگر. ماریانا همیشه چنین پنداشته است که مادرش در گذشته های دور، در ایام نوجوانی که انباشته از تخیلات بوده است آگاهانه تصمیم می گیرد که زندگی بی روح و ملال آوری داشته باشد تا بدین طریق هرگز نمیرد. این توانایی چشمگیر و استثنایی او که در مقابل هر رنج و ناراحتی ای کاملاً تسلیم است و

کم‌ترین تلاشی از خود به خرج نمی‌دهد باید از همانجا ریشه گرفته باشد. گیوسپا^۱، مادر بزرگ ماریانا، پیش از مرگش در دفتر تمرینی که روی جلد آن عکس گل زنبق کشیده شده بود، بارها چیزهایی راجع به مادرش برایش نوشته بود.

«مادرت زن زیبایی بود. همه دوستش داشتند. اما او هیچ‌کس را دوست نداشت. عین یک بز خودرأی و لجوج بود، درست مثل مادر خودش کیولیا^۲ که اهل دور و برهای گرانا^۳ بود. حاضر نمی‌شد با عموزاده‌اش، یعنی پدر تو سینوریتو ازدواج کند. همه به او می‌گفتند: «او جوانی دوست‌داشتنی است، در این مورد شک نکن.» نه اینکه فکر کنی چون او پسر است این حرف‌ها را می‌زنم. نه، پدرت خیلی زیبا بود و ریخت و قیافه‌اش چشم‌ها را خیره می‌کرد. مادرت با بی‌میلی و اکراه تن به این ازدواج داد و در روز عروسی طوری قیافه گرفته بود که انگار می‌خواست به تشییع جنازه برود. هنوز یک ماه نشده بود که او دلبسته پدرت شد و چنان عشق او را به دل گرفت که ابتدا معتاد به انفیه شد و بعد هم شب‌ها دچار بی‌خوابی شد و به مصرف لدانم^۴ رو آورد.»

وقتی که دوشس به‌هوش آمدن دخترش را مشاهده می‌کند، به طرف میز تحریر می‌رود و یک برگ کاغذ برمی‌دارد و روی آن چیزهایی می‌نویسد. بعد مرکب کاغذ را با خاکستر خشک می‌کند و آن را به دست دختر جوان می‌دهد.

«حالت چطور است کوچولوی من؟»

ماریانا از جا برمی‌خیزد و می‌نشیند و سرکه‌ای را که هنوز به دندان‌هایش چسبیده است به بیرون تف می‌کند. سرکار علیه مادرش می‌خندد و پارچه خیس خورده را از روی صورت او برمی‌دارد. سپس مجدداً^۵ به طرف میز تحریر می‌رود، شتاب‌زده و ناخوانا چیزهای دیگری می‌نویسد و با یک ورق کاغذ به

کنار تختخواب باز می‌گردد.^(۱) «حالا دیگر تو سیزده سال داری و وقت داری و وقت شوور کردنت شده است. ما برایت یک دوماد انتخاب کرده‌ایم. بنابراین دیگر احتیاجی نیست که تو هم مثل فیامتا راهبه بشی.»

دختر دست خط شتاب‌زده مادرش را که مخلوطی از کلمات محلی ایتالیایی و سیسیلی است و توجهی هم به املاي آن نشده است بارها و بارها می‌خواند. دست خطش لرزان و عجولانه است. شوهر؟ چطور ممکن است؟ او همیشه تصور کرده است که به خاطر ناتوانی‌اش ازدواج برای او امری غیر ممکن است. و دیگر اینکه او سیزده سال بیشتر ندارد.

مادرش در انتظار پاسخ است. لبخند محبت‌آمیزی به دخترش می‌زند — لبخندی تا حدی زورکی. برای او، داشتن یک دختر کر و لال درد و نگرانی غیر قابل تحملی است که روحیه‌اش را تضعیف می‌کند و وجودش را می‌خشکاند. حیران است که نسبت به او باید چه رفتاری داشته باشد یا اینکه چگونه این موضوع را به خودش بقبولاند. هرگز علاقه‌ای به نوشتن نداشته است و خواندن نوشته‌های دیگران نیز همیشه برایش شکنجه‌آور بوده است. اما با از خودگذشتگی و ایثار مادرانه‌ای به طرف میز تحریر می‌رود و یک ورق کاغذ دیگر، پر غاز و مرکبدان کوچک را برمی‌دارد و همه را برای دخترش که در تختخواب دراز کشیده است می‌برد.

ماریانا همین‌طور که به آرنجش نکیه داده است، با آشفته‌گی و در حالی که قطرات مرکب را روی ملحفه می‌ریزد می‌نویسد: «شوهر برای یک دختر کر و لال؟»

۱- غلط‌های املائی و شکسته‌نویسی‌ها در گفتگوهای دوشس ماریا، مادر ماریانا عمدی است.

«بین عزیزم، پدرت هرکاری که از دستش برمیومد انجام داد تا تو رو به حرف بیاره. او حتی یک بار تو رو به ویکاریا برد تا شاید وحشت کنی و به حرف بیایی. تو هرگز حتی یک کلمه هم به زبان نیاورده ای چونکه قادر به یادآوری چیزی نیستی و میل و رغبتی هم برای حرف زدن نداری. خواهرت فیامتا برای خدمت به مسیح به نامزدی او درآمده، آگاتا را برای پسر پرنس توره موسکا^۵ وعده گرفته اند، و تو – وظیفه تو پذیرفتن دومیادی است که ما برات در نظر گرفته ایم، چونکه ما دوست داریم. ما دلمون نمی خواد که تو بیرون از خانواده خودمون ازدواج کنی، به همین دلیل تصمیم گرفته ایم که تو را به عقد دایسی ات پیتروا کریادی کامپواسپا گنولو^۶، که لرد در مناطق اسکاناتورا^۷ و بسکو گراند^۸ و فیوم مندولا^۹ و کنت در منطقه سالادی پاروتا^{۱۰} و مارکیز در مناطق سولازی^{۱۱} و تایا^{۱۲} است دریاوریم. مهم تر از همه اینکه او برادر من و عموزاده پدرت هس. و تو را هم خیلی دوست داره. تنها در کنار او هس که روح تو به آرامش خواهد رسید.»

ماریانا در حالی که سگرمه هایش را درهم کشیده است، بدون توجه به غلط های املائی و کلمات محلی ای که مادرش با بی دقتی در نوشته اش به کار برده است، یادداشت را می خواند. جمله آخر را چندین و چند بار می خواند: پس نامزد او قرار است که دایی پیترو باشد؟ همان مرد عبوس و افسرده ای که همیشه لباس های قرمز رنگ می پوشد و در خانواده به «میگو» شهرت دارد.

ماریانا پشت همان کاغذ یادداشت، در حالی که هنوز نوشته های مادرش خشک نشده است با عصبانیت می نویسد: «من ازدواج نخواهم کرد.»

دوشس ماریا در حالی که دانه های ریز عرق روی پیشانی اش نشسته است، با شکیبایی به طرف میز تحریر باز می گردد. از آنجایی که دیگر حرفی برای گفتن باقی نمانده است، دوشس احساس می کند که تلاش زیادی باید از خود به خرج

دهد تا به این دختر کرولال که حاضر به قبول این موضوع نیست بفهماند که او چیزی جز یک آدم مزاحم و وبال گردن بیشتر نیست.

«ماریانای کوشولوی من، هیچ کس حتی به تو نگاه هم نخواهد کرد. خودت خوب می دونی که سومه از ما جهیزیه طلب خواهد کرد. مادر حال حازر فقط از پس پرداخت جهیزیه فیامتا بیشتر بر نمی آییم. پول زیادی باید صرف جهیزیه او بکنیم. دایی پیترو چون تو رو دوس داره، در مقابل بردن تو هیچ چشمداشتی از ما نخواهد داشت. بعد هم که تمام ملک و املاکش مال تو خواهد شد. حالا فهمیدی؟»

او قلم را زمین می گذارد و در حالی که با حواس پرتی موهای ماریانا را که همچنان از سرکه خیس است نوازش می کند با نرمش و مهربانی ای بیشتر از همیشه با او شروع به صحبت می کند، طوری که انگار او قادر است صدایش را بشنود.

سرانجام، درست در لحظه ای که ماریانا می خواهد چیزی بنویسد قلم را از دست های او بیرون می کشد و به سرعت و با غرور این کلمات را بر روی کاغذ رسم می کند: «به پول نقد، برابر با پانزده هزار اسکودو می شود.»

1. Giuseppa 2. Giulia 3. Granada

۴. Laudanum: تعفین افیون

5. Prince Torre Mosca 6. Pietro Ucria di Campo Spagnolo
7. Scannatura 8. Bosco Grande 9. Fiume Mendola
10. Sala di Paruta 11. Sollazzi 12. Taya

یک توده سنگ منفذدار نامنظم، تعدادی سطل پراز گچ و چند تل بزرگ شن در حیاط به چشم می خورد. ماریانا در حالی که دامنش را از ترس کثیف شدن تا نزدیک کمر بالا زده است، بالا و پایین حیاط را در زیر نور آفتاب قدم می زند. تکه های کفش بافتنی اش باز هستند، موهایش با سنجاق سرهای نقره ای که همسرش به او هدیه کرده است، در پشت گردنش دسته شده است. دور تا دورش پر است از تکه های چوب، جعبه، دیرک های چوبی، ظروف، چرخ دستی، چکش چوبی و تبر که به صورتی نامرتب و آشفته در همه جا پراکنده شده اند. کمر دردش تقریباً غیر قابل تحمل شده است، به همین دلیل اطراف را از نظر می گذراند تا شاید جایی بیابد و بتواند لحظه ای چند زیر سایه آن استراحت کند. سنگ بزرگی را در کنار خوکدانی می بیند، مناسب است، حتی اگر برای رسیدن به آنجا مجبور باشد از میان گل و لای بگذرد و لیز هم بخورد. نگاهی به شکمش می اندازد: باینکه پنج ماهه باردار است، اما شکمش آنچنان بالا نیامده است و به زحمت قابل تشخیص است. این سومین شکم اوست.

در مقابلش زیباترین ویلای عالم قرار دارد. دیگر اثری از کلبه شکاری سابق دیده نمی شود. به جای آن یک ساختمان سه طبقه، با پلکانی که مثل مار پیچ و تاب خورده و با حالتی باوقار به سمت بالا خزیده، ساخته شده است. از بخش

مرکزی ساختمان دو جناح ستون‌بندی شده ادامه یافته است که ابتدا پهن است و بعد آنقدر باریک می‌شود که به صورت یک دایره کامل در می‌آید. پنجره‌ها با ضرب آهنگ مرتبی پشت سر هم قرار گرفته‌اند، یک، دو، سه، یک؛ یک، دو، سه، یک: چیزی مثل یک رقص، مثل رقص تاراسکن^۱. بعضی از پنجره‌ها واقعی هستند، بقیه را نقاشی کرده‌اند تا بین ضرب آهنگ این موسیقی نظم برقرار کرده باشند. در یکی از این پنجره‌ها پرده‌ای که احتمالاً بر روی آن عکس سرزنی که به بیرون پنجره نگاه می‌کند نقاشی خواهد شد، شاید این خود اوست که از پشت قاب پنجره بیرون را نگاه می‌کند.

دایی همسر می‌خواست آنجا را به همان صورت اولیه، یعنی به صورت کلبه حفظ کند و هیچ تغییری به آن ندهد، زیرا آن را پدر بزرگ ماریانا ساخته بود و عموزاده‌ها نیز مدت زمان درازی دوستانه در آن سهیم بودند. اما برای ماریانا این حرف‌ها بی‌معنی بود و در این کار چنان یک‌دندگی و لجاجت به خرج داد که دست آخر او را متقاعد ساخت تا برایش ویلایی بسازد که بتواند زمستان و تابستانش را در آن سپری کند، ویلایی با اتاق‌های مجزا برای بچه‌ها، خدمتکارها، دوستانشان و میهمان‌ها. در همین اثنا نیز پدرش دوک برای خودش یک کلبه شکاری در حوالی سانتا فلاویا^۲ خریده بود.

دایی همسر به ندرت در محل ساختمان‌سازی پیدایش می‌شده دیدن منظره آجر و خاک و آهک برایش غیرقابل تحمل بود. ترجیح می‌داد در حالی که ماریانا در باگاریا خودش را با بناها و نقاش‌ها مشغول کرده بود، در خانه‌اش در ویا آلور^۳ و در پالرمو بماند. حتی خود معمار هم به ندرت در آنجا آفتابی می‌شد، او همه چیز را به دست سرکارگر و دوشس جوان سپرده بود.

ویلا تا کنون پول هنگفتی را بلعیده بود. استخدام معمار تنها هزار و ششصد انز^۴ پایشان آب خورده بود. آجرهای ماسه سنگی مرتباً می‌شکستند و هر هفته

باید تعدادی آجر جدید می خریدند و به آنجا می فرستادند؛ سرکارگر از روی داربست افتاده بود و دستش شکسته بود و کار برای مدت دو ماه متوقف شده بود. بعد هم درست در زمانی که کار داشت به انتها می رسید و فقط کاشی کاری کف ساختمان مانده بود، بیماری آبله در باگاریا شیوع پیدا کرد: سه تا از بَناهای بستری شدند و کار برای ماه ها با وقفه روبرو شد.

دایی همسر و دخترانشان کیوسپا و فلیس^۵ به توره اسکاناتورا^۶ پناه بردند. اما ماریانا همانجا ماند گرچه دوک در یادداشت های خود به او دستور داده بود که: «هرچه زودتر به اینجا برگرد وگرنه تو هم به این بیماری مبتلا خواهی شد. وظیفه اصلی تو حفظ بچه ای است که در شکم داری.»

ماریانا در این کار انعطاف ناپذیر و سرسخت بود: او برای ماندن اصرار می ورزید و تنها چیزی که می خواست این بود که اینوسنزا پیش او بماند و بقیه به تپه های اسکاناتورا بروند.

دایی همسر ناراحت و نگران بود اما به هیچ وجه پافشاری نکرده بود. بعد از چهار سال ازدواج، او در مقابل یکدندگی و لجاجت زنش تسلیم بود. به خواسته های ماریانا احترام می گذاشت مشروط به اینکه این خواسته ها او را شخصاً درگیر ننماید و با نظرات او برای تحصیلات بچه ها منافات نداشته باشد و یا حقوق او را به عنوان مرد خانواده تحت تأثیر قرار ندهد. برخلاف شوهر آگاتا، او ادعای این حق را نداشت که باید در تمام تصمیم ها مداخله کند. دایی همسر اگر چه ساکت و منزوی بود و سرش را مثل یک لاکیشت سالخورده بین شانه هایش فرو می کرد و حالت چهره اش هم جدی و ناراضی بود، اما به نظر ماریانا در واقع از بسیاری از شوهرهای دیگری که او می شناخت بسیار قابل تحمل تر بود.

ماریانا هرگز لبخند شوهرش را مگر یک بار که او کفش هایش را بیرون

آورده بود تا پایش را در آب چشمه فرو کند ندیده بود. بعد از آن دیگر هرگز شاهد چنین صحنه‌ای نبود. از اولین شب ازدواجشان، این مرد بی‌احساس خجالتی کنار تخت‌خواب خوابیده بود و پشتش را به او کرده بود. آنگاه یک روز صبح وقتی که ماریانا در خواب ناز بود، روی او پریده بود و او را به زور از آن خود کرده بود.

زن سیزده ساله با لگد پراندن و پنجه کشیدن از خود واکنش نشان داده بود و صبح زود فرار کرده بود و نزد والدینش به پالرمو برگشته بود. مادرش دوشس برایش نوشته بود که چون او خانه و کاشانه‌اش را به عنوان یک زن ترک گفته است مثل «ماهی مرکب» رفتار کرده است و نه تنها خودش را زبانزد عام و خاص کرده، بلکه تمام خانواده را نیز بی‌اعتبار کرده است. «هر کس که ازدواج کنه و هرگز پشیمون نشه، میتونه پالرمو را به یکسد پنس بخره» و «به خاطر عشق ازدواج کن و با رنج اونو به پایان برسون» و «یک همسر خوب یک شوهر خوب می‌سازه». آنها با یک دنیا ملامت و ضرب‌المثل به او حمله‌ور شدند. عمه ترزا^۷ که رئیس دیر بود و روی کاغذی برای ماریانا نوشته بود که با ترک حریم مقدس خانه‌اش مرتکب گناه کبیره شده است، مادرش را حمایت می‌کرد.

عمه آگاتا که دیگر حرفش نگفتنی بود، او حلقه ازدواج ماریانا را از دستانش بیرون کشیده بود و به زور از لای دندان‌هایش رد کرده و توی دهانش چپانده بود. حتی پدرش دوک نیز او را مورد سرزنش قرار داده و با درشکه یک اسبه خودش به باگاریا برده بود و به دست دایی همسر سپرده و از او تقاضا کرده بود که به واسطه جوانی و ناتوانی دخترش، باید که با او به ملایمت و مهربانی رفتار کند.

عمه ترزا روی یک تکه کاغذ، که آن را توی جیب ماریانا چپانده بود، و ماریانا بعداً آن را پیدا کرده بود، نوشته بود: «چشم‌هایت را ببند و به چیز دیگری فکر کن. دست دعا به جانب خدا بردار و مطمئن باش که او تو را پاداش خواهد داد.»

دایی همسر صبح زود حدود ساعت پنج از خواب برمی‌خاست. در حالی که ماریانا همچنان در خواب ناز بود، او با عجله لباس می‌پوشید و به اتفاق رافایل کافا به املاکش سرکشی می‌کرد. سپس حدود ساعت یک و نیم باز می‌گشت تا با ماریانا نهارش را صرف کند. آنگاه یک ساعتی می‌خوابید و پس از آن یا دوباره بیرون می‌رفت و یا در کتابخانه را بر روی خود می‌بست و با کتاب‌ها و شجره‌نامه‌ها خودش را سرگرم می‌کرد.

دایی همسر با او مؤدبانه اما سرد رفتار می‌کرد. به نظر می‌رسید که سر تا سر روز فراموش می‌کرد که زنی هم دارد. گاهی اوقات به پالرمو می‌رفت و مدت یک هفته آنجا می‌ماند. بعد به طور ناگهانی باز می‌گشت و ماریانا می‌چ او را در حالی که با جدیت بدبینانه‌ای به اندام او زل زده بود، می‌گرفت. ماریانا نیز به غریزه و بدون اراده سینه‌اش را می‌پوشاند. دوک پیترو گاهی اوقات زاغ زنش را چوب می‌زد و از دور او را که در کنار پنجره مشغول شانه کردن موهایش بود می‌پایید. اما همین که احساس می‌کرد کسی دارد او را تماشا می‌کند، آرام و بی‌سروصدا مخفی می‌شد. با وجود این، کمتر اتفاق می‌افتاد که آنها در طول روز با هم تنها باشند، زیرا همیشه دست کم یک خدمتکار پیدا می‌شد که سرخر باشد و دور و بر اتاق‌ها در رفت و آمد باشد و مثلاً چراغی را روشن کند، یا رختخوابی را مرتب نماید، یا لباس شسته‌ای را داخل کمد های لباس قرار دهد، یا دستگیره‌دری را تمیز کند، و یا حوله‌های تازه اتو خورده را تا کند و داخل گنجۀ پوشاک‌ها که جفت سکوی لباس‌های شسته شده بود، بگذارد.

پشه‌ای به بزرگی یک خر مگس روی بازوی لخت ماریانا می‌نشاند. برای لحظه‌ای او به جای اینکه آن را از خود دور کند با کنجکاوی تماشایش می‌کند. این موجود غول‌آسا دیگر از کجا آمده است؟ او شش ماه پیش داده بود استخری را که چسبیده به اصطبل است خالی کرده بودند؛ خندقی را که آب به درخت‌های

لیمو می برد سال گذشته کاملاً پاک و پاکیزه کرده بودند؛ دو باتلاقی که در امتداد جاده قرار داشت و تا بیشه درختان زیتون ادامه داشت همین چند هفته پیش با خاک پر کرده و خشکانده بودند. هنوز باید جایی آب را کدی وجود داشته باشد، اما کجا؟

در این هنگام سایه چتر خود را بر همه جا گسترده است. خورشید اکنون آرام آرام می لغزد و پشت خانه سیسیو کالوی گاوچران پنهان می شود و نیمی از حیاط را از سایه پر می کند. پشه دیگری روی گردن عرق کرده ماریانا می نشیند. او از روی بی حوصلگی ضربه ملایمی بر آن می اندازد. باید بدهد توی اصطبل ها آهک تازه بپاشند. شاید واقعاً آب داخل آبشخور حیوانات است که محل مناسبی برای رشد این حشرات خونخوار پدید آورده است، همانجایی که گاوهای مسینا^۸ از آن آب می نوشند. چند روز از سال هستند که هیچ پشه بندی، هیچ روبنده ای و هیچ روغن معطری نمی تواند از پس پشه ها بر آید و آنها را مهار کند. روزگاری این پوست آگاتا بود که بسیار مورد علاقه آنها بود. حالا که او ازدواج کرده و به پالرمو رفته است، به نظر می رسد که این حشرات عشق و علاقه خود را متوجه دست های برهنه و گردن لاغر ماریانا کرده اند. امشب او باید برگ گل شاه پسند در اتاق خوابش بسوزاند.

حالا دیگر کار ویلا تقریباً در شرف پایان است. تنها ریزه کاری های نهایی داخل ساختمان باقی مانده است که آن هم در حال صورت گرفتن است. ماریانا برای نقاشی دیوارها از یک دیوارنگار به نام اینترماسیمی^۹ دعوت کرده است. آن نقاش با یک دسته کاغذ لوله شده در زیر بغل، یک کلاه سه گوشه کشیف و یک جفت چکمه بزرگ که پاهای لاغر مردنی اش را در کام خود فرو بلعیده بود، نزد ماریانا آمده و خودش را معرفی کرده بود. از اسبش پیاده شده بود، تعظیمی کرده و لبخندی به او زده بود که هم جسورانه و هم فریبنده بود. نقاش کاغذهای

لوله شده را مقابل او باز کرده بود و با دست‌های کوچک و تپش که ماریانا را عصبی می‌کردند آنها را صاف و راست کرده بود.

نقاشی‌ها جسورانه و کم‌نظیرند، از نظم و ترتیب برخوردارند و مطابق با سنت هستند، اما مثل پروازهای خیالی شبانه تابناک و شیطانی‌اند. ماریانا چایمراها را که سرهایشان به عوض اینکه مثل شیرهای توی افسانه‌ها باشد، همچون چهره و گردن زن‌هاست، مورد تحسین قرار می‌دهد. وقتی که او برای بار دوم آن تصاویر را می‌بیند، متوجه می‌شود که آنها به طور عجیبی به خود او شباهت دارند و این امر شدیداً موجب نگرانی‌اش می‌شود. آن نقاش چگونه توانسته او را به صورت حیوانات عجیب و غریب افسانه‌ای به تصویر بکشد، در حالی که تنها یک‌بار، و آن هم در روز ازدواجش، یعنی زمانی که به زحمت سیزده سال داشت، او را دیده بود.

در زیر آن سرهای بور با چشم‌های بزرگ آبی، بدن یک شیر دیده می‌شود. شیر پوشیده از موی فروری عجیب و غریبی است، پشتش از یال و پروکا کل موج می‌زند. پنجه‌هایش نیک تیز است و چنگال‌هایش به شکل منقار طوطی است؛ دم بلندش حلقه‌هایی ساخته است که با نیک‌های چنگال‌مانندی به سمت عقب و جلو پیچ و تاب خورده است، درست مثل همان سگ‌هایی که مادرش را به شدت به وحشت می‌انداختند. از وسط کمر برخی از آنها سر کوچک یک بز بیرون زده است که چشمانی تیز و وقیح دارند. بقیه آنها چنین نیستند، اما از میان مژه‌های بلندشان با حالتی که حاکی از حیرتی احمقانه است به همه چیز نگاه می‌کنند.

نقاش نگاه‌های تحسین برانگیزی به او انداخته بود و به هیچ وجه از گنگی ماریانا مضطرب و آشفته نشده بود. در واقع، او بی آنکه دست دراز کند و ورقه‌های کوچک کاغذی را که ماریانا در کنار کیسه‌ای که محتوی قلم و مرکب

بود و همیشه آنها را به کمرگاه خود می‌دوخت بردارد، بلافاصله با چشمانش با او شروع به صحبت کرده بود. چشمان روشن این نقاش کوچک پرمو که اهل رگیو کالابریا^۱ بود به او می‌گفتند که او سراپا آماده است تا با آن دست‌های تیره و تپلش بدن سپید شیری رنگ آن دوشس جوان را حسابی ورز دهد، طوری که گویی او خمیری بود که آن را برای او آنجا نهاده بودند تا وریاید.

آن روز ماریانا با تحقیر و تنفر به او نظر انداخته بود. روش جسورانه و متکبرانه‌ای که او برای معرفی خود انتخاب کرده بود ماریانا را سخت مکدر و ناراضی کرده بود - خداوندا، او دیگر چه جور آدمی بود؟ یک نقاش ساده، یک آدم بی‌سروپای ناشناسی که از یک آلونک کالابریایی سر در آورده بود و معلوم نبود که از چه والدین گاوچران و یا بزچرانی پا به عرصه این جهان گذاشته بود.

اما کمی بعد ماریانا در تاریکی اتاق خوابش به کار خود می‌خندد، زیرا پی‌برد که تحقیر اجتماعی فریبی بیش نیست. بعد هم متوجه می‌شود که نوعی اضطراب که قبلاً هرگز نظیرش را تجربه نکرده بود در وجودش ریشه دوانده بود، وحشت غیر مترقبه‌ای که چیزی نمانده بود خفه‌اش کند. تا کنون هیچ‌کس در حضور او این چنین آشکارا و آزادانه میل خود را برای دستیابی به بدنش ابراز نکرده بود، و این رفتار به نظرش کاملاً بی‌سابقه و باورنکردنی می‌آمد، اما در عین حال وجودش را نیز از کنج‌کاوی انباشته بود.

ماریانا روز بعد برای نقاش پیغام فرستاد که نیازی به او ندارد، اما پس فردای آن روز یادداشتی برایش فرستاد و از او خواست تا بیاید و کارش را آغاز کند. بعد دو پسر بچه را دم دستش قرار داد تا رنگ‌ها را برایش مخلوط کنند و قلم‌موهایش را تمیز کنند. خودش هم توی کتابخانه رفت و در را بر روی خود بست و مشغول کتاب خواندن شد.

و کار به همین منوال پیش رفت. اما ماریانا دوبار روی پا گرد پله‌ها رفت و از همانجا نقاش را تماشا کرد که روی داربست نشسته بود و سخت مشغول نقاشی با زغال بر روی دیوار سفید بود. تماشای دست‌های کوچک و پشمالوی نقاش، او را به هیجان می‌آورد. طراحی‌هایش اطمینان بخش و زیبا بود و هنری ژرف و ظریف را به نمایش می‌گذاشت که تحسین برانگیز بود.

نقاش با دست‌های آغشته به رنگ بینی‌اش را می‌مالید و آن را با رنگ‌های زرد و سبز آلوده می‌کرد، بعد یک تکه نان و سیرابی برمی‌داشت و در حالی که خرده‌های نان و تکه‌های کله‌پاچه به اطراف پراکنده می‌شد، آنها را تا دهانش بالا می‌برد.

- | | | | |
|-----------------|---------------------|---------------|------------|
| 1. Tarascone | 2. Santa Flavia | 3. Via Alloro | 4. Onze |
| 5. Felice | 6. Torre Scannatura | 7. Teresa | 8. Messina |
| 9. Intermassimi | 10. Reggio Calabria | | |

هیچ کس انتظار نداشت که بچه سوم، یا به قولی دختر سوم، اینقدر زود، یعنی تقریباً یک ماه زودتر از موعد مقرر، مثل گوساله‌ای عجول پا پیش بگذارد و متولد شود. قابله چنان غرق غرق شده بود که موهایش به سرش چسبیده بود، گویی که یک سطل آب روی او خالی کرده بودند. ماریانا طوری حرکت دست‌های قابله را تعقیب کرده بود که انگار هرگز قبلاً آنها را ندیده بود: قابله ابتدا آنها را در تشت آب گرم خیس می‌کرد، بعد با روغن خوک نرمشان می‌کرد، روی سینه صلیب می‌کشید و سپس یک بار دیگر آنها را توی آب فرو می‌کرد. در همین اثنا نیز اینوسنزا مرتب دستمال‌ها را در عصارة ترنج می‌خواباند و روی دهان و شکم او که به خاطر حاملگی سفت و کشیده شده بود می‌کشید.

بیا بیرون، بیا بیرون ای ناقلا

کمک بکن تو ای خدا به این بلای بی‌نوا.

ماریانا که این آیات را به خوبی می‌شناخت، آنها را از روی لب‌های قابله خواند. دریافت که دستیابی به افکار قابله کار چندان دشواری نیست، اما برای خواندن آنها هنوز هیچ تلاشی از خود به خرج نداده بود. با خود اندیشید که شاید فکر کردن به افکار قابله سبب کاهش درد در او شوند، بنابراین چشم‌هایش را بست و ذهنش را بر روی افکار او متمرکز کرد.

این کوچولوی متعفن آنجا دارد چه کار می‌کند؟ چرا به دنیا نمی‌آیی، هان؟ این شلغم بدجوری پیچ خورده. چه غلطی دارد می‌کند؟ دارد پشتک و وارو می‌زند یا اینکه غلط دیگری می‌کند؟ ابتدا پاها دارند بیرون می‌آیند اما دست‌ها کاملاً در یک طرف فشرده شده‌اند. انگار دارد می‌رقصد... می‌رقصد... می‌رقصد، کوچولوی من ... اما چرا به دنیا نمی‌آیی حلزون کوچولوی شیطان؟ اگر به این کار زشت ادامه دهی یک کتک درست و حسابی به تو خواهم زد ... اما آن وقت با چه رویی از دوشس تقاضای چهل تاری‌ای را که به من وعده‌اش را داده است بکنم؟ آها!!!، اما این که یک دختر کوچک است، وای وای ... آخ آخ آخ خدای من، آخ خدای من، هیچ چیز به جز دختر از این شکم بداقبال بیرون نمی‌آید، چه بدبختی‌ای. این موجود لال بیچاره خیلی بدشانس است... به دنیا بیا، به دنیا بیا، دخترک متعفن... اگر به دنیا بیایی یک کله قند به تو خواهم داد - نه، تو قصد بیرون آمدن نداری... اگر این یکی به دنیا نیاید من چه خاکی به سرم بکنم ... همه خواهند گفت که تیتینای^۱ قابله نمی‌تواند از عهده به دنیا آوردن یک بچه برآید و مادر و بچه را به کشتن داده است. یا مریم مقدس، کمکم کن ... هر چند که تو هیچ وقت قابلگی نکرده‌ای ... تو از تولد و کار چه می‌دانی؟ ... به من کمک کن تا این بچه را به دنیا بیاورم و من هم در عوض یک شمع به بزرگی یک ستون برای تو روشن خواهم کرد، به خدا قسم این کار را خواهم کرد. من تمام پولی را که دوشس به من وعده داده است خرج خواهم کرد، ای روح مطهر....

ماریانا وقتی می‌بیند که قابله تسلیم شده است شگفت زده از خود می‌پرسد که آیا وقت این فرا نرسیده است که خودش و بچه‌ای را که توی شکمش زندانی شده است برای مردن آماده کند. با خود می‌اندیشد: «من باید بدون فوت وقت دعا بخوانم و از خدا به خاطر گناهانی که مرتکب شده‌ام طلب بخشایش کنم.» اما درست در لحظه‌ای که او خودش را برای مرگ آماده می‌کرد بچه‌ای به

رنگ مرکب که هنوز نفس نمی کشید به دنیا آمد. قابله بچه را از پا گرفت و مثل خرگوشی که آماده توی ظرف انداختن باشد تکان داد و این کار را تا زمانی که آن نوزاد کوچک صورتش را مثل یک میمون پیر در هم کشید و دهان بی دندانش را باز کرد و شروع به گریستن نمود، ادامه داد.

اینوسنزا یک قیچی برای قابله آورد و او هم با آن بند ناف بچه را برید و سپس آن را با یک شمع کوچک سوزاند. بوی گوشت سوخته به بینی ماریانا که بریده بریده نفس می کشید، رسید. جان سالم به در برده بود؛ بوی آن دود تند و زننده او را به زندگی بازگرداند و احساس خستگی و رضایت شدیدی بر وجودش مستولی شد.

اینوسنزا خودش را دوباره مشغول کرد: تختخواب را مرتب کرد، باند تمیزی آورد و آن را دور باسن مادر بست، به ناف بچه تازه متولد شده نمک زد، روی شکم کوچکش که هنوز آلوده به خون بود شکر ریخت، و دهانش را نیز روغن مالی کرد. سپس، بعد از اینکه بدن آن طفل تازه تولد یافته را گلاب پاشی کرد با پارچه ای سر تا پایش را مثل یک مومیایی قنداق پیچ کرد.

اکنون چه کسی می خواهد این خبر را به دوک بدهد که دختر دیگری نصیبش شده است؟ احتمالاً کسی این دوشس بیچاره را جادو کرده است.... اگر او زن یک رعیت روستایی بود به بچه اش یک قاشق کوچک سم می خوراندند. روز اول یکی، روز دوم دو تا و روز سوم سه تا و آن وقت آن بچه زیادی را رهسپار آن دنیا می کرد... اما نه، اینها حرف های مفت عامیانه است، مردم از دخترها، حتی اگر تعدادشان هم بسیار زیاد باشد نگهداری می کنند.

ماریانا نمی توانست نگاه از چهره قابله که عرق هایش را خشک می کرد و به او کانسیو^۲ می داد برگیرد: معجونی شامل یک تکه پارچه سوخته که در مخلوطی از روغن و سفیده تخم مرغ و شکر می گذارند تا خیس بخورد. تمام این چیزها

برای او شناخته شده بود: هر بار که او بچه‌ای دنیا آورده بود همین چیزها را دیده بود و تمام این مراحل را پشت سر گذاشته بود، اما این بار تنها تفاوتی که وجود داشت این بود که او آنها را با چشمانی سوزناک می‌دید و مثل زن آرزومندی بود که می‌دانست که عاقبت زنده خواهد ماند. پیگیری امور عادی و اطمینان بخش آن دو زنی که با دلواپسی و نگرانی شدیدی از او مراقبت به عمل می‌آوردند برای او لذت کاملاً تازه‌ای را به ارمغان می‌آورد.

اکنون قابله با استفاده از ناخن بلند و تیزش غشای کوچکی را که هنوز زبان آن نوزاد را پوشانده بود برید تا وقتی که بزرگ شد لکنت زبان نگیرد؛ آنگاه، بر طبق سنت، انگشتی را که در عسل فرو کرده بود به داخل دهان آن کودک گریان چپاند تا او را آرام کند.

آخرین چیزی که ماریانا پیش از اینکه خوابش برد دید، دستان پینه بسته قابله بود که جفت را مقابل پنجره گرفته بود تا از کامل بودن آن اطمینان حاصل کند و ببیند که چیزی از آن پاره نشده باشد و یا تکه‌ای از آن را داخل رحم مادر جا نگذاشته باشد.

وقتی که ماریانا پس از دوازده ساعت بیهوشی چشمانش را باز کرد، دو دختر دیگرش، گیوسپا و فلیس را با لباس‌های شیکی که به پاپیون و تور آراسته شده بودند، مقابل خود دید: فلیس حالا دیگر راه افتاده بود، اما گیوسپا هنوز قادر به راه رفتن نبود و در آغوش پرستار بود. آن سه نفر با تعجب نگاهش کردند، طوری که انگار او در گرما گرم مراسم تدفین سر از کفن بیرون آورده بود. پشت سر آنها پدر نوزاد، یعنی دایی همسر در حالی که بهترین لباس قرمز خود را پوشیده بود ایستاده بود و می‌کوشید تا به هر زوری که شده چیزی شبیه به یک لبخند بر لب آورد.

ماریانا دست‌هایش را دراز کرد و به دنبال کودک تازه تولد یافته‌اش که در

کنارش دراز کشیده بود گشت؛ هنگامی که او را پیدا نکرد به وحشت افتاد. نکند وقتی که او در خواب بوده بچه مرده باشد؟ اما لبخند نصفه و نیمه شوهرش و ظاهر شادمان پرستار که بهترین لباسش را پوشیده بود، خیالش را راحت کرد.

در مورد جنسیت نوزاد، از همان ماه اول بارداری شستش خبردار شده بود که دختر است. شکمش حالتی صاف و گرد پیدا کرده بود و مثل وقتی که قرار است پسر باشد نک تیز نبود و یا حداقل از آن علایمی که مادر بزرگش گیوسپا به او آموخته بود هیچ خبری نبود؛ و در واقع، هر سه بار شکمش انحنای ملایمی مثل یک هندوانه به خود گرفته بود و هر سه شکم نیز دختر زاده بود. به علاوه، خواب دختر هم دیده بود: خواب یک کوچولوی موبور که به سینه اش تکیه زده بود و با نگاهی خسته و بی تفاوت مادرش را تماشا کرده بود. چیز عجیب و غریب این بود که بر پشت آن کودکی که در خواب دیده بود سر یک بز کوچولو با موهای فرفری و ژولیده بیرون زده بود. او با یک چنین هیولایی چه کاری می توانست بکند؟

اما در عوض، با وجود اینکه یک ماه زودتر از موعد متولد شد، سالم و کامل بود. اگر چه کمی کوچک تر از حد معمول بود اما بی آنکه سرش مثل سر فلیس گلابی شکل و ارغوانی باشد و یا بدنش مثل گیوسپا وقتی که به عرصه این جهان پا گذاشت از کرک پوشیده شده باشد، پوستی شفاف داشت و از زیبایی هم برخوردار بود. او بلافاصله نشان داد که کودک ساکت و آرامی است و ثابت کرد که فقط زمانی که پستان به دهانش می گذارند شیر می نوشد، اما هرگز به خاطر آن گریه و زاری به راه نمی اندازد. اهل گریه و زاری نبود با همان وضعیتی که توی گاهواره اش قرار می گرفت بی آنکه جابه جا شود هشت ساعت را یک بند می خوابید. اگر مراقبت های اینوسنزا که ساعتی توی دستش می گرفت و بالای سر دوشس کوچولو می آمد و او را برای غذا خوردن بیدار می کرد نبود، هم مادر و هم دختر بدون در نظر گرفتن نصایح قابله ها، دایه ها و مادرهای قدیمی تا قیام

قیامت می‌خوایدند: «نوزادها را باید هر سه ساعت یک بار غذا داد، در غیر این صورت می‌میرند و مایهٔ شرمندگی برای خانواده خواهند شد.»

او قبلاً^۲ به راحتی دو دختر به دنیا آورده بود. و این بار سومش بود و یک بار دیگر دختر زاده بود. دایی همسر هر چند که از خود گذشتگی و بزرگواری نشان داده بود و از او انتقاد نکرده بود، اما زیاد هم از این وضعیت راضی نبود. ماریانا می‌دانست که تا زمانی که صاحب پسر نشده باشد باید به همین وضع ادامه دهد و حامله شود. او از آن می‌ترسد که یک روز یکی از آن یادداشت‌های تند و سرزنش آمیزی که در حال حاضر یک مجموعهٔ کامل از آنها را جمع‌آوری کرده است به دستش برسد که در آن مسئلهٔ دخترزایی‌اش را به رخ کشیده باشند: «پس کی می‌خواهی یک پسر بیاوری؟» او شوهرهای دیگری را می‌شناسد که بعد از به دنیا آمدن دختر دوم از حرف زدن با زن‌هایشان خودداری کرده بودند. اما دایی پیترو خیلی گیج و منگ‌تر از این حرف‌ها بود که بتواند در مورد موضوعی تا این حد سرنوشت‌ساز و قاطع تصمیم بگیرد. مضافاً اینکه او به چیز نوشتن برای او زیاد عادت نداشت.

بنابراین مانینا^۳، بچه‌ای که در هفده سالگی نصیبش شده بود، در آخرین مرحلهٔ تکمیل آن ساختمان متولد شد. نام آن دختر را از نام عمهٔ پیرش مانینا، که خواهر عزب پدر بزرگ ماریانو بود، گرفت. شجره‌نامهٔ خانواده که در اتاق گل‌رز آویخته شده بود پر از اسم مانینا بود: یکی از آنها در سال ۱۴۲۰ متولد شده بود و در سال ۱۴۴۰ از بیماری طاعون مرده بود؛ یکی دیگر که در سال ۱۶۱۵ متولد شده بود به یک کرم‌لی^۴ پا برهنه‌ای تبدیل شده بود و در سال ۱۶۸۰ دارفانی را وداع گفته بود؛ سومین مانینا در سال ۱۶۵۰ به دنیا آمده بود و دو سال بعد هم از دنیا رفته بود؛ و آخرین مانینا که در ۱۶۱۵ متولد شده بود، همچنان در قید حیات بود و مسن‌ترین فرد زنده در خانوادهٔ اکریا محسوب می‌شد.

نوزاد، میج‌های باریک و گردن درازش را از مادر بزرگ سباراس^۵، برخی از نگاه‌های افسرده و جدیش را از پدرش دوک پیترو، و رنگ و روی شاد و سرزنده و ظرافت و زیبایی‌اش را از خانواده اکریا دی فونتانا سالسا به ارث برده است.

فلیس و گیوسپا خرسندانه با خواهر کوچکشان بازی می‌کنند و عروسک‌های قندی کوچکی را که گهواره و پرده‌ها را کثیف و چسبانک می‌کند توی دست‌هایش می‌گذارند و وانمود می‌کنند که آنها را خورده است. ماریانا از ترس اینکه مبادا محبت آنها به تهاجم و جار و جنجال کشیده شود و برای بچه خطرانی تولید کند، وقتی که آنها در حوالی گهواره هستند مجبور است همیشه یک چشمش به آنها باشد و بپایدشان.

از زمان تولد مانینا آنها دیگر از بازی کردن با لینا و لنا، دو قلوهای سیسیو کالوی گاوچران که دیوار به دیوار اصطبل زندگی می‌کنند، دست کشیده‌اند. آن دو دختر دو قلو ازدواج نکرده‌اند و عزب باقی مانده‌اند. آنها بعد از مرگ مادرشان زندگی‌شان را به کلی وقف پدرشان، گاوها و خانه کرده‌اند. آن دو، بلند قامت و هیکل دار شده‌اند و به سختی می‌توان از یکدیگر تشخیص‌شان داد. آنها لباس‌های شبیه به هم می‌پوشند؛ دامن‌های رنگ و رو رفته صورتی رنگ، بالاته‌های مخملی بنفش رنگ و پیش‌بند‌های کوچکی که همیشه آلوده به خون است. حالا که اینوسنزا تصمیم گرفته است تا از کشتن مرغ‌ها خودداری کند، وظیفه خفه کردن و قطعه قطعه کردن آنها به دخترها محول شده است و آنها هم با عزم راسخ و سرعت قابل ملاحظه‌ای به این وظیفه عمل می‌کنند.

شایعاتی سر زبانهاست که می‌گویند لینا و لنا در همان تخت‌خوابی که سابقاً با مادرشان می‌خوابیدند اکنون با پدر خودشان می‌خوابند، و دیگر اینکه هر دو در حال حاضر حامله هستند و با خوردن جعفری سعی دارند تا بچه‌هایشان را سقط

کنند. اینها تهمت و افتراهایی است که رافایل کافا یک روز راجع به آن برای ماریانا بر روی کاغذ حساب و کتاب‌های خانه نوشت، اما توجه به این شایعات و حرف‌های خاله زنکی به هیچ وجه کار عاقلانه‌ای نبود.

دوقلوهای کالو وقتی که لباس‌های شسته را روی طناب‌ها پهن می‌کنند آوازهای بسیار جالبی می‌خوانند. موضوع آواز خواندن آنها به طور غیرمستقیم از زبان یکی از خدمتکارهایی که برای شستن لباس چرک‌ها به آنجا می‌آید زبان به زبان شد و به گوش همه رسید. ماریانا هم خودش یک روز صبح در حالی که به نرده‌های تراس که بالای اصطبل قرار دارد تکیه داده بود و مشغول تماشای آن دخترها بود که داشتند لباس روی طناب‌ها آویزان می‌کردند به این موضوع پی برد. آنها روی سبد لباس‌های شسته خم شدند، بعد با متانت و وقار خاصی روی پنجه پا ایستادند، ملحفه‌ای را از داخل آن برداشتند و در حالی که یکی از آنها یک طرف و دیگری طرف دیگر ملحفه را در دست گرفته بود، طوری که انگار در مسابقه طناب‌کشی شرکت کرده باشند، شروع به فشردن آن کردند. ماریانا می‌دید که آنها دهانشان را باز می‌کردند اما از آواز خواندنشان مطمئن نبود. میل شنیدن صدای آنها که مردم از آن بسیار تعریف می‌کردند بر او مستولی شد و حالتی از یأس و نومیدی در درونش از خود به جای گذاشت.

پدر دوقلوها، کالوی گاوچران درست مثل گاوهایش، آن دو را با سوت فرا می‌خواند. و آنها با قدم‌های ثابت و استوار که نتیجه کار سنگین و داشتن ماهیچه‌های قوی می‌باشد، به سرعت به طرف پدرشان می‌روند. لینا و لنا نیز به نوبه خود به محض رفتن پدرشان با سوت می‌گویلتو^۶ را فرا می‌خوانند. در حالی که یکی از آنها دست‌هایش را دور کمر دیگری حلقه کرده است سوار آن اسب می‌شوند و بدون نگرانی از شاخ و برگ‌ها که ممکن است به پهلوی آن حیوان فرو رود و یا تمشک‌های جنگلی آویزان توی موهای بلندشان گیر کند، دور تا

دور بیشه زیتون به گشت زدن مشغول می شوند.

فلیس و گیوسپا به کلبه تاریک و بی نوری که جفت اصطبل است می روند تا آنها را بین عکس های قدیسین و تنگ های پر از شیری که برای ساختن پنیر ریکوتا^۷ کنار گذاشته اند، پیدا کنند. آنها از دوقلوها می خواهند تا داستان مقتولین و آدم های به گرگ تبدیل شده را برایشان تعریف کنند. فلیس و گیوسپا نیز همان داستان ها را برای پدرشان که آنها را از معاشرت با دوقلوها منع می کند تکرار می کنند. اما به محض اینکه او به پالرمو می رود آنها دوان دوان به خانه گاوچران می روند و از نان و ریکوتایی که یک عالمه خرمگس دورشان ریخته است می خورند. آنها بعد از اینکه ساعت ها روی کاه ها قوز کردند و به داستان های وحشت آوری که مو بر تنشان سیخ می کند گوش فرا دادند، دزدانه به خانه باز می گردند، اما پدرشان چنان گیج و حواس پرت است که حتی پی به بویی که آنها با خود به خانه آورده اند نمی برد.

آن دو دختر کوچک به خاطر ترسی که آن داستان ها در دلشان انداخته است، شب ها به داخل رختخواب مادرشان می خزند و در کنار او می خوابند. گاهی اوقات در حالی که فریاد می زنند و عرق می ریزند از خواب بیدار می شوند. «دخترهای تو احمقند. اگر آنها از رفتن به آن مکان وحشت دارند، پس چرا مدام به آنجا می روند؟» این منطق شوهر اوست و هیچ کس هم توان مخالفت با آن را ندارد. اما منطق برای توجیه جذابیت معاشرت با مردگان، با وجود ترس و وحشت موجود در آن، بسنده و کافی نیست.

ماریانا همین طور که به فرار مداوم دخترهای ارشدش می اندیشد، بچه کوچکش را از داخل گهواره بیرون می آورد. بینی اش را توی لباس توری او که پاهای ظریف و کوچکش را پوشانده است فرو می کند و رایحه بی نظیر کفشیر، ادرار، شیر ترشیده و دلمه بسته و آب کاهویی را که تمام نوزادها از خود ساطع

می‌کنند استنشاق می‌کند — رایحه‌ای که هیچ‌کس نمی‌داند چرا از لذت‌بخش‌ترین رایحه‌های دنیاست. او بدن آرام و کوچک نوزاد را به گونه‌اش می‌مالد و از خودش می‌پرسد که چه زمانی او زبان باز خواهد کرد. حتی در مورد فلیس و گیوسپا هم این وحشت را داشت که نکند آنها زبان باز نکنند و لال باقی بمانند. چقدر او بارها مشتاقانه نفس کشیدن آنها را تماشا کرده بود و با انگشت خود گلوهای ظریف و کوچکیشان را لمس کرده بود تا بتواند صدای اولین کلماتی را که از آنها خارج می‌شد احساس کند! هر باز که لب‌های آنها را دیده بود که هماهنگ با ضرب آهنگ کلامشان باز و بسته می‌شد، خیالش راحت‌تر شده بود و اطمینان بیشتری حاصل کرده بود.

دیروز دایی همسر وارد اتاق شده بود و روی تخت‌خواب نشسته بود. ماریانا را که با قیافه‌ای خسته و فکورانه بچه را شیر می‌داد تماشا کرده بود و بعد هم خجولانه یادداشتی به این مضمون برای او نوشته بود: «کوچولو حالش چطور است؟» و «وضع سینه‌ات بهتر شده است؟» و در پایان هم رثوفانه اضافه کرده بود: «بالاخره یک روز پسر می‌زایید. حوصله کنید. دلسرد نشوید — او خواهد آمد.»

1. Titina 2. Consu 3. Manina

۴. Carmelite راهب یاراهبه کرملی

5. Scebarras 6. Miguelito 7. Ricotta

پسر و وارث آنها در زمان مناسب و دقیقاً همان طور که دایی همسر آرزو داشت به دنیا آمد و نام ماریانو بر او نهاده شد. ماریانو درست دو سال بعد از تولد مانینا به دنیا آمد. همچون خواهرش سفیدرو است، هر چند می شود گفت که کمی زیباتر است، اما شخصیتش کاملاً با او منافات دارد - به راحتی گریه اش در می آید و اگر آنچه را که می خواهد به دست نیاورد خانه را روی سرش می گذارد و اخلاقش حسابی نحس می شود. چون وضعیت بدین صورت است، همه او را مثل یک قطعه جواهر با ارزش روی سر نگاه می دارند، و او که چند ماهی بیشتر ندارد دریافته است که هر آرزویی که دارد برآورده خواهد شد، حال به هر قیمتی که می خواهد باشد.

این بار دایی همسر بی پرده لبخند زده است و برای همسرش یک سینه ریز از مروارید صورتی به بزرگی یک نخود هدیه آورده است. جدا از آن مبلغ هزار اسکودو نیز به عنوان هدیه برای او تهیه دیده است، زیرا «رسم پادشاهان است که هنگامی که ملکه هایشان پسر می زایند چنین کنند.»

خانه مورد هجوم تعداد بی شماری از خویشاوندانی قرار گرفت که هرگز قبلاً دیده نشده بودند و انباشته از گل و کیک شد. عمه ترزا که ریسه دیر است، یک گروه دختر بچه از خانواده های اشراف و اعیان را که قرار است راهبه های آینده

باشند، به دیدن مادر نوزاد آورده بود در حالی که هر کدام یک هدیه با خود داشتند: یکی از آنها یک قاشق چای خوری نقره، دیگری یک جاسوزنی به شکل قلب، یکی دیگر بالشی سوزن دوزی شده و یک نفر دیگر هم دمپایی هایی را که با ستاره زینت داده شده بود به او هدیه کرد.

برادرش سینوریتو در حالی که کنار پنجره نشسته بود و شکلات گرم می نوشید و لبخندی روی لب هایش نقش انداخته بود، مدت یک ساعت آنجا ماند. به همراه او آگاتا و شوهرش دون دیگو^۱ و بچه هایشان که همه لباس های میهمانی پوشیده بودند به دیدن ماریانا آمدند. کارلو نیز از صومعه سان مارتینو دله اسکاله^۲ آمد و با خودش یک انجیل دست نویس که توسط یک راهب در قرن گذشته نوشته شده بود و با مینیاتورهایی که با رنگ های ظریف پاستل رنگ آمیزی و تذهیب شده بود، برای خواهرش به هدیه آورد.

گیوسپا و فلیس از اینکه می دیدند مورد بی اعتنایی واقع شده اند و کسی به آنها محل نمی گذارد، حسابی آزرده خاطر شدند و وانمود کردند که اصلاً به آن نوزاد علاقه ای ندارند. آنها دوباره دیدار از لینا و لنا را از سر گرفتند و همانجا بود که شپش زده شدند. اینوسنزا مجبور شد سرشان را با پارافین و سپس با سرکه شانه کند، این عمل هر چند شپش های بزرگ و بالغ را از بین برد و نابود کرد اما آنهایی که هنوز توی تخم بودند جان سالم به در بردند و به میزان وحشتناکی تکثیر پیدا کردند و سر دخترها دوباره مملو از شپش شد. سرانجام تصمیم بر این شد که موهایشان را تا ته بتراشند و اکنون آنها مثل دو فرد محکوم، با جمجمه هایی لخت و قیافه هایی خجالت زده که اینوسنزا را به خنده می اندازد، به این سو و آن سو می روند.

دوک پدر ماریانا در ویلا منزل کرده است، از این رو او می تواند «حواسش را جمع رنگ چشم های آن نوزاد کوچک بکند». می گوید که مردمک چشم او

رنگ واقعی چشم‌ها را نشان نمی‌دهند و هیچ‌کس نمی‌تواند بگوید که رنگ آنها «شلمی یا لوبیایی» است و هر بار که او را در آغوش می‌گیرد طوری تکان - تکانش می‌دهد که انگار پسر خودش است.

دوشس مادر ماریانا نیز تمام این راه را خودش به تنهایی آمده است. اما این سفر برای او چنان گران تمام شد که مجبور شد سه روز در رختخواب بخوابد. مسافرت از پالمو به باگاریا به نظر او «یک عمر» گذشته بود، شیارهای توی جاده مثل «ورطه» بودند، خورشید «خشن» و گرد و خاک‌ها «مزخرف» بودند.

او روی یک کاغذ آسمانی رنگ که بوی خوش بنفشه می‌داد عقیده‌اش را راجع به ماریانو چنین می‌نویسد: «پسر بسیار زیبایی است؛ با یک چنین حسن و جمالی چه باید بکنیم؟» سپس قنداق دور پاهایش را باز می‌کند و با ملایمت آنها را گاز می‌گیرد. می‌نویسد: «با یک چنین پاهایی او یک رقاصه خواهد شد.» برخلاف شخصیت معمولش، این بار واقعاً از نوشتن لذت برده است، خندیده است، غذا خورده است، حتی برای چند ساعتی از مصرف انفیه خودداری کرده است. در انتهای روز هم به اتفاق دوک به اتاق پذیرایی می‌روند و یکسره تا ساعت یازده فردای آن روز می‌خوابند.

تمام نان خورها و خدم و حشم آن ویلا مایل بودند که بچه‌ای که از مدت‌ها انتظارش را کشیده‌اند در آغوش بگیرند: سیسیو کالوی گاوچران با دست‌هایی که از زخم شیارشیار و از کثیفی سیاه شده بودند، به ملایمت او را بغل کرد. لینا و لنا با ظرافتی شگفت‌انگیز بر دهان و پاهای او بوسه زدند. رافایل کافاهم با یک دست لباس سواری حریر نو که با نقش‌های عربی مزین شده بود، به اتفاق همسرش سورینا^۳ که هرگز به خاطر سردردهای شدیدی که نزدیک است او را کور کند از خانه خارج نمی‌شود، آمده بودند؛ دان پینو گراسی باغبان هم در ملازمت همسرش ماریا و پنج بچه مقرر می‌شد که به خاطر خجالتی بودن قادر نیستند یک

کلمه هم بر زبان آورند، آمده بودند؛ همچنین پینوکاناروتای پیشخدمت با پسر بزرگش که به عنوان باغبان در عمارت پالاگونیا^۴ مشغول به کار است آمده بودند. آنها در حالی که چین‌های بلند و دنباله‌دار لباس‌تور آن نوزاد توی دست و پایشان گیر می‌کرد و جلوی حرکتشان را می‌گرفت و لبخندی همچون پدرهای مغرور بر لب داشتند، مثل مسیح نوزاد را دست به دست کردند.

در همین اثنا مائینا نیز دور تا دور اتاق را سینه‌خیز طی می‌کند و تنها اینوسنزا است که از او مراقبت به عمل می‌آورد. همین‌طور که میهمان‌ها می‌آیند و می‌روند و باگام‌های سنگین خود روی قالیچه‌های اریکه‌ای^۵ راه می‌روند و توی گلدان‌های کالتاگیرونی^۶ تف می‌اندازند و با هر دو دست توی ظرف کاتانیایی^۷ که پر از نقل عسلی است و ماریانا آن را در کنار تخت‌خوابش گذاشته است، دست فرو می‌کنند و از آن برمی‌دارند، مائینا نیز با کمک دست‌ها و زانوانش تا زیر میز می‌خزد.

یک روز صبح دوک پدر ماریانا با یک چیز غافل‌گیرکننده وارد اتاق شد - و آن چیزی جز یک دست وسایل لوازم‌التحریر کامل برای دختر کرولالش نبود: یک کیف دستی زنانه که با نقره بافته شده بود و داخل آن یک مرکبدان کوچک با بیج تنظیم مرکب، یک قلمدان شیشه‌ای، یک کیف چرمی کوچک برای خاکستر، به علاوه یک دفترچه که با نوار پارچه‌ای بسته شده بود وجود داشت. نوار پارچه‌ای که دفترچه را نگاه می‌داشت با یک زنجیر کوچک به آن کیف دستی محکم شده بود. اما جالب‌تر از همه یک میز قابل حمل کوچک بود که با سبک‌ترین چوب‌های عالم ساخته شده بود و طوری طراحی شده بود که ماریانا می‌توانست آن را با دو زنجیر طلای کوچک به کمر بندش بیاویزد.

«به افتخار ماریا لوییزیادی ساویا اورلئانز^۸ جوان‌ترین و باهوش‌ترین ملکه‌ای که اسپانیا تا کنون به خود دیده است. باشد که او سرمشق و نمونه‌ای برای

تو باشد. آمین.» پدرش دوک با این کلمات وسایل تحریری جدید را افتتاح کرد. دوک به اصرار دخترش به نوشتن خلاصه‌ای از تاریخ زندگی آن ملکه فراموش نشدنی که در سال ۱۷۱۴ به دیار باقی شتافت، ترغیب شد:

ماریا دختر جوانی بود که از زیبایی چندانی برخوردار نبود، اما مملو از شور زندگی بود. او دختر پادشاه ویکتور آمادیوس^۹، پادشاه مادر سال ۱۷۱۳ و پرنسس آنا^{۱۰} از اورلئانز و خواهرزاده لویی چهاردهم^{۱۱} بود. در سن شانزده سالگی زن پادشاه اسپانیا فلیپ پنجم^{۱۲} شد. از ازدواجشان چندان نگذشته بود که شوهرش برای جنگ روانه ایتالیا گردید و او به پیشنهاد پادشاه فرانسه لویی، مقام نایب‌السلطنه را برای خود برگزید. اینکه دختری شانزده ساله به ریاست کشور برگزیده می‌شد اعتراضات زیادی برانگیخت. اما به دنبال آن، همه اعتراف کردند که این انتخاب کاملاً به جا و صحیح بوده است. ماریالویزیای جوان، استدادی شگرف در زمینه سیاستمداری داشت. او ساعت‌ها از وقت خود را در شورای ایالتی می‌گذراند و به هر چیز و هر کسی به دقت گوش می‌داد و در این راستا مداخله‌ای مختصر و اظهار نظری معقول می‌نمود. اگر ناطقی سخنانی‌اش به درازا می‌کشید، ملکه وسایل گلدوزی‌اش را از زیر میز بیرون می‌کشید و مشغول آن می‌شد. این پیام برای همه قابل فهم بود! همین‌که سخنوری می‌دید که او دست به وسایل گلدوزی‌اش می‌برد با عجله سخنانش را کوتاه می‌کرد. بدین طریق مدت زمان نشست‌های این شورا بسیار کوتاه‌تر شده بود و تنها به نکات اصلی و مهم اکتفا می‌شد.

ملکه مرتباً با عمویش پادشاه سان^{۱۳} مکاتبه می‌کرد و با بصیرت هر چه تمام‌تر به نصایح او گوش می‌سپرد اما اگر مجبور بودند نه بگویند، بی‌چون و چرانه می‌گفت: — و آن را صاف و پوست‌کنده و با صراحت می‌گفت! دولت مردان در رویارویی

با ذکاوت سیاسی او مات و مبهوت می شدند؛ مردم ستایش اش می کردند. هنگامی که شکست ارتش اسپانیا قطعی شد، ماریا لویزیای جوان باکاری که انجام داد از خود یک مثال واقعی ساخت. ابتدا جواهرات خود را فروخت و بعد دوره افتاد و از ثروتمند و گدا پول جمع آوری کرد تا توانست ارتش را دوباره سر پا کند. در آن ایام او یک پسر بیشتر نداشت، پرنس منطقه آستوریا^{۱۴}. او اعلام کرد که اگر لازم باشد پسر خردسالش را در آغوش خواهد گرفت و سوار بر اسب به جبهه جنگ خواهد رفت. و همه می دانستند که او واقعاً قادر به انجام چنین کاری است.

وقتی که خبر پیروزی های بریوگا^{۱۵} و ویلاوئیسوسا^{۱۶} رسید، او چنان شادمان شد که به خیابان رفت و با جمعیت در آمیخت و به رقص و پایکوبی مشغول شد.

او سپس صاحب یک پسر دیگر شد که البته بعد از یک هفته مرد. آنگاه غده ای توی گردنش پیدا شد که عفونی شد. هرگز از درد آن شکوه و شکایتی نکرد و در تمام مدت می کوشید تا با یقه ای که از تور دوخته شده بود آن را بپوشاند. مدتی بعد صاحب پسر دیگری شد که نامش را فردیناندو پیتر و گابریلی^{۱۷} گذاشتند، که البته این یکی دیگر زنده ماند. وضع مزاجی ملکه روز به روز وخیم تر می شد. دکترها آن را سل تشخیص دادند. در همین اثنا نیز دایوفین^{۱۸} پدر فلیپ پنجم و بلافاصله بعد از او خواهرش ماریا آدلاید^{۱۹} از بیماری آبله به علاوه شوهر و بزرگ ترین پسرش جان به جان آفرین تسلیم کردند.

دو سال بعد او پی برد که وقت مرگش فرا رسیده است. او اعترافاتش را کرد، نان عشاربانی را به دهان گذاشت، سپس با آرامشی تحسین برانگیز با پسرها و شوهرش وداع کرد و در سن بیست و چهار سالگی، بی آنکه حتی یک کلمه

شکایت از زبان او شنیده شده باشد، آخرین نفسش را کشید و دارفانی را وداع گفت.

سپس یک روز یکی از پسرهای پپینو گراسی آبله گرفت و همین امر سبب شد که کل قوم و خویش‌ها و آشنایان پا به فرار بگذارند. یک بار دیگر آبله در باگاریا شیوع پیدا کرده بود! از زمانی که ماریانا آن مکان را به ویلا تبدیل کرده بود این دومین باری بود که آبله به آنجا حمله می‌آورد. اپیدمی اول تعداد زیادی کشته از خود به جا گذاشت که در بین آنها مادر سسیو کالو و پسر کوچک خانواده کافاکه تنها فرزند خانواده نیز بود وجود داشتند؛ از آن تاریخ به بعد زن کافا، سورینا از چنان سردرد سختی رنج می‌برد که همیشه مجبور می‌شود شقیقه‌اش را با پارچه‌ای که توی سرکه گیاهی dei sette lader خیس خورده است ببندد، به همین خاطر هرکجا که می‌رود بوی اسید گزنده‌اش همیشه جلوتر از خودش می‌رود.

در طی اپیدمی دوم دو نفر از چهار پسر باقی‌مانده پپینو گراسی مردند. دختری هم که به نامزدی پسر پپی گاناروتا درآمده بود نیز مرد؛ او دختر زیبایی بود که اهل باگاریا بود و در خانواده‌ای که در پالا گونیا بود پیشخدمتی می‌کرد. دو تا آشپز که در خانواده بوترا^{۲۰} کار می‌کردند نیز مردند، همچنین پرنسس پیر اسپدالتو^{۲۱} که به تازگی به ویلای جدیدی در آن محل نقل مکان کرده بود و چندان فاصله‌ای تا آنجا نداشت نیز در میان وفات یافتگان بود.

حتی عمه مانینا هم، که وقتی به ویلا آمده بود دور تا دور خودش را شال‌های پشمی پیچیده بود و دو تا خدمتکار نیز برای محافظت از خودش آورده بود و ماریانو را در میان بازوان استخوانی خود گرفته بود، مرده است. اما کسی نمی‌داند که علت مرگ او آبله بوده است یا چیز دیگری. حقیقت این است که او در ویلای

اگر یا در تنهایی مرده بود، اما کسی از واقعیت امر هیچ اطلاعی ندارد. آنها او را دو روز بعد از مرگش در حالی که مثل یک پرندۀ کوچک با پره‌های ژولیده و آشفته روی تخت‌خوابش دراز کشیده بود پیدا کردند. سر او به حدی سبک شده بود که پدرش دوک برایش نوشته بود: «وزن او به اندازه یک گردوی کرم خورده شده بود.»

عمه مانینا در جوانی بسیار خواهان داشت. چهره‌ای ظریف و کوچک داشت و از بدنی فریبنده برخوردار بود. چشمانش چنان پر نشاط و موهایش به حدی براق و درخشانده بود که پدر بزرگ سینوریتو مجبور شده بود به خاطر ناامید نکردن خواستگارهایش تصمیمش را مبنی بر راهبه کردن او عوض کند. پرنس کوتو^{۲۲} از خواستگاران پر و پاقرصش بود، دوک آلتا ویلا^{۲۳} و بارون سان گیا کومو^{۲۴} و حتی کنت پاتانه^{۲۵} و بارون سان مارتینو^{۲۶} نیز مایل به ازدواج با او بودند.

دوک پدر ماریانا چنین گفته بود: «اما او ترجیح داد که مجرد باقی بماند و در کنار پدرش در خانه باشد. برای فرار از ازدواج هم مجبور شد سال‌های سال تمارض کند و خود را به بیماری بزند. تا اینکه کارش واقعاً به بیماری کشید و هیچ‌کس نتوانست به علت آن پی ببرد. او کم‌کم خمیده شد و به سرفه افتاد؛ تمام موهایش ریخت و هر روز لاغر و لاغرتر و ضعیف و ضعیف‌تر شد.»

عمه مانینا با وجود بیماری‌اش حدوداً تا سن هشتاد سالگی عمر کرد. همه از حضور او در میهمانی‌هایشان بسیار خشنود بودند چرا که او یک مجلس گرم‌کن کم‌نظر و یک مقلد و بازیگر ماهر هم برای پیرها و هم جوانان، هم برای مردها و هم برای زنها بود و بیشتر از همه مورد نظر دوستان و خویشاوندانش بود. ماریانا نیز با اینکه نمی‌شنید که عمه مانینا چه می‌گوید اما به جمع آنان که از حرف‌های او می‌خندیدند ملحق می‌شد و می‌خندید. تنها تماشای حرکات او کفایت می‌کرد،

او با آن قیافه ریزه‌میزه و چابک، برای اینکه بر همه چیز فایق آید با مهارت از دست‌های شعبده‌باز خود کمک می‌گرفت و یا حالت چهره یک فرد نادم، یا حالت چهره احمقانه یک نفر دیگر و یا نگاه پرفیس و افاده شخص دیگری را تقلید می‌کرد.

او به خاطر زبان‌گزنده‌اش مشهور بود و همه از ترس اینکه مبادا او پشت سرشان حرف بزند، سعی می‌کردند تا با او زیاد نزدیک و خودمانی نشوند. اما درست به همان اندازه که اجازه نمی‌داد که تحت تأثیر تملق و چاپلوسی دیگران قرار بگیرد، در مسخره کردن آن عده که رفتاری احمقانه از خود به‌نمایش می‌گذاشتند نیز از خود کم‌ترین تردیدی نشان نمی‌داد. این غیبت کردن نبود که او را مجذوب می‌کرد، بلکه افراط و زیاده‌روی‌های برخی از شخصیت‌ها در لثامت، غرور، ضعف و سستی و بی‌عقلی بود که او را تشویق به غیبت می‌کرد. گاهی اوقات حملات او چنان خوب به هدف می‌نشست که آنها به‌صورت ضرب‌المثل در می‌آمدند، برای مثال او در مورد پرنس رائو^{۲۷} گفته بود: «او از پول نفرت دارد، اما سکه را همچون خواهرهایش عزیز می‌دارد» یا وقتی که پرنس دی پوشس^{۲۸} که در انتظار وضع حمل زنش بود پرنس به‌خاطر قامت کوتاهش شهرت داشت) گفته بود: «پرنس با حالتی مضطرب و سراسیمه و با وضعیتی عصبی زیر تخت‌خواب زنش قدم خواهد زد»، و یا مارکیز کوچک پالاگونیا را اینچنین توصیف کرده بود: «سهامداری که حتی یک سهم هم در زندگی ندارد». او برای سرگرمی و خوشایند دیگران نمونه‌های بسیاری ابداع کرده بود.

در مورد ماریانو زیر لب گفته بود: «موش کوچکی در لباس شیری که در لباس یک موش کوچک رفته باشد» و آنگاه با چشمان شاد و زنده خود اطراف را از نظر گذرانده و منتظر خنده حضار شده بود. او همیشه مثل یک هنرپیشه بر روی

سن بود و تماشاگران خود را با هیچ چیز در دنیا عوض نمی کرد.

یک بار گفته بود: «وقتی که بمیرم به جهنم خواهم رفت». و سپس اضافه کرده بود: «اما جهنم چطور جایی است؟ پالرمو بدون مغازه کیک فروشی. همگی خوب می دانید من علاقه چندانی به کیک ندارم». و یک لحظه بعد گفته بود: «تازه، آنجا خیلی بهتر از سالن رقصی است که قدیسین تمام اوقاتشان را به بافتن فرشینه می گذرانند - آن بهشت ارزانی خودتان!»

او بی آنکه کسی را به در دسر انداخته باشد در تنهایی مرد و هیچ کس برایش یک قطره اشک هم نریخت. اما شوخی و بذله هایش از یادها نرفت و با همان بانمکی و دلچسبی گذشته بین مردم رواج داشت.

- | | | |
|-----------------------------------|----------------------------|-------------------|
| 1. Don Diego | 2. San Martino delle scale | 3. Severina |
| 4. Palagonia | 5. Erice | 6. Caltagirone |
| 7. Catania | | |
| 8. Maria Louisa di Savoia Orleans | 9. Victor Amadeus | |
| 10. Princess Anna | 11. Luois XIV | 12. Philip V |
| 13. Sun | | |
| 14. Asturia | 15. Brihuega | 16. Villa viciosa |
| 17. Ferdinando Pietro Gabriele | 18. Dauphin | |
| 19. Maria Adelaide | 20. Butera | 21. Spedalotto |
| 22. Prince Of Cuto | 23. Duke Of Altavilla | |
| 24. Baron Of San Giacomo | 25. Count Of Pataneh | |
| 26. Baron Of San Martino | 27. Prince Of Rau | |
| 28. Prince Des Puches | | |

دوک پیتروا کریا هرگز حتی سرسوزنی هم در مورد نقشه‌ها و برنامه‌هایی که زنش رفته رفته برای ویلا پیاده می‌کند اظهار نظر نکرده است. او تنها زمانی دخالت می‌کند که به قول خودش «قهوه خانه» کوچکی از آهن گالوانیزه، با سقفی گنبدی شکل و کف پوشی از کاشی سفید و آبی که مشرف به دریا است، در وسط باغ سبز می‌شود.

با این همه، آن مکان ساخته شد، یا بهتر است گفته شود ساخته خواهد شد، زیرا هر چند آهن گالوانیزه‌اش حاضر و آماده است اما از معمار ماهر می‌تواند آن را احداث کند اثری یافت نمی‌شود. در چنین فصلی از سال در باگاریا دهها ویلا در حال ساخته شدن است و استادکار و بنا به سختی پیدا می‌شود. دایی همسر اغلب می‌گوید که آن کلبه محل مناسب و راحتی خصوصاً برای شکار است. با توجه به اینکه او هرگز به شکار نمی‌رود، خیلی عجیب و اسرارآمیز است که چرا مدام این حرف را تکرار می‌کند. او از شکار و اسلحه متنفر است، اگر چه کلکسیون از اسلحه در خانه دارد. فقط به کتاب و شجره‌نامه‌شناسی و بازی حکم بیش از همه علاقه نشان می‌دهد و این هم در صورتی است که در حومه و اطراف مشغول قدم زدن در میان درختان لیمویی که خودش به کار پیوندزنی آنها

رسیدگی می‌کند، نباشد.

او همه چیز را در مورد نیا کانش و منشأ خانوادهٔ اکریا فونتانا سالسا و کامپیوتر اسپا گنولا، و ترتیب اولویت‌ها، مقام‌ها و افتخاراتشان می‌داند. در کتابخانه‌اش از یک لوح مسی نگاهداری می‌کند که معرف شهادت سنت سینوریتو^۱ است. زیر آن لوح مسی این جملات کنده شده است: «آمرزیده باد سینوریتو اکریا فونتانا سالسا و کامپواسپا گنولا، متولد پیزا در سال ۱۲۶۹». در سمت چپ لوح مسی با خط کوچک‌تری شرح زندگی آن قدیس سعادت‌مند نوشته شده است که چگونه وقتی به پالرمو رسید تصمیم گرفت که زندگی خودش را وقف کارهای خیرخواهانه و پرهیزگارانه کند. او «مدام به بیمارستان‌ها سر می‌زد و به فقرایی که در شهر پر بودند یاری می‌رساند». او در سن سی‌سالگی به «خشک‌ترین صحرایی که در کنار دریا واقع شده بود» پناه برده بود. اما این «خشک‌ترین صحرا» در کجا واقع شده بود؟ آیا سروکارش به سواحل افریقای شمالی کشیده بود؟ سینوریتو در صحرایی که «مجاور دریا» بود، «توسط اعراب صحرانشین به شهادت رسید»، اما کسی نمی‌داند که چرا او به شهادت رسید و آن لوح نیز هیچ سرنخی به ما نمی‌دهد. اما چرا او سعادت‌مند و آمرزیده شد؟ اما نه، چه سوال احمقانه‌ای، البته که او سال‌ها بعد، پس از مرگش آمرزیده شد. می‌گویند که یکی از اسلحه‌های سینوریتوی سعادت‌مند در اختیار فرقهٔ دراویشی دومینکن^۲ است که از آن به عنوان یک یادگار نگهداری می‌کنند و بسیار هم محترم‌ش می‌شمارند. دایی همسر تمام سعی و کوشش خود را به خرج داده است تا بلکه بتواند یادگارهای خانوادگی را کشف و جمع‌آوری نماید اما تا کنون هیچ موفقیتی کسب ننموده است. دومینکنی‌ها می‌گویند که آن را به صومعهٔ راهبه‌های کارملی واگذار کرده‌اند و کارملی‌ها نیز می‌گویند که آن را به کلارنس فقیر^۳ سپرده‌اند و او نیز اظهار می‌کند که هرگز چنین چیزی را ندیده است.

در تصویر، دریا تاریک است - یک قایق قهوه‌ای در کنار ساحل به اسکله بسته شده است؛ قایق خالی است و بادبان‌های آن جمع شده است. در پیش زمینه آن شعاعی از نور به صورت مایل از سمت چپ می‌تابد، پنداری کسی یک مشعل شعله‌ور را درست از بیرون قاب آن در دست دارد و این نور آن مشعل است که بر تصویر می‌تابد. یک پیرمرد - اما آیا اوسی سال بیشتر داشته است؟ - توسط دو جوان تنومند با خشونت برده می‌شود. در بالای سمت راست تصویر سه فرشته تاجی از خار را بر دست می‌برند.

برای دوک پیترو تاریخچه خانواده، هر چقدر هم که مالامال از افسانه و تخیلات باشد، بسیار واقعی‌تر از قصه‌هایی است که کشیش‌ها می‌گویند. به عقیده او «خداوند از ما بسیار دور است و او را هیچ پروای ما نیست.» و «مسیح اگر واقعاً فرزند خداوند است، به زبانی متین و ملایم، برای این کار مناسب نیست.» و در خصوص مریم می‌گوید: «او که از یک خانواده شریف و نجیب بود پس چرا آن کودک بیچاره را به میان گرگها برد و یک روز نحس تمام را سرگردان رها کرد و فکر شکست‌ناپذیری را به ذهن او فرو کرد، در حالی که همه از سرانجام او آگاهند که به کجا منتهی شد.»

بر طبق نظر دایی همسر اولین اکریا دست کمی از یکی از پادشاهان قرن ششم قبل از میلاد به نام پادشاه لیدیا^۴، نداشته است. و باز بر طبق نظر او، اکریاها از آن سرزمین دور از دسترس به رم مهاجرت کردند و پست سناتورهای جمهوری را اشغال کردند. سرانجام هم زیر لوای کنستانتین به مسیحیت گرویدند. وقتی که ماریانا به شوخی می‌نویسد که بعضی از این اکریاها چیزی جز یک مشت فرصت طلب نبودند که فقط بلد بودند دنبال ماتحت رییس رؤسا بیافتند، دایی همسر سر و رویش را توی هم می‌کند و برای چند روز از نگاه کردن به او امتناع می‌ورزد و با او هم کلام نمی‌شود. این چنین صحبت کردن در مورد بزرگان خانواده درست

نیست. از طرف دیگر، اگر او از دوک بخواهد که راجع به بعضی از آن عکس‌های بزرگی که در اتاق پذیرایی زردرنگ روی هم انباشته شده‌اند و آماده‌اند تا به محض تکمیل نهایی خانه به دیوارها آویخته شوند، توضیحاتی بدهد، او با عجله قلم و کاغذی تهیه می‌کند تا در مورد اسقف اکریا که علیه ترک‌ها جنگیده بود و سناتور اکریا که سخنرانی مشهوری به دفاع از حق ارث پسر ارشد ایراد کرده بود، برایش بنویسد.

پاسخ ماریانا چندان اهمیتی ندارد. او به ندرت چیزهایی را که زنش می‌نویسد می‌خواند، اگر چه دست خط مرتب و سریع او را تحسین می‌کند. این واقعیت که او زیاد به کتابخانه رفت و آمد می‌کند، اوقات دوک را حسابی تلخ می‌کند، اما جرأت مخالفت با این کار را ندارد. او می‌داند که خواندن برای ماریانا یک ضرورت است. خود دوک از کتاب دوری می‌جوید زیرا به عقیده او کتاب‌ها «یک مشت دروغ» بیش‌تر نیستند و از تخیلات، که خود چیزی توجیه ناشدنی و غیر عادی ست سرچشمه می‌گیرند. برای دوک پیترو واقعیت شامل یک سری قوانین ثابت و جاویدان است که هیچ شخص فهمیده و معقولی در اطاعت از آن سرپیچی نمی‌کند.

دوک پیترو بر طبق سنت پالرمو، تنها زمانی که دیدار از مادری که فرزندی به دنیا آورده یا شرکت در یک ضیافت رسمی پیش می‌آید انتظار دارد که زنش کفش و کلاه کند و گل سینه الماس نشانش را که روزگاری متعلق به مادر بزرگ اکریادی اسکاناتورا^۵ بوده است به سینه بزند و به اتفاق او به شهر برود.

اگر زمانی تصمیم به ماندن در باگاریا داشته باشد، همیشه ترتیبی می‌دهد تا کسی را برای مصاحبت به ویلا دعوت کند. گاهی اوقات پیش می‌آید که از رافایل کافا که نقش پیشکار، سرایدار و منشی او را دارد دعوت می‌گیرد، اما هرگز زن او را به آنجا دعوت نمی‌کند. یا ممکن است از وکیلش مانگیاپسه^۶ که در

پالرمو زندگی می‌کند دعوت بگیرد، یا در غیر این صورت یک تخت روان برای عمه ترزا، ریسه دیر می‌فرستد، یا ممکن است سواری را با اسب و دعوت‌نامه به سوی یکی از عموزاده‌هایش آلیاتا دی واگوآرنرا^۷ گسیل دارد.

دوک پیترو، وکیلش را از همه بیشتر ترجیح می‌دهد، زیرا در کنار او می‌تواند سکوت اختیار کند و آرام باقی بماند. با آن «صاحب نظر جوان» - این نامی است که دوک پیترو بر او نهاده است - نیازی به تعارف و مجامله کردن نیست، چرا که او چیزی را ناگفته نمی‌گذارد. او کسی است که از بحث در مورد نکات ظریف و باریک قانون لذت می‌برد؛ آگاهی کاملی از سیاست جاری شهر دارد و سر سوزنی از شایعاتی که در مورد خانواده‌های بزرگ پالرمو بر سر زبان‌ها است غافل نیست. وقتی که عمه ترزا آنجا حضور دارد برای وکیل بسیار مشکل است که جلوی زبانش را بگیرد، زیرا عمه ترزا از زبانش حرف می‌کشد، اما اگر موضوع مربوط به شایعات توی شهر باشد این عمه ترزا است که اطلاعاتی به مراتب بیشتر از او دارد.

دوک پیترو از بین تمام خویشاوندان، عمه ترزای ماریانا را که خواهر پدرش دوک می‌باشد، از همه بیشتر دوست دارد. در کنار عمه ترزا گاه حتی با اشتیاق و دلبستگی زیاد صحبت می‌کند. آنها در مورد خانواده با یکدیگر تبادل اخبار می‌کنند. گاه هدایایی با یکدیگر رد و بدل می‌کنند: جعبه‌های اشیای متبرکه، تسبیح‌های مقدس و اثاثیه‌های خانوادگی. عمه ترزا از صومعه برایش نان شیرینی‌های کوچکی که پر از پنیر ریکوتا است و با شکر و تخم‌رازیانه مخلوط شده و بسیار لذیذ و خوشمزه است می‌آورد. دوک پیترو یکجاده تاده تا از آن شیرینی را می‌لمباند و مثل موش کورهای حریص و شکمو بینی‌اش را تکان می‌دهد.

ماریانا او را در حال جویدن تماشا می‌کند و با خودش می‌گوید که مغز دایی

همسر از خیلی جهات شبیه به محتویات توی دهانش است: مخلوط شده، جویده شده، ریز ریز شده، ساییده شده و سرانجام بلعیده شده. اما او حتی ذره‌ای از آن غذا را هم باقی نمی‌گذارد تا بلکه بشود این وضعیت پوست و استخوانی بودنش را به حساب آن گذاشت. چنان فکرش را متمرکز جویدن می‌کند و آن قدر زمان صرف این عمل می‌نماید که هیچ چیز جز هوای داغ در بدنش باقی نمی‌ماند. به محض بلعیدن آنها با عجله در صدد دفع مواد زاید آنها برمی‌آید، مواد زایدی که به نظر او باقی ماندنشان در بدن یک نجیب‌زاده اصلاً به صلاح نیست.

برای بسیاری از مردان نجیب‌زاده هم سن و سال او، که در قرن گذشته بزرگ شده و زندگی کرده‌اند، فکر منطقی چیزی پست و فرومایه و حتی زشت محسوب می‌شود. مقابله با افکار و عقاید دیگران اساساً عملی خیانت‌آمیز به حساب می‌آید. مردم عامی با آن ذهنیت و نگرش عامیانه‌شان، همچون گله‌های گوسفند رفتار می‌کنند؛ تنها مرد نجیب‌زاده است که دور از دیگران زندگی می‌کند و از همین گوشه‌گیری و درونگرایی است که شکوه و عظمت می‌گیرد.

ماریانا نیک می‌داند که هر چند دوک برای او به عنوان یک همسر احترام قایل است اما به هیچ وجه او را برابر با خودش نمی‌داند. برای او، زنش فرزند قرن جدید است و عاری از درک صحیح می‌باشد و شور و هیجانی مبتذل و پیش‌پاافتاده برای به وجود آوردن تغییرات، برای اعمال و کردار و برای ساختن دارد. تمام آن اعمال و کردارها انحرافی، بیهوده، دروغین و خطرناکند: این موضوع را از چشمان محزون و افسرده او در هنگام تماشای ماریانا که حسابی گرفتار است و با عجله دور و بر حیاط پوشیده از آجر و کیسه‌های آهک می‌چرخد، می‌توان خواند. اعمال و کردار اختیاری است و اختیار از ضرورت منتج شده است. شکل دادن به یک ناشناخته و آشکار ساختن آن، به معنای رها

کردن شانس و اقبال و رد کردن اصول آسمانی مربوط به بیکارگی است که تنها یک نجیب‌زاده واقعی، به تقلید از پدر آسمانی حق پیروی از آن را دارد.

اگر چه ماریانا هرگز صدای او را نشنیده است اما دقیقاً از طغیان و بلوایی که در درون آن گلوی گرفته و عبوس برپاست آگاه است: یک شور و هیجان خودخواهانه و دقیق برای خیالپردازی‌های بی‌پایان، بلند پروازی‌های بی‌هدف و امیال غیرقابل حصول. یک صدای سمج و یک‌دنده، گوشخراش و یکنواخت و در عین حال کاملاً مهار شده. این صدا متعلق به کسی است که هرگز نفس پرستی نکرده و به دام شیطان نیافتاده است. بی‌شک این همان چیزی است که او بدان می‌اندیشد: ماریانا این موضوع را از نفس داغ و ترشیده او، هنگامی که به او نزدیک می‌شود، می‌خواند.

از جمله چیزهای دیگری که دوک پیترو به آن توجه خاصی دارد شیفتگی و جنون زنش به ماندن در باگاریا، حتی در ماه‌های سرد زمستان است، و این عملی کاملاً احمقانه است چرا که آنها صاحب یک خانه بزرگ و راحت در پالرمو هستند. چیز دیگری که حسابی موجب دماغ شدن او گردیده است گذشتن از سر کازینو دی نوبایل^۸ است، جایی که او می‌تواند شب‌ها ساعت‌ها آنجا بنشیند و حکم بازی کند و از آبی که طعم رازیانه دارد بنوشد و با بی‌خیالی به گفت‌وگوی بی‌نظم و ترتیب همقطاران‌ش گوش دهد.

از طرفی دیگر، خانه واقع در ویا آلورو از دیدگاه ماریانا جای بسیار تاریکی است که انباشته از تصاویر نیا کانشان می‌باشد و میهمان‌های ناخوشایند زیادی هم به آنجا رفت و آمد می‌کنند. در مورد مسافرت از باگاریا به پالرمو نیز باید گفت که ماریانا نمی‌تواند آن همه گرد و خاک و آن همه چاله چوله بین راه را تحمل کند. و بسیار اتفاق افتاده است که هنگام عبور از روستای آکوآ دی کورساری^۹ چشمش به سر بریده راهزنانی افتاده است که برای عبرت مردم عامی بر بالای نیزه‌ها

آویزان می‌کنند. سرهایی که در زیر آفتاب می‌خشکند و اغلب در کنار تکه بزرگی از دست یا پایی که خون سیاه شده‌ای روی پوستشان چسبیده است، مورد هجوم مگس‌ها واقع می‌شوند.

هیچ راهی برای گریز از آنها نیست، مگر برگرداندن سر و بستن چشم‌ها. گردباد کوچکی در سرش به چرخش درمی‌آید. می‌داند که به زودی از میان دو ردیف ستون پورتا فلیس^{۱۰} می‌گذرد و از آنجا به کاسارو مورتو^{۱۱} می‌رود و بلافاصله وارد مستطیل پهن و عریض میدان مارینا^{۱۲} می‌شود که بین میدان دلازکا^{۱۳} و کلیسای سانتا ماریا کاترینا^{۱۴} واقع شده است. سپس در سمت راستش ویکاریا ظاهر می‌شود و آن بادی که توی سرش به جریان درآمده است به طوفان تبدیل می‌شود و انگشتانش مثل وقتی که به لباس کلاهکدار پدرش چنگ زده بود منقبض می‌شود و سرانجام کار با پاره شدن شل مخمل کوچکی که روی شانه‌اش انداخته است به پایان می‌رسد.

به همین خاطر است که از رفتن به پالرمو متنفر است و ترجیح می‌دهد که تنهای تنها در باگاریا بماند. بنابراین تصمیم گرفته است که به استثنای موقعیت‌های استثنایی نظیر شرکت در مراسم تدفین یا تولد و یا مراسم نامگذاری و غسل تعمید، که متأسفانه به وفور در میان خویشاوندان عیالوارش اتفاق می‌افتد، اقامتگاه زمستانی‌اش را در ویلا اکریا^{۱۵} برپا کند، حالا اگر حتی سرمای زمستان رفت و آمد او را به چند اتاقی که دور تا دورش را منقل و زغال مشتعل احاطه کرده است، محدود کند.

اکنون دیگر این موضوع عمومیت پیدا کرده است. مردم اغلب می‌آیند تا در صورت مسدود نبودن جاده‌ها سری به ماریانا بزنند. جاده‌ها عموماً از ظغیان رودخانه الیوتریو^{۱۶}، که اکثر روستاهای بین فیکارازی و باگاریا را زیر آب می‌برد، مسدود و غیر قابل عبور می‌شوند.

اخيراً پدرش دوک آمد و يك هفته كامل پيش او ماند. همان طور كه آرزوی هميشگی ماریانا بود، آنها بدون حضور پسرها، برادرها، عموزاده‌ها و ديگر خویشان‌شان با هم تنها بودند. دوک از بعد از مرگ مادر ماریانا، كه بسیار ناگهانی و بدون هيچ هشداري رخ داد، اغلب به دیدن ماریانا می‌آید. در اتاق زرد زیر عكس مادر بزرگ گیوسپا می‌نشیند و سیگار دود می‌کند و یا می‌خوابد. او همیشه خدا زیاد می‌خوايبد، اما حالا كه پیرتر شده است وضع خوابیدنش بسیار بدتر از گذشته شده است: اگر حداقل ده ساعت در شب نخوابد احساس بیماری می‌کند. و از آنجا كه برای یافتن ده ساعت خواب بی‌وقفه با مشكل روبرو می‌شود، معمولاً در طول روز سرانجام كارش به چرت زدن و لمیدن بر روی مبل‌ها و یا نيكته‌ها می‌كشد.

وقتی كه بيدار می‌شود دخترش را به يك دست بازی پيكوئٹ^{۱۷} دعوت می‌کند. علی‌رغم داشتن رماتیسمی كه شكل دست‌هایش را از ریخت انداخته و كمرش را خم کرده است، خوشحال است و لبخند به لب دارد و هرگز سر مسایل كم اهمیت و جزیی خودش را ناراحت نمی‌کند و حرص نمی‌خورد و همیشه آماده سرگرم کردن خود و پذیرایی از ديگران است. حاضر جوابی عمه مانینا را ندارد، اگرچه كسل كننده‌تر از اوست، اما درست از همان شوخ طبعی نظیر او برخوردار است و اگر كمی به خودش زحمت بدهد می‌تواند مقلد و بازیگر كم نظیری هم بشود.

او اغلب به طور ناگهانی ویرش می‌گیرد كه دفترچه‌ای را كه ماریانا به كمر خود بسته است بردارد و روی آن شروع به نوشتن بکند.

«تو يك ابله كوچولو هستی دخترم، اما حالا كه دارم پیرتر می‌شوم متوجه شده‌ام كه ابله‌های كوچولو را بیشتر از هر كس دیگری ترجیح می‌دهم.»

«شوهر تو، كه داماد من می‌شود، يك آدم ساده لوح است، اما به تو عشق

می‌ورزد.»

«از مرگ به این علت ناخشنودم که مجبورم تو را ترک کنم، اما از اینکه مجبورم بروم و بینم که آیا خداوند دانای ما ارزش توبه کردن یا نه هیچ ناراحت نیستم.»

آنچه که همیشه مایه تعجب و شگفتی ماریانا است، تفاوت بین دایی همسر و خواهرش دوشس ماریا با پسر عمویشان دوک سینوریتو است. به عکس مادرش دوشس که چاق و تنبل است، دوک پیترو خشکیده و تن و بدنی ورزشکاری دارد و همیشه فعال است حتی اگر این فعالیت به بالا و پایین کردن در تاکستانش خلاصه شود. پسر عموی دوک پیترو، یعنی پدرش، خونسرد است و با دیگران مهربان است، در حالی که پیترو کینه توز و متخاصم است و نسبت به همه بدگمان. خلاصه اینکه، دایی همسر به نظر بذر رذالت کج و معوجی است که در خاک آن خانواده کاشته شده و به همان شکل هم تولد یافته و پر از خار و خاشاک رشد کرده و بالا آمده است.

آخرین باری که ماریانا و پدرش دوک در کنار یکدیگر بودند با هم چند دست پیکوئت بازی کردند و میوه کمپوت شده خوردند و شراب خوش‌عطر مالاگا^{۱۸} نوشیدند، آن روز دوک پیترو به توره اسکاناتورا رفته بود تا به کار برداشت محصول انگور رسیدگی کند. در بین بازی و نوشیدن شراب، پدرش دوک آخرین شایعات پالرمو را برای او نوشت، شایعاتی راجع به معشوقه ویسروی^{۱۹} که می‌گفتند برای به رخ کشیدن سپیدی پوستش در ملحفه‌های سیاه می‌خوابید؛ راجع به آخرین گالیونی^{۲۰} که از بارسلون می‌آمد و بارش پیشابدان‌های شفاف بود که همه به عنوان هدیه به دوستانش تقدیم می‌کردند؛ راجع به دامن‌های آدرینه‌ای^{۲۱} که اول بار در دربار فرانسه در پاریس مد شد و بعد در پالرمو همچون یک بهمن غیر قابل کنترل فرود آمد و تب آن تمام

خیاطی‌های آنجا را دربرگرفت. پدرش دوک حتی به عشقی که نسبت به یک زن پارچه‌باف به نام استر^{۲۲} داشت و در خانه‌ای در املاک خودش در پالموز زندگی می‌کرد، اعتراف کرد. «من به او اتاقی دادم که مشرف به خیابان است – تو باید او را که زنی بسیار شاد و پر روحیه است ببینی.»

با این همه، این مردی که پدرش است و نسبت به دختر کرولالش عشق می‌ورزد، سبب شده بود که بزرگترین وحشت زندگی‌اش را تجربه کند. اما خود او از این موضوع اطلاعی ندارد. او فقط به خاطر منفعت دخترش دست به چنین عملی زده بود: یک دکتر سرشناس از مدرسه سالرنو^{۲۳} به او پیشنهاد کرده بود که برای مداوای ناشنوایی دخترش که نتیجه یک وحشت بزرگ بود، وحشتی دوچندان بزرگتر از آن لازم بود. *Timor fecit vitium timor recuperabit salutem* این تقصیر او نبود که آن آزمایش با شکست روبرو شده بود.

آخرین باری که آمد تا پیش او بماند، با خودش یک هدیه برایش آورده بود: یک بچه دوازده ساله، دختر مردی که به مرگ محکوم شده بود و سرانجامش به دار ختم شده بود. «مادرش از آبله مرد، پدرش به دار آویخته شد و پیش از مرگ یعنی درست زمانی که می‌خواستند حلقه دار را به گردنش ببندازند مسئولیت این دختر را به من سپرد. برادران سپید می‌خواستند او را به صومعه یتیم‌ها بفرستند اما من فکر کردم که شاید برای او بهتر باشد که نزد تو زندگی کند، بنابراین من او را به عنوان یک هدیه به تو تقدیم می‌کنم. اما سعی کن که او را واقعاً دوست داشته باشی چون او هیچ‌کس را در این دنیا ندارد. می‌گویند که یک برادر دارد اما کسی جای اختفای او را نمی‌داند. تا آنجا که من می‌دانم او مرده است. پدرش به من گفت که از وقتی که پسرش یک کودک بود و او را به یک زن روستایی سپرده بود دیگر او را ندیده بود. به من قول بده که از او به خوبی مراقبت خواهی کرد.»

این چنین بود که فیلومنا^{۲۴}، که معمولاً همه او را فیلا صدا می‌زنند، به ویلا

آمد تا با آنها زندگی کند. برایش لباس تهیه کرده‌اند، همه چیز در اختیارش گذاشته‌اند و عزیز و گرامی‌اش داشته‌اند، اما با این اوصاف هنوز نمی‌شود به او اعتماد کرد. او یا کم حرف می‌زند و یا اصلاً حرف نمی‌زند، بیشتر اوقات پشت درها پنهان می‌شود و حتی نمی‌تواند یک بشقاب را هم در دست بگیرد و اگر یک وقت هم در دست بگیرد حتماً آن را به زمین می‌اندازد. هرگاه بتواند فرار می‌کند و به اصطبل می‌رود و روی کاه‌ها در کنار گاوها می‌نشیند. به همین خاطر هر وقت که از آنجا برمی‌گردد از ده متری بوی گند پهن گاو می‌دهد.

داد و بیداد کردن بر سر او اتلاف وقت است. ماریانا در نگاه‌های خیره و وحشت‌زده‌ او که همیشه گوش به زنگ و مراقب است، حالتی از دوران کودکی خود را می‌بیند. بنابراین او را به حال خود گذاشته و بیشتر به دست غضب‌های اینوسنزا و رافایل کافا و حتی دایی همسر سپرده است که به خاطر احترام به عموزاده‌اش و شوهر خواهرش و زن کرولالش آن تازه وارد را تحمل می‌کند.

- | | | |
|---------------------------|------------------------|-------------------|
| 1. Saint Signoretto | 2. Dominican | 3. Poor Clares |
| 4. Lidia | 5. Ucria di Scannatura | 6. Mangiapescce |
| 7. Alliata di Valguarnera | 8. Casino dei Nobile | |
| 9. Acqua dei Corsari | 10. Porta Felice | 11. Cassaro Morto |
| 12. Piazza Marina | 13. Piazza della zecca | |
| 14. Santa Maria Caterina | 15. Villa Ucria | 16. Eleuterio |

۱۷. Piquet. نوعی بازی ورق که برگ‌های کم‌تر از هفت در آن به کار نمی‌رود

- | | |
|------------|-------------|
| 18. Malaga | 19. Viceroy |
|------------|-------------|

۲۰. Galleon. نوعی کشتی بادبانی اسپانیایی.

- | | | | |
|--------------|------------|-------------|--------------|
| 21. Adrienne | 22. Esther | 23. Salerno | 24. Filomena |
|--------------|------------|-------------|--------------|

ماریانا سرمایی کشنده را احساس می‌کند و به ناگهان از خواب می‌پرد. در تاریکی چشم می‌گرداند تا ببیند آیا شوهرش بازگشته است و در جای همیشگی‌اش لای ملحفه‌ها قرار دارد یا نه. اما هر چه نگاه می‌اندازد نمی‌تواند آن برآمدگی همیشگی را تشخیص دهد. ظاهراً بالش‌ها دست نخورده و ملحفه‌ها نیز صاف و هموارند. همینکه می‌خواهد شمع روشن کند متوجه می‌شود اتاق غرق در نور آبی آسمانی کمرنگی است: ماه خود را تا افق پایین کشیده است و قطرات شیری رنگی بر سطح آب‌های سیاه دریا می‌پاشد.

تردیدی نیست که دایی همسر شب را در پالرمو بیتوته کرده است. او این روزها خیلی بیشتر از گذشته در پالرمو می‌ماند. این موضوع موجبات نگرانی ماریانا را فراهم نکرده است – در واقع او با آرامش با این امر برخورد می‌کند. هر طور است او فردا به خودش جرئت خواهد داد و از او خواهد خواست تا تختخوابش را به اتاق دیگری منتقل کند، مثلاً به اتاق مطالعه و در زیر عکس سینوریتوی سعادتمند، بین کتاب‌های تاریخ و شجره‌شناسی. به تازگی شوهرش عادت پیدا کرده مثل یک رتیل توی تختخواب غلت بزند و این دنده و آن دنده بشود و همین تکان‌های زلزله مانند و غیر منتظره او سبب بدخوابیش شده است.

وقتی که این اتفاق می افتد، او دلش می خواهد برخیزد و از اتاق بیرون بزند، اما از ترس اینکه مبادا شوهرش را بیدار کند از انجام این کار منصرف می شود. اگر او می توانست تنها بخوابد دیگر مجبور نمی شد از خودش پرسد که آیا شهامت روشن کردن یک شمع را دارد یا نه؛ در این صورت او قادر خواهد بود بی دغدغه خاطر کتاب بخواند و یا برای نوشیدن یک لیوان آب به طبقه پایین و به آشپزخانه برود.

از بعد از مرگ مادرش که چند هفته بعد از مرگ ناگهانی لینا و لنا که هر دو قربانی تب نوبه شدند اتفاق افتاد، ماریانا اغلب دچار کابوس می شود و شب ها با افکاری اضطراب آور و ناراحت کننده از خواب می پرد. ذهن ماریانا در آن حالت نیمه خواب و نیمه بیدار به تسخیر خاطراتی از مادرش درمی آید. خاطراتی که قبلاً هرگز چندان توجهی به آنها نمی کرد، انگار که مادرش را برای اولین بار می بیند. ماریانا یادش می آید که او چطور پاهای سفید ورم کرده اش را از کناره تخت خواب آویزان می کرد و انگشت های بزرگ پایش را که به دو توپ پف کرده می مانست تکان تکان می داد - طوری که گویی داشت پیانویی خیالی می نواخت. یادش می آید که چطور دهانش را با آن لب های درشت و سرخ رنگ برای خوردن یک قاشق سوپ با سستی و بی حالی از هم باز می کرد؛ چطور انگشتش را توی لگن کوچک آب گرم فرو می کرد و بعد آن را به دهانش می برد تا گرمایش را امتحان کند، طوری که انگار می خواست به عوض شستن صورتش آن را بنوشد؛ یادش می آید که او چگونه به طور ناگهانی و با تلاش می ایستاد و برای بستن حمایل ابریشمی پشت سرش کوشش می کرد و صورتش سرخ و برافروخته می شد. عادت داشت سر میز غذا بعد از خوردن یک پرتقال کامل یکی از هسته های آن را بردارد و با دندان های جلویی آن را دو نیم کند و سپس تف کند و آن را توی بشقابش بیندازد؛ بعد یکی دیگر برمی داشت و همین بلا را

سرش می آورد و این کار را تا زمانی که بشقابش به گورستانی از هسته تبدیل می شد ادامه می داد، هسته هایی که در ابتدا سفید بودند اما به خاطر جدا شدن پوست از تنشان به رنگ سبز در آمده بودند.

او بی سروصدا و آرام و بی آنکه مزاحمتی برای کسی ایجاد کند از این زندگی رخت بر بسته و رفته بود، مثل تمام کارهای دیگری که بدون جلب توجه دیگران در طول زندگی کوتاهش انجام داده بود. بسیار سست و بی حال بود و بی آنکه احساس شرمندگی و ناراحتی کند، تصمیماتی را که می خواست اتخاذ کند از روی میل و رضا به دیگران می سپرد. آنچه او به واقع دوست داشت، نشستن در کنار پنجره با یک کاسه میوه کمپوت شده، گاه گاهی یک فنجان شکلات گرم، یک لیوان لدانم برای آرامش یافتن، و ذره ای انفییه برای قلقلک دادن انتهای بینی اش بود. از تماشای این جهان که مثل یک نمایش تاریخی زیبا بود کاملاً لذت می برد، و این تا زمانی بود که کسی از او نمی خواست تا در آن شرکت جوید. گشاده دست و بلند نظر بود و از پیشرفت و ترقی مردم شادمان می شد و برایشان کف می زد، اما این به گونه ای بود که انگار همه چیز مدت ها قبل رخ داده بود و اکنون تنها به صورت تکرار اجتناب ناپذیر افسانه ای آشناد آمده بود.

ماریانا نمی توانست او را به صورت دختر باریک اندام و سرزنده ای که مادر بزرگ گیوسپا توصیف می کرد تصور کند. همیشه به مادرش به همان شکلی که او را دیده بود فکر می کرد: صورتی پهن با پوستی لطیف، چشمانی که همیشه اندکی ورقلنبیده بود، ابروهای تیره و کلفت، موهای فر فری و بور، شانه های گرد، باسن بزرگ، پاهایی که در قیاس با بدنش کوتاه بود و دستانی که از حلقه های گوشت و چربی سنگین شده و افتاده بود. به شکل خوشایندی می خندید، چیزی بین حالت عصبی و صمیمیت، تقریباً به آدم مرددی می مانست که نمی دانست

خودش را رها کند و به شادی و خنده پردازد و یا اینکه خودش را کنترل کند و انرژی را حفظ نماید. هر زمان که سرش را تکان می‌داد موهای بورش بر روی پیشانی و گوش‌هایش به رقص درمی‌آمد.

عجیب اینجاست که چرا حالا که مرده است اینهمه خاطرات مربوط به او به سراغ ماریانا می‌آید. در حقیقت آنها خاطره نیستند بلکه تصویرهایی ناگهانی هستند و چنان زنده‌اند که انگار این خود اوست که با همان حالت سست و بی‌حالش که نتیجه وضع حمل و سقط جنین زیاد بود، به صورتی زنده و واقعی در آنجا حضور دارد: همه آماده بودند تا آن کارهای کوچک و سخت روزانه را که در زمان حیاتش توسط زنی انجام می‌گرفت که به نظر می‌رسید یک پایش لب گور بود انجام دهند، و اکنون که او به دیار باقی شتافته است، طعم تلخ و سرد زندگی واقعی را به نمایش می‌گذارند.

اکنون ماریانا بیدار بیدار است. دیگر امیدی به خوابیدن ندارد. در تختخواب می‌نشیند و پاهایش را توی دمپایی‌هایش فرو می‌کند، اما در نیمه راه از دمپایی پوشیدن منصرف می‌شود و شروع می‌کند به تکان تکان دادن انگشتان پایش، تو گویی که او مشغول نواختن پیانویی خیالی است درست عین مادرش - آه، لعنت بر او باد، چرا دست از سرش بر نمی‌دارد؟

امشب پاهایش او را به طرف پلکان پشت ساختمان می‌برد که به پشت بام منتهی می‌شود. از سرمای پله‌ها که از زیر دمپایی بوریایی‌اش به پاهایش منتقل می‌شود حظ می‌برد. سپس هر ده پله به ده پله یک‌بار مکث می‌کند. با قدم‌های سبک و آرام به صعود از پله‌ها ادامه می‌دهد. حاشیه لباس خواب ساتنش به پاشنه‌های پایش کشیده می‌شود.

در یک طرف، درهایی که به اتاق زیر شیروانی منتهی می‌شود و در طرف دیگر اقامتگاه خدمتکارها قرار دارد. شمعی یا چیزی با خودش نیاورده است؛

تنها به اتکای بینی اش و به حس بویایی اش که در امتداد راهروها، از میان گذرگاه‌های باریک، تونل‌ها، انبارها، مخفی گاه‌ها، جاهای تنگ، سرایشی‌های غیر منتظره و پله‌های خطرناک هدایتش می‌کنند آمده است. چندین بو راهنمایش می‌شوند: بوی گرد و خاک، فضلهٔ موش، موم کهنه، انگورهای راکه برای خشک شدن آویزان کرده‌اند، چوب پوسیده، پیشابدان‌ها، گلاب و چوب نیمسوز.

در کوتاهی که به پشت بام می‌خورد بسته است. ماریانا سعی می‌کند دستگیره را بچرخاند، اما در ظاهر آگیر کرده است و از جایش تکان نمی‌خورد؛ حتی نمی‌تواند یک سر انگشت هم جابه جایش کند. دستگیره را بین انگشتانش می‌گیرد و با شانه اش به در فشار می‌آورد تا بلکه بتواند آن را باز کند. در همین لحظه در به طور ناگهانی تسلیم می‌شود و بر پاشنه می‌چرخد. او تعادلش را از دست می‌دهد و به سمت جلو سکندری می‌خورد و از تلق و تلوقی که به راه انداخته است به وحشت می‌افتد.

بعد از چند دقیقه تصمیم می‌گیرد که با احتیاط امتداد کاشی‌ها را بگیرد و پیش برود. باد ملایمی موهایش را می‌افشاند و نور مهتاب مثل یک دلو نقره‌ای بزرگ به صورتش می‌خورد. دشت و صحرای پیرامون خانه غرق نور است. دشت با درختان زیتونش پوشیده از هزاران هزار پولک فلزی است و در ورای آن کیپو زافرانو^۱ در آن دور دست‌ها همچون جهانی دیگر می‌درخشد. بهار نارنج و گل یاسمن عطر افشانی می‌کنند و بوی خوش شان به سان دسته‌هایی از دود شفاف بالا می‌آیند و بین کاشی‌های پشت بام تبخیر می‌شوند.

در دور دست‌های افق، نوار پهنی از نور لرزان بر دریای سیاه و بی حرکت کشیده شده است. کمی نزدیک‌تر، در انتهای درهٔ شیب‌دار، شبح درختان زیتون، خرنوب، بادام و لیمو، این تصور را در آدمی برمی‌انگیزند که همگی در خواب

ناز فرو رفته‌اند.

سلحشور جوان از میان جنگل سر بر می‌آورد،

مردی تنومند با سیمایی پر غرور،

جامهٔ سپیدش به سان برف،

کلاهخودش مزین به پر مرغ باران.

ابیاتی چند از آریوستو^۲ با حالت دل‌انگیزی در خاطره‌اش نقش می‌بندد. اما چرا درست حالا این ابیات به ذهن او رسیده بودند؟

به نظرش می‌رسد که انگار می‌تواند پیکر محبوب پدرش دوک را تشخیص دهد. تنها «سلحشور در به در و سپید همچون برف» که همیشه در خانهٔ عشق او لانه گزیده بود. این «سلحشور» با آن پرهایی که روی کلاهش نشسته است، از شش سالگی او را افسون خود ساخته بود؛ اما همینکه آمده بود به عشق او پاسخ دهد گریخته بود تا قلب‌ها و چشم‌های بی‌قرار و ناآرام دیگری را تسخیر کند.

شاید از این همه انتظاری که برای به حرف آمدن دخترش کشیده بود خسته شده بود، شاید ماریانا ناخودآگاه با سماجی که در لال‌بازی از خود نشان می‌داد او را ناامید کرده بود. حقیقت این است که وقتی به سن سیزده سالگی رسیده بود آن سلحشور دیگر از دست او حوصله‌اش سر رفته بود و از سر بخشندگی و جوانمردی او را به پیترو، همان برادر زن بدبختی که خطر عَزب ماندن تا آخر عمر تهدیدش می‌کرد، داده بود. شاید پدرش چنین اندیشیده بود که «آنها» با شریک شدن در بدبختی‌های یکدیگر به تفاهم برسند و خوشبخت شوند، و بعد هم با بی‌تفاوتی شادی‌بخشی شانه‌هایش را - این تنها کاری است که از او برمی‌آید - بالا انداخته بود.

اما اکنون - این بوی پیه سوخته دیگر از کجا می‌آید؟ ماریانا دور و برش را نگاه می‌کند اما هیچ نوری نمی‌بیند. در چنین ساعتی از شب چه کسی می‌تواند

بیدار باشد؟ ماریانا پس از اینکه تعادل خود را روی نوارهای سربی پشت بام برقرار می‌کند، چند قدمی به سمت جلو برمی‌دارد و بر روی نرده‌ای که پشت بام را احاطه کرده است و تعدادی مجسمه اسطوره‌ای روی آنها قرار گرفته خم می‌شود: مجسمه‌های ژانس^۳، نپتون، ونوس و چهار مجسمه کوپیدون^۴ بسیار بزرگی که به تیر و کمان مسلح است.

نوری از سوی پنجره‌ای که در زیر رواق‌ها قرار دارد ساطع است. به سمت جلو که خم می‌شود می‌تواند بخشی از اتاق را ببیند. این اینوسنزا است که در کنار تخت‌خوابش شمع‌ی روشن کرده است. عجیب اینجاست که او طوری لباس پوشیده که انگار تازه از بیرون آمده است.

ماریانا او را که در حال باز کردن بند نیم‌چکمه‌اش است تماشا می‌کند. می‌تواند از ایما و اشارات خشمگینانه‌اش به کنه اندیشه‌هایش پی ببرد: چقدر از این بند کفش‌هایی که همیشه مجبور به باز کردن و بستن آنها هستم، متنفرم؛ دوشس ماریانا آنها را برای خودش سفارش می‌دهد و بعد از مدتی به ما می‌بخشد، خدایی‌اش من چطور می‌توانم بر روی چکمه‌هایی که از جنس تیماج ونیزی است و سی تازی ارزش دارد آب دهن بیندازم؟

اکنون اینوسنزا به طرف پنجره می‌رود و نگاهی به بیرون می‌اندازد. ماریانا ناگهان به وحشت می‌افتد: اگر اینوسنزا ببیند که او از روی پشت بام زاغ سیاهش را چوب می‌زند چه پیش خواهد آمد؟ اما اینوسنزا به طرف پایین نگاه می‌کند، او نیز مسخ درخشش بی‌نظیر همان مهتابی شده است که با نور فسفر سانش باغ را در خود آبتنی می‌دهد و آن دریایی را که در دور دست‌ها قرار دارد نورانی می‌کند.

ماریانا او را می‌بیند که سرش را کمی خم می‌کند، طوری که انگار دارد به صدای غیرمنتظره‌ای گوش می‌دهد. احتمالاً باید صدای اسب کهرشان می‌گویلتو باشد که بر کف اصطبل سم می‌کوبد: آری، یک بار دیگر افکار

اینوستزا به ذهن ماریانا راه پیدا می‌کند، به عبارت بهتر به ذهن او حمله‌ور می‌شود: گرسنه است، میگویلتو را می‌گویم، اسب بیچاره دارد گرسنگی می‌کشد. دون کالو دوباره دست به دزدی گاه‌ها زده است. همه از این موضوع باخبرند، اما چه کسی می‌خواهد آن را به دوک اطلاع دهد؟ من که اهل خبرچینی نیستم، بگذار خودشان به این قضیه پی ببرند!

اینوستزا پاهایش برهنه است و یک بالاتنه صورتی رنگ پوشیده است که زیر بغلش از عرق شیار شیار شده است، بالای لباسش باز است و یک دامن قرمز متمایل به قهوه‌ای گل و گشاد هم روی باسنش موج می‌زند. به وسط اتاق می‌رود و زانو می‌زند و یکی از تخته‌های کف اتاق را با ملایمت برمی‌دارد. دست‌هایش بی‌صبرانه سوراخ زیر کف‌پوش را زیر و رو می‌کند و سرانجام کیف چرمی کوچکی را که با بند سیاه و کلفتی محکم بسته شده است بیرون می‌آورد. کیف را به طرف تخت‌خوابش می‌برد و گره آن را با انگشتان فرزند و چابکش باز می‌کند، بعد دستش را توی کیف فرو می‌کند و چشمانش را می‌بندد و به جستجوی چیزی می‌پردازد که آشکارا عزیزش می‌دارد. آنگاه تعدادی سکه بزرگ نقره را آرام از داخل کیف بیرون می‌آورد و عین باغبانی که با دقت و حساسیت هرچه تمامتر با گل‌های تازه به غنچه نشسته رفتار می‌کند، سکه‌ها را یکی یکی روی ملحفه تخت می‌چیند.

اینوستزا باید صبح زود ساعت پنج از خواب برخیزد. طبق معمول دست‌هایش را از زغال پر کند و وقتی دارد آتش لعنتی زیر دیگ خوراکی پزی را به هزار بدبختی روشن می‌کند حلقه‌های دود پیچ و تاب خوران تو چشمش بروند. بعد هم نوبت به پاک کردن ماهی‌ها و آن خرگوش‌های فلک زده می‌رسد. هنگامی که او با انگشت‌هایش سر افتاده و بخت برگشته آنها را نوازش می‌کند به این فکر می‌افتد که این حیوانات بی‌زبان برای سیر کردن شکم خودشان چه

دردسرهایی که باید از سر بگذرانند و رشد کنند و بعد یکی پیدا شود و «بامب» چنان ضربه‌ای توی سرشان بزند که چشمشان سیاهی برود و طوری دیدگانشان برای ابد باز بماند که انگار می‌پرسند، «چرا؟ آخر چرا؟» آری فردا صبح او باید با کارهای آشپزخانه دست و پنجه نرم کند - مرگ دو دختر سیسیوکالو چه بدبختی بزرگی بود، برای سربریدن مرغ و خروس‌ها مرگ نداشتند... شکی نیست که آنها با کره بودند، حتی با وجود ادعاهای سورینا که گفته بود یک روز صبح با چشم‌های خودش آنها را توی اصطبل دیده بود که در حالی که یکی از آنها مشغول دوشیدن گاو بود دیگری سرگرم دوشیدن پدر بود. خوب، این چیزی است که او می‌گفت، اما الله و اعلم به کل امور. سورینا از بعد از مرگ پسرش کمی خل و چل شده بود و چیزهای عجیب و غریبی پیش چشمش می‌آمد. البته، این حقیقت دارد که دوره قاعدگی آن دو خواهر برای چند ماهی عقب افتاده بود، اول یکی از آنها و بعد هم دیگری. آنها این موضوع را با ماریا در میان گذاشته بودند و ماریا هم آدمی است که واقعاً می‌شود روی حرف‌هایش حساب کرد... هر ماه او مسئول آویزان کردن و خشک کردن حوله‌ها است و این اوست که حساب آنها را نگاه می‌دارد... اما شاید کس دیگری آنها را ضربه فنی کرده باشد؟ چرا باید پدر خودشان چنین عملی با آنها انجام داده باشد؟ با این حال این حرف‌هایی است که مردم می‌زنند و همه اینها هم از حرف دون پینو گراسی سرچشمه می‌گیرد که یک روز صبح زود برای آوردن شیر به خانه آنها رفته بود و دیده بود که هر سه نفرشان توی یک تخت‌خواب در کنار یکدیگر خوابیده‌اند... بعد هم که آنها سقط جنین کردند... احمق‌های بیچاره، برای اطمینان بیشتر احتمالاً "نزد لا پوپارا"^۵ رفته‌اند. همه او را به این نام صدا می‌زنند، آخر این اوست که عامل زندگی بخشیدن و نبخشیدن به بچه‌هاست. کسی به درستی نمی‌داند که چگونه چنین کاری را انجام می‌دهد، اما همه می‌دانند که او تمام گیاهان دارویی و

تمام ریشه‌ها را به خوبی می‌شناسد مدت سه روز تمام مدفوع می‌کنی و به خودت می‌پیچی و بالا می‌آوری و در روز سوم آن کرم کوچک از تو دفع می‌شود ... مرده ... بله، همه نزد لاپوآرا می‌روند، حتی بارونس‌ها. آنها در صورت یک سقط جنین موفقیت‌آمیز سه اونز^۶ برایش کنار می‌گذارند ... اما کار او همیشه ردخور ندارد.... آه که این پوپارا یک اعجوبه است....

ماریانا در حالی که ذهنش از افکار دیگری اشباع شده است، از لبه آن بام متروک که منزلگه اشباح است خود را کنار می‌کشد. اما آزاد ساختن خود از صدای اینوسنزاکار چندان آسانی نیست، همان صدای گنگی که پایه پای آن بوی ضعیف و شیرین پیه سوخته به تعقیب او ادامه می‌دهد.

بعد نوبت به رمزگشایی نقاشی‌های آن دوشس کله خراب می‌رسد که هر پنج دقیقه یک‌بار نظرش در مورد غذا خوردن عوض می‌شود و انتظار دارد که همه از آن نقاشی‌های عجیب و غریبش سر در آورند – یک موش روی یک سیخ به معنای مرغ کباب شده است، یک قورباغه در ماهی‌تابه به معنای اردک سرخ شده است، یک سیب زمینی در آب به معنای بادمجان تنوری است ... بعد از آن هم که نوبت آن گیوسپای گستاخ و بی‌حیا است که به آشپزخانه بیاید و دست و بینی‌اش را توی آبگوشت‌ها و سس‌ها فرو کند و او هم جز تماشای کارهایش هیچ کار دیگری از دستش بر نیاید. او با آن قیافه بوف ماندش که اگر به آینه نگاه بیندازد آینه ترک برمی‌دارد، چند تکه کلوچه میوه‌دار را که هنوز درست و حسابی نپخته‌اند برمی‌دارد و با خود به کتابخانه می‌برد. چقدر دلش می‌خواهد می‌توانست یک جفت سیلی آبدار بیخ گوش‌هایش بخواباند، اما چه کسی جرئت چنین عملی را دارد، حتی مادر خودش ... تصورش را بکن! اما این دیگر چه فکری است که به سرش زده است؟ هنوز یک عالمه کار دیگر است که باید انجام شود ... دوک برای فردا چیزی سفارش نداده است و تولد مانی‌ها هم هست

.... سگ ماهی تنوری؟ ... آن را که باید یک شب تا صبح در شراب خواباند. بعد از آن هم نوبت درست کردن کلوچه با نان شیرینی پف کرده می‌رسد، هر ورق آن را باید با شدت کوبید و آنگاه رهاش کرد تا جا بیافتد. سرانجام وقتی که به رختخواب می‌رود ساعت یک صبح است و ساعت پنج هم که باید از خواب برخیزد و سراغ کارهای آشپزخانه برود ... تمام این کارها را برای چهار تا از این سکه‌های نقره‌نابل در ماه انجام می‌دهد، تازه آنهم با هزار خون دل. آنها همان چندرغازی را هم که به او می‌دهند مدام از او طلب می‌کنند زیرا حق او را هیچ وقت به رسمیت نمی‌شناسند این آقایان دوک یک دنیا ملک و قصر دارند اما هرگز پول نقد ندارند، لعنت به آن کسی که آنها را ساخت!

گاهی اوقات دوشس‌ها چند سکه پنج‌کراونی یا حتی یکی دو سکه کارلی^۷ به آنها قالب می‌کنند، اما این پول‌های خرد سیاه چه استفاده‌ای به حال آنها دارد؟ او احتیاج به چیزی قابل توجه‌تر دارد تا آن را داخل کیفش که همیشه خدا شپش توی آن قاب می‌اندازد و دهانش عین آدم‌های گرسنه باز است بپردازد.... او حتی نمی‌تواند آن سکه‌های کارلی مزخرف را زیر کف پوش اتاق بگذارد.... آنچه ما احتیاج داریم چند سکه اسکودوی طلا است که سر چارلز سوم روی آن حک شده و تازه هم ضرب شده است، و یا یکی از آن سکه‌های دبلون^۸ با نقش برجسته فلیپ پنجم است، که الهی روحش قرین آرامش باشد دون رافایل پیش از اینکه آن پول لعنتی را به آدم بدهد آن را بارها و بارها می‌شمارد ... یک بار سعی کرد سکه‌ای را که سوهان خورده بود قالب کند. چه آدم نفهمی! خیال می‌کند که با کور هم کاسه شده است!

ماریانا از سر نو میدی سرش را تکان می‌دهد. نمی‌تواند خود را از شر افکار اینوسنزا خلاص کند، افکاری که به نظر می‌آید در آن لحظه از ذهن خودش صادر می‌شوند و از مهتاب نیرو می‌گیرند. او که دیگر از صدای آشپز که همچنان

نق نق می‌کند و توی سرش طنین انداز، خسته و عصبانی شده است، خود را از نرده‌های پشت بام جدا می‌کند و از آنجا دور می‌شود ... تازه با آن پول‌ها چه خاکی به سرت می‌توانی بکنی؟ می‌توانی یک شوهر برای خودت دست‌وپا کنی، یا حتی می‌توانی یک شوهر برای خودت بخری ... اما کی شوهر می‌خواهد؟ من که نمی‌خواهم! ... شوهر همان چیزی بود که خواهرم می‌خواست، شوهر اولش به محض اینکه او دهان باز کرده بود لگدی حواله ماتحتش کرده بود و او را از خانه بیرون انداخته بود و دومی هم او را مثل یک الاغ احمق ترک کرده بود و با دختری که بیست سال جوان‌تر از خودش بود روی هم ریخته بود، بدون اینکه خانه‌ای و یا حتی یک پاپاسی خرجی برای او و شش بچه قدونیم قدش گذاشته باشد. لذت اتاق خواب؟ در مورد آن توی آوازه‌ها و کتاب‌هایی که دوشس می‌خواند چیزهایی گفته‌اند ... اما شاید او با وجود آن همه پارچه‌های زربفت و لباس‌های ابریشم، آن کالسکه‌ها، آن جواهرات ... یعنی آیا او هیچوقت لذت اتاق خواب را درک کرده است؟ آن موجود لال بیچاره که همیشه سرش توی کاغذ و کتاب است ... من که دلم به حالش می‌سوزد.

باور نکردنی است، اما همین که هست، کاری‌اش نمی‌توان کرد: اینوسنزا بردن آشپز، دختر یک سرباز مزدور از اهالی دهات‌های ونیز، نه سواد خواندن دارد و نه نوشتن، با آن دست‌های زخم و زیلی‌اش و وضعیتی که کسی غیر از خودش در این دنیا ندارد، برای دوشس که نسب پدری‌اش مستقیماً به حضرت آدم می‌رسد احساس دلسوزی می‌کند.

ماریانا دوباره به نرده‌ها تکیه می‌دهد. حال که نمی‌تواند خود را از افکار مهمل آشپزش بیرون بکشد به اجبار شکوه و شکایات او را به عنوان تنها چیز واقعی در این شب مطبوع غیر واقعی می‌پذیرد. بی‌اختیار به تماشای اینوسنزا ادامه می‌دهد. اینوسنزا با انگستانی که از کار در آشپزخانه انعطاف ناپذیر شده

است یکی یکی سکه‌های سنگین نقره را برمی‌دارد و دوتا دوتا توی کیف می‌گذارد، گویی که برای هر کدام جفت خودش را پیدا می‌کند تا کنار یکدیگر بخواباند. انگشتانش قادر است با دقت بسیار وزن یک سکه را تخمین بزند، به طوری که اگر کوچک‌ترین بخشی از سکه تراشیده شده باشد او با چشمان بسته می‌تواند آن را تشخیص دهد.

اینوسنزا آهی می‌کشد و نخ را دور گردن کیف می‌بندد. بعد دوباره آن را توی همان سوراخ کف اتاق جا می‌دهد. ابتدا کف پوش را روی سوراخ قرار می‌دهد و سپس با پاروی آن می‌کوبد. آنگاه به طرف تخت‌خواب می‌رود و به سرعت دامن، بلوز و بالا پوشش را بیرون می‌آورد و در همین هنگام سرش را به گونه‌ای که انگار رتیلی به جانش افتاده و نیشش زده باشد تکان می‌دهد و با این عمل سنجاق سرها و شانه کاسه لا کپشتی‌اش را که روزگاری متعلق به بانویش بود به هوا پرتاب می‌کند.

ماریانا چشمانش را می‌بندد و خود را عقب می‌کشد. نمی‌خواهد شاهد بدن برهنه آشپزش باشد. حالا نوبت اوست تا با تکان دادن سر، خودش را از شر آن افکار مزاحمی که مثل آب خرنوب مهوع و مشمئزکننده است خلاص کند. آیا این وضع می‌تواند از این هم که هست بدتر شود؟ در موقعیت‌های پیشین او می‌توانست تأملات و افکار کسی را که کنارش می‌نشست بخواند، اما نه به این طولانی: تنها چند جمله کوچک و یا بخش ناچیز و پراکنده‌ای از یک فکر، که آن هم همیشه به طور اتفاقی و بر حسب شانس پیش می‌آمد. برای مثال، هرگاه واقعاً می‌خواست بداند که پدرش دوک به چه چیزی فکر می‌کند کاملاً ناموفق بود و با شکست روبرو می‌شد.

مدتی است که او قادر است وارد ذهن مردم شود و مجذوب افکار پر جنب و جوش و سرزنده آنهایی گردد که بشارت همه نوع رویداد شگفت‌انگیز ناشناخته

را می دهند. اما او پس از ورود به آن محیط‌هایی آنکه بداند چگونه خود را از آنجا بیرون بکشد، ابتدا کاملاً گم می شود و آنگاه بلعیده می شود. او اکنون سخت پشیمان است و آرزو می کند که ای کاش هرگز روی پشت بام نرفته بود، هرگز به درون اتاق اینوسنزا نگاه نکرده بود و هرگز آن هوای صاف، اما مسموم را استنشاق نکرده بود.

1. Capo Zafferano 2. Ariosto

۳. Janus نام یکی از خدایان قدیم ایتالیا که او را پاسبان درها و دروازه‌ها و خدای هر آغاز و پایانی می دانستند و برای او دو صورت می کشیدند که پشت آنها به هم چسبیده بود. به آن رب النوع اوایل نیز می گفتند.

۴. Cupids مجسمه یا تصویر پسر بچه بالدار با تیر و کمان که نماد عشق است.

5. La Pupara 6. Onze 7. Carli

۸. Doubloon معادل دو اسکودو بوده است.

«وصیت نامه پدر یک رسوایی درست و حسابی است.»

«حق بزرگ‌ترین پسرش را به خاطر حمایت از دخترهایش نادیده گرفته است.»

«یک چنین چیزی هیچ جای دنیا اتفاق نیافتاده است.»

«سینوریتوی بیچاره!»

«جرالدو غوغا به پا خواهد کرد.»

«همان عمه‌ای که ریسه دیر است مخالف است.»

«او که نصف ویلا اکریا در باگاریا را برای تو گذاشته است، احمق جان پس چرا دیگر گریه می‌کنی؟»

«مانجیاپسه^۱ وکیل می‌گوید که قانون چنین ارث‌گذاری‌ای را ممنوع می‌کند.»

«همه اینها باطل است، این موضوع به قانون حق ارث پسر ارشد مربوط می‌شود.»

ماریانا یادداشت‌هایی را که خواهرها و عمه‌هایش یکی بعد از دیگری و

به سرعت توی بشقابش انداخته‌اند زیر و رو می‌کند. دست‌هایش خیس اشک

هستند و کلمات در مقابل چشمانش تار و مبهم‌اند. آنها چگونه می‌توانند از ارث

و میراث سخن بگویند در حالی که هنوز کالبد بی‌جان پدرشان روی زمین مانده و

گرمایش را از دست نداده است؟

ماریانا از حرکت دست و صورتشان پی می‌برد که آنها دارند فحش و ناسزا

بار یکدیگر می‌کنند. غذای خوشمزه اینوسنزا برای ساکت نگاهداشتن آنها کفایت نمی‌کند. ماریانا وقتی پی می‌برد که همزمان با او که از روی پشت بام و در زیر نور مهتاب مشغول تماشای دورنمای آن منطقه بوده است، پدرش نیز در خانه خودش در ویا آلورو در پالرمو در حال جان دادن بوده است، فکر کردن به غذا برایش تهوع آور و مضمضکننده می‌شود. او که چنین راحت صدای پیچ‌پیچ افکار دیگران را می‌شنود، چگونه ممکن است که صدای نفس‌های پدرش را که در حال نزع بوده است نشنیده باشد؟ با این حال آن شب او تصویر مبهمی از یک شخص دیده بود، ظاهراً آن هیبت دوست‌داشتنی پدرش بود که در میان درختان کوتاه خرما دیده بود و با خودش اندیشیده بود که او همان «سلحشور در به دری» است که همچون برف سپید است. اما ماریانا آنرا به عنوان نشانه مرگ تلقی نکرده بود. این فریبندگی‌ای بود که در افکارش وجود داشت، غافل از اینکه او به آخرین و ژرف‌ترین نوع فریبندگی‌ها نزدیک شده بود.

و اکنون جشن تولدی که دوک پیترو دستور آن را به اینوسنزا داده بود و از او خواسته بود تا برای آن جشن سگ ماهی تنوری و کلوچه پف کرده تهیه بیند، به عزاداری تبدیل شده بود. اما چیزی که نشان از عزاداری باشد به چشم نمی‌خورد؛ مهم‌ترین مسئله رسوایی‌ای بود که پدرش با تنظیم آن وصیت‌نامه غیرمعمول به بار آورده بود. هیچ‌کس نمی‌داند که آن وصیت‌نامه چطور قبل از اینکه جسدش به خاک سپرده شود باز شده بود.

همه مضطرب و ناراحتند، خصوصاً جرال دو که بذل و بخشش پدرش را نسبت به خواهرانش، بی‌احترامی و توهین نسبت به خودش تلقی کرده است، حتی اگر این میراث شندر غاز بیشتر نبوده باشد. به هر حال بیش‌ترین سهم به سینوریتو می‌رسد و از میراث پیش‌بینی نشده نیز سهم مادام‌العمری نصیب پسرهای کوچک‌تر می‌گردد. اما این بی‌توجهی به سنت‌های معمولی آنها را

بسیار متعجب کرده است و با وجودی که آنها از چیزهایی که نصیبشان شده است چندان ناراضی نیستند، اما در پایان روز به این نتیجه می‌رسند که وظیفه دارند در این مورد اعتراض کنند.

سینوریتو با همان رفتار آقامنشانه همیشگی با وجودی که بیش‌ترین ضربه به او وارد شده است کم‌ترین دخالتی نمی‌کند. این عمه آگاتای راهب، یعنی خواهر پدربزرگ ماریانو است که قاطعانه تصمیم دارد تا از حق او دفاع کند و این اوست که کاسه داغ‌تر از آتش شده است.

دایی همسر تنها کسی است که خودش را وارد این معرکه نمی‌کند. او ارتباطی با تقسیم ارث و میراث برادرزنش ندارد و برایش هم اهمیت ندارد که چه به سر آن خواهد آمد. به اندازه کافی خودش ملک و مال دارد و این را نیز می‌داند که ویلا اکریا در باگاریا، که زنش شدیداً بدان علاقمند است به‌طور کامل از آن خودشان خواهد شد، بنابراین در حالی که چشمانش را با حالتی طعنه‌آمیز به چهره‌های پر حرارت و عصبانی دخترها و پسرهای خواهرش دوخته است، مقداری شراب برای خودش می‌ریزد و فکرش را به جاهای دیگری معطوف می‌کند.

سینوریتو که مقابل ماریانا نشسته است، شاید تنها کسی باشد که وظیفه خود می‌داند که حداقل به‌طور ظاهری و تشریفاتی هم که شده به‌خاطر مرگ پدر کمی خود را اندوهگین نشان دهد. وقتی کسی با او صحبت می‌کند، او حالتی پرهیزگارانه به خود می‌گیرد که به‌خاطر عمدی بودن تا حدی مضحک به‌نظر می‌رسد. القاب مثل باران بر او فرو می‌بارند: دوک اکریا، کنت فونتانا سالسا، بارون بوسکوگرانده، برون پسیدی^۲، بارون لمولا^۳، مارکویز کوتیشیو^۴ و دوگانا وشیا^۵. سینوریتو هنوز هیچ همسری برای خود دست و پا نکرده است. مادرش دوشس یکی را برایش زیر سر کرده بود، اما او از آن دختر خوشش نیامده بود.

بعد هم که مادرش تقریباً به طور ناگهانی از ایست قلبی جان سپرده بود و دیگر هیچ کس علاقه‌ایی به سر و سامان دادن به ازدواج پیچیده و دشواری که در خانواده اوزودی آگلیاننو^۶ مرسوم است، از خود نشان نداده بود. وقتی که پدرش دید پسرش به سن بیست و پنج سالگی رسیده است و هنوز مجرد است، وظیفه پدریش گل کرد و با عجله همسر دیگری برایش تکه گرفت، پرنسس تریگونا سنت الیا^۷. اما حتی او نیز مورد پسندش واقع نگردید و پدرش هم که بسیار ضعیف شده بود دیگر قادر به اعمال زور و تحمیل بر او نبود.

هر چند که این مسئله بیش تر به تردید مربوط می شد تا ضعف. پدرش دوک اگرچه ذاتاً آدم مستبدی بود اما به اقتدار و نفوذ خودش چندان ایمان نداشت. تمام تصمیماتش به خاطر فقدان اعتماد به نفس و نوعی خستگی درونی، که بیش تر طالب لبخند بود تا اخم و نارضایتی و همیشه به مصالحه و سازش منتهی می شد تا به قاطعیت و جدیت، آرام آرام سست می شد و از جدیت‌اش کاسته می شد.

بنابراین تمام نجیب‌زادگان جوان پالمویی که هم سن و سال سینوریتو هستند در حال حاضر ازدواج کرده‌اند و هر کدام صاحب چندین پسر شده‌اند، اما سینوریتو همچنان مجرد باقی مانده است. او مدتی خود را شدیداً درگیر مسایل سیاسی کرده بود. اکنون می‌گوید که می‌خواهد سناتور بشود، اما نه از آن نوع سناتورهای تشریفاتی مثل بقیه مردم: آرزویش افزایش صادرات غله از جزیره به منظور کاهش قیمت‌ها؛ باز کردن راه‌ها بر روی مناطق غیر مرزی برای آسان‌تر کردن حمل و نقل؛ و مجبور کردن سنا به خرید گوسفند برای استفاده رساندن به کشاورزان است. به طور کلی این پیشنهادات اوست و بسیاری از جوانان نیز با نقشه‌هایش موافقت می‌کنند.

کارلو در غیاب سینوریتو برای ماریانا نوشت: «سناتورها به ندرت به سنا

می‌روند. هر وقت هم که می‌روند تنها برای بحث در مورد الویت‌ها و خوردن بستنی پسته‌دار و تبادل آخرین شایعات داخل شهر است. آنها کلاً حق نه گفتن را در مقابل تضمین صلح و آرامش در املاکشان معامله کرده و خودشان را راحت کرده‌اند.» اما سینوریتو جاه طلب است؛ او می‌گوید که تصمیم دارد به دادگاه‌های ساووی^۸ و تورین^۹ برود، همانجا‌هایی که دیگر جوانان پالرمو با رفتار خوبشان، با ذکاوتشان و با توانایی‌هایشان در موشکافی کردن مسایل برای خودشان اسم و رسمی کسب کرده‌اند. اخیراً هم به پاریس رفته بود و در آنجا مکالمه زبان فرانسوی را به طور سلیس آموخته بود و با اشتیاق هر چه تمامتر اثرهای کلاسیک خوانده بود.

دوست‌دار واقعی و حامی او عمه آگاتا، خواهر پدربزرگ ماریانو است، که ریشه دیرکارملی است. عمه آگاتا همیشه خودش را توی شال‌هایی که شرابه‌های بلند طلایی دارند می‌پیچد و آنها را با بی‌دقتی روی لباس‌هایش می‌اندازد. کتابخانه‌ای دارد که شامل زندگینامه مارشال‌ها، سران ایالات، پادشاه‌ها، پرنس‌ها، اسقف‌ها، و پاپ‌ها است. به خاطر علاقه مشترکی که بین او و دوک پیترو وجود دارد به نظر می‌رسد که آن دو حسابی با هم جورند و سر سازگاری دارند، اما در حقیقت چنین نیست. مسئله سر این است که دوک اصرار دارد که ریشه خانواده اکریا به ۶۰۰ سال قبل از میلاد مسیح می‌رسد، در حالی که عمه آگاتا قسم می‌خورد که اولین اکریایی که نامش در اسناد تاریخی به ثبت رسیده است کوینتو اکریا توبرونه^{۱۰} است که در سال ۱۸۸ قبل از میلاد مسیح متولد شده است و در سن شانزده سالگی هم به مقام کنسولی نایل گردیده است. به خاطر این اختلاف نظر سال‌های سال است که آن دو با یکدیگر هم کلام نشده‌اند.

ضمناً فیامتا، از زمانی که راه‌به شده است، آن ظاهر ضعیف و تسلیم خود را

که در کودکی داشت از دست داده است؛ اکنون پستان‌هایی درشت، چشمانی روشن و پوستی سرخ و سفید به هم زده است. دستانش به خاطر آن همه ورزش دادن‌ها، قیمة قیمة کردن‌ها، پوست‌کندن‌ها و کوبیدن‌هایی که مجبور به انجامشان بوده قوی شده است. او دریافته است که «خوردن نان خشک و آب دهان»، آن گونه که مقرر شده است برای او نیست، بنابراین او بیش‌تر اوقاتش را در محاصره ظروف مسی به پختن انواع غذاهاى خوشمزه می‌گذراند.

در کنار او کارلو که بسیار به مادرش شباهت دارد نشسته است: تنبل، کند، مرموز، دست‌هایی تپل، غبغبی که به تدریج دارد دو لایه یا حتی سه لایه می‌شود، چشمانی نزدیک‌بین و خوشایند و سینه‌ای پهن که قبای کشیشی‌اش را کش آورده و می‌خواهد آن را از هم بدراند. او در کشف رموز نسخه‌های خطی مذهبی قدیمی دست همه را از پشت بسته است و سرآمد همه گردیده است. اخیراً او را به صومعه سان کالوگرو دی مسینا^{۱۱} فرا خوانده‌اند تا خط چند کتاب را که متعلق به قرن سیزدهم است و همه از درک آن عاجزند رمزگشایی کند. کارلو یک کپی از کلمه کلمه آنها برداشته است و چیزهایی از خودش به آنها افزوده است. در نتیجه آنها هم به عنوان قدردانی او را مورد تمجید و تحسین قرار داده‌اند و هدایایی به او تقدیم کرده‌اند.

بغل دستش جرال دو که به قول عمه مانیانا مشغول «خواندن درس ژنرالی است» نشسته است. جرال دو آدمی آراسته، رسمی، خشک و سرد است و خط اتوی انیفورمش گردن گاو را می‌برد. او محبت زن‌ها را به خود جلب می‌کند و در بین آنها هم طالبان زیادی دارد؛ اما از ازدواج‌گزیزان است و از این یک کار امتناع می‌ورزد زیرا نه ملک و املاک وسیعی دارد و نه لقبی. اگر چه، امکان ازدواج او با دختری به نام دومینیکاریسپولی^{۱۲} که از حمایت عمه آگاتا برخوردار است وجود دارد. او دختر یک خانواده کشاورز ثروتمند است که ثروتشان را با

استفاده از غفلت يك مالک تنبل به دست آورده‌اند. اما جرال دو اصلاً علاقه‌ای به این ازدواج نشان نمی‌دهد. او می‌گوید که حاضر نیست خونس را بایک دختر کشاورز درآمیزد، حالا اگر آن دختر به زیبایی هلن تروا^{۱۳} باشد. اما اکنون او فهمیده است که پدرش مقداری زمین در کوتیشیو برایش به ارث گذاشته است. چنانچه او بتواند آن زمین‌ها را به پول خوبی نزدیک کند، سود کافی برای خریدن یک کالسکه و یک خانه در شهر به دست خواهد آورد. اما او سودای چیزی پر زرق و برق‌تر را در سر می‌پروراند. حتی مغازه‌دارهای میدان سن دومینیکو نیز این روزها کالسکه دارند.

آنکه مثل یک دختر بر لبه صندلی نشسته است و دست‌هایش پر از اثر نیش پشه است کسی جز آگاتا نیست، همان آگاتای زیبایی که او را در سن دوازده سالگی به عقد پرنس دیگودی توره موسکا در آوردند. ماریانا به یاد می‌آورد که او و خواهرش آگاتا هر به چندی با تبادل یک نگاه ساده حرف‌هایشان را به یکدیگر می‌زدند و یکدیگر را درک می‌کردند. اکنون آنها تقریباً مثل غریبه‌ها شده‌اند. گاه گاهی ماریانا به توره موسکا پالازو در ویا ما کودا^{۱۴} می‌رود. او از دیدن فرشینه‌ها، مبلمان ونیزی و آینه‌های بزرگ و قاب طلایی‌شان لذت می‌برد، اما هر زمان که قیافه اندوهگین خواهرش را می‌بیند، غرق در افکار دور و دراز و غم‌انگیز خودش می‌شود. آگاتا از بعد از تولد اولین بچه‌اش که پسر بود، روز به روز کوچک‌تر می‌شود. آن پوست سپیدی که به خاطر رایحه‌اش آن همه مورد علاقه پشه‌ها بود اکنون دچار پیری زودرس شده و پژمرده شده و چین و چروک خورده است؛ اجزای صورتش شل شده و از ریخت افتاده‌اند؛ پای چشمانش نیز گود نشسته است، طوری که انگار عمل دیدن تنها کافی است تا او را از درد تحلیل‌ببرد و نابود کند.

قیامت‌که به عنوان فرزند زشت و بدشکل خانواده شناخته می‌شد، اکنون آب و

رنگی زیر پوستش دویده است و چیزی از زیبایی نصیب برده است. کار او و جین کردن باغچه آشپزخانه و ورز دادن خمیر در صومعه است؛ اما آگاتا که در سن پانزده سالگی، که به قول پدرش «تمام فرشته‌ها را اسیر عشق خود کرده بود»، اکنون در سن بیست و سه سالگی قیافه‌اش همچون «مریم» خشک و پلاسیده شده است، درست عین آن دسته از تصاویر حضرت مریم که نقاش ناشناسی آن را به تصویر کشیده و بالای تختخواب عوام‌الناس آویزان است و چنان کهنه و درب‌وداغان است که به نظر هر لحظه امکان فرو پاشیدن و ریز ریز شدنشان می‌رود.

او شش بچه به دنیا آورده است که دوتای آنها مرده‌اند. بعد از به دنیا آوردن پسر سومش، دچار عفونت خونی شد و همین بیماری تقریباً کارش را ساخت. اکنون بهبودی نسبی پیدا کرده است. حالا تنها از زخم پستان‌هایش رنج می‌برد. هر بار که نوزادش را شیر می‌دهد از درد به خود می‌پیچد و اینجاست که به جای شیر بیش‌تر خون به فرزندش می‌نوشاند. شوهرش برایش دایه استخدام کرده است، اما آگاتا اصرار دارد که خودش به بچه‌اش شیر بدهد. او با وجودی که مدام از تب زایمان رنج می‌برد و چشمانش که در زیر ابروان لطیف و روشن قرار دارند روز به روز در حلقه فروتر می‌روند، اما حاضر به قبول نصایح و یاری دیگران نیست و با یکدندگی و لجاجت می‌خواهد تا زمانی که به پوست و استخوان تبدیل می‌شود به این از خود گذشتگی و ایثار ادامه دهد.

از این مادر جوان لب‌فروسته با آن پیشانی پر از چین و چروک، چانه انعطاف‌ناپذیر، لبخند زورکی و دندان‌های زرد و فاسدی که زودتر از موعد لب‌پر شده است، یک اراده تقریباً حماسی و قهرمانانه می‌توان استنباط کرد. گاه‌گاهی شوهرش دست او را در دست می‌گیرد و بوسه‌ای بر آن می‌زند و می‌نشیند و به او چشم می‌دوزد. ماریانا با خودش می‌گوید، چه کسی می‌داند که راز ازدواج آنها

چیست. هر ازدواجی برای خودش رازهایی دارد که هیچ کس آنها را حتی برای خواهرش نیز افشا نمی‌کند. مشخصهٔ مال خود او سکوت و سردی است که و گاه گاهی با خشونت‌های شبانه‌ای که خوشبختانه مرتباً کم‌تر و کم‌تر می‌شود دچار وقفه می‌گردد.

راز آگاتا چیست؟ شوهرش دون دیگو، به نظر، با وجود از ریخت افتادگی و تباهی زنش که نتیجهٔ زایمان‌های مکرر بوده است و او همچون یک شهید آنها را تحمل می‌کرده و دم بر نمی‌آورده است، به او عشق می‌ورزد. خود آگاتا چگونه؟ از روش پذیرفتن آن ناز و نوازش‌ها و بوسه‌ها، به نظر می‌رسد که او به زور جلوی بی‌تابی و ناشکیبایی خود را که نزدیک به انزجار است می‌گیرد و خودش را کنترل می‌کند. چشمان آبی دون دیگو بزرگ و شفاف است، اما در زیر آن عشق آشکار و توأم با اضطراب، چیز دیگری وجود دارد که به آسانی ظاهر نمی‌شود: شاید حسادت است، یا اشتیاق به دست آوردن چیزی که نسبت به آن اطمینان ندارد. گاه گاهی از چشمان معصومش برقی که معرف خودبینی نسبت به پڑمردگی زودرس و زیبایی زنش می‌باشد آشکار می‌شود و دستانش را تقریباً با شادی نامحسوسی که آمیخته به ترحم و بی‌خیالی است به طرف او دراز می‌کند. افکار ماریانا به ناگهان از فشار شدیدی که نزدیک است او را روی زمین ولو کند از هم گسسته می‌شود. جرال دو به طور ناگهانی از جایش بلند می‌شود، صندلی‌اش را به دیوار می‌کوبد و رومیزی را به طرف خواهر ناشنوایش پرت می‌کند. دایی همسر ناگهان شتابان خودش را جلو می‌اندازد تا مبادا صدمه‌ای به ماریانا وارد آید. ماریانا برای آسودگی خیال او لبخندی بر لب می‌آورد و از اینکه می‌بیند در مقابل برادرانش طرف او را گرفته است شگفت‌زده می‌شود: برای یک بار هم که شده آنها یار و همدست یکدیگر شده‌اند.

برای ماریانا ویلای باگاریا کافی است. آن را دقیقاً به همان صورتی که در نظر

داشته ساخته است و قصد دارد که تا آخر عمرش همانجا زندگی کند. مسلماً او از به ارث بردن یکی از املاک پدری برای به دست آوردن مقداری پول آماده بدش نمی آید و هیچ مخالفتی هم نخواهد ورزید، چرا که در این صورت او دیگر مدیون هیچ احدالناسی نخواهد بود. هر چند که ملک اسکاناتورا که متعلق به شوهرش می باشد، درآمد رضایت بخشی دارد، اما او مجبور است برای هر سکه ای که خرج می کند به دوک پیترو حساب پس دهد و گاهی اوقات می شود که حتی پول کافی برای خریدن کاغذ نامه هم ندارد.

حتی باغ فندق در پسیدی و باغستان زیتون نیز می توانستند برای استفاده مناسب باشند. ماریانا برای اداره آنها نقشه هایی داشت که می توانست از کنارشان درآمدی برای خودش داشته باشد، درآمدی که برای آن مجبور نبود به هیچ کس حق و حساب پس بدهد. او نیز، تقریباً بی آنکه متوجه باشد، به تقسیم ارثیه پدری فکر می کند، حساب و کتاب می کند، حرص می زند و ادعای حق و حقوق می کند. خوشبختانه کسی نمی تواند صدایش را بشنود تا در این بحث احمقانه ای که بین برادرها درگرفته است شرکت کند، در غیر این صورت معلوم نبود چه چیزها که نمی گفت. به هر حال، هیچ کس با او مشورت نمی کند. همه شدیداً مجذوب صدای کلمات خودشان هستند و با شدت یافتن بگومگویی خانوادگی شان، صداها طنین پرشور ترومپت پیدا می کنند: صدایی که او هرگز نشنیده است، اما همیشه آن را به صورت دنگ دنگ فلزاتی تصور کرده است که او را به رقصیدن تحریک می کند.

اغلب آنها طوری رفتار می کنند که انگار هیچ سروکاری با او ندارند. سکوت عین یکی از سگ های مادرش که ممکن بود روزی کمرش را به دندان بگیرد و به دور دست ها ببرد، وجودش را به تسخیر در می آورد. او در میان خویشاوندانش همچون شمعی است که می بیند اما دیده نمی شود.

نیک می‌داند که یکی به دو راجع به ویلا در باگاریا به طور خودکار و بدون یاری دیگران به شدت ادامه دارد، اما کسی او را طرف صحبت خود نمی‌داند و کاری به کارش ندارد. پدرش دوک نیمی از آنچه را که به عنوان کلبه شکار استفاده می‌شد، به اضافه نیمی از درختان زیتون و لیموی اطراف ویلا را صاحب بود. او بی‌مطالعه و بدون تدارک قبلی، که به نظر بقیه عملی زشت و شرم‌آور تلقی می‌شود، تمام آن را به دختر کروالاش بخشیده است. اما در حال حاضر یک نفر است که فکر می‌کند اعتراض علیه وصیت‌نامه شرارت‌آمیز و ظالمانه است: دایی همسر کاملاً خود را از این بگومگوها دور نگاه داشته است، او یادداشتی توی دامن ماریانا با این مضمون می‌اندازد: «با توجه به این موضوع که وکیل در پالرمو مثل قارچ از زمین سربرآورده است، خدا شاهد است که خودشان را از نظر قانونی درگیر در دسر بزرگی خواهند کرد.»

ماریانا وقتی که می‌پندارد جسد پدرش هنوز در تخت‌خوابش در ویلا آلوده قرار دارد و او در محاصره برادرانش که هر لحظه امکان انفجارشان می‌رود مشغول غذا خوردن است، ناگهان به خود می‌آید و این موضوع را همچون واقعه‌ای بسیار مضحک تلقی می‌کند و تحت تأثیر قرار می‌گیرد. او دست‌خوش خنده‌ای تک و بی‌صدا می‌گردد که لحظه‌ای بعد دگرگون می‌شود و جای خود را به سیلاب خاموشی از اشک می‌سپارد، سیلاب بی‌احساسی که وجودش را همچون طوفان به لرزه در می‌آورد.

کارلو اولین کسی است که متوجه افسردگی‌اش می‌شود، اما چنان گرفتار آن بگومگو است که قادر به برخاستن نیست. او به همان نگاه‌های ترحم‌آمیزش اکتفا می‌کند، اگرچه کاملاً سر در گم و شگفت‌زده است، زیرا حق‌ها بی‌صدای خواهرش به پرتو آذر خشی بی‌تندر می‌ماند، به چیزی ناقص و ناتمام.

داسيا ماريني ۱۲۰

1. Mangiapisce
2. Pesceddi
3. Lemmola
4. Cuticchio
5. Dogana Vecchia
6. Uzzo di Agliano
7. Princess Trigona of sant Elia
8. Savoy
9. Turin
10. Quinto Ucria Tuberone
11. San Calogero di Messina
12. Domenica Rispoli
13. Helen of Troy
14. Via Maqueda

بخشی از اتاق زرد را برای ساختن مجموعه‌ای عظیم از شبیه سازی زایش مسیح خلوت کرده‌اند. یک دسته نجار دو روز کار کرده‌اند تا توانسته‌اند کوهی شبیه به مونت کاتالفا^۱ برپا کنند. از فاصله دور آتشفشانی که پیرامونش به رنگ سفید نقاشی شده است دیده می‌شود. در مرکز آتشفشان توده‌ای از دود به چشم می‌خورد که از پرهای به یکدیگر دوخته درست شده است؛ زیر آن دره‌ای از درختان سفالی با برگ‌هایی از پارچه سبز قرار دارد و زیر آن دره نیز دریایی که از لایه‌های ابریشمی تزیین یافته‌اند مشاهده می‌شود.

فلیس و گیوسپا روی فرش نشسته‌اند و قصد دارند چند پر کاغذی را که جای جایشان رنگ سبز مالیده‌اند، در حاشیه دریاچه کوچکی که از آینه درست شده است بکارند. مانینا به دیوار تکیه داده است و آنها را تماشا می‌کند. ماریانو هم مشغول خوردن بیسکوییتی است که سرتاسر صورت و گونه‌هایش را به آن آلوده کرده است. فیلا^۲ جفت او نشسته است؛ او باید مجسمه‌های کوچک چوپان‌ها را بر روی علفزاری که از پشم سبز رنگ درست شده است جای دهد، اما چنان مجذوب این شبیه سازی با شکوه شده است که وظیفه‌اش را به کلی فراموش کرده است. اینوسنزا نزدیک اصطبل ایستاده است و آخور آن را که با دسته‌های واقعی کاه پر شده است، دست‌کاری نهایی می‌کند. سینوریتوی نوزاد، در آغوش ماریانا

خفته است. ماریانا نوزادش را درون شال اسپانیایی خودش پیچیده است و به سینه می‌فشارد و با ملایمت تکان تکانش می‌دهد.

کار دریاچه سرانجام به پایان می‌رسد، اما این دریاچه به عوض انعکاس رنگ آبی کاغذهایی که پشت اصطبل چسبانیده شده است، چشمان محتاط چایمرایی را منعکس می‌کند که از بین شاخ و برگ‌های توی سقف به بیرون نگاه می‌کند. اینوسنزا با احتیاط عیسای نوزاد را با هاله سنگینش که از موم ساخته شده است روی گاه‌ها قرار می‌دهد. در کنار او مریم با کره که آراسته به شل فیروزه‌ای رنگی است که سروشانه‌اش را با آن پوشانده زانو زده است. ژرف قدیس^۳ شلواری از پوست گوسفند پوشیده است و کلاه قهوه‌ای رنگ لبه پهنی نیز بر سر نهاده است. گاونری به بزرگی یک فیل و به کج و کوله گی یک وزغ در کنار الاغ عیسی دیده می‌شود که گوش‌های صورتی بلندش آن را بیش‌تر به یک خرگوش شبیه ساخته است.

ماریانو که به تازگی وارد هفت سالگی شده است در مسیر سبد گل‌های زینتی‌ای که هنوز چند تایی مجسمه کوچک دیگر داخل آن وجود دارد، به حرکت درمی‌آید. با دستی که سرتاسرش از شکر نوح شده است یکی از سه پادشاهی را که دستارش با سنگ‌های قیمتی واقعی تزیین شده است از درون سبد بیرون می‌کشد. ناگهان گیوسپا روی سرش می‌پرد و مجسمه را از دست‌هایش بیرون می‌کشد. ماریانو تعادلش را از دست می‌دهد و واژگون می‌شود اما تسلیم نمی‌شود. چرخ می‌زند و دست‌هایش را توی سبد فرو می‌کند تا پادشاه دیگری را که جامه‌اش از طلا برق می‌زند بیرون بکشد. این بار نوبت به فلیس می‌رسد، او شتابان به طرف برادرش حمله می‌آورد تا آن مجسمه قیمتی را از او بگیرد، اما ماریانو مقاومت می‌کند و دو دستی مجسمه را می‌چسبد. هر دو بر روی فرش فرو می‌غلتنند و ماریانو به لگد پراندن و فلیس به دندان گرفتن اقدام می‌کند. گیوسپا

برای کمک به خواهرش پیش می‌دود و دو نفری روی او می‌پرند و با مشت و لگد به جانش می‌افتند.

ماریانا بچه را محکم بغل می‌گیرد و روی پاهایش می‌جهد و به طرف آنها یورش می‌برد، اما اینوسنزا زودتر به آنجا می‌رسد و با چنگ زدن به موها و دست‌هایشان آنها را از یکدیگر جدا می‌کند. مجسمه پادشاه خرد و خاکشیر می‌شود و کف اتاق پخش می‌شود. مانینا آنها را تماشا می‌کند. غصه‌اش می‌گیرد و به طرف برادرش می‌رود و او را در آغوش می‌کشد و برگونه‌هایش که از اشک خیس است بوسه می‌زند. آنگاه به سرعت دست خواهرهایش را می‌گیرد و به طرف او می‌کشانند تا آنها نیز برگونه‌های او بوسه بزنند.

ماریانا با خودش می‌گوید که این بچه فطرتاً یک صلح‌جو است. او خلق سازگاری و هم‌آهنگی را حتی از خوردن و نوشیدن هم بیش‌تر دوست دارد. مانینا برای اینکه فکر دو خواهرش را از دعوا و درگیری منحرف کند، دهانش را پر از باد می‌کند و به مجموعه شبیه سازی فوت می‌کند تا با این عمل لباس مریم را به اهتزاز درآورد، جامه مسیح نوزاد را بلند کند و ریش ژرف قدیس را به یک طرف راند. فلیس و گیوسپا از خنده روده‌بر می‌شوند. ماریانو نیز که هنوز نیمی از آن مجسمه کوچک را محکم در دست گرفته است خنده‌اش می‌گیرد. حتی اینوسنزا هم از بادی که درخت‌های خرماي پآرچه‌ای را آشفته می‌سازد و موی چوپان‌ها را بلند می‌کند به خنده می‌افتد.

فکری به ذهن گیوسپا خطور می‌کند - چطور است مانینا را مثل فرشته‌ها لباس بپوشاند؟ موهای فرفری و طلایی‌اش، چهره گرد و مهربانش و چشمان درشتش که با حالتی مؤدبانه فرو افتاده‌اند، او را شایسته بهشت کرده‌اند. تنها چیزی که کم دارد یک جفت بال و یک دامن بلند آسمانی رنگ است. گیوسپا که وجودش از اشتیاق انباشته شده است فلیس را به کار باز کردن یک ورقه کاغذ

طلایی می‌گمارد. در اثنا بی که گیوسپا کاغذ را می‌برد ماریانو نیز نو میدانه می‌کوشد تا به کاری که اصلاً در حد و اندازه‌اش نیست وارد شود و سرانجام هم بازور و پافشاری موفق می‌شود.

مانینا همین که احساس می‌کند فرشته‌شدن او برای لحظه‌ای هم که شده مانع از جنگ و دعوای برادر و خواهرانش خواهد شد، به این کار تن در می‌دهد. آنها شغل مادرشان را به تن او خواهند پوشاند، سپس دو جفت بال بر پشتش خواهند دوخت و بعد هم صورتش را با رنگ‌های سفید و صورتی رنگ آمیزی خواهند کرد. تا زمانی که او با ادا در آوردن‌هایش در خنداندن دیگران موفق است، همه چیز به خوبی و خوشی پیش خواهد رفت.

ماریانا بوی رنگ‌ها، بوی تند و گزنده تربانتین و بوی غلیظ روغن بزرک را استشمام می‌کند. یک غم غربت ناگهانی و غیر منتظره برگلویش چنگ می‌زند: یک بوم سپید، یک قطعه زغال و مهارت دست‌هایش که می‌توانند بخشی از شبیه سازی عیسی را به دام بیندازند، گوشه پنجره، اشعه خورشید بر روی سنگفرش کف اتاق، سرهای پایین افتاده گیوسپا و فلیس، قیافه صبور و بردبار مانینا که یکی از بال‌ها اکنون بر پشتش دوخته شده است، آن یکی بالی که بر کف اتاق پهن شده است، هیکل جان‌دار و محکم اینوسنزا که به طور مرموزی بر روی آن درخت‌های سفالی کوچک خیمه زده است، و چشم‌های فلیس که نور یک ستاره نقره‌ای عظیم را منعکس می‌کند.

در همین اثنا نیز سینوریتو بیدار می‌شود و سر کوچک و بی‌مویش را از میان شال مادرش بیرون می‌آورد و با عشق و علاقه به مادرش نگاه می‌کند. با آن کله تاس و دهان بی‌دندان و قلب پُر تپشش به یک «روح بازیگوش» می‌ماند. یک بار مادر بزرگ گیوسپا در دفترچه تمرینی که روی جلد آن گل زنبق نقاشی شده است، نوشت: «این کوچولوی بازیگوش آرامش ندارد. نگاه کن چگونه به

خنده‌های دیگران می‌خندد.»

مادری با بچه‌هایش. ماریانا می‌داند که می‌تواند در صورت استفاده از یک بوم نسبتاً عریض بچه‌هایش را به انضمام خودش درون آن جای دهد. کارش را با چایمراها آغاز خواهد کرد و سپس به سروقت موهای سیاه و پرکلاغی فلیس خواهد رفت و آنگاه به دست‌های پینه بسته اینوسنزا خواهد پرداخت، بعد موهای فرفری و زرد قناری مانینا، آنگاه چشم‌های شب‌گون ماریانو و سرانجام هم دست به کار دامن‌های بنفش و صورتی رنگ گیوسپا و فلیس خواهد شد. مادر را در حالی که روی یک تشکچه نشسته است تصویر خواهد کرد، همان‌گونه که اکنون نشسته است. چین‌های شالش و تاخوردگی‌های لباسش را یکی خواهد کرد و دست‌ها و شانه‌اش را به منظور نمایان ساختن سربی موی پسرش برهنه خواهد گذاشت.

اما چرا مادر این بچه‌ها در تصویری که بخشی از شادی خانواده را به نمایش می‌گذارد حالتی چنین حزن‌انگیز به خود گرفته است؟ چرا این نگرانی و تشویش عجیب و غریب بر چهره‌اش نقش بسته است؟ این نقاشی تخیلی، دست‌های ماریانا را از حرکت باز می‌دارد، پنداری از اینکه می‌کوشد تا مقابل خواسته خداوند به چیزها نظم دهد احساس گناه و شرمساری می‌کند. اگر این «او» نیست پس چه کسی است که آنها را این چنین مشتاقانه به جلو می‌راند، وادار به سقوط می‌کند، مجبور به رشد و نمو می‌کند و سپس رو به پیری می‌برد و آنگاه در زمانی که فقط فرصت گفتن یک «آمین» بیش‌تر نیست به سوی مرگ می‌فرستد؟

دست یک نقاش عطش دزدیدن دارد، از بهشت می‌دزدد و آن را به یاد و خاطره مردم هدیه می‌کند، تظاهر به جاودانگی می‌کند و از این تظاهر و نمایش لذت می‌برد، طوری که انگار خالق قوانین جدید است، قوانینی بسیار بادوام‌تر و واقعی‌تر از بقیه قانون‌ها. اما آیا این توهین به مقدسات نیست، آیا این بی‌حرمتی

به اعتماد الهی نیست؟ با این حال دست‌های دیگری بانخوتی اعجاب‌انگیز زمان را به اسارت خود درآورده‌اند و گذشته را به صورتی صمیمی و آشنا به نمایش گذاشته‌اند. بر روی بوم نقاشی هیچ چیز نمی‌میرد بلکه همه چیز مثل یک مرغ فاخته با آن فریاد افسرده و اندوهبارش به شکلی جاودانه در می‌آید. ماریانا با خودش می‌گوید، زمان رازی است که خداوند آن را از انسان پنهان می‌دارد. و به خاطر همین راز است که ما باید همیشه از سر تا پایمان در رنج و اندوه باشیم.

سایه‌ای میان نقاشی خیالی او و خورشید که اشعه خود را کف اتاق گسترده‌است قرار می‌گیرد. ماریانا سرش را به طرف پنجره می‌چرخاند و دایی همسر را می‌بیند که از بیرون پنجره مشغول تماشای آنهاست. به نظر می‌رسد که چشمان ریز و نافذش با دیدن منظره‌ای که مقابل دیدگانش قرار دارد مالا مال از مسرت و خرسندی شده‌است: تمام اعضای خانواده‌اش، اعقابش، بر روی فرش که در پرنورترین اتاق ویلا قرار دارد، دور هم گرد آمده‌اند. اکنون که او صاحب دو پسر است، حالت چهره‌اش پرغرور و پشت گرمی یافته‌است.

نگاه ثابت دایی همسر با نگاه همسر جوانش، خواهرزاده‌اش، تلاقی می‌کند. در لبخند غیرقابل تشخیصش نوعی سپاس و قدردانی دیده می‌شود و ماریانا نیز در واکنش به آن تحت تأثیر احساسی قرار می‌گیرد که از لذتی غریزی سرچشمه می‌گیرد. آیا دایی همسر آن پنجره فرانسوی را خواهد گشود و در کار ساختن شبیه‌سازی عیسی به آنها ملحق خواهد شد یا نه؟ اما ماریانا او را خوب می‌شناسد و می‌داند که برای بیمه کردن خودش و سوسه گرمای آن اتاق مطبوع نخواهد شد و تک و تنها به راه خود ادامه خواهد داد. در واقع هم همین طور می‌شود، او را می‌بیند که دست‌هایش را در جیب‌هایش فرو می‌کند و شلنگ‌انداز به طرف قهوه‌خانه حرکت می‌کند. آنجا، در پناه پنجره‌ها و در احاطه گیاهانی که از در و دیوارها بالا رفته‌اند می‌نشیند و سفارش یک فنجان قهوه شیرین می‌دهد و به

دورنمای آنجا که همه را چشم بسته می‌شناسد می‌اندیشد: در سمت راست قلعه گسترده پیزو دلا تیگنا^۴؛ مقابل رو، بیشه درختان اقایا در مونت سولونتو^۵؛ رشته کوه تیره و برهنه مونت کاتالفانو؛ و نزدیک تر از همه، دریای آشفته‌ای که امروز همچون مزرعه‌ای در بهار سبز سبز است.

1. Monte Calalfano
2. Fila
3. Saint Joseph
4. Pizzo della Tigna
5. Monte Solunto

اتاق در سایه فرو رفته است. روی منقلی که کف اتاق قرار دارد یک ظرف آب جوش نهاده شده است. ماریانا در صندلی کوتاهی فرو رفته است، پاهایش کف اتاق دراز شده است و سرش یک روی یک تشکچه آویزان است. خوابش برده است.

در کنارش گاهواره چوبی ای قرار دارد که پوشیده از نوارهای آبی رنگ است و قبلاً به مانینا و ماریانو تعلق داشته است. نوارها با نسیم ملایمی که از میان پنجره نیمه باز به داخل اتاق می وزد، تکان می خورند.

اینوسنزا با پا در را باز می کند و وارد اتاق می شود. او حامل یک تنگ پانچ^۱ جوشیده و یک جفت بیسکویت می باشد که رویشان عسل مالیده شده است. تنگ را روی میزی که نزدیک دوشش است قرار می دهد و همین که قصد ترک آنجا را می کند بهتر این می بیند که پتویی از روی رختخواب بردارد و برای محافظت مادر خفته از سرما خوردگی رویش بیندازد. قبلاً هرگز دوشش را در چنین وضعیت اسف باری ندیده است، او بسیار لاغر و رنگ پریده شده است و حلقه های سیاهی نیز دور چشمانش نشسته است. چیز آشفته و به هم ریخته ای در ظاهرش وجود دارد که کاملاً با او ناهمگون است. دوششی که همه او را به عنوان یک زن جوان بیست ساله می شناسند اکنون بسیار پیر تر به نظر می رسد. چه خوب

بود اگر خودش را با خواندن این همه کتاب خسته و خرد نمی‌کرد! کتاب بازی کف اتاق وارونه افتاده است.

اینوسنزا پتو را روی پاهایش می‌اندازد و سپس به طرف گهواره بزرگی می‌رود که سینوریتو داخل آن خوابیده است. او آخرین بچه ماریانا است که هنگام خواب با صدای وزوزمانندی نفس می‌کشد. اینوسنزا با خودش می‌گوید، این بچه بیچاره یک امشبیش تر میهمان ما نخواهد بود. فکر نومیدانه اینوسنزا، ماریانا را از خواب می‌پراند.

او خواب پرواز می‌دیده است، از چشم‌ها و بینی‌اش در اثر برخورد با باد آب سرازیر است. اسبی در میان ابرها چهار نعل در حال تاختن است و او چنین مجسم می‌کند که جلوی پدرش روی میگوئیلتوی کهر نشسته و پیش می‌تازد. پدرش عنان اسب را چسبیده است و اسب را تشویق می‌کند تا در میان گرداله‌ای از پنبه سپید چهار نعل به تاخت درآید. زیر پایشان، در مرکز دره، ویلا کریا با تمام زیبایی‌هایش دیده می‌شود؛ نمای کهربایی آراسته و باوقارش، قوس دو جناح ساختمان‌ش که به خاطر پنجره‌های زیاد حالتی مشبک به خود گرفته است و مجسمه‌هایی که مثل بال‌رین‌ها بر روی قرنیزهای پشت بام ایستاده‌اند.

چشمانش را باز می‌کند و برای یافتن چهره تپل و مهربان اینوسنزا که در فاصله یک وجبی او ایستاده است صورتش را به این سو و آن سو می‌چرخاند. او به سرعت خودش را عقب می‌کشد. از روی غریزه، اولین تصمیمی که می‌گیرد این است که اینوسنزا را از خود دور کند - منظورش چیست، چرا این‌گونه جاسوسی‌اش را می‌کند؟ اما در لبخندی که اینوسنزا به او می‌زند چنان دلوپسی محبت‌آمیزی نهفته است که ماریانا شهادت رنجاندن او را از دست می‌دهد. صاف و راست می‌نشیند، یقه لباسش را مرتب می‌کند و با انگشت موهایش را مرتب می‌کند.

آشپز یک بار دیگر به سر وقت نوزاد می رود که در گاهواره اش بی تاب می کند؛ نواری را که در هم گره خورده اند باز می کند و چهره کوچک و آب رفته کودک را با آن دهان باز که نومیدانه برای نفس کشیدن تلاش می کند، به دقت واری می کند.

ماریانا از خودش می پرسد که چه قدرت جادویی شومی است که باعث می شود افکار اینوسنزا این چنین واضح و آشکار به ذهن او راه یابد، طوری که گویی آن افکار را می شنود. او این موضوع را عصبی کننده و وحشت آور می یابد، آن را بار سنگینی می پندارد که تحملش آسان نیست. با وجود این از استشمام دامن خاکستری رنگ او که بوی پیاز داغ، اکلیل کوهی، سرکه، روغن خوک و ریحان می دهد به شدت لذت می برد. این بوی زندگی است که به طور ناهمگنی با بوی استفراغ، عرق تن و روغن کافوری که از آن گاهواره نوار بندی شده بیرون می زند، در هم آمیخته است.

ماریانا به اینوسنزا اشاره می کند تا کنارش بنشیند. اینوسنزا نیز به آرامی پاسخ می گوید و دامن گشاد و پيله دار خود را روی زمین پهن می کند و پاهایش را مقابل او دراز می کند و کف اتاق می نشیند. ماریانا دستش را به طرف لیوان کوچک پانچ دراز می کند. او در واقع مقدار یک لیوان آب خنک را به آن نوشیدنی گرم ترجیح می دهد، اما نمی خواهد با تقاضای چیز متفاوتی اینوسنزا را که فکر کرده است یک نوشیدنی گرم می تواند او را در برابر شب سرد مقاوم کند و به او نیرو ببخشد دلسرد کرده باشد. بنابراین آن مایع تهوع آور را به یک نفس سر می کشد و با این عمل سقف دهان خود را می سوزاند. اما در عوض گرم تر شدن، از سرما شروع به لرزیدن می کند.

اینوسنزا با حالتی دلسوزانه دست او را به منظور گرم کردن در دست می گیرد و شروع به مالش دادن می کند. ماریانا شق و رق می نشیند؛ او نمی تواند از فکر

کیف پول و حرکت شهوانی اینوسنزا که سکه‌ها را جفت جفت بغل یکدیگر می‌خواباند اجتناب کند و بدان نیاندیشد. از این رو، برای اینکه بارد احسان احساسات او را جریحه‌دار نکرده باشد، از جایش بر می‌خیزد و به طرف تخت‌خواب می‌رود. پشت پرده‌ای که روی آن قوگلدوزی شده است می‌رود و روی پیشابدانی که آنجا نهاده شده است دولا می‌شود و چند قطره‌ای داخل آن ادرار می‌کند. بعد پیشابدان را بر می‌دارد و آن را به آشپز می‌سپارد، این عمل را به گونه‌ای انجام می‌دهد که انگار هدیه‌ای به او می‌دهد. اینوسنزا دسته ظرف را می‌گیرد و با گوشه پیش‌بندش آن را می‌پوشاند و به طرف پلکان می‌رود تا پیشاب را به داخل چاه فاضلاب خالی کند. خودش را شق ورق می‌گیرد و با احتیاط قدم بر می‌دارد، طوری که انگار چیز باارزشی را با خود حمل می‌کند.

اکنون چنین به نظر می‌رسد که نفس کودک دیگر اصلاً بالا نمی‌آید. ماریانا لب‌های ارغوانی او را تماشا می‌کند و رویش خیمه می‌زند و کنجکاوانه انگشتش را زیر بینی او می‌گیرد. جریان ضعیفی از نفس در فواصل سریع و نامنظم از آن بیرون می‌زند. مادر سرش را روی سینه پسرش می‌گذارد تا صدای ضربان قلبش را که بسیار ضعیف و نامحسوس است بشنود. بوی تند شیری که بالا آورده است با روغن کافور به مشامش می‌خورد. دکتر شتشی او را قدغن کرده است و اکنون آن کودک بیچاره بین چندین لایه پارچه‌ای که از بوی مرگ انباشته است، پیچیده شده است.

شاید او هم بتواند از پس این بیماری بر آید، آخر بقیه هم همین بیماری‌ها را پشت سر گذاشته‌اند. مانینا دوبار مبتلا به گوشک شده بود و تبش چندین روز پایین نیامده بود. ماریانو که یک بار نزدیک بود از بیماری باد سرخ بمیرد، اما هیچ کدام از آنها هرگز مثل سینوریتو بوی گوشت گندیده از خود ساطع نکرده بودند. سینوریتو چهار سال بیش تر ندارد، اما ماریانا او را همچنان به چشم سه

چهار ماهگی اش که با دست های مثل عنکبوتش به پستان های او آویزان می شد، می بیند. هم او و هم مانینا پیش از موعد و به طور نارس به دنیا آمدند، اما مانینا یک ماه زودتر از موعد به دنیا آمد، در حالی که سینوریتو دو ماه زودتر پا به عرصه این جهان گذاشت. رشد ضعیفی داشت اما آن طور که دکتر کاناملا گفته بود ظاهری سالم داشت و ظرف چند ماه دیگر هم به برادر و خواهرهایش می رسید و از آنها هم جلوتر می زد. وقتی که زیر سینه مادرش می رفت به نظر می رسید که نمی داند چگونه باید مک بزند؛ به طور وحشیانه ای به پستان ها دهان می گذاشت و شیرها را قلپ قلپ پایین می داد و بلافاصله هم آنها را بالا می آورد. با همه این احوال تنها ماریانا را می شناخت و تنها به طرف او بود که با لبخندی سرزنده و شاد چهره می چرخاند.

هیچ کس در دنیا نمی توانست او در آغوش گیرد مگر ماریانا. هیچ دایه ای، پرستاری و لاله ای هم پیدا نمی شد که بتواند آرامش کند؛ او دست از جیغ و فریاد کشیدن نمی کشید مگر اینکه به آغوش مادرش باز می گشت. کودکی شاد و باهوش بود که به نظر می رسید ناشنوایی مادرش را درک کرده بود و بلافاصله هم زبانی را اختراع کرده بود که تنها ماریانا آن را می فهمید. او با لگد زدن هایش، ادا و اصول هایش، خنده هایش و با بوسه های چسبناکش با مادر ارتباط برقرار می کرد. دهان بزرگ و بی دندانش را روی گونه های ماریانا می فشرد، چشمهایش را می بست و بازبانش او را لیس می زد، لاله های گوش او را بین لته هایش می گرفت و آنها را بسیار ملایم می فشرد، درست مثل سگ کوچکی که از قدرت دندان های خود کاملاً آگاه است اما وقت بازی آنها را مهار می کند.

او خیلی سریع تر از بقیه رشد کرد. روز به روز بیش تر قد کشید و صاحب دو پای دراز شد که اینوسنزا آنها را از سر تحسین و ستایش در دست می گرفت. اینوسنزا یک روز گفت: «با این پاها، از او یک پالادین^۳ خواهیم ساخت.» دوک

پیتر و هم بعد از شنیدن این حرف با عجله آن را روی یک تکه کاغذ یادداشت کرده بود و به ماریانا داده بود، چون معتقد بود که این موضوع او را به خنده می‌انداخت.

سینوریتو اصلاً چاق نبود و هرگاه ماریانا او را در آغوش می‌گرفت می‌توانست به راحتی دنده‌هایش را که زیر انگشتانش می‌آمد بشمارد. کی پس این بچه تصمیم دارد کمی گوشت به خودش بگیرد؟ ماریانا این سؤال را از خود می‌کرد و بعد بوسه‌ای بر روی ناف قلنبیده او می‌زد که همیشه خدا سرخ و ملتهب بود و انگار همین نیم ساعت پیش آن را بریده بودند.

بوی شیر بالا آورده همیشه از دور و برش به مشام می‌رسید. حتی خزینه لبریز از صابون و آب هم نمی‌توانست کاملاً آن بو را از بین ببرد. ماریانا با چشمان کاملاً بسته هم می‌توانست به راحتی آخرین پسرش را که در سن سی سالگی گیرش آمده بود از بین همه تشخیص دهد. بی پرده پوشی او را به بقیه ترجیح می‌داد؛ در پاسخ به عشق نامحدود او، ماریانا عشق بی‌پایانی نسبت به او داشت. بعضی اوقات صبح بسیار زود از گرمای مطبوعی که روی شانه‌های برهنه‌اش احساس می‌کرد از خواب بیدار می‌شد و آن کودک را می‌دید که دزدانه به درون رختخواب او خزیده بود و دهان بی‌دندان‌ش را روی بدن او چسبانده بود و طوری آن را می‌مکید که انگار به نوک پستان او دهان گذاشته بود. ماریانا دست‌هایش را دور گردن کودک حلقه می‌کرد و او را به زیر پتوی گرم و تاریک می‌کشاند و محکم به آغوش خود می‌چسباند. کودک نیز زیر خنده می‌زد و خود را به مادر می‌آویخت و بو می‌کشید و می‌بوسید و به او می‌چسبید و به طرف سینه‌هایش می‌خزید.

ماریانا، علی‌رغم یادداشت‌های تحکم‌آمیز دایی همسر، وقت غذا او را در کنار خود می‌نشاند: «بچه‌ها باید در اتاق بازی نزد بچه‌های دیگر باشند. اتاق بازی

را برای همین کار ساخته‌اند.»

«دایی جان، او بدون من لب به غذا نمی‌زند.»

«لطفاً به من نگوئید دایی.»

«این بچه خیلی لاغر است.»

«اگر او را به اتاق خودش نفرستید، من او را از این هم که هست لاغرتر خواهم

کرد.»

«اگر او را از من دور کنید، من هم از اینجا خواهم رفت.»

تبادل این سری یادداشت‌های تند و مشاجره‌آمیز سبب می‌شود فلیس و

خدمتکاران آشپزخانه پشت سر آنها به خنده بیافتند.

سرانجام ماریانا اجازه می‌یابد که بچه را تنها در هنگام نهار خوردن کنار خود

بنشانند تا بتواند چیزهایی که به قول اینوسنزا «در بدن خون سرخ و عالی

می‌سازند» به او بخوراند: کمی پیتزا با گوشت چرخ‌شده، اسپاگتی‌ای که با زرده

تخم مرغ و پنیر درست شده باشد و تخم مرغ با آب پرتقال.

سینوریتو چاق‌تر نشد، بلکه دراز و درازتر شد، گردنی مثل لک‌لک و دو

دست لاغر کوچک عین میمون، که باعث شده بود برادرهایش آشکارا او را به

تمسخر بگیرند. در سن دوسالگی او بلندتر از آگاتای سه ساله بود. اگر چه وزن

چندانی نداشت اما مثل گیاهی که در جستجوی خورشید است به سرعت بالا و

بالا تر می‌رفت. نه موهایش و نه دندان‌هایش، هیچ کدام رشد نکردند. سرش به

یک توپ چوبی شباهت داشت و ماریانا آن را با یک کلاه بنددار گلدوزی

شده‌ای که کناره‌هایش پف کرده و به سمت بالا خمیده بود، می‌پوشاند.

در سنی که بقیه بچه‌ها شروع به حرف زدن کرده بودند او تنها بلد بود بخندد.

آواز می‌خواند، جیغ می‌کشید، تف می‌انداخت، اما خبری از حرف زدنش نبود.

و اینجا بود که دایی همسر شروع کرده بود به نوشتن یادداشت‌های تهدیدآمیز:

«من نمی‌خواهم که پسر من مثل خود تو لال بار بیاید» و باز گفته بود: «لازم است که او را از شما جدا کنیم، این چیزی است که هم عطار و هم دکتر کاناملا می‌گویند.»

ماریانا از ترس اینکه مبادا کودک را از او بگیرند چنان وحشت زده شد که به تب و لرز شدیدی مبتلا گردید. هنگامی که دچار هذیان بود دوک پیترو در حالی که در یک تنگنای پر تب و تاب افتاده بود و دست و پا می‌زد، با تردید دور تا دور خانه قدم زد و فکر کرد: آیا باید از وضعیت هذیان‌گویی زنش استفاده می‌کرد و بچه را از او جدا می‌کرد و به صومعه عمه ترزا، یعنی به جایی صحبت کردن را می‌آموخت می‌فرستاد، و یا اینکه از خود نرمش نشان می‌داد و کودک را نزد مادرش، نزد کسی که به طور غیرقابل کنترل به او دلبستگی داشت می‌نهاد؟ در حالی که آکنده از تزلزل و دودلی بود تب ماریانا نیز فروکش کرد و توانست از شوهرش قول بگیرد که حداقل برای مدت یک سال دیگر کودک را نزد او بگذارد. در عوض او نیز یک معلم سرخانه آورد و بچه را به زور وادار به یادگیری الفبا نمود. حالا دیگر سینوریتو چهار ساله شده بود و خودداری و امتناعش از حرف زدن ماریانا را نیز کم‌کم نگران کرده بود.

آری، این وضعیت سینوریتو بود. دایی همسر از نگرانی خود کاست - کودک سالم بود، شاد بود، خوب می‌خورد و خوب هم رشد می‌کرد. او چگونه می‌توانست آن کودک را از آغوش مادرش جدا کند؟ اما هیچ نشانه‌ای دال بر حرف زدن در وجود آن کودک مشاهده نشد.

آنگاه، یکی از روزهایی که توافق یک ساله پدر کم‌کم نزدیک می‌شد، کودک بیمار شد و در بستر افتاد. آن روز چنان استفراغ کرد که رنگش عین خاکستر شد.

دکتر کاناملا بیماری او را ناشی از التهاب مغز تشخیص داد. پوزولنگوی^۴ جراح هم آمد و یک لگن کوچک از او خون گرفت و اضافه بر آن برایش یک

رژیم غذایی در اتاقی تک و تنها که فقط مادرش و اینوسنزا اجازه دخول به آن را دارند در نظر گرفت. از این گذشته جراح معتقد است که بیماری او ابداً التهاب مغز نیست، بلکه یک نوع آبله غیرطبیعی است.

اینوسنزا یک بار آبله گرفته بود و تا دم مرگ هم رفته بود، اما جان سالم به در برده بود. ماریانا دچار این بیماری نشده است، اما از آن نمی ترسد. آیا در زمانی که تمام اهالی با گاریا مبتلا به تب و استفراغ شده بودند، این او نبود که تک و تنها در ویلا ماند و مبتلا به آن نشد؟ در آن وضعیت او مدام دست هایش را با سرکه می شست، لیمو و نمک می خورد و دهانش را مرتباً با دستمالی که مثل راهزن ها دور گردن گره می زد، می پوشاند.

اما از زمانی که سینوریتو دچار این بیماری شده است او هیچ کدام از آن احتیاط ها را به عمل نیاورده است. درون مبل فنرداری می خوابد که جفت گاهواره چوبی است که پسرش در آن دراز کشیده و نفس نفس می زند، و نفس زدن های او را می پاید. در طول شب با وحشت از خواب می پرد و دستش را روی دهان او می گذارد تا اطمینان حاصل کند که آیا هنوز نفس می کشد یا نه.

هنگامی که ماریانا می بیند لب هایش کبود شده است و دستان کوچکش به لبه گاهواره چسبیده است و به طور شکنجه آوری نفس می کشد، بی آنکه دست خودش باشد با تعجب می پرسد که آیا بهترین کمک به او این نیست که بگذاریم بمیرد. جراح می گوید که او احتمالاً دیگر باید در گذشته باشد. اما با کمک هایی که ماریانا به او می کند، با گرمایی که از بدنش به او می بخشد، با بوسه هایی که بر سر و رویش می زند و با نفس هایی که از وجود خودش نثارش می کند، او محکم به زندگی چسبیده است و رهایش نمی کند.

داسیا مارینی ۱۳۸

۱. Punch آمیزه‌ای از یک نوع مشروب الکلی با آب و شکر و ادویه و غیره می‌باشد.

2. Cannamela

۳. Paladin یکی از دوازده تن بزرگانی که در دربار شارلمانی بوده‌است و به معنای

شوالیه سرگردان یا شوالیه قهرمان می‌باشد.

4. Pozzolungo

دوک پدر ماریانا برای سوار شدن بر اسب کهرش روش خاص خودش را دارد. او یال پرکلاغی و سیاه اسب را می‌گیرد و با او به طور متقاعد کننده‌ای مشغول حرف زدن می‌شود. ماریانا هرگز نخواهد فهمید که او چه می‌گوید، اما هرچه که است بسیار شبیه به آن زمزمه‌های محبت آمیزی است که توی گوش آن زندانی محکوم به مرگ، روی سکوی اعدام میدان مارینا، می‌خواند.

به محض نشستن بر روی زین اسب به ماریانا اشاره می‌کند تا نزدیک آید، بعد روی گردن اسب خم می‌شود و او را بلند می‌کند و در مقابل خودش روی یال اسب می‌نشانند. برای راه انداختن اسب کهر می‌گویلتو نیاز به استفاده از شلاق و یا مهمیز نیست، زیرا همینکه پدر وضعیت مناسبش را روی اسب پیدا می‌کند و پاهایش را محکم بر پهلوی و سینه جلو داده شده اسب می‌فشارد، اسب به حرکت درمی‌آید. آنها از شیب در ورودی ویلا پایین می‌روند و وارد فضای بازی به نام چشمه سن نیکولا^۱ می‌شوند. در آنجا چوپان‌ها پوست گوسفندها را برای خشک شدن در هوای آزاد پهن می‌کنند و آن محل همیشه بوی گوشت و پوست گندیده می‌دهد.

اکنون آن پدر و دختر سوار بر اسب پشت دروازه‌های ویلا ترابیا^۲ را درمی‌نوردند، جاده باریکی را که از امتداد حاشیه باغ ویلا پالا کونیا می‌گذرد،

قطع می‌کنند و دو ستون سنگی صورتی رنگی را که به نقش هیولاها ی یک چشم هستند و در سمت چپشان واقع شده‌اند پشت سر می‌گذارند. آنها در امتداد جاده خاکی ای که به وسیله تعداد قابل ملاحظه‌ای بوته توت محصور شده است، در مسیر آسپارا و مونگرینو^۳ پیش می‌روند.

پدر به سمت جلو خم می‌شود و میکویلتوی کهر چهار نعل به حرکت درمی‌آید و آنها از ورای درختان درهم و برهم خرنوب، کلبه‌های پراکنده روستایی، درختان زیتون و توت و تا کستان‌ها و رودخانه‌ها می‌گذرند و پیش می‌تازند. همینکه مه نمناک تازه و شور دریا بلند می‌شود و به منخرین اسب کهر وارد می‌شود، اسب دست‌هایش را بلند می‌کند و چند لحظه بعد با فشار نیرومندی نیم تنه عقبی خود را از زمین می‌کند و در هوا به تاخت درمی‌آید. آنجا هوا صاف‌تر و رقیق‌تر است و مرغان نوروزی به طور شگفت‌انگیزی به سرعت به سمت پایین شیرجه می‌روند. پدر اسب را به رفتن تشویق می‌کند و دختر به یال آن می‌چسبد و تعادلش را روی گردن می‌گویلتو که به نظر بیشتر شبیه به گردن زرافه شده است حفظ می‌کند. باد از میان موهایش می‌گذرد و جلوی نفس کشیدنش را می‌گیرد. یک توده ابر بلند به سمت آنها پیش می‌آید و اسب کهر با یک جهش روی توده ابر می‌پرد و در حالی که پامی‌کوبد و شیهه می‌کشد، به همراه آن ابر معلق در هوا شناور می‌شود. برای لحظه‌ای ماریانا جز ابر چسبنده که چشمانش را پر کرده است چیز دیگری نمی‌بیند. آنگاه ابر محو می‌شود و آنها وارد آسمان آزاد آبی و روشن می‌شوند.

ماریانا با خودش می‌گوید که پدرش بدون شک این بار دارد او را با خود به بهشت می‌برد، بعد با شادمانی به پایین نگاه می‌کند و درخت‌های زیر پایشان را می‌بیند که کوچک‌تر و مبهم‌تر می‌شوند. مزارعی که در دور دست هستند به صورت اشکال هندسی از هم جدا می‌شوند و صورت مربع و مثلث به خود

می گیرند و به طور آشفته ای درهم تداخل می کنند.

اما حالا دیگر اسب کهر به سمت آسمان حرکت نمی کند، او اکنون رو به سوی قله کوه ها دارد. ماریانا نقطه لخت و مسطحی را تشخیص می دهد. شکل خاکستری رنگی که شبیه به یک دژ است: آنجا مونت پلیگرینو^۴ است. به یک چشم برهم زدن به آنجا می رسند. اکنون از اسب فرود می آیند تا پیش از اینکه دوباره در آسمان های شاد ناشناخته به حرکت در آیند کمی استراحت کنند.

اما زیر پایشان جمعیت زیادی گرد آمده است و در وسط جمعیت شینی سیاه رنگ به چشم می خورد. آن شینی یک سکو است. مردی به یک طناب آویزان است. میگوید اسب کهر، به حرکت در می آید و دایره وار شروع به دور زدن می کند. هوا گرم تر می شود. پرندگان پشت سر گذاشته می شوند. ماریانا حالا می تواند همه چیز را به وضوح ببیند. پدرش دوک در صدد یافتن جایی برای خودش، اسبش و دخترش جلوی سکوی اعدام است، جایی که می خواهند پسری را با چشمان تهی لحظه ای دیگر به دار بیاویزند.

درست در لحظه ای که سم های میگوید با زمین تماس پیدا می کند، ماریانا از خواب بیدار می شود، لباس خوابش خیس عرق است، دهانش عین آتش داغ شده است و می سوزد. از بعد از مرگ سینوریتوی کوچولو، شب ها دچار بی خوابی شده است. با وجودی که سنبل الطیب و لدانم را با کمک جوشانده خفچه و بهار نارنج و بابونه خورده است، اما هر دو ساعت یک بار نفس نفس زنان از خواب بیدار می شود.

با حرکت بی قرارانه ای ملحفه را از روی خود کنار می زند و پاهای برهنه اش را از زیر آن بیرون می آورد. قالیچه ای که از پشم بز درست شده است کف پاهایش را به ملایمت قلقلک می دهد. دستش را به طرف شمع ها دراز می کند. یکی از آنها را روشن می کند و روی گنجه لباس ها می گذارد، بعد شل بنفش رنگی

می پوشد و از اتاق خارج می شود و به راهرو می رود.

از زیر درِ اتاق دایی همسر حاشیه باریکی از نور می بیند. آیا او نیز بی خوابی به سرش زده است؟ یا مثل همیشه در حالی که کتابی توی دستش است و شمع روشن است خوابش برده است؟

کمی جلوتر در امتداد راهرو درِ اتاق ماریانو نیمه باز است. ماریانا با انگشت در را هل می دهد و چند قدمی به طرف تختخواب می رود. پسرش را می بیند که با دهان باز خوابیده است. ماریانا حیران و متعجب از خود می پرسد که آیا باید این موضوع را یک بار دیگر با دکتر کاناملا در میان بگذارد یا نه. این پسر همیشه از گلو ضعیف بوده است و هر بار که سرما می خورد بینی اش آماس می کند و مسدود می شود و از سرفه های شدید دوره های تمام وجودش به لرزه درمی آید. او را تا کنون به دو پزشک سرشناس نشان داده اند. یکی از آنها حجامت تجویز کرد که او را از آنچه که هست ضعیف تر کرد. دیگری پیشنهاد کرد که بینی اش را باز کنند و پلیپی^۵ را که سد راه آن شده است بردارند و مجدداً آن را ببندند. اما دایی همسر با پیشنهاد دوم مخالفت کرد: «در این خانه تنها چیزی که باز و بسته می شوند درها هستند، مادر به خطا.»

خوشبختانه ماریانو هرچه بزرگ تر می شود رفتارش بهتر می شود: شیطنت هایش کم تر شده اند. دیگر برای به دست آوردن چیزی خود را به زمین نمی اندازد و خانه را روی سرش نمی گذارد. دارد رفته رفته خلق و خوی مادرش دوشس و مادر بزرگش را پیدا می کند: تنبل، خوش قلب و رنوف، مستعد برای هیجان زده شدن و اغلب افسرده. او هر به چندی نزد ماریانا می آید و دست هایش را می بوسد و یک عالمه ورقه کاغذ را با دست خط درشت و آشفته خود پر می کند و از اتفاقاتی که رخ داده است برایش می نویسد.

بعضی اوقات ماریانا متوجه نگاه پسرش می شود که چگونه با ترحم به

دست‌های او چشم می‌دوزد که به طور زودرسی پیر و چروکیده شده‌اند. ماریانا می‌داند که پسرش از جهاتی از تنبیهی که بر او رفته است خشنود است، انگار که او این تنبیه را نتیجه آن همه مراقبت‌های نامعقول و نامحدودی می‌پندارد که مادر از جسم نحیف زشت و نفرت‌انگیز برادر کوچکش، که در سن چهار سالگی مرده بود، به عمل آورده بود.

دوک پیترو و عمه ترزا با قدرتی که دارند، هر کاری که از دستشان برآید انجام می‌دهند تا به او بقبولانند که رفتاری همچون دوک‌ها داشته باشد. پدرش بسیار پیرتر از مادرش است، و با مرگ پدر، ماریانو تمام القاب خانواده پدریش را به ارث خواهد برد، اگر چه شاخه مرده خانواده سباراس^۶ به جز همین القاب، مال و منالی به اسم میراث برای دوک پیترو به ارث نگذاشته بودند. ماریانو با آنها همکاری می‌کند و به خواسته‌شان گردن می‌نهد: او از خود راضی و پرافاده شده است اما خیلی زود خسته می‌شود و نزد خواهرهایش باز می‌گردد تا مقابل چشمان منزجرکننده پدرش با آنها به بازی گرگم به هوا پردازد. اما گذشته از همه اینها او سیزده سال بیش تر ندارد.

ماریانا مقابل اتاق گیوسپا توقف می‌کند. از بین سه دخترش او نگران‌کننده‌ترین آنهاست. از رفتن به کلاس موسیقی و یاد گرفتن گلدوزی یا اسپانیایی خودداری می‌کند؛ تنها برای کیک خوردن و اسب سواری است که حرص می‌زند. لینا و لئا پیش از اینکه از تب نوبه بمیرند به او سوارکاری آموختند. آنها همگی اسب کهر را با سوت صدا می‌زدند و بازو در بازوی یکدیگر حلقه می‌کردند و در میان درختان زیتون می‌دویدند. دایی همسر کار او را تأیید نمی‌کرد. «برای خانم‌ها کجاوه هست، تخت روان هست، کاسکه هست. من خوشم نمی‌آید که اینجا به آمازون تبدیل شود.»

اما به محض اینکه پدر راهی پالرمو می‌شود، گیوسپا سوار می‌گویلتو می‌شود

و او را تا خود دریا می‌راند. ماریانا از این موضوع خبر دارد، اما هرگز او را لو نداده و رازش را بر ملا نساخته است. خود او نیز همیشه دلش می‌خواسته که سوار اسب شود و آن را چهار نعل در امتداد جاده‌های خاکی بتازاند، اما هرگز اجازه چنین کاری را نداشته است. مادرش بانو ماریا او را قانع ساخته بود که اگر «سگ‌هایی که دم‌های چنگالی شکل دارند» او را به چنگک بیاورند، از او به واسطه کرولال بودنش عملاً هیچ کاری ساخته نیست. تنها پدرش دوک، آن هم پس از یک عالمه اصرار و پافشاری، مخفیانه دو یا سه بار گذاشته بود که سوار می‌گویلتو، که آن زمان اسبی جوان و شاد بود، بشود.

دوک پیترو خصوصاً در مورد گیوسپا سخت‌گیری‌های زیادی اعمال می‌کند. اگر صبح زود از خواب برنخیزد پدر در اتاق را بر رویش می‌بندد و تمام روز در آنجا زندانش می‌کند. اینوسنزا هم بی آنکه ظن و تردید دوک را برانگیزد دزدانه خوراکی‌های لذیذ مخصوصی برایش می‌برد.

دوک پیترو روی یک تکه کاغذ می‌نویسد: «دختر شما گیوسپا هجده سال دارد و مثل یک بچه هفت ساله رفتار می‌کند.» و آن تکه کاغذ را با نگاهی عصبانی و ناراحت مقابل ماریانا می‌گذارد. ماریانا پی می‌برد که دخترش غمگین است اما نمی‌تواند بگوید چرا. به نظر می‌رسد که از تنها چیزی که لذت می‌برد این است که خودش را توی ملحفه‌هایی پیچد که از اشک خیس شده‌اند و خرده‌های نان را دور و برش پاشد و موهایش را در سرتاسر اتاق بریزد و به همه چیز و همه کس قاطعانه بگوید نه.

پدر ماریانا دوک نوشته بود: «این دختر اسباب دردسر شده، آزادش بگذارید که هر کاری دلش می‌خواهد بکند.» اما دایی همسر ابدآ به او اجازه نخواهد داد که آزادانه هر کاری دلش می‌خواهد بکند. «جفنگ است! مزخرف است!» او هر روز صبح قبل از اینکه گیوسپا از رختخواب بیرون بیاید بالای سرش می‌رود و

و عظم مفصلی برایش می‌کند که به طور حتم اثری کاملاً معکوس دارد. مهم‌ترین چیزی که دوک را به ایرادگیری و سرزنش وامی‌دارد سرباز زدن او از ازدواج است.

«هجده ساله شده‌ای و هنوز ازدواج نکرده‌ای. شرم‌آور است. مادر تو وقتی هم سن تو بود سه تا بچه به دنیا آورده بود. و تو – تو درست عین یک پیر دختر شده‌ای. از خودت سؤال می‌کنم، من با یک پیر دختر چه کار باید بکنم؟ چه کار می‌توانم بکنم؟»

ماریانا پاورچین پاورچین پیش می‌رود. راهرو طویل است و اتاق بچه‌ها مثل تصاویر رنج‌های مسیح^۷ پشت سرهم واقع شده است. مانیئا پیش از اینکه به دستور پدرش در سن دوازده سالگی ازدواج کند، عادت داشت در این یکی اتاق بخوابد. او زیباترین و مطیع‌ترین دختر خانواده محسوب می‌شد و نور چشمی همیشگی پدرش بود. تصور پدر بر این بود که با دست کشیدن از آن دختر و فرستادن او به خانه بخت، ایثار و فداکاری‌ای به خرج داده است تا دخترش «بتواند ازدواجی شرافتمندانه با مردی شریف و ثروتمند داشته باشد».

تختخواب پرده‌دار شرابه دوزی شده، پرده‌های مخمل زردرنگ، سری کامل شانه و برس‌های پوسته لا کپشتی و طلایی، هدیه‌ای از پدر بزرگ سینوریتو که در دهمین سالگرد تولدش به او هدیه شده بود – همه چیز طوری سر جای خود دست نخورده باقی مانده بود که انگار آن دختر هنوز آنجا زندگی می‌کرد. ماریانا باز هم به فکر نامه‌های برآشفته‌اش می‌افتد که برای دایی همسر می‌نوشت تا او را از این ازدواج زود هنگام منصرف سازد. اما خویشاوندان، دوستان و آداب و رسوم شکستش دادند. امروز او از خود می‌پرسد که آیا به اندازه کافی به خاطر جوان‌ترین دخترش تلاش کرده بود یا نه. او از شجاعت کافی برخوردار نبود. اگر موضوع سینوریتو بود، بدون شک او با نیروی مضاعفی مبارزه می‌کرد.

برای مانینا، بعد از اولین جنگ، از سر خستگی، بی حوصلگی، بزدلی ... مبارزه را زمین گذاشته بود و تسلیم شده بود.

ماریانا اتاق دخترش را که از چراغ ضعیفی که زیر تصویر مریم می سوزد روشنایی اندکی به خود گرفته است، با عجله ترک می کند و به سراغ اتاق بعدی می رود. درِ بعدی به اتاقی می خورد که مجاور پلکان است و جایی است که فلیس، بشاش ترین و سرزنده ترین دخترش، تا چند سال پیش در آن می خوابید. او در سن یازده سالگی وارد صومعه شد و پادشاهی کوچکی در میان راهبه های فرانسیسکنی^۸ برای خودش خلق کرد و اکنون در آنجا با قانونی که خود وضع کرده است حکومت می کند. او هر وقت که مایل باشد می آید و می رود و به هر مناسبتی میهمانی نهار و شام برپا می کند. پدرش اغلب برایش تخت روان می فرستد؛ او هم برای یکی دو روز به باگاریا می آید و هیچ کس هم نمی تواند به او بگوید بالای چشمش ابرو.

ماریانا جای خالی او را نیز شدیداً احساس می کند. با خود می اندیشد که چقدر زود دخترانش را از دست داده است. البته به جز گیوسپا، دختری که خودش هم نمی داند چرا کارش کینه ورزی و کز کردن در تختخواب شده است. ماریانا به گونه ابلهانه ای نسبت به بچه ها و سواس به خرج می دهد، طوری که انگار آنها تخم مرغ اند و او هم مرغ کرج مشتاقی است که نگران تخم مرغ هایش است. همین طور که بدن بچه ها دستخوش تغییرات می شد و رشد می کرد، او خود را با آنها قیاس می کرد و بدین طریق به اعضای بدن خودش که پنداری بعد از ازدواجش آنها را گم کرده بود، پی می برد و آنها را باز می شناخت. ماریانا مثل یک شبح لباس از تن می کند یا می پوشد و این کار را به خاطر حس وظیفه شناسی ای که برخاسته از غرور زنانه مبهم و باستانی ای است و انتخاب خودش نیست انجام می دهد. جسم و جانش را تسلیم وظیفه مادری کرده است و آنها را با

شرایط آن سازگاری داده و محدود کرده و تحت کنترل خود درآورده است. ماریانا در مورد سینوریتوی کوچولو عنان احساساتش را رها کرده بود، او اکنون دریافته است که: عشق آنها فراسوی یک رابطه مادر و فرزندی بود تا بتواند به صورت عشقی زمینی شکوفا شود. و بنابراین نمی توانست ادامه داشته باشد. سینوریتو این موضوع را با درک معجزه آسای کودکانه خود، زودتر دریافته بود و تصمیم گرفته بود که او را ترک کند. اما چگونه کسی می تواند مثل او برای مدت سی سال، بی آنکه سرانجامش به مرگ منتهی شود، بدون جسمش زندگی کند؟ اکنون پاهای ماریانا او را به سمت جلورهنمون می کنند. او از پلکان سنگی ای که فرش گل و بته داری روی آن پوشانده است پایین می رود و از پیچ ورودی ایوان می گذرد. سپس گیاهانی که در امتداد دیوار درهم پیچ خورده اند، راهرو سفید رنگ، پنجره بزرگی که مشرف به حیاط خفته و خاموش است، و اتاق زرد را پشت سر می گذارد و نگاه گذرای به پیانوی لاک الکل خورده و جلا یافته می اندازد، آنگاه از کنار دو مجسمه رومی ای که از پنجره بلند فرانسوی محافظت می کنند، از مقابل چایمرای تیز چشمی که از میان گل و برگ های توی سقف دزدانه نگاه می کند، از کنار اتاق رز با نیمکت های فندارش، از کنار نمازخانه با چوب قرمز رنگش، و بالاخره از کنار میز غذاخوری ای که رویش سبد سفید رنگی که لبریز از گلابی و انگور زینتی چینی است، می گذرد. هوا سرد و منجمد کننده است. چندین روز است که جریان هوای سرد غیر منتظره و نامتعارفی بر سر باگاریا خراب شده است. سال هاست که کسی چنین هوایی را به یاد ندارد.

آشپزخانه بوی روغن سوخته و سیب زمینی خشک شده می دهد و احساس مطلوبی در آدمی برمی انگیزد، هرچند که تنها اندکی گرم تر از بیرون است. ماریانا از میان در باز آشپزخانه باریکه ای از نور آبی کم رنگ می بیند که تا بیرون کشیده شده است. به طرف قفسه ها می رود و آنها را بدون فکر کردن باز می کند. بوی پر

نفوذ نان را احساس می‌کند و به یاد چیزی که در کتاب پلوتارخوس^۹ در مورد دمکریتوس^{۱۰} خوانده بود می‌افتد: آن فیلسوف برای اینکه مرگش سبب اندوه خواهرش که در شرف ازدواج بود نگردد، رنج مرگ را با بوییدن نان تازه پخته شده طولانی‌تر کرد تا اندکی بیش‌تر زنده بماند.

ماریانا از گوشه چشم چیز سیاهی را که کف آشپزخانه وول می‌خورد برای لحظه‌ای گذرا می‌بیند. خم می‌شود تا به آن نگاه کند. چند سالی است که فاصله‌های دور را خوب نمی‌بیند. دایی همسر سفارش داد از فلورانس یک عینک قوی برایش آوردند، اما ماریانا هنوز به آن عادت نکرده است. مسئله سر این است که او از زدن یک چنین چیزی روی صورتش احساس حماقت می‌کند. به نظر، جوانان مادری تنها برای خودنمایی و به نمایش گذاردن قاب کاسه لاکپشتی بزرگ این نوع عینک‌ها است که بی‌خود و بی‌جهت آنها را به چشم می‌زنند. همین به تنهایی کافی است تا ماریانا بهانه مناسبی برای استفاده نکردن آن داشته باشد.

ماریانا سرش را نزدیک‌تر می‌برد و می‌بیند که آن چیز سیاه متشکل از مورچه است: صفی طولانی از هزاران موجود ریز به سرعت داخل و خارج قفسه آشپزخانه می‌شوند، از سرتاسر آشپزخانه می‌گذرند و از دیوارها بالا می‌روند تا به روغن خوکی که درون ظرف سوپ‌خوری‌ای که از جنس کاشی ماجولیکا^{۱۱} است و به شکل اردک طراحی شده است، دسترسی پیدا کنند. اما شکر کجاست؟ ماریانا دور و برش را از نظر می‌گذراند و برای یافتن بانک‌های لعابی‌ای که از زمان بچه‌گی‌اش داخل شان دانه‌های با ارزش نگهداری می‌کردند، چشم می‌گرداند. سرانجام آنها را روی یک تکه تخته، در کنار پنجره کرکره‌ای می‌یابد. اینوسنزا برای دور کردن مورچه‌ها عجب ابتکاری به خرج داده است! آن تخته را بین دو صندلی به حالت تعادل درآورده و پایه‌های صندلی‌ها را درون قابلمه‌های پر از

آب فرو کرده است و بالای هر بانکه نیز یک کاسه سوپ خوری پر از سرکه قرار داده است.

ماریانا لیموی پوست کلفتی را از داخل سبدی که روی زمین قرار دارد برمی دارد و عطر تند و تازه آن را بو می کشد. با چاقوی کوچک دسته شاخی ای آن را به دو نیم می کند. از یکی از نیمه ها یک قاچ آبدار به همراه پوسته اسفنجی سفید و نرمش جدا می کند. کمی نمک بر سطح آن می پاشد و سپس آن را روی زبانش می گذارد. این عادت است که از مادر بزرگ گیوسپا فرا گرفته است. مادر بزرگ گیوسپا هر روز صبح، حتی پیش از شستن دست و صورتش لیمویی را قطعه قطعه می کرد و می خورد. او این دستورالعمل را برای تضمین دندان های سالم و داشتن دهانی مطبوع و تازه انجام می داد.

ماریانا با گذاشتن یکی از انگشت های بین لثه و زبانش بر دندان های خود دست می کشد. یقیناً آنها سالم و بی عیب هستند، هرچند جراح دوتا از آنها را سال گذشته کشید و در نتیجه اکنون در یک طرف دهانش نمی تواند به خوبی غذا را بجود. یکی از آنها شکست و دیگری تغییر رنگ پیدا کرد. حامله شدن بر روی دندان ها تأثیر می گذارد: بچه ها در رحم تشنه استخوانند و هیچ کس علت آن را نمی داند. شاید دندان آسیا را می شد نجات داد، اما درد امانش را بریده بود و این موضوع نیز یک حقیقت دیرینه و تثبیت شده است که کار جراح بریدن است نه مرمت کردن. جراح تلاش بسیاری کرد تا بتواند که آن دو دندان را بکشد و در حین عمل چنان عرق می ریخت و می لرزید که گویی دچار تب شده بود. او با استفاده از انبرک تا توان در بدن داشت به دندان زور آورد، اما آن دندان از جایش جنب نمی خورد که نمی خورد. سرانجام آن را با یک چکش کوچک شکست و در حالی که زانوانش را به سینه او چسبانده بود و مثل یک بوفالو نفس می زد تازه موفق شد قطعات شکسته را بیرون بیاورد.

ماریانا لیمو در دست به طرف قفسه آشپزخانه می‌رود. او با ناخنش به در قفسه زور می‌آورد و آن را باز می‌کند و یک شیشه کفشیر از داخل آن بیرون می‌آورد. آنگاه، به اندازه یک مشت از آن پودر سپید را توی دستش خالی می‌کند و به سراغ صف مورچه‌ها می‌رود و خط باریکی از آن پودر را بر روی آن صف متحرک می‌پاشد. مورچه‌ها بلافاصله سراسیمه می‌شوند، صف را می‌شکنند، روی یکدیگر می‌پرند و برای پناه گرفتن به جستجوی شکاف‌های توی دیوار می‌گردند.

ماریانا با دستی که آغشته به گرد کفشیر است به جانب پنجره کرکره‌ای که بسته است می‌رود و کرکره‌ها را کمی کنار می‌کشد و به شعاعی از نور مهتاب اجازه دخول می‌دهد. حیاط دوغ آب خورده ویلا می‌درخشد. خرزهره‌ها اشکال تیره‌ای به خود می‌گیرند و در ذهن او به صورت کاسه عظیم لاک‌پشت‌هایی که برای حفاظت خود از سرما، سرهایشان را خلاف باد گرفته‌اند تجسم می‌یابد. از چشم‌های ماریانا به واسطه خواب آلودگی آب سرازیر است. پاهایش بی‌اختیار او را به سوی تخت‌خوابش می‌برد. صبح نزدیک است. بوی ضعیفی از دود از شکاف‌های پنجره‌های بسته به داخل رخنه می‌کند. کسی در کلبه‌ای که جفت اصطبل قرار دارد اولین آتش را افروخته است.

تخت‌خواب نامرتبش اکنون دیگر حکم زندان ندارد که بخواهد از آن فرار کند، بلکه نقش سرپناهی برای پناه گرفتن یافته است. پاهایش از سرما یخ زده‌اند و انگشتان دستش کرخت و بی‌حس شده‌اند. از دهانش بخار آب بیرون می‌آید. او به میان پتوها شیرجه می‌زند و همینکه سرش را روی بالش می‌گذارد به خوابی تیره و آشفته فرو می‌رود.

اما پیش از اینکه به قدر کافی بخوابد، از احساس دست سردی که لباس خوابش را بالا می‌زند از خواب بیدار می‌شود. ناگهان از جا می‌پرد و سرجایش

سیخ می‌نشیند. چهره دایی همسر به فاصله یک بند انگشتی صورت او قرار دارد. ماریانا هرگز تا این حد نزدیک به او نگاه نکرده است؛ احساس می‌کند که انگار دارد مرتکب گناه کبیره می‌شود. قبلاً، هرگاه که خود را به او تفویض می‌کرد و تسلیم آغوش او می‌گردید همیشه چشم‌هایش را می‌بست. این بار به جای بستن چشم‌ها تماشایش می‌کند و می‌بیند که از بدخلقی همیشگی‌اش کاسته شده است و سگرمه‌هایش درهم نیست. مژه‌هایش سفید هستند، اما چه مدت است که آنها رنگ باخته‌اند و چطور است که او قبلاً متوجه آنها نشده است؟ از چه زمانی؟ دوک دست استخوانی و درازش را بلند می‌کند، طوری که انگار بخواهد کتکش بزند، اما این کار را تنها برای بستن چشم‌های او انجام می‌دهد. باشکمی که مسلح به شمشیر است، به پاهای او فشار می‌آورد.

چند بار است که او، در حالی که چشم‌هایش را بسته و دندان‌هایش را به هم فشرده است، خودش را تسلیم آغوش گرگ صفت و حریص او کرده است! پروازی بدون گریز، پنجه‌های متجاوز روی گردنش قرار می‌گیرد، نفس‌ها به شمارش می‌افتد و سنگین می‌شوند، ران‌هایش را چنگ می‌زند، و آنگاه تسلیم، و خلایی تهی و خالی از همه چیز. قطعاً هرگز از او نپرسیده است که آیا این تجاوز خوشایند اوست یا نه. بدنش کاری جز سوار شدن و فتح کردن نمی‌داند. او هیچ راه دیگری را برای نزدیکی کردن با یک زن نمی‌شناسد. ماریانا پلک چشم‌هایش را بر روی او می‌بندد و او را همچون یک مزاحم از خانه چشمش بیرون می‌کند. این فکر که امکان لذت بردن از کاری تا این حد ماشینی و دردناک هم می‌تواند وجود داشته باشد تاکنون هرگز به ذهن ماریانا خطور نکرده است. با این حال، وقتی که بدن خواب‌آلود مادرش را که بوی انفیه می‌داد می‌بویید، لحظاتی وجود داشت که او از آن بو نوعی سعادت شهوانی سری که فراتر از فهمش بود استنباط می‌کرد.

اکنون ماریانا برای اولین بار مستقیماً در چهره دایی همسر نگاه می‌کند و تنها موفق می‌شود سرش را به معنای عدم پذیرش و رد او تکان دهد. دوک با اندام شق و رقص و دهان بازش، فلج شده است و چنان از سرپیچی او شگفت زده شده که مثل سنگ دراز کشیده و در کار خود حیران مانده است.

ماریانا که از سرما می‌لرزد از تخت‌خواب بیرون می‌آید و لباسش را می‌پوشد و در حالی که کاملاً گیج است و از کارهایی که انجام می‌دهد بی‌خبر است به اتاق خواب شوهرش می‌رود. بعد از اینکه وارد اتاق می‌شود می‌رود و بر لبه تخت‌خواب می‌نشیند و دوروبرش را نگاه می‌کند، انگار برای اولین بار است که آن اتاق را از فاصله‌ای تا این حد نزدیک و در عین حال دور می‌بیند. چقدر فلاکت‌بار و ناخوشایند است: دیوارها سفید هستند، تخت‌خواب نیز سفید است و با لحافی پاره پوره پوشیده است، پوست گوسفند کثیفی کف اتاق افتاده است، میز کوچکی از چوب زیتون دیده می‌شود که روی آن یک شمشیر کوچک، یک جفت حلقه و یک کلاه گیس فرفری تخت و صاف قرار دارد. کمی بیش‌تر که نگاه می‌کند می‌تواند پشت در نیمه باز کُمد^{۱۲}، یک پیشابدان لبه طلایی تشخیص دهد. مایع شفافی تا نیمه‌های پیشابدان را پر کرده است و در وسط آن، دو تکه مدفوع تیره شناور است.

به نظر می‌رسد که این اتاق می‌خواهد چیزهایی به او بگوید که هرگز قبلاً مایل به شنیدن آن نبوده است: محرومیت مرد تنهایی که به خاطر عدم شناخت کافی از خود، غرور مشغله ذهنی‌اش شده است و مایه رنج و عذابش گردیده است. ماریانا بعد از اینکه او را از خود رانده بود دشتخوش رقت و دلسوزی بی‌حد و حصری شده بود، دلسوزی برای آن پیرمرد و برای زندگی آن پیرمرد که به خاطر خجالتی بودن، از او یک موجود عجول و ستمگر ساخته بود.

ماریانا به اتاقش باز می‌گردد و به جستجوی او در میان گیاهان کاکتوس، در

میان چایمراهایی که در امتداد دیوارها و سقف‌ها گسترده‌اند و در میان گلدان‌ها و گل‌ها با گلبرگ‌های یخ زده می‌گردد. اما اثری از او دیده نمی‌شود و دری که به راهرو منتهی می‌شود نیز بسته است. ماریانا سپس به طرف پنجره بزرگی که به بالکن باز می‌شود می‌رود و او را که روی زمین قوز کرده است و سرش بین شانه‌هایش فرو رفته است می‌یابد. نگاه خیره‌اش به حومه‌ای که همچون رنگین کمان می‌تابد دوخته شده است.

ماریانا کنار او روی زمین می‌نشیند. در مقابل آنها دره درختان زیتون درخشانده‌تر از همیشه شده است. در دور دست‌ها بین کاپو سولانتو و پورتیسلو^{۱۳}، دریای آبی کمرنگ و آرام و ساکنی دیده می‌شود که با آسمان یکی شده است.

در آن صبح سرد و درگوشه آن پناهگاه، ماریانا می‌خواهد دستش را به سوی زانوی دایی همسر دراز کند، اما به نظر می‌رسد که این عمل دلسوزانه‌ای است که به ازدواج آنها تعلق ندارد، چیزی نامناسب و ناشایست، کاری بی‌سابقه و تکان دهنده. ماریانا نسبت به جسم مردی که در کنارش به سنگ تبدیل شده است و منزلگه افکار ناهماهنگ و ناموزونی است که همچون جریان هوا، آرام و بی‌سروصدا از آن سر سپید موی بی‌بهره از خرد منتشر می‌شود، آگاه و هوشیار است.

1. San Nicola 2. Villa Trabia 3. Mongerbino

4. Monte Pellegrino 5. Polyp 6. Scabarras

۷. Stations of the Cross چهارده تصویر از مراحل رنج حضرت مسیح که به توالی هم بر روی دیوار کلیساها نصب می‌کنند.

8. Franciscan

۹. Plutarch زندگی‌نامه نگار یونانی ۴۶-۱۱۹ م

داسیا مارینی ۱۵۴

۱۰. Democritus فیلسوف معروف یونانی ۴۶۰-۳۷۰ ق.م

۱۱. Majolica یک جور کاشی صورتی رنگ

۱۲. Commode کرسی در داری که سوراخی برای قضای حاجت بر روی آن تعبیه شده و ظرف ادراد در آن جا می گیرد.

13. Capo Solanto and Porticello

دست‌های فیلا در آینه به سرعت و به طور نامنظمی حرکت می‌کند و ژولیدگی موی ماریانا را صاف و هموار می‌کند. دوشش به دست خدمتکار جوان که دسته برس عاجی را مانند خیش گاو آهن محکم بین انگشتانش گرفته است نگاه می‌کند: هر ژولیدگی ای مساوی با یک پیچش جانکاه است و هر گرهی مساوی با یک تکان شدید. نوعی بی‌رحمی و خشم در این انگشتانی که توی موهای او فرو می‌رود وجود دارد، به نظر می‌رسد که انگار فیلا دارد لانه پرنده‌ای را از هم می‌درد و یا بته خاری را از جا می‌کند.

ناگهان دوشش برس را از دست آن دختر بیرون می‌کشد و آن را به دو نیم می‌کند و از پنجره بیرون می‌اندازد. خدمتکار می‌ایستد و شگفت‌زده او را تماشا می‌کند. هرگز بانویش را چنین خشمگین ندیده است. واقعیت این است که از زمان مرگ آن پسر کوچک اغلب کنترلش را از دست می‌دهد و عصبانی می‌شود، اما این بار بسیار تند رفته است - تقصیر او چیست که موهای بانویش عین بیشه‌ای از خار است؟

دوشش به بازتاب چهره اخم کرده و درهم کشیده خودش و چهره ابلهانه خدمتکارش در آینه نگاه می‌کند. صدای خرخری از ته گلایش بر می‌خیزد و به نظر می‌رسد که کلمه‌ای می‌خواهد از خلاء ذهن خشکیده‌اش بیرون بیاید.

دهانش باز می شود اما زبانش بین دندان هایش قفل می ماند؛ نه مرتعش می شود و نه کلمه ای ادا می کند. سرانجام از گلوی سر شده و بی حس او فریاد تیز بسیار وحشتناکی بیرون می آید. فیلا آشکارا به لرزه می افتد و ماریانا با اشاره دست به او می گوید که از آنجا برود.

اکنون که تنها شده است سرش را بلند می کند و به آینه نگاه می اندازد. از داخل آن آینه نقره ای، با چشمان نومیدش به چهره خشک و برهنه خودش خیره می شود. آیا ممکن است این زنی که در اندوه پیچیده شده و شیاری عمودی مثل شمشیری پیشانی فراخش را به دو نیم تقسیم کرده است، خود او باشد؟ آن همه فریبندگی ای که اینترماسینی را شیفته خود کرده بود کجا رفته است؟ آن طرح لطیف گونه ها کجاست، رنگ ملایم چشم ها کجاست؛ بر سر آن لبخند مسری چه آمده است؟ چشمانش کمرنگ تر شده و به آبی ای رنگ پریده و بی شور و حال تبدیل شده بود؛ چشم ها آن درخشش شاد و سرزنده را از دست داده بودند و ترکیبی از سادگی و حیرت پیدا کرده بودند؛ آنها سخت و بی روح شده بودند. یک طره موی سپید روی پیشانی اش فروغلتیده بود. گاهی اوقات فیلا موهای او را با عصا به بابونه رنگ می کرد، اما اکنون او به آن طره سفید در میان توده موهای بورش علاقمند شده است، نشانی از سبک سری بر چهره ای که از ناتوانی و عجز سست شده و از حرکت باز ایستاده است.

نگاهش بر روی عکس فرزندانش خیره می ماند: نقاشی های آب رنگ کوچکی که از ضربات ملایم و ظریف قلم مو بر روی بوم آفریده شده بود. ماریانا خطوط اصلی آنها را در لحظاتی که بچه ها بازی می کردند و یا خواب بودند الهام می گرفت و رسم می کرد. ماریانو با بینی همیشه ورم کرده و دهان شهوت انگیز زیبا و چشمان رویایی اش. مانینا پنهان شده در پشت موهای پرزدار کاملاً بور و فرفری اش. فلیس به سان موشی شیفته پنیر، و گیوسپا لب ورچیده و اخم کرد.

«او با یک ضربه روحی ناشنوا شده است و با یک ضربه روحی نیز دوباره بهبودی خود را به دست خواهد آورد»، این جمله را یک روز در نامه‌ای پیدا کرده بود که پدرش دوک به مادرش دوشنبه نوشته بود. اما آن‌ها به کدام وحشت اشاره می‌کردند؟ آیا این یک ضربه روحی ناگهانی بود، یک توقف غیر ارادی مغز، آن هنگام که او یک کودک بیش نبود؟ و راستی، چه چیزی سبب آن شده بود؟

روح مهربان پدرش دوک با آن نگاه بشاش همیشگی‌اش، از آن سوی آینه به او لبخند می‌زند. حلقه‌ای نقره‌ای که روی آن دو دلفین نقش شده است به انگشت دارد، این همان حلقه‌ای است که مانینا از آن خوشش آمده بود و پس از مرگ پدر آن را صاحب شده بود.

گذشته محصول دورانداخته و شکسته اشیا است و آینده را نیز می‌توان در چهره بچه‌ها که با بی تفاوتی می‌خندند و درون آن قاب‌های طلایی وانمود می‌کنند که هیچ دغدغه‌ی خاطری ندارند، جستجو کرد. اما آن تصاویر نیز دوشادوش عمه‌ها که زندگی روحانی اختیار کرده‌اند و دایه‌ها و کشاورزان، در پروسه الحاق به گذشته قدم برمی‌دارند. همگی شان دوان دوان و با دستپاچگی به سوی بهشت می‌روند و غیر ممکن است بتوان آنها را حتی برای لحظه‌ای متوقف ساخت.

تنها سینوریتو است که توقف کرده است. او تنها فرزندی است که دیگر از دویدن باز ایستاده است و با گذشت زمان تغییر نمی‌کند. مثل همیشه جایگاه خاص خود را در قلب ماریانا حفظ نموده است و لبخند عاشقانه‌اش تا ابد تکرار و تکرار می‌شود.

ماریانا همیشه تلاش کرده است تا مثل خواهرش آگاتا، که اکنون سی‌ساله است و عین پیرزن‌ها شده است، به خاطر بچه‌ها خودش را نطفه و نابود نکند.

هدفش این بوده است که آنها را در فاصله معینی حفظ کند تا همیشه آمادگی جدا شدن از آنها را داشته باشد. اگرچه، در مورد آخرین فرزندش قادر به این کار نبود و به خاطر عشق و علاقه افراطی و نابخشودنی اش به او، خصومت و بغض دیگران را برانگیخته بود. او تاب مقاومت در برابر ندای فریبای کودکش را نداشت: آنقدر با محبوبش بازی می کرد که دیگر شیرینی خود را از دست می داد.

اکنون بی سروصدا نوری به درون آن آئینه رنگ پریده و کدر وارد شده است. ماریانا متوجه نیست که غروب از راه رسیده است و فیلائیز در آستانه در ایستاده و مردد است که آیا وارد شود یا نه. او با اشاره دست فیلا را به درون اتاق فرا می خواند. فیلا با قدم های تردید آمیزی جلو می آید، شمعدانی را روی میز می گذارد و آماده ترک اتاق می شود. ماریانا با دست متوقفش می کند، با انگشتانش حاشیه دامن او را بالا می زند و می بیند که کفش هایش را نپوشیده است. دخترک، وقتی که در می یابد دوشش این موضوع را کشف کرده است، همچون موشی که به دام افتاده باشد به او نگاه می کند.

اما دوشش لبخند می زند؛ قصد توییح کردنش را ندارد، نیک می داند که فیلا دلبستگی و عشق عجیبی به پابرهنه راه رفتن در خانه دارد. ماریانا سه جفت کفش به او داده است، اما فیلا چون خاطر جمع است که دامن بلندش تا روی زمین خاک آلود می رسد و پاشنه پای ترک خورده و پینه بسته اش را مخفی می سازد از پوشیدن آنها خودداری می کند.

ماریانا ناگهان به حرکت در می آید و فیلا را می بیند که به سرعت شانه هایش را عقب می کشد، انگار این عمل را برای اجتناب از سیلی خوردن انجام می دهد. ماریانا با توجه به این نکته که هرگز فیلا را کتک نزده است به این فکر می افتد که چه عاملی باعث ترسیدن او شده است؟ هنگامی که ماریانا دستش را بلند می کند

تاموهای او را نوازش کند، دخترک بیش تر خم می شود، پنداری می خواهد نشان دهد که نه برای اجتناب از ضربه، بلکه تنها به خاطر حمایت خود در مقابل درد ناشی از ضربه است که اقدام به چنین عملی نموده است. ماریانا انگشتانش را در میان موهای فیلا می لغزاند و فیلا با چشمانی هراسناک به او زل می زند. به نظر می رسد که این ناز و نوازش بسیار بیش تر از سیلی او را مضطرب و ناراحت کرده باشد. شاید از این می ترسد که ماریانا به ناگهان موهای او را به چنگ بگیرد و دور میچ دستانش پیچاند و مثل اینوسنزا که گاه گاهی از سربی تابی و ناشکیبایی دست به چنین اعمالی می زند، آنها را محکم بکشد.

ماریانا سعی می کند لبخند بزند اما فیلا چنان خود را قانع به تنبیه شدن نموده است که تنها می تواند حواش را جمع این نکته نماید که ضربه در کجا فرود خواهد آمد.

ماریانا که حسابی دلسرد و مأیوس شده است، می گذارد که فیلا روی پنجه پایهای برهنه اش بپرد و پا به فرار بگذارد. ماریانا تصمیم می گیرد که به او خواندن و نوشتن بیاموزد، به او پیشنهاد خواهد کرد که موهایش را بالای سرش جمع کند و به شکل یک گوجه فرنگی بزرگ درآورد.

اما در باز می شود و اینوسنزا در حالی که میچ دستهای فیلای عبوس و ناراضی را گرفته است داخل اتاق می شود. ظاهراً آشپز متوجه پایهای برهنه او شده است، عملی که دوک پیترو را سخت عصبانی می کند، شاید هم نسبت به فرار شتابزده و نسنجیده آن دختر بدگمان شده است.

ماریانا خنده بی صدایی سر می دهد که اینوسنزا را سر جای خود می نشاند و به دخترک کمی دل و جرئت می بخشد. این تنها راهی است که می تواند به آن دختر بفهماند که عصبانی نیست و قصد تنبیه هیچ کس را هم ندارد؛ او همیشه باید نقش قاضی، سانسورچی و شخص ناراحت و عصبانی را بازی کند. اما هیچ وقت دلش

نمی‌خواهد که اینوسنزا را عاصی کند. از آنجایی که اینوسنزا مشتاق است که بانویش گفته‌هایش را درک کند، شروع به ایما و اشاره می‌نماید و علایمی عجیب و بی‌ربط از خود درمی‌آورد. ماریانا برای فیصله دادن به ماجرا و دلگرمی آنها دو سکه از داخل کشوی میز تحریر بیرون می‌آورد و یکی یک سکه توی دست‌های لرزان و عصبی آنها می‌نهد.

فیلا تعظیم خشک و ناشیانه‌ای می‌کند و جیم می‌شود. اینوسنزا نیز سکه را بین انگشتانش می‌چرخاند و نگاهی کارآزموده به آن می‌اندازد. ماریانا وقتی به او نگاه می‌کند متوجه می‌شود که سیلی از افکار، به طرز خطرناکی به سمتش کشیده می‌شود. نمی‌داند که چرا در میان این آدم‌هایی که دور و برش می‌پلکند، تنها افکار اینوسنزا است که باید دارای قدرت بیان باشد.

خوشبختانه امروز اینوسنزا برای بازگشتن به آشپزخانه عجله دارد. او به سرعت یک ورقه کاغذ به دست بانویش می‌دهد. ماریانا دستخط بزرگ و لرزان رافایل کافا را تشخیص می‌دهد: «بانوی من امشب برای شام چه میل دارند؟» او با حواس پرتی و بی‌آنکه متوجه باشد که دایی همسر از نخود متنفر است و چشم دیدن ماهی مرکب را هم ندارد در طرف دیگر کاغذ می‌نویسد «ماهی مرکب و نخود پخته». سپس ورق کاغذ را تا می‌زند و آن را توی جیب پیش‌بند اینوسنزا می‌چپاند. آنگاه ماریانا او را به سمت در روانه می‌کند. اینوسنزا آن را به رافایل کافا یاگراسی خواهد داد تا برایش بخواند.

«امروز روز اتو-دا-فی^۱ در میدان ماریناست. از من و همچنین از شما سرکار علیّه دوشس درخواست شده است که در آن مراسم حضور به هم رسانیم. به شما پیشنهاد می‌کنم که لباس ارغوانی رنگتان را بپوشید و صلیب مالتی^۱تان را نیز به سینه بیاویزید. و خواهش می‌کنم برای یک بار هم که شده رفتار ناهنجار و روستایی مآبتان را فراموش کنید».

ماریانا یادداشت آمرانه دایی همسر را که زیر شیشه پودر صورتش قرار داد مطالعه می‌کند. اتو-دا-فی یعنی بستن شخصی به چوبه مرگ و آتش زدن او، یعنی حضور جمعیت بی‌شماری که معمولاً در چنین موقعیت‌های مهمی پیدایشان می‌شود: صاحب منصبان، نگهبانان، دست فروشان، فروشندگان آب رازیانه، ماهی مرکب آب‌پز شده، شیرینی‌های کارامل دار و گلابی‌های خاردار؛ بوی شیرینی، بوی بد دهان، بوی پاهای کثیف، دم فرو بستن از هیجانی که ساعت به ساعت تشدید می‌شود تا اینکه به چیزی مشهود مبدل شود؛ همه مشغول خوردن و وراجی کردن می‌شوند و در انتظار عمل دردآور و شادمان‌کننده ضربت تیغ بر شکم لحظه‌شماری می‌کنند. نه، او نخواهد رفت.

در همین لحظه، ماریانا دایی همسر را می‌بیند که وارد می‌شود، او لباس معطری که به تور مزین شده پوشیده است و یک جفت کفش چرمی بسیار براق

هم که انگار با لاك الكل جلا داده شده به پا دارد.

«عصبانی نشوید من نمی توانم با شما به اتو- دا- فی بیایم». ماریانا این یادداشت را با عجله می نویسد و در حالی که هنوز مرکبش خشک نشده است به دایی همسر می دهد.

«چرا نمی آید؟»

«دیدن چنین صحنه ای عین خوردن شراب ترش برای من چندان آسود است».

«قرار است دو نفر از معروف ترین مرتدین را به چوبه مرگ بسپارند. خواهر پالمیرا مالاگا^۲ و برادر رچینالدو ونزیا^۴. تمام اهالی پالرمو خواهند آمد. من هم باید حضور داشته باشم. شما هم باید بیایید، خانم عزیز».

همین که دوشس می خواهد پاسخ او را بنویسد متوجه می شود که دوک پیترو از اتاق خارج شده است. او چگونه می تواند اطاعت از چنین امری را تحمل کند؟ هنگامی که دایی همسر این قیافه عجولانه و خودبینانه را به خود می گیرد، دیگر مخالفت با او امری غیرممکن است؛ او مثل قاطر یکدنده و لجوج می شود. ماریانا باید خود را به بیماری بزند و بهانه ای جور کند تا او به تنهایی برود.

خواهر پالمیرا مالاگا: ماریانا یادش می آید که چیزهایی در مورد او خوانده است، شاید در کتاب تاریخ و یا در کتاب شجره نامه، و یا در نشریه های مربوط به ترک هوای نفس و درویشی، و یا شاید در فهرست مرتدینی که دادگاه مقدس تفتیش عقاید منتشر کرده است. خواهر پالمیرا؛ آه بله، اکنون به یاد می آورد، کتاب کوچکی در مورد او مطالعه کرده است؛ کتابی که در رم منتشر شده بود و به نحوی سر از کتابخانه ویلا در آورده بود. در آن کتاب حتی کاریکاتوری از او با دو شاخ و یک دم الاغ مانند بزرگی که از زیر لباسش بیرون زده بود کشیده شده بود، دمی که انتهای آن چنگال مانند بود و او را به یاد

سگ‌هایی می‌انداخت که مادرش دوشش حسابی از آنها وحشت داشت.

ماریانا او را می‌بیند که از پله‌های چوبی سکوی اعدام یکی یکی و با تانی بالا می‌رود. پاهایش برهنه است، دست‌هایش از پشت بسته شده‌اند، چهره‌اش به شکل عجیب و غریبی در هم پیچیده شده است، به این می‌ماند که انگار این وحشت آخرین نشانه‌ای است که وفاداری او را به صلح و آرامش تأیید و تصدیق می‌کند. پشت سر او برادر رینالدو قرار دارد که ماریانا او را به صورت یک آدم ریشو با گردنی باریک عین نخ و سینه‌ای گودافتاده و پاهایی بزرگ و کثیف در یک جفت صندل فرانسیسکی تصور می‌کند.

اکنون مأمور اعدام آنها را به دیرکی می‌بندد که روی توده بزرگی از هیزم قطعه قطعه شده قرار دارد. دو نفر از دستیارانش با مشعل شعله‌ور به توده‌های چوب نزدیک می‌شوند. شعله بلافاصله به دامن شاخه‌های کوچک و بزرگ نیشکری که با چوب بید برای راحت تر گر گرفتن به هم بسته‌اند، می‌افتد و گر می‌گیرد. دود سپیدی از میان چوب‌ها بیرون می‌زند و به صورت تماشاگرانی که در حوالی آن نشسته‌اند می‌خورد.

بوی تند هیزم‌ها به مشام خواهر پالمیرا می‌خورد؛ وحشت ماهیچه‌های شکم او را منقبض می‌کند و جریانی از ادار از میان ران‌هایش به طرف پایین سرازیر می‌شود. با این حال هنوز به زحمت می‌توان گفت که عمل به شهادت رسیدن او آغاز شده است. او چگونه می‌تواند تا به آخر تحمل آورد؟

لطیف‌ترین صداها راز را در گوش او زمزمه می‌کند. راز، پالمیرا، چیزی جز رضایت تو نیست، خودت را شل کن و مقاومت نکن، بلکه زبانه‌های آتش را طوری که گویی گل‌های در حال پروازند در زهدان خود متمرکز ساز و دودها را به گونه‌ای که انگار بخور هستند با نفس‌های عمیق به درون خود بفرست و روی به جانب او که چشم‌هایش مالا مال از ترحم و تأسف است بگردان. آنها ایند که رنج

می‌برند، نه تو.

دستانی خشن به طرف سر او دراز می‌شوند تا موهایش را قیرمالی کنند، و خواهر پالمیرا با نگاهی حاکی از عشق و محبت به جانب شکنجه‌گرانش می‌چرخد. اکنون آنها با شور و شعفی سنگین و پرابهت دور او ازدحام می‌کنند و مشعلی را به طرف موهای آغشته به قیرش می‌برند. سر آن زن روشن می‌شود و همچون یک تاج درخشان باشکوه شعله‌ور می‌شود و همه کف می‌زنند. آنها می‌خواهند که مرگ او مرگی تماشایی باشد؛ و چون سرورمان آن را مجاز شمرده‌است از این رو او نیز باید مایل باشد، به همان روش اسرارآمیز و پیچیده‌ای که سرورمان برای چیزهای این جهان مقدر کرده‌است.

برادر رینالدو دهانش را باز می‌کند، پنداری می‌خواهد صحبت کند، اما شاید این عمل تنها نعره‌ای از سر درد است. روبه رویش سر خواهر پالمیرا همچون خورشید می‌سوزد، در همین حال او می‌کوشد بر لبانش گل لبخند بنشانند اما گرمای شعله لب‌های او را در هم می‌پیچاند و حلقه می‌کند.

ماریانا دایی همسر را می‌بیند که در کنار پدران مقدس کلیسای انگیزاسیون که لباس‌های سوزن‌دوزی شده‌ای با طرح‌های شاخه انگوری پوشیده‌اند و وقار و آراستگی خاصی به خود بخشیده‌اند، بر روی یک صندلی طلایی با روکش مخمل ارغوانی نشسته‌است. جمعیتی که دور و بر آنها اجتماع کرده‌است چنان به هم فشرده‌اند که تقریباً امکان تشخیص چهره‌ها از یکدیگر وجود ندارد؛ همه یک بدن شده‌اند و یک چشم، در بلا تکلیفی به بالا نگاه می‌کنند و از شادی می‌تپند.

در لحظه‌ای که شعله‌ها روی موهای خواهر پالمیرا می‌نشینند غریو جمعیت به هوا بر می‌خیزد. ماریانا آن را به صورت لرزشی در شکم خود احساس می‌کند. دایی همسر اکنون به طرف جلو خم شده‌است، گردن

چروکیده‌اش محکم کشیده شده‌است و چهره‌اش از گرفتگی عضلانی‌ای که خود او هم نمی‌فهمد از چیست سفت و محکم شده‌است - آیا علت آن وحشت است یا رضایت؟

ماریانا دستش را به طرف طناب زنگ در بلند می‌کند. چندین بار آن را مصرانه می‌کشد. طولی نمی‌کشد که در باز می‌شود و سر فیلا را می‌بیند که این سو و آن سو سرک می‌کشد. به او اشاره می‌کند که وارد شود. دخترک جرئت نمی‌کند، از کج خلقی دوشس وحشت دارد. ماریانا به پاهای او نگاه می‌کند. برهنه‌اند. لبخند می‌زند تا به او قوت قلب دهد و بعد مثل بچه‌ها خم می‌شود و با اشاره انگشت او را فرا می‌خواند.

فیلا پاورچین پاورچین نزدیک می‌شود. ماریانا به او می‌فهماند که برای بازکردن دکمه‌های پشت لباسش به کمک نیاز دارد. آستین‌ها با آن مروارید دوزی‌های گران‌قیمتش مثل لوله‌های چوبی، به راحتی از دست‌ها جدا می‌شوند. دامن شق و رقص کف اتاق قرار می‌گیرد. به این می‌ماند که انگار دوشس به دو بخش تقسیم شده‌باشد، یک نیمه آن جسم زنی است که آزادانه با زیرپوش کتانی سفید رنگ به هر جا که بخواهد حرکت می‌کند و دیگری سرکار علیه دوشس اکریا است که در لباس زربفت خشک و رسمی‌اش با تمام شأن و مرتبتی که مناسب جایگاه اجتماعی‌اش می‌باشد تعظیم می‌کند، لبخند می‌زند، سر تکان می‌دهد و گفته‌های این و آن را تأیید می‌کند. این از همان مواقعی است که این دو جسم با هم برخورد‌هایی می‌کنند که به سختی می‌توان آنها را درک کرد: گاه یکی دیگری را به رسمیت می‌شناسد، زمانی یکی سپر دیگری می‌شود و گاه یکی خود را به نمایش می‌گذارد و دیگری چنان پنهان می‌شود که کاملاً گم و گور می‌شود.

در همین اثنا فیلا زانو زده‌است تا به او در بیرون آوردن کفش‌هایش

کمک کند، اما ماریانا عجله دارد و برای اینکه به او بفهماند که خودش آنها را بیرون خواهد آورد با ضربه‌ای محبت‌آمیز او را از خود دور می‌کند. فیلاسروش را بلند می‌کند. او رنجیده خاطر می‌شود و در نگاهش درد و رنجی نابخشودنی سایه می‌اندازد. ماریانا تصمیم می‌گیرد که بعداً فکری برای این موضوع بکند، اکنون خیلی عجله دارد. کفش‌هایش را بیرون می‌آورد، پیراهن خوابش را بر می‌دارد و به آغوش رختخوابی که همین یک لحظه پیش مرتب شده‌است پناه می‌برد.

درست به موقع! پیش از اینکه حتی فرصت بازکردن موهایش را داشته‌باشد در باز می‌شود. مشکل ناشنابودن، یکی این است که هیچ کس، با علم به اینکه فرد ناشنوا چیزی نمی‌شنود، قبل از وارد شدن به اتاق در نمی‌زند. بنابراین او هرگز برای ورود میهمانان ناخوانده آمادگی قبلی ندارد، میهمانان ناخوانده‌ای که در را با یک ضربت باز می‌کنند و با لبخند پیروزمندانه‌ای مقابل او ظاهر می‌شوند، طوری که انگار بخواهند بگویند، من آمدم. شما صدایم را نشنیدید، اما حالا می‌توانید خودم را ببینید.

این بار دخترش فلیس است که اکنون یک راهبه شده‌است، جامه‌شیری رنگ راهبه‌ایش او را باوقار و زیبا ساخته‌است، موهای فرفری بلوطی‌اش به حالت تحریک‌آمیزی از زیر گیسوپوش سفیدرنگش بیرون افتاده‌است. فلیس مستقیماً به سراغ میز تحریر مادرش می‌رود، قلم و کاغذ را بر می‌دارد و مرکبدان کوچک نقره‌ای را پیش می‌کشد و مشغول نوشتن می‌شود. ظرف چند ثانیه یک ورق کاغذ مکتوب تسلیم مادرش می‌کند: «امروز روز اتو-دا-فی است. جشن بزرگی در پالمو برپا خواهد بود. شما چه چیزتان شده‌است - آیا بیمارید؟»

ماریانا چندین بار یادداشت را می‌خواند. از زمانی که فلیس به صومعه رفته‌است پیشرفت چشمگیری در نوشتن داشته‌است و صاحب اعتماد به نفس و ظاهری بی‌غم و آسوده‌خاطر گردیده‌است، چیزی که دیگر دخترانش از آن

بهره‌ای نبردند. ماریانا، فلیس را در تمام مدتی که با فیلا گفتگو می‌کند و لب‌هایش را با ظرافتی شهوت‌انگیز تکان می‌دهد، نظاره می‌کند. با خودش می‌گوید: «بدون تردید این دختر باید از صدای بسیار آهنگینی برخوردار باشد». آه که چقدر دلش می‌خواهد می‌توانست آن صدا را بشنود! او گاه در حفره‌ای عمیق گوش درونی‌اش چیزی از وزن و ریتم احساس می‌کند که به نظر لخته‌ای خون تشکیل می‌دهد که دگرگون می‌شود، خود را رها می‌کند، حل می‌گردد، جاری می‌شود... و اینجاست که او همزمان با این هارمونی‌ای که در دورست‌ها به صورت نهان منزل دارد، با ملایمت ضرباتی با پا روی میز می‌کوبد.

موضوعاتی در مورد کورلی،^۵ استرادلای،^۶ و هندل به عنوان نمونه‌های شگفت‌انگیز معماران دنیای موسیقی خوانده‌است. تلاش او بر این بوده‌است تا کمان منظمی از رنگ‌های دلربا و افسونگر در ذهن خود تجسم کند، اما تمام آن چیزهایی که از خاطرات دوران کودکی‌اش منشأ می‌گیرد، به جز چند صدای غل‌غل که از ویرانه‌های موسیقی مدفون شده برمی‌خیزد، چیز دیگری نیست. تنها چشمان او هستند که توانایی درک خوشی‌ها و مسرت‌ها را دارند، اما آیا این غیرممکن است که بشود موسیقی را دگرگون نمود و به چیزی مادی که بتوان با نگاه آن را در آغوش کشید تبدیل کرد؟

«تو آوازخواندن بلد هستی؟» ماریانا این جمله را بر روی کاغذ تمیز و زیبایی می‌نویسد و آن را به دست دخترش می‌دهد. فلیس با تعجب به طرف او می‌چرخد. محض رضای خدا، آخر چرا آوازخواندن؟ در شرایطی که همه خود را برای رفتن به پالرمو آماده می‌کنند تا در صحنه تماشایی اتو-دا-فی شرکت کنند، مادر او اینجا با سؤالات کودکانه و کاملاً نامربوط وقت می‌گذراند. گاهی اوقات او فکر می‌کند که مادرش از نظر فکر ضعیف‌هایی دارد و ساده‌لوح است. اما از آنجایی که او نمی‌تواند صحبت کند، هر فکر و اندیشه‌ای را که دارد باید بر روی

کاغذ یادداشت کند و همان‌طور که همه می‌دانند، هر اندیشه‌ای به محض یادداشت‌شدن بر روی یک تکه کاغذ به یک جسم مومیایی شده خشک و سخت و بی‌روح تبدیل می‌شود.

ماریانا افکار دخترش را حدس می‌زند، او آنها را پیش‌بینی می‌کند و هر رازگشایی تازه‌ای را با لذت و اشتیاق دردآوری تعقیب می‌کند.

مادربزرگمان قبل از اینکه به سن پنجاه سالگی برسد مرد، شاید مادر گرامی ما نیز خیلی زود بمیرد.... خودش می‌داند که سی و هفت سال بیشتر ندارد اما ممکن است هر لحظه دچار سکه قلبی بشود و بمیرد.... گذشته از همه اینها، معلول است.... اگر بمیرد این امکان وجود دارد که سهم قابل ملاحظه‌ای از ارثیه پدری‌اش به او برسد - می‌شود گفت چیزی معادل سه هزار اونزو یا شاید حتی پنج هزار... هزینه صومعه روز به روز سنگین‌تر می‌شود... تازه باید یک تخت روان جدید با مجسمه‌های کوبیدون طلایی و پرده‌های حریر نیز برای خودش تهیه کند.... او که نمی‌تواند تا ابد انتظار بکشد که پدرش برایش تخت روان روانه کند. قیمت شکر هم که هرگونی پنج گرانی^۸ افزایش پیدا کرده است، روغن خوک بیست گرانی، موم که قیمتش دیگر حرفش نزدنی است، یک شمع کوچک هفت گرانی، این همه پول را از کجا باید گیر بیاورد؟... نه اینکه او آرزوی مرگ مادرش را دارد... اما بعضی اوقات او خیلی کودن می‌شود، درست عین بچه‌ها، حتی از بچه‌های خودش هم بچه‌تر می‌شود... خیال می‌کند چون زیاد کتاب می‌خواند علامه دهر است، اما باید گفت که او اصلاً هیچ چیزی حالش نیست.... به علاوه، چرا جهیزیه مانینایش تر از او بود؟ تنها به خاطر اینکه با فرانسیسکو چیارانادای^۹ بزمجه از ایالات ماگازیناسو^{۱۰} ازدواج کرده است... آیا این مهم‌تر از ازدواج با مسیح است؟ اینکه همه چیز و همه چیز باید به ماریانو برسد... این یک اهانت است.... می‌گویند که در هلند دیگر چنین قانونی نیست. در آنجا، اگر والدین

بخواهند بچه‌هایشان را از ارث محروم کنند و لخت و عور به امان خدا رهایشان کنند - پرواضح است که می‌توانند چنین کاری بکنند... آیا بهتر نمی‌بود که آنها را در بهشت و در میان درختان بید و نه‌رهای شراب شیرین رها می‌ساختند؟ این عمه فیامتای احمق از او می‌خواهد که باغچه صومعه را مثل بقیه خواهرها بیل بزند.... «هرزه کوچولوی من، مگر تو با بقیه فرق داری؟» اما به طور قطع یک اگریای کامپو اسپا گنولو دی اسکاناتورا و دی بوسکو گراندی را هرگز نمی‌توان مثل یک رعیت و دیگران به کار و جین کردن باغچه آشپزخانه گماشت؟ توی کله برخی از این مادر روحانی‌ها به جای مغز، گچ است. وجود تمامی‌شان مالا مال از رشک و حسد است. عمه فیامتا می‌گوید: «من هم خودم این کار را انجام می‌دهم. من هم به همان اندازه شما یک بانوی نجیب‌زاده هستم.» باید وقتی که آستین‌هایش را بالا می‌زند و روی کج بیل خم می‌شود و با پای ظریفش به لبه فلزی آن فشار می‌آورد ببینید... زن دیوانه! خدا می‌داند که این شور و شوق را برای کارهای پست و کلفت صفتانه از کجا آورده‌است... زیبایی کار در اینجاست که این اعمال را به عنوان توبه و مجازات انجام نمی‌دهد، نه، او در واقع عاشق کج بیلش است، عاشق خاک است، عاشق خم شدن در زیر تابش آفتاب و مثل یک کشاورز سوختن است... غیرممکن است بتوان از اندیشه‌های این زن احمق سردرآورد و او را درک کرد.

ماریانا در تلاشی برای بی‌اهمیت جلوه دادن این افکار پوچ و ظالمانه برای دخترش می‌نویسد: «تماشای سوزاندن دو مرتد چه لذتی می‌تواند داشته باشد؟» اگر چه ماریانا نیک می‌داند که فکر و خیال‌های فلیس بیش‌تر برپایه صاف و سادگی است تا شرارت و بدجنسی، اما با این حال احساس می‌کند که از جانب او مورد حمله قرار گرفته‌است.

«تمام صومعه سانتاچیرا^{۱۲}، مادران روحانی، ریسه‌های دیر و

کانونس‌ها^{۱۳} آنجا خواهند بود. بعد از اجرای مراسم هم به نماز و خوردن و نوشیدن خواهم پرداخت.»

«پس اعتراف کن که به خاطر کیک است که به آنجا می‌روی.»

«هر چقدر کیک که بخوام خواهرها به من می‌دهند. فقط کافی است لب تر کنیم.» فلیس با حالت قهر آمیزی پاسخ او را می‌دهد و طوری سین‌ها را یک‌بری می‌نویسد که انگار می‌خواهد آنها را به دست باد بدهد و پراکنده‌شان سازد. ماریانا همین‌طور که به خود فشار می‌آورد تا آن افکار بهانه‌گیر و بدخلق را فراموش کند، به طرف دخترش می‌رود تا او را ببوسد. اما در می‌یابد که دخترش عبوس است و قصد پذیرفتن او را ندارد؛ او اصلاً خوشش نمی‌آید که اکنون که بیست و دو سالش کامل شده است مثل دخترهای سیزده‌ساله با او رفتار کنند؛ به همین خاطر خشک و جدی می‌ایستد و بابتی اعتنایی و سردی به مادرش زل می‌زند.

آن لباس بلند ... و جوراب‌هایی که تا زانو می‌رسند، چنان امل به نظر می‌رسند که بی‌تردید نشان از آدمی شلخته و بدلباس دارد. سی و هفت سالش است و دختران عاقل و بالغ دارد، این چه سر و وضعی است، او چه فکر و خیالی در سر دارد؟ آن سر ناشنوای عزلت‌گزیده، پیرتر از پدر هفتاد و سه ساله‌ی من است! پدر با آن بدن دراز و لاغرش که به یک‌شن‌کش می‌ماند، با وجودی که یک‌پایش لب‌گور است، اما هنوز سرزندگی و نشاط در نگاهش به چشم می‌خورد، در حالی که مادرش دل‌مرده است و عین ملکه‌های اسپانیایی با قلاده‌هایی که به پیش‌بند می‌مانند خودش را کاملاً دربند کرده است. در او چیزی پژمرده و پلاسیده وجود دارد که به او ظاهری کهنه و قدیمی بخشیده است ... آن چکمه‌های بندی مدل هابسبورگ^{۱۴} قدیمی و از مدافتاده، جوراب‌های ساقه بلند شیری رنگ ... مادر دوسانش جوراب‌های رنگارنگی که بانخ طلا بافته

شده‌اند می‌پوشند، روبان‌های براق دور کمرشان می‌بندند، دامن‌های نرم و آویزانی که با مهره مزین شده‌اند به تن می‌کنند، دمپایی‌های ساق کوتاه نیک تیز و طرح‌های شرقی

همین طور که بارها اتفاق افتاده‌است، ماریانا به محض اینکه رشته یک فکر به چنگش می‌افتد دیگر نمی‌تواند از آن خلاصی یابد، او آن را بین انگشتانش می‌چرخاند و آنقدر می‌کشد و گره می‌زند تا با هدف و منظور خودش تناسب پیدا کند.

اجباری خشم‌آمیز برای جریحه‌دار کردن دخترش به خاطر این گفتگوی درونی، با جسارتی بس بی‌رحمانه، دست‌هایش را به لرزه می‌اندازد. اما در عین حال میل به اینکه یک‌بار دیگر از دخترش بخواهد که آواز بخواند چنان وسوسه‌انگیز است که او را به سوی میز تحریر می‌کشاند. اطمینان دارد که به نحوی قادر به شنیدن آن آواز خواهد بود. از هم‌اکنون سیلان جیوه‌ای آن صدا را بر روی گوش‌های تیغه شده‌اش احساس می‌کند.

۱. auto-da-fa: مراسم سوزاندن شخصی که در دادگاه تفتیش عقاید مرتد شناخته می‌شد.

- | | | |
|------------------|------------------------|----------------------|
| 2. Maltese Cross | 3. Palmira Malaga | 4. Reginaldo Venezia |
| 5. Corelli | 6. Stradella | 7. Handel |
| 8. Grani | 9. Francesco Chiaranda | 10. Magazzinasso |
| 11. Santa Chiara | | |

۱۲. Canoness راهبه‌ای که عضو کلیسایی جامع است.

13. Hapsburg

هنگامی که قوه ادراک به تنهایی و بر طبق جامع ترین اصول هایش عمل می کند، خود را به کلی سست و متزلزل نموده و کم ترین ادله ای در هیچ زمینه ای، چه از نظر فلسفی و چه زندگی عادی، از خود به جا نمی گذارد. ما تنها به کمک خاصیت ظاهراً جزئی و منفرد خیال است که می توانیم خودمان را از این کافری مطلق برهانیم، همان قوه خیالی است که به وسیله آن می توانیم با دشواری به چشم اندازهای پرت و دور افتاده دست یابیم

ماریانا دست به زیر چانه مشغول مطالعه است. پاهایش برای گریز از جریان هوای سردی که زوزه کشان از شکاف پنجره های بسته داخل می شود، زیر پتو پناه گرفته اند و یکدیگر را گرم می کنند. خدا می داند که چه کسی این دفتر را با جلد صاف و مرمرین اش در کتابخانه جا گذاشته است. آیا این دفتر یادداشت را برادرش با خود از لندن آورده بود؟ برادرش چند ماهی است که از لندن بازگشته و تا کنون دوبار برای دیدار از آنها با دست پر به باگاریا آمده است. ممکن است دوست ماریانو این دفتر را جا گذاشته باشد، همان جوان ریزه میزه مومشکی که از والدینی انگلیسی در ونیز متولد شده بود و نیمی از دنیا را پیاده گز کرده بود. او چند روزی در باگاریا ماند و شب ها در اتاق ماریانو خوابید. یک آدم عجیب و غریب و استثنایی: تمام شب را به مطالعه کردن می گذراند و اواسط روز از خواب

بیدار می‌شد. صبح‌ها ملحفه‌هایش آغشته به موم شمع بود. از کتابخانه کتاب عاریه می‌گرفت و بعد فراموش می‌کرد آنها را بازگرداند. توده‌ای از کتاب‌ها به بلندی دستش گرد خود می‌انباشت. مثل گاو می‌خورد و در مقابل غذاهای سیسلی زانوهایش شل می‌شد: ترشی بادمجان، اسپاگتی با ساردین، پیتزای کوچک با پیاز و آویشن، بستنی یا طعم یاسمن، شراب انگور مشک.

اگرچه موهایش سیاه بود اما پوستی پریده‌رنگ و زرد داشت و با کمی آفتاب بلافاصله بینی‌اش پوست می‌انداخت. راستی اسمش چه بود؟ دیک^۱ یا گیلبرت^۲ و یا جرومی^۳؟ ماریانا نمی‌تواند به خاطر بیاورد. با وجود این، ماریانو او را با نام فامیلش یعنی گراس^۴ مورد خطاب قرار داده بود و سین آن را به صورت مشدد تلفظ کرده بود. بدون شک این دفترچه متعلق به این جوانک، گراس، بود که از لندن آمده بود و برای «خودشناسی» عازم مسافرت به مسینا^۵ بود. اینوسنزا چشم دیدن او را نداشت زیرا شب‌ها با شمعی که روی ملحفه‌ها قرار می‌داد مطالعه می‌کرد. دایی همسراگر چه با شک و تردید چشمگیری به او می‌نگریست، اما بفهمی نفهمی او را تحمل می‌کرد. دوک پیترو در نوجوانی انگلیسی را فرا گرفته بود اما همیشه از صحبت کردن آن امتناع ورزیده بود، از اینرو حالا دیگر آن را به کلی فراموش کرده بود.

گراس به ندرت با آن دست‌خط خوش‌ترکیش که بر روی ورقه‌ای تمیز تحریر می‌کرد، با ماریانا ارتباط برقرار می‌کرد. تنها در روزهای آخر اقامتش بود که آنها پی می‌بردند که در انتخاب کتاب سلیقه مشترکی دارند و در نتیجه مکاتبات‌شان به طور غیرمنتظره‌ای صمیمانه‌تر شد و شکل دقیق‌تر و متمرکز به خود گرفت.

ماریانا صفحات دفترچه را یکی یکی ورق می‌زند و با شگفتی توقف می‌کند؛ در انتهای اولین صفحه آن با خط بسیار ریزی اهدائیه‌ای را می‌بیند که با

مرکب نگاشته شده است: «تقدیم به بانویی که صحبت نمی‌کند - باشد که او از روی بزرگواری آن دسته از عقایدی که به اندیشه‌های من نزدیک‌ترند بپذیرد.» اما چرا او آن را در میان بقیه کتاب‌های کتابخانه پنهان ساخته بود؟ گراس می‌دانست که او تنها شخصی است که در واقع با کتاب‌ها سروکار دارد، اما او احتمالاً از این موضوع که شوهرش گاه‌گاه کتاب‌ها را بازبینی می‌کند نیز آگاهی داشته است. پس این یک هدیه سری بود، هدیه‌ای که به این روش پنهان ساخته بود تا ماریانا بتواند پس از عزیمت او در خلوت آن را پیدا کند.

داشتن حس شرافت و پاکدامنی، چیزی جز نوع خاصی از احساس رضایت نسبت به تفکر یک شخصیت بیش‌تر نیست. خود همین احساس است که سازنده ستایش‌ها و تمجیدهای ماست. از این پیش‌تر نمی‌رویم؛ به علت رضایت هم کاری نداریم. ما صرفاً به خاطر خرسندی نیست که استنتاج می‌کنیم که فلان شخصیت شریف است؛ اما در واقع از احساس خرسندی‌ای که نتیجه یک چنین رفتار خاصی است، درمی‌یابیم که این پرهیزگاری است. این قضیه در مورد قضاوت‌های ما در مورد انواع زیبایی‌ها، سلیقه‌ها و احساسات نیز صدق می‌کند. همین لذت فوری‌ای که به ما منتقل می‌گردد، به طور تلویحی بیانگر موافقت و رضایت ما است.

در زیر آن با مرکب سبز رنگ و با دست خط بسیار ریزی نام دیوید هیوم^۶ نوشته شده است. این استدلال از میان‌کوره راه‌های درهم و برهم ذهن ماریانا راه می‌گشاید و پیش می‌رود، اما یک چنین استدلالی برای او که به اندیشه‌های منظم و دقیق و بنیادی خو گرفته است نامأنوس است. باید آن پاراگراف را دوباره بخواند تا بتواند به ضرب آهنگ این هوش انفجاری پی ببرند، هوشی که کاملاً با دیگر عقایدی که او را تحت تأثیر قرار داده‌اند تفاوت دارد.

هنگامی که ما از نبرد شهوت و عقل صحبت می‌کنیم، از آنها به طور مطلق و فیلسوفانه صحبت به میان نمی‌آوریم. عقل برده شهوت است و باید

هم باشد و نمی‌تواند هرگز تظاهر به خدمت و اطاعت از قدرتی دیگر بنماید.

به ماریانا دقیقاً خلاف آن را آموخته بودند. آیا شهوت همان بار سنگین زشتی نیست که از حاشیه‌های آن، تکه‌های حرص و آزی که به بهترین نحوی پنهان شده‌اند سر بیرون می‌زنند؟ و عقل همان شمشیر برانی که همه برای قطع کردن ریشه امیال درونی به کمر می‌بندند تا شرافت و عفت را با عزمی راسخ در وجود خود تقویت کنند؟ دایی همسر اگر یکی از جملات این کتاب کوچک را بخواند از وحشت جان به جان آفرین تقدیم خواهد کرد. او در ایام جنگ‌های انفصال^۷ اعلام کرده بود، «عمر جهان دارد بر روی یک توده زباله به پایان می‌رسد.» و مقصر این خطاها را افرادی چون گاليله، نیوتن و دکارت دانسته بود که، «می‌خواستند به اسم علوم، طبیعت را غیر عادی جلوه دهند، اما در واقع می‌خواستند آن را توی مشتشان بگیرند تا هرگونه که دلشان می‌خواهد از آن استفاده کنند. احمق‌های گستاخ! خائن‌ها!»

ماریانا ناگهان کتاب را می‌بندد. او به طور غریزی و غیرارادی آن را بین چین‌های لباسش پنهان می‌کند. بعد به یاد می‌آورد که دوک پیترو دیروز به پالمو رفته است، و دوباره آن را بیرون می‌آورد. کتاب را نزدیک بینی‌اش می‌گیرد؛ بوی سالم کاغذ تازه و مرکب مرغوب می‌دهد. آن را باز می‌کند و در بین صفحاتش یک تصویر رنگ آمیزی شده پیدا می‌کند: مردی حدوداً سی ساله با دستاری از مخمل راه راه که تا روی پیشانیش پایین کشیده شده است. چهره‌ای پهن و مغرور دارد و چشمانش را به پایین دوخته است، انگار که بدین وسیله بخواهد نشان دهد که تمام معارف بشری از روی زمینی که بر آن پا می‌نهم سرچشمه می‌گیرد. لب‌هایش اندکی باز است، ابروهایش ضخیم و تیره است و

نشان از توانایی در توجه و دقتی نسبتاً دشوار دارد. غبغب‌اش معرف این است که همیشه غذای خوب خورده‌است. گردنش، به طور ظریفی در محاصره یقه نر می‌ازد. ابریشم سپید قرار گرفته‌است که از زیر جلیقه‌ای گل و بته‌دار نمایان است. بر روی جلیقه کتی پر از دکمه‌های بزرگ استخوانی پوشیده‌است.

گراس با دست خط بسیار ریز خود، نامی به آن عکس نسبت داده‌است: «دیوید هیوم، یک دوست و یک فیلسوف، کسی که بسیار مشکل می‌توان عشقی را به او القا نمود، مگر اینکه آن عشق از جانب یکی از یارانش باشد، و من به خود جرئت دادم و نام آن دوستی را که نمی‌تواند صحبت کند به جمع یاران او افزودم.»

این مرد جوان گراس واقعاً آدم عجیب و غریبی است. چرا کتاب را به عوض اینکه شخصاً به دست او بسپارد آن را در بین کتاب‌های سفرنامه پنهان کرده بود تا او بعد از گذشت یک ماه از عزیمتش بتواند آن را بیابد؟

مایوس‌کننده است زمانی که در می‌یابیم تماس بین ایده‌هایمان، پیوند آنها و تأثیرگذاری آنها فقط در خوردمان است و چیزی جز گرایش ذهن نیست.

مرده‌شور این آقای هیوم را ببرد! او چطور می‌تواند اذعان کند که خداوند نتیجه «گرایش ذهن است»؟ ماریانا دوباره دچار تشویش و دلهره می‌گردد و کتاب را توی دامنش پنهان می‌سازد. حتی فکر کردن به یک چنین اندیشه‌هایی، چه رسد به علنی کردن آنها، می‌تواند سرانجام او را به سوختن در پای چوبه مرگ، به فرمان «پدران پرهیزگار کلیسای انگیزاسیون» که قصر بزرگ استری^۸ در میدان مارینا را به خود اختصاص داده‌اند، ختم نماید. «گرایش ذهن از طریق عادت تحصیل می‌شود...». ماریانا چیزهای مشابه آن با دست خط پدرش خوانده‌است؛ او مردی بود که بسیار به سنت‌ها پایبند بود، اما بعضی اوقات صرفاً

برای تفریح، در حالی که لب‌هایش را با لبخندی دلربا و شکاکانه حلقه می‌کرد، اجازه ویران ساختن سنت‌ها را به خود می‌داد. و «مورچه‌ها عاشق لانه خودشان هستند، و اگر یکی اموال دنیوی و اخلاقیش را درست درون آن لانه بگذارد، آنها به ناگهان یکی می‌شوند، اخلاقیات و معاش روزانه، وطن و پسرها....»

مادرش دوشس به کلماتی که شوهرش در دفتر تمرین دخترش نوشته بود نگاه‌گذاری انداخته بود و ذره‌ای انفیة برداشته بود، گلوی خود را صاف کرده بود و برای برطرف نمودن بوی مهوع انفیة نیم بطر عرق بهارنارنج را سر تا پای خود خالی کرده بود، چه کسی می‌توانست حدس بزند که در سر جذاب مادرش که همیشه با حالتی سست روی گردنش خم شده بود، چه می‌گذشت. آیا ممکن بود که او به آرامی از دری وارد شود و بدون توقف و درنگ به همان آرامی از در دیگری خارج گردد؟ آیا تمایل تنبل‌وار او برای رفتن توی رختخواب نامرتب، لمیدن روی مبل و پوشیدن لباس، بدون در نظر گرفتن اینکه قزنه، قلاب‌ها و جادکمه‌ای لباس‌ها توی پوست و گوشت لطیفش فرو می‌روند، نشانگر این واقعیت نبود که او نیز شکار «گرایش ذهنی‌ای که از طریق عادت کسب شده بود» گردیده بود؟ تنبلی‌اش ژرف‌تر از چاهی در دل سنگ آهکی بود و سستی‌اش به سان غلاف یک خرنوب که دانه‌هایش را در خود می‌پیچد، او را در خود پیچیده بود. خرنوب سخت و در عین حال بسیار لطیفی که به رنگ شب بود. مادر گرامیش در زیر آن ظاهر تیره به نرمی دانه خرنوبی بود که تا ابد در غلاف دنیای کوچک خانواده‌اش به محاصره درآمده بود. او به شوهرش تا حد فراموش کردن خود عشق می‌ورزید. بر لبه پرتگاه پوچی ایستاده بود و برای اجتناب از احساسات و هیجانات می‌نشست و مبهوت به صحرای مقابل خود خیره می‌شد. صدای مادرش چگونه بود؟ در خیال او آن صدا طینی بم و حزن‌انگیز و

خس خسی داشت. مشکل است کسی را که صدایش را شناسی دوست داشته باشی. با این حال او پدرش را، بی آنکه هرگز صدای حرف زدنش را شنیده باشد بسیار دوست می داشت. اندک طعم تلخی روی زبانش پخش می شود و تا سقف دهانش کشیده می شود؛ آیا این عذاب پشیمانی نیست؟

اکنون که همه چیز را سنت می نامیم، سنتی برگرفته از تکرار گذشته بدون هیچ استدلال یا نتیجه گیری جدیدی، ممکن است این موضوع را به عنوان یک حقیقت مسلم بپذیریم که تمام اعتقاداتی که تحت تأثیر برداشت های امروزی است، منحصرأ از همان اصل مشتق شده است.

او انگار می خواهد بگوید که تمام قطعیت ها نادیده گرفته می شوند و به آنها پشت پا زده می شود، و دیگر اینکه آداب و رسوم در حالی که وانمود می کند که قصد تربیت مان دارد، ما را در حالت تسلیم و فرمانبرداری نگاه می دارد. لذات آداب و سعادت تکرار- آیا این چیزهایی که راجع به آنها صحبت می کنیم همان شکوه و سربلندی نیستند؟

ماریانا خیلی دلش می خواهد که این آقای هیوم را با آن دستار سبز رنگ، ابروهای کلفت و سیاه، چهره خندان، غبغب افتاده و جلیقه گل و بته دار بشناسد.

بنابراین به نظر می رسد که اعتقاد یا تسلیم و رضا که همیشه در خدمت حافظه و حواس هستند، چیزی جز شور و نشاط آن ادراکاتی که ارایه می کنند نیستند؛ و همین امر به تنهایی آنها را از تصورات و خیالات متمایز می کند. در این صورت اعتقاد داشتن، احساس یک تأثیر فوری از حواس یا تکرار آن تأثیر در حافظه می باشد.

چه منطقی! چه آدم رذل و یکدنده و ایرادگیری است! ماریانا نمی تواند جلوی لبخندش را که حاکی از تحسین است بگیرد. برانگیخته شدن از فکری که با بی قیدی در میان داستان های ماجراجویی، کتاب های عشقی، کتاب های

تاریخی، شعر، سالنامه و افسانه‌های اساطیری سرگردان بوده‌است! فکری که تسلیم پوچی اعتقادات باستانی است؛ آری، اعتقاداتی که طعم بادمجانی را می‌دهد که توی سس ترش و شیرین خوابانده‌اند. نکند همین خود - استنطاقی مداوم ماریانا از سرنوشت زخم خورده‌اش باشد که او را از عقاید ژرف‌تر و پربارتر منحرف ساخته است؟

قطعاً تفاوت بزرگی بین تصور ساده از موجودیت یک هدف و اعتقاد به آن هدف وجود دارد، و آن گونه که در باور ماست این تفاوت در اجزا و یا ساختار آن عقیده نهفته شده‌است؛ این تفاوت باید در رفتاری که بدان باور داریم نهفته باشد.

سبک و سنگین کردن افکار - عملی جسورانه که او را وسوسه می‌کند تا برای تمرین هم که شده به طور مخفیانه از آن پیروی کند. آقای گراس، با گستاخی‌ای که شایسته دانش آموزان است شروع به لگدمال کردن مرغزار درون سر او نموده‌است. انگار خودش کم نبوده که رفته یک دوست هم با خود آورده‌است: آقای دیوید هیوم با آن دستار مسخره‌اش. اکنون آنها او را با این آشفتگی ذهنی تک و تنها رها کرده و رفته‌اند. لیکن آنها موفق نخواهند شد.

ای داد و بیداد - این دامنی که به در کشیده شد مال چه کسی بود؟ کسی بدون اینکه او متوجه شده باشد وارد کتابخانه شده بود. ماریانا به صرافت می‌افتد که کتاب را با آن جلد نقش مرمری‌اش پنهان سازد، اما پی می‌برد که دیگر دیر شده‌است.

فیلا با لیوان و تنگی که روی یک سینی گذاشته شده‌است وارد می‌شود. او تعظیم کوتاهی می‌کند و سینی را روی میزی که پوشیده از کاغذ است می‌گذارد و با حرکتی که نشان از شوخی و لودگی دارد چین‌های سنگین لباسش را بالا می‌زند تا کفش‌هایش را به رخ او بکشد. آنگاه به بازوی در تکیه می‌دهد و منتظر اوامر

بانویش می ماند.

ماریانا صورت گرد و تپل و بدن ترکه‌ای او را با تأمل برانداز می‌کند. فیلا تقریباً سی ساله است، با این حال قیافه‌اش همچنان بچه‌گانه است. پدرش دوک برای او نوشته بود: «من او را به عنوان یک هدیه به تو می‌دهم. او مال تو است.» اما کجا گفته شده است که انسانی را می‌توان بخشید یا پس گرفت و مثل سگ‌ها و یا پرندگان کوچک دور انداخت؟ دایی همسر ممکن بود در جواب این سؤال بنویسد: «چه مزخرفاتی! یعنی تو می‌خواهی بگویی که خداوند، نجیب‌زاده و رعیت، اسب و گوسفند را بی‌خودی خلق کرده است؟» آیا همین امر مسئله مساوات را برای ماریانا روشن نمی‌کند؟ آیا این یکی از آن بذرهای غیرقابل هضمی نیست که از صفحات دفترچه کوچک گراس بیرون زده بود تا ذهن کدر یک زن لال را مشوش کند؟ آیا او از پس این می‌تواند چیزی از خودش داشته باشد که از ذهن دیگران، مجموعه افکار دیگران، اراده دیگران و علائق دیگران سرچشمه نگرفته باشد؟ همان تکرار تصاویری که در ذهن او واقعی جلوه می‌کنند؟ تصاویری که همچون مارمولک‌ها جست و خیزکنان در زیر آفتاب تجربه روزانه وول می‌خورند؟

ماریانا به سراغ دفترچه‌اش باز می‌گردد، یا به بیان دقیق‌تر به سراغ دستی که آن را محکم چنگ زده است می‌رود، دستی که پیش از موعد با ناخن‌های شکسته، بندانگستان زمخت و رگ‌های بیرون جسته، خشک و پژمرده شده است. با این همه، این دستی است که به ساییدن و شستن با آب و صابون خو نگرفته است، دستی است که همیشه عادت به دست‌زدادن داشته است. و همچنین فرمانبرداری، با یک رشته تعهد و وظیفه‌ای که او همیشه به صورت ضرورت دیده است. این آقای هیوم با آن دستار شرقی اسرافیلی‌اش راجع به دستی که چنان مشتاق است تا شهادت داشته باشد و چنان تسلیم است تا جانب احتیاط را از دست ندهد، چه

داسیا مارینی ۱۸۲

دارد بگوید؟

1. Dick 2. Gilbert 3. Jerome 4. Grass

۵. Messina شهر بندری سیسیل.

۶. David Hume فیلسوف و تاریخ نویس اسکاتلندی ۱۷۱۱ - ۱۷۶۷ م.

۷. War of Secession جنگ های داخلی آمریکا ۱۸۶۱ - ۱۸۶۰

8. Steri

یک روز ماریانا صندوقچه‌ها و قرابه‌های روغن زیتون قدیمی را زیر و رو می‌کرد که به یک بوم تیره‌گرد و خاک گرفته که معلوم نبود از کجا آمده برخورد کرد. آن را از زیر خرت و پرت‌های بیرون کشید، خاکش را با سر آستین لباسش پاک کرد و متوجه شد که این همان تصویری است که در سیزده سالگی از برادرها و خواهرهایش کشیده بود. صبح بود و او مشغول کشیدن آن تصویر بود که یکی آمد و مزاحم کارش شد و از او خواست تا برای تماشای استاد خیمه شب باز تو تویی، به حیاط کارگاه برود، همان روز مادرش دوشش به او گفته بود که باید با دایی پیروی خودش ازدواج کند.

سایه تاریکی که روی بوم کشیده شده بود محو گردید و چهره‌های روشنی را که اکنون اندکی رنگ پریده بود آشکار ساخت: سینوریتو، جرال دو، کارلو، فیامتا و آگاتا، آگاتای زیبا که در آن زمان به نظر می‌رسید که در آینده سرنوشتی چون یک ملکه نصیبش خواهد شد.

از آن زمان بیست و پنج سال می‌گذرد. جرال دو در یک تصادف کشته شده بود: کالسکه‌اش به دیواری برخورد می‌کند، بدنش به بیرون پرتاب می‌شود و چرخ یک درشکه از روی سینه‌اش رد می‌شود. تمام این وقایع به خاطر مسئله حق تقدم و اولویت بوده است. «بگذار رد شوم، حق تقدم با من است.» «چه

حقی؟ من یک نجیب‌زاده درجه یک اسپانیایی هستم، این را به یاد داشته باش!»
مردم او را که حتی یک قطره خون هم روی لباس‌هایش نریخته بود و تنها گردنش شکسته بود به خانه برده بردند.

سینوریتو همان‌طور که برنامه‌ریزی کرده بود، یک سناتور شده‌است. او پس از سال‌ها مجرد بودن بالاخره با یک بیوه مارکیونس^۱ که ده سالی از او بزرگ‌تر است ازدواج می‌کند. خانواده از این رسوایی به شدت مضطرب می‌شود. اما او وارث اگریای فونتاسالسا است و هر کاری که مایل باشد می‌تواند انجام دهد.

ماریانا از این زن برادر روشنفکر خوشش می‌آید. او به رسوایی‌ها و آبروریزی‌ها کم‌ترین اعتنایی نمی‌کند و به گفته ولتر^۲ و مادام دو سوین^۳ لباس‌هایش را از پاریس سفارش می‌دهد، و دست آخر اینکه از یک استاد موسیقی، که شایع است فاسق‌اش نیز است، در خانه خود نگاهداری می‌کند. آن استاد موسیقی مرد جوانی است که یونانی را به سلاست فرانسوی و انگلیسی صحبت می‌کند و بسیار هم شوخ‌طبع و حاضر جواب است.

ماریانا طی چند مورد نادری که دایی همسر به زور او را به پالرمو برده‌است، چند باری آن دو نفر را در سالن‌های رقص با هم دیده‌است: مارکیونس یک دامن حلقه‌دار حریر با حاشیه چین‌دار پوشیده‌است و استاد موسیقی یک ردنگت^۴ چسبان دکمه‌دار با سگک‌های نقره‌ای که آنها را زیرکانه از جلا انداخته‌است، بر قامت خود پوشانده‌است.

سینوریتو به هیچ وجه از این ارتباط ناراحت نیست. او حتی لاف می‌زند و به خود می‌بالد که زنش یک محافظ شخصی دارد و همه جا اذعان می‌دارد که آن شخص کسی نیست جز یک محافظ که خود او برای زنش گمارده‌است، و اینکه او بسیار شبیه به آن دسته «آوازخوان‌های اخته قرن هفدهم» است. شاید واقعاً چنین باشد، اما بسیاری از مردم در این مورد تردید دارند.

فیامتا ریسۀ دیر کارملیت سانتا ترزا^۵ شده است. او موهای پرپشت بلوطی رنگش را درون کلاه ویمپلی^۶ که گاهی، خصوصاً هنگام آشپزی، از سر می کند و دور می اندازد، محبوس می سازد. دستانش به سبب استفاده آنها در دگرگون سازی مایع به جامد، خام به پخته و سرد به گرم، بزرگ و قوی شده اند. دندان های خرگوشی اش حالت خوشایندی به دهان او که همیشه می خواهند بخندند بخشیده اند.

آگاتا پژمرده و پژمرده تر می شود. او حتی نمی داند که با انتساب مرده ها و زنده ها چند تا بچه دارد. اولین بچه اش را در سن دوازده سالگی به دنیا آورد و همچنان نیز برای زادن از نیروی کافی برخوردار است. هر سال باردار می شود و در واقع اگر بسیاری از آنها پیش از پانهادن به عرصۀ این جهان، جان به جان آفرین تسلیم نمی کردند او اکنون یک لشکر بچه داشت.

ماریانا طعم رنگ ها را بر روی زبانش احساس می کند ... تابلو را به طرف پنجره می برد و یک بار دیگر با آستینش بوم را پاک می کند و زنگار تیره ای را که کار تماشای آن را مشکل ساخته است می زداید. افسوس که او مهارت استفاده از رنگ ها را از دست داده است؛ با تولد اولین کودکش آن مهارت نیز بی هیچ دلیل مشخصی از سر پنجه او می گریزد. یک نگاه ملامت بار دایی همسر، یک کلمۀ طعنه آمیز از سوی مادرش، گریۀ بچه ... همین چیزها سبب شده بود تا او قلم موها و لوله های کوچک رنگ را توی جعبه مینا کاری شده ای که پدرش به او هدیه کرده بود بگذارد و سال های سال آنها را بیرون نیاورد، و همین مدت زمان کافی بود تا دستش کند شود و مهارت خود را از دست بدهد.

راستی رنگ سورمه ای چه مزه ای دارد؟ از ورای بوی تربانتین، روغن بزرک و تکه پارچه های آغشته به روغن، یک بوی کاملاً منحصر به فرد دیگری نیز بیرون می زند؛ ماریانا با بستن چشم هایش آن بو را احساس می کند که در دهانش

شناور می‌شود و روی زبان‌ش درنگ می‌کند و از خود طعم بادام زمینی و باران ماه اوت و بادی که از روی دریای نمک نر می‌خیزد به جای می‌گذارد.

و اما سپیدی‌ها، گاه واضح و آشکارند و گاه کم و بیش نقطه نقطه‌اند؛ سپیدی چشم‌های درون آن تابلوی تیره؛ شاید آنها چشم‌های دریده و وقیح جرال‌دو باشند؛ یا سپیدی دستان ظریف آگاتا؛ و یا سپیدی‌های فراموش شده‌ای که روی آن بوم کثیف لایه بسته‌اند؛ سپیدی‌های گم شده‌ای که ماریانا پس از ساییدن و پاک کردن بوم با آستینش، به همراه نشانه‌های جسور و ناخودآگاه گذشته، خجولانه خود را به معرض نمایش می‌گذارد.

هنگامی که او آن تصویر را به نقاشی می‌کشید هنوز این ویلا اینجا ساخته نشده بود. به جای آن یک کلبه شکاری بود که پدر بزرگش تقریباً یک قرن پیش ساخته بود. در آن ایام با دنبال کردن کوره راه‌ها می‌شد از خود باغ تا بیشه درختان زیتون رفت. با گاریا هنوز روستا نشده بود و تنها شامل اقامتگاه خدمتکاران که به ویلا بوترا چسبیده بود، چندین اصطبل و انبار و ویلای جدیدی که متعلق به دوستان و خویشاوندان پالمویی بود به آن اضافه می‌گردید.

روزی که مادر بزرگ گیوسپا به سرش زد تا تاریخ سیسیل را به نوه کوچک کر و لالش بیاموزد، روی یک تکه کاغذ برای او نوشت: «با گاریا از یک خیانت زاده شد. در ایام حکومت فیلیپ چهارم - در حقیقت در همان ایامی که جان سپرده بود - در اسپانیا جنگی برای جانشینی او درگرفت؛ فیلیپ هیچ پسری نداشت و کسی نمی‌دانست که از میان آن همه خواهرزاده و برادرزاده کوچک، کدام یک تاج را به ارث خواهد برد».

دست خطش ریز، مخفف شده و کج و کوله و بدقواره بود. مثل بسیاری از زنان نجیب‌زاده آن روزگار، او نیز تاحدی بی‌سواد بود. می‌شد گفت که او نوشتن را تنها برای «داخل شدن به کله کدویی شکل نوه‌اش» آموخته بود.

«کوچولوی من نان هر روز گران تر و گران تر می شد. تو نمی دانی که آن قحطی چه بر سر مردم آورد، مردم برای پرکردن شکم هایشان خاک می خوردند، مثل خوک ها کاه و دانه بلوط می خوردند و عین میمون کوچولوی بی فکر ناخن هایشان را می جویدند و می خوردند. در حال حاضر ما از قحطی رنج نمی بریم پس لطفاً دست از جویدن ناخن هایت بردار.»

گاهی اوقات با انگشتان دهان ماریانا را باز می کرد و می نوشت: «هرزه کوچولوی من، چرا حرف نمی زنی؟ آخر چرا؟ تو سقف دهان زیبایی داری، دندان های زیبای قوی ای داری، دو تالاب دوست داشتنی داری، پس چرا هرگز حتی یک کلمه هم بر زبان نمی آوری؟»

اما ماریانا از قصه هایی که مادر بزرگ برایش تعریف می کرد لذت می برد. بنابراین گیوسپای پیر، همین که مطمئن می شد که او فرار نکرده است، به سراغ دفتر نوه اش می رفت و به هر جان کنده بود مشغول نوشتن می شد.

«آن روزها وقتی توی پیاده روهای پالرمو راه می رفتی سکندری می خوردی، بنابراین تو نمی فهمیدی که آیا در خوابی و خواب می بینی و یا از کار سخت داری جان می کنی. به دستور اسقف، مردم در ملاعام توبه می کردند و مجازات می شدند. آنها روی خرده شیشه ها زانو می زدند و در میدان به خودشان تازیانه می زدند. برخی از پرنسس ها به عنوان مجازات فاحشه های رسمی را به خانه های خودشان می بردند و هر چه را که داشتند با هم می خوردند.

«پدر و مادر من به املاک فیوم فردو^۷ گریختند و همان جا دچار تب معده شدند. آنها به خاطر جلوگیری از سرایت این بیماری به من، مرا با پرستار بازگرداندند. در هر حال آنها می گفتند که من یک دختر بچه بیش تر نیستم و (چه صدمه ای می تواند به یک دختر بچه وارد شود؟) بنابراین چشم که باز کردم، خودم را تک و تنها توی قصر خالی مان در پالرمو یافتم، یعنی زمانی که شورش

نان آغاز شد. شخصی به نام لاپیلوسا^۸ توی خیابان‌ها راه افتاد و فریاد کشید که این جنگ فقرا علیه ثروتمندان است و او و هوادارانش اقدام به سوزاندن هر چه قصر توی پالمو بود کردند.»

«آنها هر چه را دم دستشان آمد آتش زدند و صورت همه از دود سیاه شد و لاپیلوسا، که صورتش عین گاو اسپانیایی از همه سیاه‌تر بود، قصد حمله به بارون‌ها و پرنس‌ها نمود. پرستار از این می‌ترسید که مبادا آنها به میدان جربی مانسویتو^۹ نیز بیایند، که در واقع چنین هم شد. سیسوراسونی^{۱۰} دربان به آنها گفت که هیچ کسی توی قصر نیست. آنها هم در جواب گفتند: (چه بهتر. دیگر لازم نیست زحمت ابراز انزجار از عالیجنابان را به خودمان بدهیم!) و با نفرتی که در دل‌هایشان خانه کرده بود به طبقات بالای قصر هجوم بردند و فرش‌ها، نقره‌جات، ساعت‌های مینا کاری شده، تابلوها، لباس‌ها، کتاب‌ها را غارت کردند و آتشی افروختند و تک‌تک چیزها را به کام آن دادند و همه چیز را سوزاندند.»

ماریانا شعله‌ها را که از روی خانه بر می‌خاست دید و در خیال خود مجسم کرد که احتمالاً مادر بزرگ باید توسط آن آتش‌ها بلعیده شده باشد، اما جرئت نکرد راجع به آن بنویسد و از او سؤال بکند. نکند که فکر او درست از آب درآمده باشد و مادر بزرگ واقعاً همان شب مرده بوده باشد و شخصی که اکنون با او صحبت می‌کرد یکی از آن ارواحی بوده باشد که شب‌های آرام مادرش دوشس را پر می‌کرد؟

اما مادر بزرگ گیوسپا که گویی افکار نوه‌اش را حدس زده است ناگهان زیر یکی از آن خنده‌های مسرت‌آمیز خود می‌زند و شتاب‌زده مشغول نوشتن می‌شود: «پرستار من ناگهان از وحشت پا به فرار گذاشت. اما من ابداً از این موضوع خبر نداشتم و در آرامش کامل خوابیده بودم که آنها در را به شدت باز کردند و به سرعت بالای سرم آمدند. پرسیدند: (تو دیگر کی هستی؟) من هم

به آنها گفتم: (من پرنسس گیوسپا جربی دی مانسویتو هستم). آن موقع ها من کمی تخس و شرور بودم، حتی از تو هم بدتر بودم. این جمله را به من آموخته بودند و من هم مثل یک دست لباس نقره که مردم چاره‌ای جز تحسین و تمجیدش ندارند، با غرور به آن پز دادم. بعضی از آنها به من نگاه کردند و گفتند: (عجب، ما سر پرنسس‌ها را می‌بریم و به نشانه پیروزی سر نیزه می‌زنیم و توی خیابان‌ها می‌چرخانیم). من احمق گفتم (اگر راهتان را نکشید و نروید، مجبور می‌شوم که از دهاهای پدرم را صدا کنم). از آنجا که بخت با من یار بود، آنها زدند زیر خنده و گفتند: (اینجا را نگاه کنید، این فسقلی بی‌مصرف خیال می‌کند که یک شوالیه است) و همین‌طور از همین حرف‌ها زدند و خندیدند و همه جا را تف‌باران کردند. حتی هنوز هم می‌توان جای تف‌های آنها را روی فرشینه‌های توی میدان جربی در کاسارو^{۱۱} مشاهده کرد.»

به اینجا که رسید سرش را به عقب پرتاب کرد و خنده سرداد. بعد دوباره فکر نگرانش را به نوه ناشنواش معطوف کرد و نوشت: «توی آن گوش‌های زیبایت سوراخ گوش داری. اگر من توی آنها فوت کنم، تو صدای آن را می‌شنوی؟»
نوه کوچک که تحت تأثیر سرخوشی و شادمانی مادر بزرگش واقع شده بود سرش را تکان داد و خندید. «می‌خندی، اما هیچ صدایی از خودت در نمی‌آوری. باید سعی کنی از ته گلو هوا بیرون بدهی. دهانت را باز کن ... به زور هم که شده صدایی از گلویت بیرون بیاور ... این طوری - آه آه آه ... وای، کوچولوی من، تو یک مصیبتی، تو هرگز یاد نخواهی گرفت!»

مادر بزرگش موضوعات را با شکیبایی بی‌حد و حصری برایش می‌نوشت، اگر چه طبیعت او با شکیبایی اصلاً مناسبی نداشت. او از دویدن و رقصیدن لذت می‌برد، کم می‌خوابید و عادت داشت ساعت‌ها توی آشپزخانه بالای دست آشپزها بایستد و آنها را تماشا کند و گاه‌گاهی نیز آستین بالا بزند و کمکی به آنها

بدهد. خود را با غیبت کردن با خدمتکارها سرگرم می‌کرد و آنها را وادار می‌کرد تا از روابط عشقی‌شان برایش بگویند. کمی هم با ویلون و فلوت آشنایی داشت. آری، مادر بزرگ گیوسپا یک نمونه بود

منتها، او نیز گاهی مواقع دچار «اما» می‌شد و این موردی بود که تمام اهل خانواده کاملاً از آن باخبر بودند. روزهای تیره و تاری وجود داشتند که او خودش را توی اتاقش زندانی می‌کرد و از دیدن همه امتناع می‌ورزید. دستمالی روی سرش می‌گذاشت، با احدالناسی تماس نمی‌گرفت و دست به آب و غذا نمی‌زد. زمانی هم که سرانجام سر و کله‌اش پیدا می‌شد، در حالی بود که به بازوی پدر بزرگ تکیه داده بود و مثل مست‌ها رفتار می‌کرد.

ماریانا بارها کوشیده بود تا این دو نفر را در کنار یکدیگر قرار دهد: برای او این دو شخصیت، با یکدیگر تفاوت داشتند، یکی از آنها دوست و دیگری دشمن بود. هنگامی که مادر بزرگ گیوسپا رگ «اما» یی‌اش می‌گرفت، درونگرا و خصمانه می‌شد. در بیش‌تر موارد از نوشتن یا صحبت کردن خودداری می‌کرد و اگر متوجه می‌شد که آن کودک آستین دستش را گرفته و می‌کشد، با حالت خشمگینانه‌ای قلم را بر می‌گرفت و شروع به نوشتن می‌کرد و کلماتی روی هم تلنبار می‌کرد: «دختره خرفت کودن، بهتر بود که می‌مردی تا ماریانا می‌شدی» یا «دختره خنگ کسل‌کننده، عاقبت تو هم مثل لاپیلوسا خواهد شد، یک آدم خطرناک» یا اینکه «از هر خراب شده‌ای که آمده باشی، ترحم نداشته‌ام را در من برانگیخته‌ای» و بعد از تلنبار کردن آن کلمات روی یکدیگر، ورق کاغذ را با اخم توی صورت او پرتاب می‌کرد.

ماریانا اکنون تأسف می‌خورد که چرا در حفظ آن یادداشت‌های تند و عصبی اقدام ننموده بود. تنها بعد از مرگ او بود که دریافته بود این دوزن کاملاً متفاوت در واقع یکی بودند، چرا که با احساس کمبود یکسانی برای هر دو

دلتنگی کرده بود.

ماریانا می دانست که عاقبت لاپیلوسا به کجا کشید، زیرا مادر بزرگش با یک نوع حس بدجنسی چندین بار شرح ماجرای او را برایش نوشته بود: «با انبرک سرخ آتشین تکه تکه شد.» او در ادامه نوشته بود: «پاپا و ماما در حالی که سرتاسر بدنشان جای آبله دیده می شد بازگشتند و من هم به یک زن قهرمان مبدل شدم.» بعد سرش را به عقب پرتاب کرده بود و درست مثل یک زن عامی خنده پیروزمندانه‌ای سر داده بود.

«مادر بزرگ گیوسپا، با گاریا بعد از آن خیانت و افشاگری بود که متولد شد؟»
 «با توجه به اینکه گوش و زبان نداری، اما همچنان بسیار آدم فضولی هستی...
 چه می خواهی بدانی، خل کوچولو؟ در مورد خیانت با گاریا؟ داستانش خیلی مفصل است، آن را فردا برایت تعریف خواهم کرد.»

فردا هر بار به فردای دیگر موکول شد. و در این فاصله نیز رگ «اما»یی اش گرفت و او خودش را به مدت چندین روز در اتاق تاریکی زندانی کرد و در این مدت حتی یک نخ مویش را هم کسی ندید. سرانجام یک روز صبح وقتی که خورشید تازه طلوع کرده بود و مثل زرده یک تخم مرغ تر و تازه سر از پشت ابرهای پاره پاره بیرون آورده بود و قصر ویا آلورو را نورانی کرده بود، مادر بزرگش پشت میز تحریرش نشست و داستان آن خیانت مشهور را با دست خط ریز و سریعش نوشت.

او به سختی نفس می کشید، گویی که سپنه اش هلاک مقدار بیشتری هوا بود و می کوشید تا خود را از شر بالاتنه زنانه‌ای که زیر بغل اش را تنگ چسبیده بود خلاص کند. اگرچه پوستش لک و پیس شده بود، اما رگ «اما»یی اش همراه با باد پر از گرد و خاکی که از جانب افریقا می وزید، رهایش کرده بود و او یک بار دیگر آماده خندیدن و قصه گفتن شده بود.

«مالیات غیر مستقیم، تو می دانی مالیات غیر مستقیم چیست؟ خوب اهمیتی ندارد. عوارض چطور؟ آن را هم نمی دانی، تو یک هرزه کوچولوی احمق بیش تر نیستی. خوب، فرمانفرما لاس ولس^{۱۲} دیگر از ترس دیوانه شده بود، زیرا در ماه می غایله لاپیلوسا اتفاق افتاده بود و در ماه اوت هم سر و کله یک ساعت ساز پیدا شد که استعداد کم نظیری در وراجی کردن داشت و سرپرستی تمام گداها را به عهده داشت و کل بحث و جدل ها و سخنرانی ها را خودش انجام می داد. گداها نان می خواستند و به بهانه آن برای انقلاب زمینه سازی می کردند. اما ساعت ساز به پادشاه اسپانیا و به تفتیش عقاید وفادار بود. آلسی^{۱۳} - این نام ساعت ساز بود - به فن کنترل توده های مردم که به غارت کردن و خوردن و سوزاندن مشغول بودند آگاه بود؛ این آدم رذل بی شرف سیاه چهره نبود و پرنسس ها از هیچ کوششی برای هدیه دادن به او دریغ نمی کردند: جعبه های دستکش نقره ای که با ابریشم آستر شده بود و یا انگشترهای الماس نشان. تا اینکه امر بر او مشتبه شد که به اندازه خود پادشاه اتریش زیبا و بانفوذ است: خودش را به طور مادام العمر صاحب منصب، ژنرال فرمانده و یک وکیل الرعایای^{۱۴} بسیار برجسته معرفی کرد. اطاعت محض می خواست و در حالی که یک جفت تفنگ در دست می گرفت و تاجی از گل رز روی سرش می نهاد، با اسب راه می افتاد و سرتاسر پالمورا می گشت.

«ویسروی^{۱۵} از اسپانیا که بازگشت گفت: این احمق چه می خواهد؟»

می خواهد قیمت غلات را پایین بیاورد، عالیجناب.

«او پاسخ داد: خود ما این کار را خواهیم کرد، اما باید از شر این دلقک

خلاص شد.»

«بنابراین آنها ساعت ساز را گرفتند و گردنش را زدند و بدنش را توی دریا انداختند و سرش را سرنیزه زدند و در سرتاسر شهر گرداندند و به معرض دید

عموم گذاشتند.

«دو سال بعد یعنی در دوم دسامبر ۱۶۴۹ شورش دیگری در گرفت و این دفعه اشراف نیز درگیر آن شدند. آنها می خواستند که جزیره مستقل شود تا بتوانند کنترل حکومت سلطنتی را به دست گیرند. وکیلی هم به نام آنتونیو دل گیودیس^{۱۶} بود که او هم طالب استقلال بود. چندین کشیش و تعدادی از نجیب زادگان بسیار محترم با کالسکه هایشان در آن شورش شرکت جستند. حتی پدر من، که جد تو می شود نیز تحت تأثیر برپاداشتن سیسیل جدید و آزاد قرار گرفت. آنها در خانه وکیل آنتونیو در خفا با یکدیگر ملاقات می کردند و سخنرانی های شجاعانه ای در زمینه آزادی ایراد می کردند. اما تقریباً بلافاصله بین شان شکاف افتاد و به دو جناح تبدیل شدند، یک جناح آنهایی بودند که پرنس دون گیوسپی برانسیفورتی^{۱۷} را به عنوان فرمانفرما می خواستند و گروه دیگر از دون لویجی مونکادا آراگونادی مونتالتو^{۱۸} پشتیبانی می کردند.

«پرنس برانسیفورتی که شخصی زودرنج و حساس بود، به گمان اینکه تعدادی از دور و بری هایش به او خیانت ورزیده اند، به تلافی این عمل به آنها خیانت می کند و خبر این توطئه به گوش پدر گیوسپی پوچزا^{۱۹} می رسد. پدر پوچز هم بلادرنگ بند را به آب می دهد و موضوع را در شورای مقدس^{۲۰} مطرح می کند و شورانیز آن را به گوش رییس دادگستری پالمو می رساند و او نیز فرمانفرما را در جریان امر قرار می دهد.

«به یک چشم بر هم زدن همگی آنها را به زندان می اندازند و با میله های سرخ آتشین شکنجه می کنند. سر وکیل لو گیودیس را زدند و آن را در کو آترو کانتی^{۲۱} در مرکز شهر آویختند. همچنین سرکنت رکالموتو^{۲۲} و سر راهب بزرگ جیووانی کایتانی را^{۲۳} که بیست و دو سال بیشتر نداشت زدند. پدرم دو روز در زندان گذراند و برای اینکه سرش بر باد نرود مجبور شد مقدار قابل ملاحظه ای

پول بسلفد.

«در خصوص دون گیوسپا برانسیفورتنی مازاریو، خوب، به خاطر خبر دادن به مونکادا مورد عفو قرار گرفت. اما از سیاست مأیوس و ناامید شد و خود را بازنشسته کرد و به ملک و املاکش در باگاریا رفت. او برای خودش ویلای مجللی ساخت و روی تمام قرنیزهای آن این شعر را نوشت:

تمام آمالم بر باد رفته است

تنها خورشید مایه تسلی خاطر من است

زمان پروازکنان می‌گذرد

و زندگی من به زودی به سر خواهد رسید.

«بنابراین، ماریانای عزیز و کوچولوی من، ای فرزند کر و لال من، بارگاز میان خیانت یک توطئه جاه طلبانه سر بر آورد و زاده شد. اگرچه، این یک خیانت شاهانه بود، اما خداوند همانند سودوم و گمورا^{۲۴} آنجا را مورد تنبیه قرار نداد و محکوم به نابودی نکرد. در عوض «او» آن را چنان زیبا ساخت و از آن مراقبت به عمل آورد که تمام جهان خواستار این شدند که این ملک همچون جواهری بین کوه‌های باستانی کاتالفانو، جیان کالدو^{۲۵} و کونسونو^{۲۶}، ساحل آسپارا^{۲۷} و دماغه زیبای کاپو زافرانو^{۲۸} برقرار بماند.

۱. Marchioness به زنِ مارکیز گفته می‌شود.

2. Voltaire 3. Madame de Sevingne 4. redingote

5. Carmelite Convent of Santa Tessa

۶. wimple کلاه زنان تارک دنیا

7. Fiumefreddo 8. La Pilosa 9. Gerbi Mansueto 10. Ciccio Rasone

11. Cassaro 12. Los Veles 13. Alesi

۱۴. praetor کسی که کارهای دادگستری و کنسولی را انجام می‌داد، چیزی تقریباً شبیه به وکیل الرعایا.

15. Viceroy 16. Antonio del Giudice 17. Prince Don Giuseppe Branciforti

18. Don luigi Moncada Aragona di Montatlo 19. Giuesepe Des Puches

۲۰. Holy office مجمعی که در سال ۱۵۴۲ تأسیس شد و کار آن رسیدگی به تفتیش عقاید و شناسایی مرتدین و قضاوت در مورد آنها بود. این مجمع کتاب‌ها را به دقت بررسی می‌کرد و در صورت خطرناک بودن و ضد اخلاق بودن، تحریم می‌کرد و می‌سوزاند. از دیگر کارهای این مجمع وضع و اجرای تنبیه‌های شرعی بود.

21. Quattro Canti 22. recalmuto 23. Giovanni Caetani

۲۴. Gomorrah و Sodom به نقل از انجیل، دو شهری بودند که در همسایگی یکدیگر قرار داشتند. این دو شهر به واسطه گناهکار بودن مردمانش در آتش قهر خداوندی سوختند و خاکستر شدند.

25. Gian caldo 26. Consuono 27. Aspra 28. Capo Zafferano

«دارم به شما می‌گویم مادر، من با عموی خودم ازدواج نمی‌کنم.» این یادداشت بین انگشتان ماریانا مچاله شده‌است.

دوک پیترو به دخترش پاسخ می‌دهد: «اما مادر تو با دایی خودش ازدواج کرد.»

«ولی او کرو لال بود و چه کس دیگری حاضر می‌شد او را بگیرد؟» گیوسپا در حالی که این جمله را می‌نویسد طوری به مادرش نگاه می‌کند که گویی می‌خواهد به او بگوید، مادر مرا ببخش چون در حال حاضر من باید از هر سلاحی برای به کرسی نشاندن حرف خودم استفاده کنم.

«مادر تو ممکن است کرو لال باشد اما از تو خیلی بافرهنگ‌تر است. تو دست کمی از شلغم نداری، و به نظر حتی یک ذره هم شعور نداری. مادر تو علاوه بر شعور از تو خیلی هم جذاب‌تر بود، یکپارچه حسن و زیبایی بود، یک ملکه بود.»

این اولین بار است که ماریانا این تعریف و تمجیدها را که از قلم دایی همسر می‌تراود می‌خواند و چنان مات و مبهوت شده‌است که نمی‌تواند لغت مناسبی برای دفاع از دخترش بیابد.

سینوریتو به طور غیرمنتظره‌ای برای نجات آن دوزن سر می‌رسد. از زمانی که با آن زن ونیزی^۱ ازدواج کرده‌است، آسان‌گیرتر و پرنحمل‌تر شده‌است.

علاقه مفراطی به استفاده از اصطلاحات طعنه آمیزی که آدمی را به یاد عبارات و اصطلاحات پدرش می اندازد، پیدا کرده است.

ماریانا او را که دست هایش را باز و بسته می کند و با دایی اش به بحث مشغول است تماشا می کند. دایی همسر خاطر نشان می کند که گیوسپا اکنون بیست و سه ساله است و مجرد ماندن او در این سن دیگر امر محال و غیرممکنی است و به طور قطع از حرف خود هم عقب نخواهد نشست. ماریانا ظاهراً کلمه «دختر ترشیده» را از روی لب های دوک تشخیص می دهد. آیا سینوریتو بحث مربوط به آزادی را که اخیراً با حرمت و احترام والایی از آن دفاع کرده پیش کشیده است؟ و آیا او این موضوع را به خاطر خواهد آورد که جدشان ادواردو جربی مانسیوتو برای دفاع از آزادی و در حقیقت دفاع از ما به زندان رفته بود.

سینوریتو از این شکوه و جلال اجدادی بسیار به خود می بالد، اما شوهر خواهرش به عکس از آن کاملاً آزرده و عصبانی می شود. سینوریتو برای هماهنگی و سازگاری با عقیده اش، رفتاری حامیانه نسبت به زنان فامیل اتخاذ کرده است. او به دخترها اجازه می دهد با برادرانشان درس بخوانند، چیزی که بیست سال پیش کاری کاملاً غیرقابل تصور و باورنکردنی بود.

دایی همسر با حالتی تحقیرآمیز به بحث می پردازد و اذعان می دارد که سینوریتو «با حمایتش تمام پول هایش را به باد داده است و چیزی جز دانش و اشک برای پسرهایش به جا نخواهد گذاشت ...».

به نظر می رسد گیوسپا از اینکه بین دایی و پدرش، که با یکدیگر به یکی به دو مشغولند، گیر کرده است خوشحال و خشنود است. شاید سرانجام مجبور نشود با عموی خودش ازدواج کند.

در این بین مادرش برای او و گیولو کاربونلی^۲، یکی از دوستان دوران کودکی و هم سن و سال گیوسپا، واسطه شده و گذاشته است که آن دو برای سال ها نامزد

یکدیگر باشند.

یک لحظه بعد هر سه آنها توی اتاق پذیرایی غیبت می‌زند. طبق معمول آنها ماریانا را فراموش می‌کنند. گو اینکه شاید فکر ادامه بحث در جلوی یک زن ناشنوا که ممکن است حرف‌های آنها را لب‌خوانی کند به آنها احساس ناخوشایندی بدهد. در واقع آنها در را می‌بندند و او را به حال خود می‌گذارند، طوری که انگار مسئله آنها هیچ ارتباطی با مسئله او ندارد.

کمی بعد گیوسپا باز می‌گردد و او را در آغوش می‌گیرد: «موفق شدم ماما، من با گیولیو ازدواج می‌کنم.»

«پدرت چی؟»

«سینوریتو توانست راضی‌اش کند. او گیولو را به ترشیده شدن من ترجیح داد.»

«با وجودی که او هیچ پول و پله‌ای ندارد و از تنبلی هم شهره شهر است؟»
«بله، خودش بله را داد.»

«پس باید خودمان را برای تدارکات جشن عروسی آماده کنیم.»

«نمی‌خواهد هیچ تدارکی ببیند. ما قرار است در ناپل ازدواج کنیم، بدون هیچ جشن و سروری. آنجا از این کهنه پرستی‌های مزخرف خبری نیست فکرش را بکن، یک جشن عروسی با آن همه آدم کله‌گنده‌ای که دوستان پدرم هستند مادر ناپل عروسی خواهیم کرد و از آنجا هم فوراً عازم لندن خواهیم شد.»

لحظه‌ای بعد گیوسپا به سرعت از میان در گذشت و پشت سر خود رایحه لطیفی که با عطر شیرین اسطوخدوس درآمیخته بود بر جای نهاد.

ماریانا به یاد می‌آورد که یادداشت کوچکی از دخترش مائینا در جیب گذاشته که هنوز آن را نخوانده‌است. روی آن تنها یک جمله نوشته شده است:

«امشب برای جشن آوه ماریا^۳ منتظران هستیم.» اما فکر رفتن به پالرمو چندان خوشایند نیست مانینا اسم آخرین فرزندش را برای زنده نگه داشتن نام پدر بزرگش، سینوریتو نهاده است. او بسیار به سینوریتوی کوچولویی که در سن چهار سالگی از آبله جان سپرده بود شبیه است. ماریانا گاه گاهی برای در آغوش کشیدن این نوّه شکننده پرخورنمای کوچولو به کاسا چیارانادا، در پالرمو می رود. احساسی که از در آغوش کشیدن سینوریتوی کوچولو در آن جا می گیرد چنان شدید است که گاه او کودک رازمین می گذارد و با قلبی آکنده از شور به سرعت از او دور می شود.

ای کاش می شد فلیس با او بیاید. اما فلیس، بعد از اینکه سال های زیادی به عنوان نوآموز در صومعه انجام وظیفه کرده است، اکنون آخرین عهد و پیمان های دینی اش را با برگزاری مراسمی که ده روز به طول می انجامد پشت سر می گذارد: ده روز جشن و سرور، توزیع صدقات و خیرات، آیین های عشای ربانی، ضیافت های نهار و شام های مجلل.

دایی همسر برای پذیرش دخترش به صومعه مجبور شده است بیش از ده هزار اسکودو به اضافه جهیزیه، غذا، شراب و شمع از جیب خود پردازد. جشنی که به خاطر جلال و شکوهش هیچ کس در شهر آن را فراموش نخواهد کرد؛ به خصوص اینکه فرمانفرما کنت گیوسپا گریمان^۴، نماینده حکومت سلطنتی، رنجیده خاطر شد و اختاریه ای منتشر کرد و در آن به اشراف و اعیان هشدار داد که زیاده از حد حیف و میل می کنند و بدهکاری بالا می آورند، او همچنین جشن های راهبانّه بیش از دو روز را ممنوع اعلام کرد. اختاریه ای که هیچ کس در پالرمو به آن اصلاً اعتنا نکرد.

آخر چه کسی به حرف های او گوش می داد؟ بزرگی و عظمت اعیان و اشراف در گرو تحقیر شمردن همین صورت حساب ها و حواله هاست، حال

رقم‌شان هر چه می‌خواهد باشد. یک نجیب‌زاده هرگز حساب و کتاب نمی‌کند، نمی‌تواند جمع و تفریق کند و از علم حساب چیزی سرش نمی‌شود. برای چنین کاری، مدیر، حسابرس، منشی و خدمتکار خلق شده‌است. یک نجیب‌زاده نه می‌فروشد و نه می‌خرد. اگر زمانی بخواهد چیزی به کسی که او را لایق سخاوت خود تشخیص داده است عرضه کند آن چیز باید از بهترین‌های موجود در بازار باشد. آن شخص ممکن است پسرش یا برادرزاده‌اش و یا خواهرزاده‌اش باشد، یا حتی می‌تواند یک مستمند، یک شیاد، یک حریف قمار، یک خواننده و یا یک زن رخت‌شوی نیز باشد، البته این بستگی به هوسبازی آن لحظه‌اش دارد. با توجه به این نکته که هر چه در خاک زیبای سیسیل می‌روید و زاد و ولد می‌کند، چه از نظر ریشه و تبار و چه از نظر توفیق الهی، به آنها تعلق دارد، پس دیگر کدام عقل سلیمی به حساب سود و ضرر می‌پردازد؟ این موضوعی است که به عهدهٔ تجار و بورژواهای رو به افزایش نهاده شده است: همان تجار و بورژواهایی که به قول دوک پیترو «همه چیز را خواهند بلعید»، همان چیزی که هم اکنون در حال اتفاق افتادن است. آنها همچون موش در کار جویدند و همه چیز را یکی بعد از دیگری لقمه می‌کنند و می‌بلعند؛ درختان زیتون، درختان چوب پنبه، خرنوب، لیمو، و غیره. بنا به تصور مکاشفه‌ای دایی همسر، «در آینده دنیا از آن سفته‌بازها، دزدها، سودجوها، کلاهبردارها و تروریست‌ها خواهد بود»، و همه چیز به نابودی کشیده خواهد شد زیرا، «به همراه اشرافیت چیزهای بی‌شماری نیز از دست خواهد رفت: حسن خودجوش مطلق‌گرایی، شکوه امکان‌ناپذیر بودن اندوخته‌سازی یا احتکار، خودنمایی، و سرانجام خود را قرار دادن - با تهوری الهی - در معرض پوچی‌ای که همه چیز را بدون گذاشتن کم‌ترین اثری در کام خود فرو می‌برد. هنر پس انداز کردن اختراع خواهد شد و انسان تسلیم ابتذال روح خواهد گردید.»

پس از رفتن ما چه چیزهایی باقی خواهد ماند؟ این سؤالی است که چشمان بی‌قرار دوک پیترو می‌پرسد. تنها چند اثر متلاشی شده، چند تکه چوب و سنگ از ویلایی که از چایمراها با آن نگاه‌های خیره خیال‌انگیزشان به ارث رسیده‌است، چند تکه زمین درختکاری شده که بین‌شان تعدادی موسیقیدان سنگی که مشغول نواختن موسیقی سنگی در میان اسکلت‌های درختان لیمو و زیتون هستند بیش‌تر باقی نخواهد ماند.

جشنی که طی آن فلیس در زمره زنان تارک دنیا در می‌آمد، با حضور تمام اشراف و بزرگان شهر که همگی لباس‌های آراسته و زیبایی پوشیده‌بودند، بسیار باشکوه برگزار شد و از آن بهتر دیگر نمی‌شد: زن‌ها در حالی که روبان‌های مخملی و توری و ابریشمی به کمربندهای رنگ‌آمیزی شده‌شان آویزان کرده بودند، دنباله لباس‌ها، دامن‌های حلقه حلقه‌ای، لباس‌های پارسی، پارچه‌های وال سبک‌تر از بال پروانه، و سرهای آراسته در تورهای طلا و نقره، را پیچ و تاب می‌دادند و به این سو و آن سو می‌رفتند. در میان آن همه پر، شمشیرهای آویخته، دستکش، خز دست، کلاه بنددار، گل‌های مصنوعی، دمپایی‌هایی با قلاب‌های مروارید نشان، کلاه‌های سه گوشه‌ای با پوشش مخمل و کلاه‌های سه گوشه‌ای که در زیر نور می‌درخشیدند، غذایی مشتمل بر سی‌بخش سرو شد. بین هر بخش از غذا، جام‌های کریستال از شربت لیمویی که با ترنج معطر شده بود، پر و خالی می‌شد. از چندین ماه پیش، از کوه‌های اطراف برف بین کاه پیچیده بودند و بر پشت الاغ به شهر آورده بودند و توی زیرزمین انبار کرده بودند: پالرمو با داشتن این ذخیره چشمگیر یخ هرگز احساس کمبود نکرده بود.

وقتی که خواهر ماریا فلیس عقیف و پا کدامن، در مرکز نمازخانه که توسط دو ردیف میهمان احاطه شده بود، مثل یک جسد به پشت روی زمین دراز کشیده بود و دست‌هایش را از هم باز کرده بود و خواهرها بدنش را با نعش پوش سیاهی

پوشانده بودند و دو شمع در کنار پاهایش و دو تایی دیگر نیز در کنار سرش روشن کرده بودند، دایی همسر به بازوی زن کر و لالش تکیه داده بود و شروع کرده بود به حق حق گریستن - عملی که ماریانا را بی نهایت شگفت زده کرده بود. در طول ازدواجشان حتی یک بار هم اشک ریختن او را ندیده بود، حتی مرگ سینوریتوی کوچولو هم او را به گریه نینداخته بود. و اکنون این یکی دخترش که داشت عروس مسیح می شد، قلب او را جریحه دار کرده بود.

وقتی که جشن به پایان رسید، دوک پیترو خدمتکاری نزد دختر معتکفش فرستاد تا به او در عوض کردن لباس و نظم و ترتیب دادن به چیزهای کمک کند. همچنین تخت روان خودش را که تودوزیش مخمل بود و توی سقفش کروب‌های^۷ طلا داشت برای او فرستاد. هنوز هم که هنوز است گاه نگران این است که مبادا دخترش کمبود پول داشته باشد و نتواند طبق سنت دست و دلبازی کند و با میوه‌های درجه یک و پارچه‌های ابریشمی و گلدوزی‌ها، حمایت اعتراف‌گیرنده‌اش را به سوی خود جلب نماید.

هر سال پنجاه تاری برای خرید موم شمع، پنجاه تاری دیگر برای پیشکشی‌های محراب، هفتاد تاری برای خرید رومیزهای جدید و سی تاری برای شکر و خمیر بادام نیاز است. یک هزار اسکودو صرف بازسازی باغ صومعه، که اکنون بی تردید به مکانی تماشایی مبدل شده، گردیده است. باغ با تالاب‌های مصنوعی، سنگ چشمه، باریکه راه‌ها، رواق‌ها، بیشه‌زارهای پر درخت و غارهای ساختگی تزئین شده است و محل مناسبی برای اینکه خواهران بتوانند در آن به استراحت پردازند یا شیرینی صرف کنند و یا تسبیح بیندازند و ذکر بگویند می‌باشد.

حقیقت این است که دوک پیترو هرگز به اینکه دخترش تا این حد از او دور باشد رضایت نداده است و به همین خاطر هر زمان که بتواند کالسکه‌ای به دنبال

او روانه می‌کند تا برای یکی دو روز هم که شده به خانه بیاورد. برای خاله فیامتا صومعه چیزی بیش تر از باغچه آشپزخانه نیست، جایی که استفاده از کج بیل باید بخشی از عمل نیایش باشد. خواهرزاده‌اش سلول خود را به یک واحه مجلل مبدل ساخته‌است، مکان زیبایی که او می‌تواند به دور از زشتی‌های جهان لختی بیاساید، مکانی که نگاه او تنها چیزهای مسرت‌بخش و زیبا را در بر می‌گیرد. برای فیامتا، باغ محل مکاشفه و تمرکز درون است، اما برای فلیس باغ مرکز گفت و گو است، جایی است که او می‌تواند بی هیچ دردسری زیر یک درخت انجیر بنشیند و با بقیه خواهران به تبادل اخبار و شایعات پردازد. فیامتا، فلیس را متهم به «فساد» می‌کند، و خواهرزاده جوانش نیز عمه را به «تحجر» متهم می‌کند. یکی از آنها تنها انجیل می‌خواند، او آن کتاب را با خود به باغ میوه و یا آشپزخانه می‌برد و به همین دلیل به صورت تعدادی ورقه روغنی درآمدہ است. اما آن دیگری قصه زندگی عاشقانه قدیسنی را که در کتاب‌های کوچک سپید چرمی صحافی شده‌اند می‌خواند. بین صفحات آن کتاب‌ها تصاویر قدیسنی دیده می‌شود که بدن‌هایشان پوشیده از زخم‌اند و با قیافه‌های شهوت‌انگیز لمیده‌اند و خود را در ردهای سنگین پر نقش و طومار پیچیده‌اند.

عمه ترزا ریسه دیر زمانی که در قید حیات بود، به اتفاق فیامتا از فلیس انتقاد می‌کردند. حال که عمه ترزا فوت کرده‌است - واقعه‌ای که در واقع همزمان با مرگ عمه آگاتا رخ داد- تنها فیامتا است که هنوز دست از بدگویی‌هایش نکشیده‌است. زمانی پیش می‌آید که به نظر می‌رسد کار او از عقل و منطق به دور می‌شود و در نتیجه به آدمی بی‌رحم و سختگیر مبدل می‌شود. اما فلیس هیچ نگران نیست: او به خوبی می‌داند که از موقعیت مستحکم تری نسبت به او برخوردار است، زیرا پدرش پشتیبان اوست. در خصوص مادر کر و لالش هرگز آنچنان توجهی به او نداشته‌است؛ مادرش زیاد کتاب می‌خواند و همین امر سبب

می‌شود که آدمی از دنیا بریده به نظر بیاید و به تعبیر خودش و تنها برای توجیه کردن دوستانش «تا حدی عقلش پاره سنگ می‌برد».

ماریانو متعاقباً به خواهرش به چشم آدمی «متظاهر و پرمدها» می‌نگرد و سلیقه و ذوق او برای نمایش دادن و بدعت‌گذاری مردود می‌شمارد. ماریانو آماده می‌شود تا تمام ثروت پدرش را به ارث ببرد و هر روز نیز خوش تیپ‌تر و پرنخوت‌تر می‌شود. در برخورد با مادرش از خود شکیبایی نشان می‌دهد، هر چند که صبر و بردباری او تا حدی متظاهرانه است. هر زمان که مادرش را می‌بیند، تعظیم می‌کند و دستش را می‌بوسد و سپس قلم و کاغذش را تصاحب می‌کند و با دست‌خط بزرگ و حلقه حلقه‌ای خود چند عبارت رسا و زیبا برایش می‌نویسد.

او گرفتار عشق دختر زیبایی به نام کاترینا موله دی فلورس پوزوگرانده^۶ شده است که با خودش جهیزیه‌ای برابر بیست ملک به خانه او خواهد آورد. جشن عروسی در ماه سپتامبر برگزار خواهد شد و ماریانا از هم اکنون به فکر کاری است که برای تدارک جشن درگیر آن خواهد بود، جشنی که از هشت روز کم‌تر نخواهد بود و با یک شب آتش‌بازی به اتمام خواهد رسید.

1. Venetian

2. Giulio Carbonelli

۳. ave maria درود بر مریم

4. Giuseppe Griman

۵. Cherub بنا به گفته انجیل یکی از موجودات بالدار بهشتی است که همچون یک روح محافظ عمل می‌کند.

6. Caterina Mole di Flores e Pozzogrande

بیرون هوا تاریک است. سکوت ماریانا را در برگرفته است: سکوتی تمام عیار و بیهوده. در دست‌هایش یک داستان عشقی دیده می‌شود. نویسنده می‌نویسد، کلمات همچون شاخه‌های انگوری که از یک درخت تا ک آویزان است به وسیله چشم‌ها برداشت می‌شوند، آنگاه فکر به سان سنگ آسیاب چرخانی آنها را آسیاب می‌کند و بیرون می‌ریزد و پس از آن چون مایعی روشن گسترده می‌شود و آزادانه در میان رگ‌ها جریان می‌یابد. آیا این همان برداشت ملکوتی ادبیات نیست؟

آیا رنج‌بردن با شخصیت‌هایی که در جای جای کتاب سرگردانند، نوشیدن چکیده افکار دیگران، چشیدن احساسات هیجان‌انگیز دیگران، احساس کردن شور و حس کسی که از تماس با منظره پایان‌ناپذیر یک درام عشقی به اوج رسیده است، خود عشق نیست؟ آیا سهیم شدن در هماغوشی با غریبه‌هایی که در میان صفحات چاپ شده کتاب به تدریج با آدمی صمیمی و نزدیک می‌شوند، به خوبی تجربه واقعی همان هماغوشی با یک مزیت اضافی نیست: که آن توانایی در مهار خویشتن است؟

اما شک و تردیدی از ذهن ماریانا می‌گذرد: اینک این مسئله می‌تواند صرفاً جاسوسی در زندگی دیگران باشد. آیا دنبال کردن صفحات کتاب و تعقیب

روابط جنسی و غیرجنسی دیگران شبیه به خواندن ضرباهنگ کلمات بر روی لب‌های شخصی نیست که در کنار او نشسته‌است؟ آیا این یک کاریکاتور درد آور نیست؟ او در کتابخانه، ساعت‌ها از وقت خود را صرف آموختن صنعت استخراج طلا از سنگ کرده‌است و روزها به الک کردن و پالودن گذرانده‌است و چشمانش در کوران مه آلود ادبیات نمناک شده‌است. چه چیزی از آن نصیب برده‌است؟ اندکی دانش پیچیده و دشوار؟ از یک کتاب به کتابی دیگر، از یک صفحه به صفحه‌ای دیگر. صدها داستان در مورد عشق، خوشبختی، یأس، مرگ، شادی، قتل، درگیری و وداع. او همیشه آنجا، بر روی مبلش با روکش سوزن‌دوزی شده و فرسوده پشت سرش نشسته و کتاب خوانده‌است.

پایین‌ترین قفسه‌ها که دست یک بچه هم به راحتی به آنها می‌رسد، اکثراً شامل کتاب‌هایی راجع به زندگی قدیسین است: وقایعی از زندگی سنت یولالیا^۱، زندگی سنت لیودگاریو^۲، چند کتاب به زبان فرانسوی، کتاب ژودی سنت نیکلاس^۳، سیمبالو موندی^۴، چند کتاب به اسپانیایی مانند ریماندو دی پالاسیو^۵، یا لازاریلو دی تورمس^۶. کوهی از سالنامه: سالنامه‌هایی چون، ماه جدید، عشق مریخی، فصل درو، بادها؛ حتی داستان‌هایی در مورد شوالیه‌های فرانسوی و چند تایی داستان عاشقانه برای بانوانی که با بی‌بند و باری مزورانه‌ای از عشق سخن می‌گویند. بالاترین قفسه‌هایی که تنها دست مردها به آنها می‌رسد، مربوط به کلاسیک‌ها می‌باشد، از ویتانوا^۷ گرفته تا اورلاندو فیوریوسو^۸، از دی ریروم ناتورا^۹ گرفته تا گف و گوه‌ای پلاتو^{۱۰}، حتی چند تایی داستان عشقی مطرح مثل کولوآندروی باوفا^{۱۱} و افسانه‌های دوشیزگان^{۱۲} نیز بین آنها دیده می‌شود.

زمانی که ماریانا ویلای اکریا را به ارث برد تمام این کتاب‌ها در کتابخانه آنجا بود. از آن زمان تاکنون او با چنان جدیتی به آنجا رفت و آمد کرده‌است که تعداد کتاب‌ها دو برابر شده‌است. برای شروع مطالعه فرانسه و انگلیسی را دستاویز قرار

داد و اقدام به تهیه واژه‌نامه، کتاب‌های دستور زبان و دفاتر تمرین کرد. سپس تعدادی کتاب دربارهٔ مسافرت به سرزمین‌های دوردست، و دست آخر نیز با شور و شوق فزاینده‌ای به جمع‌آوری داستان‌های عشقی مدرن و کتاب‌هایی در زمینهٔ تاریخ و فلسفه همت گماشت.

از زمانی که بچه‌هایش از آن خانه رفته‌اند او فرصت زیادی برای مطالعه به دست آورده است، اما کتاب‌ها هرگز برایش کافی نبوده‌اند. کتاب‌ها را دوازده تا دوازده تا سفارش می‌دهد اما آنها اغلب ماه‌ها به طول می‌انجامد تا به دستش برسند. مثلاً، بسته‌ای که شامل بهشت گمشده بود برای مدت پنج ماه در بندر پالرمو نگهداشته شد، بدون اینکه کسی از آدرس گیرندهٔ آن خبر داشته باشد. یا مثل کتاب تاریخ کمدی فرانسه^{۱۳} که در دریای ناپل و سیسیل با غرق شدن قایق در کاپری^{۱۴} گم و گور شد. کتاب‌های دیگری هم به کسانی عاریه داده بود اما به یادش نمی‌آمد که به چه کسانی، مثل اشعار مری ملکه اسکات، این کتاب‌ها هرگز باز پس داده نشد. یا کتاب قصه عشق بروت^{۱۵}، که احتمالاً همچنان پیش برادرش کارلو در صومعه سان مارتین دلا اسکاله است.

مطالعاتش تا نیمه‌های شب به طول می‌انجامد. مطالعه اگر چه او را خسته و فرسوده می‌کند، اما وجودش را در عین حال آکنده از شور و شغف می‌سازد. به نظر می‌رسد که ماریانا هرگز نمی‌تواند به خود بقبولاند که وقت خواب فرا رسیده است، و در واقع اگر به خاطر تشنگی که حواسش را پرت می‌کند نمی‌بود، احتمالاً تا سپیده‌دم به مطالعه ادامه می‌داد. دل‌کندن از یک کتاب، همانند جدایی از یک عزیز است. عبور از بازارچه‌های لطیف و دلباز ذهن و گوش سپردن به خواهش‌های جسم بی‌تناسبی که همیشه برای همه چیز حریص و آزمند است، در هر صورت تن در دادن و تسلیم محض شدن است: طرد شخصیت‌هایی که آدمی در موردشان مطالعه کرده و به آنها، به منظور حمایت‌شان در مقابل شخص

منفور دلبستگی پیدا کرده است، موضوعی است که می توان در بین توالی احمقانه روزهای نظیر هم مشاهده کرد.

عطش، مشت خود را بر این سکوت پراحساس می کوبد، رایحه گل ها را با خود می برد و سایه ها را تیره و تار می کند. سکوت شب خفقان آور است. ماریانا پس از بازگشت به کتابخانه با آن شمع هایش که دل می زنند، از خود می پرسد که چرا شب ها او را در حلقه محاصره خود می گیرند و چرا همه چیز به درون سرش هجوم می آورند، گویی سر او چاه آب تاریکی است که هر چند یک بار طنین شدید پاشیدن آب از آن به هوا بلند می شود؛ چیزی به درون آن چاه سقوط کرده است - اما آن چیز چیست؟

گام هایش بی سرو صدا و به نرمی بر روی فرش های داخل راهرو می لغزد و پیش می رود؛ به اتاق غذاخوری می رسد، از مقابل اتاق زرد و اتاق رز می گذرد و در آستانه در آشپزخانه می ایستد. پرده سیاهی که خمره بزرگ آب نوشیدنی را می پوشاند، کنار زده شده است - کسی هم اکنون برای نوشیدن آب پایین آمده بوده است. ماریانا برای لحظه ای از تصور برخورد شبانه با دایی همسر هول می کند. دایی همسر از شبی که دست رد به سینه اش زده شده است دیگر سراغش نرفته است. به ماریانا الهام شده است که او با زن کافا سرو سری دارد. نه آن سورینای پیر که چندی پیش مرد، بلکه زن جدیدش رزاليا^{۱۶} که گیسوی سیاه و انبوه و کلفتش پشت سرش تاب می خورد. حدوداً سی ساله است و خلق و خویی تند دارد و سر تا پا انرژی است. او خوب می داند که با اربابش چگونه مهربانی کند و نیازهایش را مرتفع سازد و در مقابل تجاوزهای شهوت بارش روی خوش نشان دهد. ماریانا آمیزش جنسی هول هولکی خودشان را در تاریکی به یاد می آورد، شوهرش داغ و بی طاقت است و او سرد و بی روح عین سنگ. کار آنها احتمالاً باید مضحکانه بوده باشد، عین آن دسته احمق هایی که وظیفه ای را بدون کم ترین

نشانه‌ای از فهم و درک تکرار می‌کنند، وظیفه‌ای را که نه برای آن ساخته شده‌اند و نه معنی‌اش را درک می‌کنند. ۱۱

با این حال اکنون صاحب پنج فرزند هستند و با آن سه تایی که پیش از تولد جان سپرده‌اند روی هم هشت فرزند ساخته‌اند: هشت بار بدون حتی یک بوسه و یا ناز و نوازشی زیر ملحفه‌ها با یکدیگر آمیزش کرده‌اند. یک هجوم، فشار زانوانی سرد بر پاها، و آنگاه انفجاری سریع و سهمگین. گاهی اوقات او در حال انجام وظیفه چشمانش را می‌بندد و با اندیشیدن به آمیزش زیوس و ایو^{۱۷} و زیوس و لدا^{۱۸}، آن‌گونه که پوسانیاس^{۱۹} و پلوتارخ توصیف کرده‌اند، از این وضعیت فاصله می‌گیرد. جسم آسمانی مظاهر زمینی برمی‌گزیند، یک روباه، یک قو، یک عقاب یا یک گاو نر. و سپس بعد از چندین حمله غافلگیرانه طولانی در میان درختان چوب پنبه و بلوط یک شبخ ناگهان رخ می‌نماید وقت صحبت کردن نیست. آن موجود چنگال‌های خود را حلقه می‌کند و با منقارش به گردن آن زن می‌کوبد و او را برای تفریح خویش می‌دزد. صدای به هم خوردن بال و نفس نفس زدن را روی گردنش احساس می‌کند، دندان‌هایی توی شانه‌اش فرو می‌رود و همه چیز به پایان می‌رسد. فاسق جدا می‌شود و او را که اکنون به صورت موجودی بدبخت و سرافکنده است رها می‌کند.

ماریانا دلش می‌خواهد از رزاليا پرسد که آیا دایی همسر به گرگ تغییر ماهیت می‌دهد و او را از هم می‌دراند و آنگاه پا به فرار می‌گذارد یا نه. اما خوب می‌داند که به خاطر کمرویی و شاید به خاطر وحشت از آن موهای بافته شده سیاه و بلند، هرگز چنین سؤالی از او نخواهد کرد. هنگامی که رزاليا کج خلق می‌شود، به نظر می‌رسد که موهای بافته‌اش از هم جدا می‌شود و به صورت مارهای رقصان در می‌آید.

در اتاق‌های طبقه پایین هیچ نوری به چشم نمی‌خورد و ماریانا اطمینان دارد

که شوهرش هرگز مثل او در تاریکی راه نمی‌رود؛ در نتیجه ناشنوایی چشم‌های او عین چشم‌های گربه فوق‌العاده تیزبین و دقیق شده‌اند.

کوزه مرطوب است. ماریانا دستی بر بدنه کوزه می‌کشد و سرما و خلل و فرجش را احساس می‌کند و بوی خوش سفال به مشامش می‌رسد. ملاقه کوچکی را که به دسته‌ای چوبی متصل شده‌است به داخل کوزه فرو می‌برد و حریصانه آن را می‌نوشد و می‌گذارد تا آب بر روی بالاته گل دوزی شده‌اش فرو ریزد.

ماریانا از گوشه چشم کورسوی ضعیفی از نور را که از در یکی از اتاق‌های اقامتگاه خدمتکاران به بیرون نفوذ کرده‌است می‌بیند. آنجا اتاق فیلا است. در اتاق نیمه‌باز است. ماریانا نمی‌داند ساعت چند است، اما مطمئناً ساعت از نیمه شب گذشته‌است، شاید هم ساعت یک باشد، یا حتی ممکن است نزدیکی‌های سه باشد. احساس می‌کند ناقوس نمازخانه کاسابوترا^۲ دوبار نواخته می‌شود و از طنین آن هوای شب جابه‌جا می‌شود و موج ملایمی بر می‌دارد.

بی‌اراده در مسیر نور قدم بر می‌دارد. با دقت از شکاف در به داخل اتاق نظر می‌اندازد و می‌کوشد تا چیزی را که در کنار سوسوی ضعیف یک شمع دودی کوچک قرار دارد تشخیص دهد. بازوی برهنه‌ای را که از لبه تخت آویزان است با پایی که کفش پوشیده و بالا و پایین می‌شود می‌بیند. احساس شرمساری می‌کند و خود را عقب می‌کشد. جاسوسی شایسته مقام او نیست. به خودش می‌خندد. به قول دیوید هیوم^۳ لندنی شرم را می‌توان به جان‌های شریف وانهاد، کنجکاوی ریشه اشتیاق کسب دانش است، و این شبیه به آن کنجکاوی‌ای است که او را بر می‌انگیزد تا با شور و اشتیاق زیاد راه خود را برای ورود به کتاب‌ها جستجو کند. پس چرا باید اینقدر ریاکار بود؟ با دل و جرئتی که او را به تعجب و امی‌دارد، باز می‌گردد تا به کار جاسوسی از میان شکاف در ادامه دهد. نفس را در سینه حبس

می‌کند، گویی آنچه را که می‌خواهد ببیند به سرنوشت آینده‌اش بستگی دارد، انگار نگاه او پیش از اینکه چیزی را ببیند مورد حمله واقع شده‌است.

فیلا تنها نیست. در کنارش جوان زیباروئی است که به طور رقت‌آمیزی می‌گیرد. موهای فرفری تیره‌اش به صورت گیس کوچکی محکم بافته شده و پشت گردنش گره خورده است. ماریانا می‌پندارد که این مرد جوان را قبلاً جایی دیده‌است، اما کجا؟ دست و پایش ظریف و خوشایند است و پوستی هم رنگ نان برشته دارد. ماریانا فیلا را می‌بیند که دستمالی بیرون می‌آورد و با آن بینی جوان‌گریان را پاک می‌کند.

اکنون به نظر می‌رسد که فیلا، جوان را با سؤالاتی که مایل به پاسخ دادن به آنها نیست تحت فشار قرار داده‌است. جوان با حالتی عبوس و گرفته جلو و عقب می‌رود و به نوبت می‌خندد و اشک می‌ریزد. بر لبه تخت‌خواب می‌نشیند و با شگفتی به کفش‌های پوست گوزنی‌ای که بندهایشان باز است و کف اتاق قرار دارند نگاه می‌کند.

فیلا به حرف زدن ادامه می‌دهد. ظاهراً عصبانی و ملتهب است، دستمال خیس را توی جیبش گذاشته است و با حالتی مادرانه و مصرانه روی او خم شده‌است. جوان از گریستن دست می‌کشد، یکی از کفش‌های فیلا را از کف اتاق قاپ می‌زند و زیر بینی‌اش می‌گیرد. آنگاه فیلا خودش را روی او می‌اندازد و شروع به کتک زدن او می‌کند. با کف دست به صورتش سیلی می‌زند، به پس گردنش می‌کوبد و سپس به گونه‌اش ضربه می‌زند و دست آخر هم سر او را زیر طوفانی از مشت می‌گیرد. جوان بی‌آنکه از سر جایش تکان بخورد به کتک خوردن تن در می‌دهد. در همین لحظه شمع به خاطر هیاهو و جنجال خاموش می‌شود و اتاق در تاریکی فرو می‌رود. ماریانا چند قدمی عقب می‌رود، اما فیلا احتمالاً دوباره شمع را روشن می‌کند، زیرا سوسوی آن مجدداً از آستانه

در پیدا می شود.

ماریانا به خود می گوید که دیگر وقت بازگشت است، اما حس کنجکاوی غیرقابل کنترل جدیدی که قاضی های درونش را تقریباً بی شرم و حیا نموده است، یک بار دیگر او را برای دیدن آن منظره ممنوع به طرف در می کشاند. اکنون فیلا روی تخت خواب در کنار آن پسر نشسته است. پسر جوان در آغوش او آرمیده است و سرش را روی شانه او نهاده است. فیلا با مهربانی کبودی های روی پیشانی او را می بوسد و با زبان خراش هایی را که خودش زیر چشم چپ او انداخته است لیس می زند.

این بار ماریانا خودش را به زور به سمت کوزه آب تازه می کشاند. فکر مشاهده گمراهی و فریب خوردگی فیلا با آن جوان حالش را به هم می زند؛ به اندازه کافی از دیدن آن منظره متعجب و آشفته شده است. یک بار دیگر دسته ملاقه را با آن چمچه کوچک فلزی اش توی آب فرو می کند و آن را به طرف دهانش می آورد و با چشم های بسته چندین جرعه جانانه می نوشد.

متوجه نشده است که در باز شده و فیلا در آستانه در ایستاده است و به او نگاه می کند. فیلا که بند بالاتنه اش باز است و گیسوهایش نامرتب و رشته رشته شده است، خشکش زده و همان جا ایستاده و با دهان باز زل زده است و قادر به انجام هیچ کار دیگری نیست. در همین حال جوان نیز پیش می آید و در کنارش می ایستد، گیسوی دم موشی اش زیر گوش سرخ شده اش آویزان است.

ماریانا بی آنکه قیافه غضب آلودی به خود گرفته باشد به آنها زل می زند؛ به نظر حتی چشمانش خندانند، چرا که فیلا سرانجام خود را از آن حالت فلجی رها می کند و با انگشتان شتابزده شروع به بستن بالاتنه اش می کند. ظاهراً جوان وحشت نکرده است. در حالی که تا کمر برهنه است نزدیک می شود و چشمان جسورش را طوری به دوشش می دوزد که انگار تنها او را از دوردست ها و از میان

درهای نیمه باز دیده است، شاید جوانک نیز مثل خود او که چند لحظه پیش به جاسوسی اش مشغول بوده، تک و تنها، بی حرکت و آرام در پشت پرده های نیمه کشیده به کمین می نشست و جاسوسی او را می کرده. مثل این است که او چیزهای زیادی از دوشس شنیده است و اکنون می خواهد سر در آورد که این بانوی بزرگ با گلوی سنگی چه چیزی در چته دارد.

اما فیلا حرف هایی برای گفتن دارد. به ماریانا نزدیک می شود، مچ دستش را می گیرد و توی گوش های ناشنوایش حرف می زند و انگشتانش را مستقیماً مقابل چشمانش می گیرد و ایما و اشاراتی از خود در می آورد. دوشس او را که به تدریج هیجان زده تر می شود و گیسوهایش شاخه شاخه می شود و مثل جویبار سیاهی روی گونه هایش می ریزد، تماشا می کند.

ماریانا برای اولین بار بی آنکه احساس ناتوانی و معلولیت نماید، پی می برد که ناشنوایی اش در پناه خود قرارش داده است و حمایتش می کند. فکر تنبیه کردن آنها گونه هایش را برافروخته می کند. نیک می داند که تنبیه آنها کاری عبث و بیهوده است. به هر حال خود او نیز به خاطر اینکه در خاموشی شب دور و بر خانه پرسه می زده، زیر سؤال خواهد رفت. اما در حال حاضر، تنها کاری که می خواهد انجام دهد برقراری فاصله مناسبی بین خودشان است که به گونه خطرناکی پی آن سست شده و تحلیل رفته است. او مثل اربابی که مچ خدمتکارانش را با یک غریبه در زیر سقف خانه خودش گرفته است، دستش را بلند می کند و به سمت فیلا می رود. دایی همسر کار او را خواهد پسندید؛ در حقیقت تازیانه ای هم در اختیارش خواهد گذاشت.

اما فیلا به سرعت دست او را می گیرد و به طرف مرکز اتاق و به سمت آینه ای که از نور شمع می درخشد می کشاند. او با دست دیگرش موهای آن پسر را چنگ می زند و او را کنار به کنار خودش نگه می دارد. ماریانا به دقت توی

آینه‌ای که از دوده سیاه شده است به آن دو سر نگاه می‌کند و مثل برق به آن چیزی که فیلا می‌کوشید تا برایش توضیح دهد پی می‌برد: دو دهان که به وسیله یک دست شکل گرفته‌اند، دو بینی برجسته با انتها و ابتدایی باریک که از یک قالب درآمده‌اند، چشم‌هایی خاکستری که کمی بیش‌تر از حد معمول از یکدیگر جدا افتاده‌اند، استخوان‌های گونه‌ای پهن و عریض: آنها برادر و خواهرند.

فیلا پی می‌برد که ماریانا با قدرت تصویری که دارد پیام او را گرفته است. سر تکان می‌دهد و از سر شادی لب‌هایش را می‌مکد. اما او چگونه توانسته بود تمام این سال‌ها آن پسر را پنهان سازد، به طوری که حتی پدرش دوک نیز از وجود او بی‌اطلاع بوده است؟ اکنون فیلا با اقتداری که یک خواهر بزرگ‌تر نسبت به برادر کوچک‌ترش دارد، به او فرمان می‌دهد که مقابل دوشس زانو بزند و بر حاشیه لباس کهربایی رنگ و گران‌بهای او بوسه بزند. و او نیز از روی وظیفه‌شناسی و با قیافه‌ای توأم با پشیمانی و در عین حال با حالتی ساختگی حاشیه دامن او را به لب‌هایش نزدیک می‌کند. بارقه‌ای از مکر کودکانه و نیرنگی اغواکننده که تنها از آن کسانی است که احساس می‌کنند از این جهان درخشان و استثنایی محروم مانده‌اند، از سیمای او می‌توان خواند.

ماریانا مهربانانه به یک جفت هلال ماهی که روی کمر خمیده او شکل گرفته است چشم می‌دوزد. بعد به سرعت با اشاره از آن جوان می‌خواهد که برخیزد. فیلا می‌خندد و دست‌هایش را به هم می‌کوبد. پسر جوان صاف و راست مقابل ماریانا می‌ایستد. چیزی وقیح و بی‌شرم در او وجود دارد که ماریانا را دلخور و عصبانی و در عین حال هیجان‌زده می‌کند. چشم‌های آنها برای لحظه‌های کوتاه مجذوب یکدیگر می‌شوند و با هم تلاقی می‌کنند.

1. Saint Eulalia 2. Saint Leodegario 3. Jeu de Saint Nicolas
4. Cymbalum Mundi 5. Rimado de Palacio 6. Lazarilli de Tormes
7. Vita Nuova 8. Orlando Furioso 9. De Rerum Natura 10. Plato's Dialogues
11. The Faithful Clloandro 12. The Legends of the Virgins
13. Histoire Comique de Francion 14. Capri
15. The Rommance of Brut 16. rosalia

۱۷. Zeus و Io: ایو دوشیزه‌ای بود که زیوس به او عشق می‌ورزید، اما هرا Hera از سر حسادت او را به یک گوساله تبدیل کرده در برخی از داستان‌ها آمده‌است که زیوس برای محافظتش او را به صورت گوساله درآورد. ایو سرانجام به مصر منتقل شد و دوباره صورت انسانی به خود گرفت.

۱۸. Leda: معشوقه زیوس بود. زیوس به صورت قو به ملاقات لدا می‌رفت.

۱۹. Pausanias: تاریخ‌نویس و جغرافی‌دان یونانی که در قرن دوم میلادی می‌زیست.

20. Casa Butera

سارو^۱ و رافایل کافا پارو می‌زنند. قایق بر روی آب‌های تیره با حرکتی منظم و موزون می‌لغزد و پیش می‌رود. زیر حلقه‌ای از فانوس‌های کاغذی، نیمکت‌های طلاکاری شده‌ای به چشم می‌خورد. دوشس ماریانا، با قیافه‌ای چون ابوالهول، خود را درون شئل سبز سیری پیچیده‌است و صورتش را به طرف بندر چرخانده است.

روی نیمکت‌ها که در عرض قایق قرار دارد گیوسپا با شوهرش گیلوبونلی و پسر دوساله‌شان، و مانینا با دختر جوانش گیاسینتا^۲ نشسته‌اند. در سینه قایق، روی دو کلاف طناب، فیلا و اینوسنزا قرار گرفته‌اند.

قایقی که در فاصله نه چندان دوری قرار دارد، به قایق آنها نزدیک می‌شود. رشته دیگری از فانوس و یک نیمکت طلاکاری شده دیگر که دوک پیترو روی آن نشسته‌است. در کنار او دخترش فلیس راهبه دیده می‌شود؛ در آنجا همچنین پسرش ماریانو به اتفاق همسرش کاترینا موله دی فلورس^۳ و همسر جوان کافا، رزالیاه که گیسوهای سیاه خود را مثل یک عمامه دور سرش پیچیده‌است حضور دارند.

صدها قایق بر سرتاسر آب‌های خلیج پالرمو در حرکتند: قایق‌های گوزی، کرجی و فلوکه^۴، همگی آراسته به یک دسته چراغ، همگی مجهز به

نیمکت‌هایی برای نجبا و مکان‌هایی برای پاروزن‌ها. دریا آرام است، ماه پشت ابرهای بریده بریده با حاشیه‌های بنفش رنگ پنهان شده است، مرزهای بین آسمان و آب، در سیاهی فشرده و متراکم شب ساکن و آرام ماه اوت، نامریی است.

به زودی داربست آتش بازی‌ای که با ابهت هر چه تمام‌تر در ساحل دریا برافراشته شده است با فرره‌های کاترین، فشفشه‌ها و فواره‌های نور، روشن خواهد شد و به آسمان فوران خواهد کرد و به صورت بارانی از نور و جرقه بر سر دریا فرو خواهد بارید. در پس زمینه پورتا فلیس^۵ را می‌توان دید که به نظر مثل جشن شبیه‌سازی مسیح سرتاسرش چراغ‌های روغنی پاشیده‌اند. در سمت راست، کاسارو مورتو^۶، خطوط تاریک و یکارتا، خانه‌های کوتاه و ساده کالسا^۷، سر در عظیم قصر استری^۸، گنبدهای خاکستری سانتا ماریا دلا کانتا^۹، دیوار مربعی شکل کاستلو^{۱۰} در کنار دریا، و ساختمان طویل و بی‌روح جیووانی دی لپروسی^{۱۱}، قرار دارد. ناگهان از مسیرهای کج و معوج تاریک، هزاران نفر آدم به صورت مارپیچ به سمت دریا سرازیر می‌شوند.

ماریانا یادداشت کوچک چروکیده‌ای را که روی زانوانش گذاشته است می‌خواند. بر روی آن یادداشت با خط کلیشه‌ای دلپذیری چنین نوشته شده است: «داربست به لطف و محبت استاد وی ور^{۱۲}، استاد گرومز^{۱۳} و استاد وندرز^{۱۴} بنا شده است. آمین.»

اکنون مردها دست از پارو زدن کشیده‌اند. قایق با محموله‌ای شامل چراغ، بدن‌های پوشیده در لباس‌های رسمی جشن و سرور، قاچ‌های هندوانه و بطری‌های آب رازیانه به آرامی بر روی امواج به نوسان در می‌آید. ماریانا سرش را می‌چرخاند و به ازدحام قایق‌هانگاه می‌کند که در خاموشی شب جلو و عقب می‌روند و همچون پرهای معلق در خلأ شناورند.

بر روی یادداشت دیگری که توی کفشش افتاده چنین نوشته شده است: «زننده باد فردیناند»^{۱۵}، فرزند تازه تولد یافته چارلز سوم^{۱۶}، پادشاه سیسیل. آمین.» اولین فشفشه به سرعت برق به طرف بالا می‌رود و در فاصله بسیار دوری در آسمان، تقریباً پشت ابرها منفجر می‌شود. بارانی از ریسمان‌های نقره‌ای روی پشت بام‌های پالمو، روی نمای قصرهای مجلل و باشکوه، روی خیابان‌ها با آن سنگ فرش‌های خاکستریشان، روی حصارهایی که دور بندر کشیده‌اند و روی قایق‌هایی که مملو از تماشاچی است فرو می‌ریزند و توی آب‌های سیاه سقوط می‌کنند و جز و وزکنان خاموش می‌شوند.

پریروز جشن تاجگذاری ویکتور آمادس^{۱۷} از ساووی^{۱۸} دیروز آذین‌بندی شهر به افتخار پیشرفت و ترقی پادشاهی چارلز ششم از هابسبرگ و امروز هم تولد پسر بوربن چارلز سوم... از همان عیش و شادی‌ها و از همان رقص و پایکوبی‌های روزهای قبل: روز اول یک آیین عشای ربانی پرابهت در کلیسای جامع، روز دوم جنگ بین شیر و اسب، روز سوم موسیقیدانان تاتر ماربل^{۱۹}، سپس مجلس رقص در قصر سنا، اسب‌سواری، راهپیمایی و آتش بازی در مارینا... چه کسالت پایان ناپذیری ...

یک نگاه دایی همسر برای ماریانا کافی است تا بفهمد که او در چه فکر و خیالی است. اخیراً ماریانا می‌تواند فراسوی او را ببیند و افکارش را بخواند: نه چشمان پژمرده‌اش و نه پیشانی بی‌مو و برهنه‌اش دیگر نمی‌توانند افکاری را که تا کنون به دقت از آنها محافظت به عمل می‌آورد از او پنهان دارند. گویی دیگر از پنهان‌سازی خسته شده و حوصله‌اش سر رفته است. سال‌های سال او بدان می‌بالید و فخر می‌فروخت. کسی نمی‌توانست به فراسوی آن ابروها و آن پیشانی برهنه سخت و عبوس نفوذ کند. اکنون به نظر می‌رسد که این مهارت برای ماریانا بسیار سهل و آسان شده است و در نتیجه جذبه و کشش گذشته‌اش را از دست

داده‌است.

این ما هستیم که همیشه سر فرود می‌آوریم و به سر و کول هم می‌پریم ... این آقای ویکتور آمادس، کاری به کارش نداشته باشید، او می‌خواهد پالرمو را به یک تورین^{۲۰} دیگر تبدیل کند. خدا به دادمان برسد! وقت تلف کردن‌ها، عوارض‌ها، پادگان‌ها... آیا اعلیحضرت می‌خواهند بر بیماری و گرسنگی مالیات ببندند؟ یاس معطر ما دردمنداست، ای امپراتور من، خدا را سپاسگزاریم که این ما تنهاییم که آن را درک می‌کنیم. قرارداد او ترشت^{۲۱}، یک معامله فلاکت‌بار دیگر: لقمه‌ها همه تقسیم شده‌اند، یکی برای من، یکی برای تو ... آن زنکه قحبه، الیزابت فرانس^{۲۲} در سرتاسر جزیره راه می‌افتد و خودش را به رخ این و آن می‌کشد و دنبال تاج و تختی برای پسرش می‌گردد... و کاردینال آلبرونی^{۲۳} هم شریک و همدستش است، فیلیپ پنجم هم دستی در این کار دارد... در کاپوپاسرو^{۲۴}، انگلیسی‌ها آن فیلیپ خیکی احمق را مجبور کردند تا سرکه بنوشد اما الیزابت ککش هم نگزید، او مادری صبور است که همه چیز را تحمل می‌کند ... اتریشی‌ها در لهستان شکست می‌خورند و به ناپل و سیسیل پشت می‌کنند، آن وقت پسر او دست آخر بهترین معامله را انجام می‌دهد ... آنها بر پشت ما سوارند و خدا می‌داند چه وقت پیاده خواهند شد. ...

آن صدای خاموش دست‌بردار نیست و قصد باز ایستادن ندارد. خداوند این موهبت را به او اعطا کرده‌است تا بتواند به درون سرهای مردم رخنه کند. اما همین که در به رویش بسته می‌شود او شروع به نفس کشیدن در هوای کهن می‌کند، جایی که کلمات بوی کهنگی و ماندگی می‌دهد.

دو دست روی شانه‌های ماریانا فرود می‌آیند و روسری او را بر می‌دارند و موهایش را مرتب می‌کنند. ماریانا سرش را بر می‌گرداند تا از فیلا تشکر کند که ناگهان خودش را مقابل سیمای آزاد و بی‌تکلف سارو می‌یابد.

کمی بعد، هنگامی که ماریانا مشغول تحسین بالا و پایین شدن چراغ‌های سبز و زردی است که مقابل آسمان آویزانند. یک بار دیگر متوجه حضور آن پسر در کنار شانه‌های خود می‌شود. انگشتان لطیفی روسریش را به کناری رانده‌است و تارهای مویش را نوازش می‌کند. ماریانا می‌خواهد آنها را کنار بزند اما خستگی و یک نوع فرسودگی خاموش او را به نیمکتش می‌خکوب کرده‌است. اکنون جوان با آن ظرافت گربه مانند خود به سمت پوزه قایق می‌رود و دستش را به سوی آسمان بلند می‌کند. پر واضح است که برای خودنمایی به آنجا رفته‌است. او بر روی سه گوشه محدب قایق صاف و راست می‌ایستد و برای به نمایش گذاردن بدن باریکش به طور ناپایداری حفظ تعادل می‌کند. چهره زیبایش به ناگهان از برق جرقه‌های معلق در آسمان روشن می‌شود.

همه به بالا نگاه می‌کنند و با چشم انفجار فشفشه‌ها را دنبال می‌کنند. جوان تنها کسی است که به جای دیگری نگاه می‌کند. او در مسیر نیمکت اربابی‌ای که در مرکز قایق است نظر انداخته‌است. در درخشش نورهای رنگارنگی که آسمان را مورد هجوم قرار داده‌اند، ماریانا چشمان مرد جوان را می‌بیند که به او دوخته شده‌اند. چشمانش شاد و احساسی و آمیخته به تکبر و نخوت است، اما از شرم و حیا در آنها اثری نیست. ماریانا برای لحظه‌ای به آنها می‌نگرد، اما بعد به طور ناگهانی روی بر می‌تابد و نگاهش را از آنها بر می‌گیرد. با این حال لحظه‌ای بعد بی‌اراده باز می‌گردد و او را ستایش می‌کند: آن گردن، آن پاها و آن دهان به نظر فقط برای مجذوب کردن و نگران کردن اوست که خلق شده‌اند و حیات یافته‌اند.

- | | | |
|----------------------------|--------------------------|-----------------------------|
| 1. Saro | 2. Giacinta | 3. Caterina Mole di Flores |
| 4. gozzi, caiques Feluccas | 5. Porta Felice | 6. Cassaro Morto |
| 7. Kalsa | 8. Steri Palace | 9. Santa Maria della Catena |
| 10. Castello | 11. Giovanni de' Leprosi | 12. Weavers |
| | | 13. Grooms |

داسیا مارینی ۲۲۴

14. Vendors 15. Ferdinand 16. Charles 17. Victor Amadeus
18. Savoy 19. Marble Theatre 20. Turin

۲۱. Utrecht قرارداد پایان دادن به جنگ جانشینی اسپانیا که در ۱۷۱۴ به امضا رسید.

22. Elizabetta Farnese 23. Alberoni 24. Capo Passero

ماریانا چه در باغ مشغول کتاب خواندن باشد، چه با رافایل کافا در اتاق زرد مشغول رسیدگی به حساب و کتاب‌ها باشد و چه در کتابخانه سرگرم مطالعه انگلیسی باشد، همیشه به نحوی به سارو، که معلوم نیست یکمرتبه از کجا سر و کلاهش پیدا می‌شود و یک لحظه بعد در کجا غیش می‌زند، به طور اتفاقی برخورد می‌کند. سارو همیشه خدا حی و حاضر است تا با آن چشم‌های آرام‌بخش تابان که ملتمسانه جواب می‌خواهند، به او زل بزند و بر و بر نگاهش کند. ماریانا از سماجت و پافشاری او تفریح می‌کند؛ هر روز که می‌گذرد سارو دلباخته‌تر و مصمم‌تر می‌شود.

دایی همسر او را زیر بال و پر خود گرفته‌است و به خیاط سفارش داده تا انیفورمی خاص با رنگ‌های اشرافی آبی و طلایی برای او بدوزد. آن گیسوی بافته کوتاه اکنون مثل دم موش وضعیتی خشک و چین‌خورده پیدا کرده‌است و دیگر پشت گوش‌هایش تاب نمی‌خورد. طره‌ای از موی سیاه براق به پیشانی‌اش چسبیده‌است و او با حرکت و سوسه‌انگیز و بی‌غم دست آن را صاف و هموار می‌کند.

سارو تنها از یک مکان است که دوری می‌جوید و آن شبستان و خوابگاه اصلی ویلا است؛ در آنجاست که ماریانا - زیر نگاه اسرارآمیز چایمراها که از

خودشان می پرسند آیا آن جوان شهادت این را دارد که به تعقیب او ادامه دهد یا نه - بیش تر اوقات به کتاب هایش پناه می برد. ماریانا متوجه شده است که هر چند وقت یک بار نگاهش را به طرف حیاط می گرداند و انتظار پدیدار شدن او را می کشد. همین قدر که قدم های آرام و بی غم او را - که سبب سردماغی و سر حالیش می شود - ببیند برایش بسنده است.

ماریانا برای اجتناب از روبه رو شدن با او حتی تصمیم گرفته است به پالرمو برود و برای مدتی در عمارت و یا آلورو اقامت کند. اما یک روز صبح او را می بیند که با چهره ای خندان سوار بر کالسکه همسرش وارد ویلا می شود. لباسی آراسته و شیک به تن دارد، کلاه سه گوشه ای بر روی موهای سیاه فرفریش نهاده است و یک جفت کفش واکس خورده براق نیز که آراسته به سگک های برنجی است به پا دارد. فیلا اذعان می دارد که او شروع به درس خواندن کرده است. فیلا این موضوع را به اینوسنزا گفته است و اینوسنزا نیز بند را به آب داده و آن را به گوش خواهر فلیس رسانده است و خواهر فلیس هم این مطلب را بر روی یک تکه کاغذ یادداشت کرده و به مادرش داده است: «او دارد نوشتن و خواندن می آموزد، بنابراین می تواند با سرکار علیه گفت و گو کند.» ماریانا نمی داند که حرف های فلیس از سر عداوت است یا از سر تحسین.

امروز هوا بارانی است و چشم انداز آنجا در پشت پرده ای مه آلود، از دید پنهان شده است. تمام درخت ها و بوته ها غرق آب شده اند. سکوت ماریانا را زندانی خود ساخته است: به نظر می رسد که تحمل آن، دو چندان سخت تر از تنهایی و انزوای اوست. میل و اشتیاق شدیدی برای شنیدن صداهایی که با چشم انداز این شاخه های شاد و جوشان و این نواحی روستایی مملو از زندگی تناسب دارد، گلایش را می فشارد. صوت آواز غنندلیب چگونه است؟ بارها در مورد آن در کتاب ها خوانده بود که این صداها به طور غیر قابل تصویری دل انگیز

است و چگونه در قلب طنین انداز می شود. اما چگونه؟

در اتاق انگار توسط دستی ناشناس، درست همانند بعضی از کابوس ها باز می شود. ماریانا بی خبر از اینکه چه چیزی از پشت در ظاهر خواهد شد به حرکت آرام در نگاه می کند: شادی خواهد بود یا درد و رنج، دوست خواهد بود یا دشمن؟

فیلا است. فیلا با شمعدان درخشانی در دست وارد اتاق می شود. طبق معمول پاهایش برهنه است و ماریانا پی می برد که این امر منعکس کننده یاغیگری و تمرد عمدی او و نشان طغیان و سرکشی اش علیه خواسته اربابانش می باشد. اما با وجود این او به شکیبایی ماریانا اعتماد و اطمینان دارد، شکیبایی ای که به گمان او سوای اختلاف سنی، بخت و اقبال و موقعیت اجتماعی، چندان ارتباطی با تاب و تحمل رازهای نگران کننده ای که آنها را به یکدیگر پیوند می دهد ندارد.

این دختر از جانش چه می خواهد؟ چرا با چنین لذتی پاهای برهنه و کشیف خود را بر روی قالیچه های گران قیمت او قرار می دهد؟ چرا با چنین رفتار بی ادبانه ای قدم بر می دارد و ملاحظه نمی کند که دامنش بالا رفته و پاشنه های پای لکه لکه شده و پینه بسته اش هویدا شده است؟ ماریانا می داند که تنها راه برقراری مجدد فاصله مناسب دست بلند کردن و زدن یک سیلی به او می باشد. البته یک سیلی ملایم. این تنها چیزی است که او بدان عادت دارد. اما برای ماریانا همین قدر کافی است که به چهره او با آن مشخصه های خوشایندش نگاه کند تا هر میل و خواسته ای را در او خفه کند، همان چهره ای که بسیار به آن دیگری شباهت دارد، چهره ای مردانه با ویژگی هایی نسبتاً تند و تیزتر.

ماریانا دستش را به طرف یقه لباس خودش، جایی که به گلایش ساییده می شود، می برد. بالاتنه پشمی اش خشن است و کمر عرق کرده اش را می خورد؛ انگار که از خار ساخته شده است. ماریانا با اشاره دست فیلا را مرخص می کند. آن دختر

به دامن بلند قرمز رنگش پیچ و تاب می دهد و از اتاق خارج می شود. نزدیکی های در که می رسد تعظیم خشکی می کند و صورتش را با خنده ای بیجا کج و کوله می کند.

ماریانا همین که تنها می شود مقابل مسیح مصلوب شیری رنگی که فلیس به او هدیه کرده است زانو می زند. سعی می کند دعا بخواند: «پروردگارا، عنایت بفرما که من با دست های خودم به خودم خیانت نورزم، پروردگارا به من بیاموز که بتوانم نسبت به تمامیت قلبم وفادار بمانم.» چشمانش بر روی مسیح مصلوب ثابت می ماند: به نظرش می رسد که مسیح نیز حالت غریبی به چهره خود بخشیده است. احساس می کند که مسیح مثل فیلا به او می خندد. از جایش بر می خیزد. به طرف تخت خواب می رود و روی آن دراز می کشد و یکی از دست هایش را روی چشم هایش می گذارد.

می چرخد و به پهلوی می خوابد. دستش را دراز می کند و انجیلی را بر می دارد که برادرش، راهب بزرگ کارلو، در روز تولد ماریانو به او هدیه کرده بود. آن را می گشاید و شروع به خواندن می کند:

روحم تباه شده است و روزهایم مرده اند،

یقیناً کسانی هستند که مرا ریشخند می کنند،

چشمانم برافروخته اند و انتظار می کشند،

اکنون بیا با من پیمان ببند و خودت را نزد من وثیقه بگذار.

گویی گفته ایوب به ذهنش راه می یابد تا جنایتی را به او یاد آور شود. اما چه جنایتی؟ اندیشیدن به افکاری که ساخته و پرداخته آقای هیوم است؟ یا همین که می گذارد امیال خطرناک پنهان به درونش رخنه کنند و وسوسه اش نمایند؟ بی شک روزهای او نیز به تدریج منهدم و نابود می گردند. لطافت و سرزندگی جسمش آرام آرام رو به نابودی می گراید، اما چه کسی او را از ریشخندها رهایی

خواهد داد؟

در اتاق دوباره بر پاشنه می چرخد و باز می شود و سایه ای چهارگوش بر کف اتاق گسترده می شود. چه چیزی از پی آن وارد اتاق خواهد شد؟ چه جسمی، چه قیافه ای؟ شاید جسم و چهره آن جوانی که دوازده ساله می زند اما در واقع نوزده سال دارد.

این بار گیوسپا است که با آن جسم کوچکش به دیدار او آمده است. چقدر چاق شده است! لباس هایش تنگ شده اند و به گوشت تنش فشار می آورند. رنگ به چهره ندارد و حالت سیمایش بی روح و ملال آور است. با گام های مصمم وارد اتاق می شود، می آید و روی لبه تخت خواب می نشیند؛ کفش هایش را که باعث گرفتگی عضلاتش شده اند بیرون می آورد و پاهایش را کف اتاق کش و قوس می دهد و سپس به مادرش نگاهی می اندازد و بی محابا زیر گریه می زند. ماریانا جلو می رود تا مهربانانه او را در بر بگیرد، اما دخترش که ظاهراً هیچ چیز نمی تواند مایه تسلی خاطرش شود و آرامش سازد، خود را تسلیم غصه می کند و حق حق کنان گریه سر می دهد. در همین حال نیز پسر خردسالش چهار دست و پا به زیر تخت خواب می خزد.

ماریانا روی دفتر یادداشتش می نویسد: «به خاطر خدا بگو بینم چه اتفاقی افتاده است؟» و بعد آن را زیر بینی گیوسپا می گیرد.

گیوسپا که قادر به مهار حق های خود نیست، با پشت دست اشک هایش را پاک می کند. بعد به طرف مادرش می چرخد و او را در آغوش می کشد و آنگاه حاشیه لباسش را چنگ می زند و با سر و صدا توی آن فین می کند. سرانجام ماریانا پس از چابلوسی و تملق بسیار موفق می شود که قلم را توی دست هایش قرار دهد و وادارش کند که بنویسد.

«گیولیو با من بد رفتاری می کند. می خواهم از او جدا شوم.»

«مگر او چه کار می‌کند. کوچولوی من؟»

«یک دختر کلاه‌دوز را آورده به بهانه اینکه بیمار است توی رختخوابمان می‌خواباند. بعد هم چون که لباس درست و حسابی نداشت، لباس‌های من به اضافه تمام بادبزن‌های فرانسوی‌ای را که جمع‌آوری کرده بودم به او بخشید.»
«من این موضوع را به پدرت خواهم گفت.»

«نه مادر، التماس‌تان می‌کنم، پای او را به این قضیه نکشید.»

«خوب چه کاری از من ساخته است؟»

«می‌خواهم که شما بدهید کتکش بزنند.»

«فایده این کار چیست؟ ماکه در عهد دقیانوس زندگی نمی‌کنیم.»

«من انتقام می‌خواهم، و ندتا^۱ می‌خواهم.»

«آخر و ندتا چه گرهی از کار تو باز می‌کند؟»

«از این کار دلم خنک می‌شود. او قلبم را جریحه‌دار کرده است و فقط بدین طریق است که التیام می‌یابد.»

ماریانا تند و سریع می‌نویسد: «اما چرا او این دختر را توی رختخواب تو می‌خواباند؟ من نمی‌فهمم.» پاسخ‌های گیوسپا کمی طولانی می‌شود و نوشته‌هایش نیز همه جای کاغذ یادداشت را پر می‌کند.

«برای بدنام کردن من.»

«اما چرا شوهر تو بخواهد تو را بدنام کند؟»

«چرایش را خودش می‌داند.»

یک داستان عجیب و باورنکردنی. اگر شوهر او گیولیو کاربونلی دنبال تفریح است، چه اجباری دارد که آن دختر کلاه‌دوز را توی رختخواب زنش ببرد؟ چه سری پشت این عمل بی‌معنی نهفته است.

اکنون، آرام آرام، با کلماتی نارسا و مردد و عبارات کوتاه، از این راز پرده

برداشته می‌شود. دومیتلا^۲، زن سینوریتو، از طریق معرفی کتاب‌های ممنوعه نظیر فلسفه فرانسوی که توهین به مقدسات است و طالب آزادی است، باگیوسپا طرح دوستی ریخته‌است. دون گیولیو کاربونلی خیلی دو آتشه‌تر از دوک پیترو است و از این عقاید جدیدی که به تازگی در میان جوانان باب شده‌است سخت متنفر است و کوشش بسیاری به خرج داده‌است تا او را از این مسیر دور نماید، مسیری که «مطلقاً مناسب یک کاربونلی، صاحب املاک اشرافی اسکارپوله^۳، نیست.» اما زنش حرف‌هایش را به کلی نادیده می‌گیرد و بنابراین او بی هیچ فلسفه‌بافی‌ای تدبیری غیراخلاقی و تلخ‌تر برمی‌گزیند تا به زنش بفهماند که همچنان ارباب خانه است.

اکنون ماریانا باید دخترش را متقاعد کند که هر انتقامی انتقام دیگری می‌طلبد و یک چنین نزاعی ما بین زن و شوهر چیزی باور نکردنی و غیرممکن است. دیگر اینکه باید فکر جدایی را از سرش بیرون کند: او صاحب یک پسر کوچک است که نباید بدون پدر به امان خدا رهاش کند. علاوه بر اینکه زن بی‌شوهر، اگر دلش می‌خواهد که برچسب فاحشگی نخورد یک راه بیش‌تر پیش رو ندارد و آن هم پناهنده شدن به یک صومعه است. او باید ترفندی به کار بندد تا بتواند بدون وندتا یا حرکت‌های تلافی‌جویانه احترام شوهرش را نسبت به خودش جلب نماید. از او چه کاری ساخته است؟

ماریانا همین‌طور که به این موضوع می‌اندیشد می‌نویسد: «بگو بینم، قضیه این بادبزنها فرانسوی دیگر چیست؟»

دخترش بی‌صبرانه می‌نویسد: «آنها صحنه‌هایی از اتاق خواب هستند که روی تعدادی پرده نقاشی شده‌اند.» ماریانا خجالت‌زده سر تکان می‌دهد.

او که متوجه شده‌است که نمی‌تواند با همان دست‌خط ثابت و مرتب همیشگی به نوشتن ادامه دهد سماجت می‌ورزد و می‌نویسد: «تو باید عزت و

احترام او را نسبت به خودت جلب کنی.»

«ما مثل سگ و گربه به جان هم افتاده ایم.»

«این تو بودی که در خواستن او اصرار می ورزیدی. اگر طبق برنامه پدرت با

عمو آنتونیو ازدواج کرده بودی ...»

«ترجیح می دادم که بمیرم. عمو آنتونیو پیر مرد کهنه پرست بی خاصیتی است

که چشم هایش عین مرغ است. من گیولیو را با آن دختر کلاه دوز ترجیح می دهم.

تو فقط به خاطر کر و لالی مصیبت بارت بود که مجبور شدی با دایی خودت، پدر

بی شعور من، ازدواج کنی ... اگر موضوع گیولیو را برای ماریانو بگویم، تو فکر

می کنی بتواند انتقام مرا از او بگیرد؟»

«گیوسپا، این فکر را فوراً از سرت بیرون کن.»

«آنها می توانند بیرون از خانه منتظرش بمانند و وقتی بیرون آمد یک کتک

مفصل به او بزنند ... با این کار دلم خنک می شود، مادر.»

ماریانا بانگاهی شرارت بار به طرف دخترش می چرخد. دختر قیافه

خشمگینی به خود می گیرد و لبش را به دندان می گزد. اما مادرش که هنوز تا

حدی او را زیر مهمیز خود دارد، با قیافه ای بسیار جدی و سختگیر چشم در

چشمش می اندازد و بربر نگاهش می کند. گیوسپا غلاف می کند و فکر وندتا را از

سر بیرون می کند.

۱. vendetta عداوتی شخصی که در آن اعضای خانواده مقتول کمر به قتل قاتل و یا یکی از

خویشاوندان او می بستند تا بدین طریق انتقام خود را گرفته باشند. این سنت در بخش هایی از ایتالیا

به اجرا در می آمده است.

پرده‌ها را کشیده‌اند. پارچه‌ای با چین‌های پهن و عریض به دیوار آویخته‌اند. سایه‌ها در تاق‌های قوسی خانه متمرکز شده‌اند. چند شعاع نور از میان پرده‌ها رسوخ می‌کنند و تشکیل حوضچه‌هایی از گرد و غبار می‌دهند و کف اتاق که می‌رسند ناپدید می‌شوند.

هوای مانده آنجا بوی کافور می‌دهد. آب درون قابلمه‌ای که روی اجاق نهاده شده است غلغل در حال جوشیدن است. تختخواب چنان بزرگ است که یک دیوار کامل اتاق را اشغال کرده است. بر چهار گوشه آن چهار ستون کنده کاری شده استوار است که بین آنها پرده‌های گل دوزی شده بانخ ابریشمی آویزان است.

زیر ملحفه‌های مچاله شده، بدن عرق کرده مانینا دیده می‌شود. چندین و چند روز است که با چشم‌های بسته آنجا دراز کشیده است. کسی نمی‌تواند بگوید که زنده می‌ماند یا نه. همان حالت ژلاتینی قوام یافته، همان گرمای تب‌دار با آن طعم مهوع و نامطبوع و همان بوهایی که وقت مرگ از سینوریتو متصاعد بود، از مانینا نیز ساطع می‌شود.

ماریانا دستش را به طرف دخترش دراز می‌کند. محتاطانه کف دست‌های مرطوب مانینا را که روی پتو افتاده و به طرف بالا چرخیده‌اند با انگشتانش نوازش می‌کند. چندین بار دست این دختر برای جلب توجه او دامنش را چسبیده بود،

درست عین خود او که در ایام طفولیت لباس پدرش را می‌چسبید و از او محبت مطالبه می‌کرد، مجموعه‌ای از درخواست که می‌شد همه را به صورت یک تقاضا، یکپارچه کرد: آیا می‌توانم به تو اعتماد کنم؟ اما شاید او نیز متوجه این موضوع شده باشد که امکان اعتماد کردن به هر کسی وجود ندارد، حتی به آن کسی که کورکورانه او را می‌پرستی. دست آخر هم آنها به صورتی مبهم و غیرقابل درک باقی خواهند ماند.

دست‌های مانینا درست مانند دست‌های آگاتا چنان سپید هستند که از اثر نیش پشه لکه لکه می‌شوند. خاله و خواهرزاده از بسیاری جهات شبیه به همند. هر دو بسیار زیبا هستند و ذاتاً میل به ایثار دارند، به طوری که حاضرند به بی‌رحمانه‌ترین شکلی خود را قربانی نمایند. هر دوی آنها، لذات و توجهات و احساسات را در خود کشته‌اند و خود را تماماً وقف عشق مادرانه‌شان کرده‌اند و چنان غرق در ستایش فرزندان‌شان هستند که کارشان بیش‌تر به بت‌پرستی شباهت پیدا کرده‌است.

تنها تفاوت در شوخ‌طبعی مانینا نهفته است، او با توسل جستن به این مشخصه می‌کوشد تا ضمن جدی بودن، با خنداندن مردم صلح را مداومت بخشد. آگاتا خود را بی‌هیچ چشمداشتی فدای وظیفه مادری‌اش می‌کند و به زنانی که این مسئله را نادیده می‌گیرند به دیده حقارت می‌نگرد. در حال حاضر هشت فرزند دارد و با اینکه سی و نه ساله است اما همچنان بارداری‌هایش ادامه دارد. هرگز خسته نمی‌شود و همیشه در حال کلنجار رفتن با دایه‌ها، لاله‌ها، جراحان، زالواندازها و قابله‌ها است.

مانینا زندگی آرام و بی‌دغدغه را دوست دارد و هیچ کس را بی‌مقدار و کوچک نمی‌شمرد. رؤیایش پیوند همسر و فرزندان و والدین و خویشاوندان به یکدیگر است. می‌خواهد همه را با یک ریسمان محکم به هم بیافد و نزد خود

نگاهدارد. اکنون بیست و پنج سال دارد و صاحب شش فرزند است و چون در سن دوازده سالگی به خانه بخت رفته است بنابراین به تدریج که پسرانش بزرگ تر می شوند آدم فکر می کند که آنها برادرانش هستند و نه پسرانش.

ماریانا سکندری خوردن هایش را با آن پاهای چاق و تپل و آن دامن بلندی که پر از گل و بته های قرمز رنگ بود به یاد می آورد که از روی نقاشی و لازمویزا^۱ کپی زده و یک نسخه آبرنگ از روی آن کشیده بود. بچه ای سرخ و سفید و آرام، با چشمانی زمردین. هنوز از این تابلوی نقاشی بیرون نیامده بود که به نقاشی دیگری در کنار دست شوهرش گام نهاده بود. شکم بسیار بزرگش، مثل یک نشان پیروزی که بدون شرم و حیا به حضور رهگذران تمجیدگر پیشکش می شود، چند قدمی از خودش جلوتر بود.

دو تا سقط جنین و یک مرده زایی. اما از تمام آنها بدون هیچ لطمه ای جان سالم به در برده است. او یک روز برای مادرش نوشت: «شکم من مثل یک اتاق انتظار شده است، همیشه یا یک نوزاد دارد از آن خارج می شود و یا یکی به آن وارد می شود.» و این ورود و خروج های مکرر نه تنها موجبات تشویش خاطرش را فراهم نکرده اند بلکه در واقع عللی برای کامیابی اش نیز بوده اند. همین به هم ریختگی و اغتشاشی که بچه ها با دویدن، خوردن، مدفوع کردن، خوابیدن و فریاد کشیدن های مداوم به راه می اندازند، وجودش را انباشته از شادی می کند.

اما اکنون این آخرین تولد شاید باعث مرگش بشود. کودک در بهترین حالت قرار گرفته بود، بنا به گفته قابله. پستان هایش شروع کرده بودن به ترشح شیر و مانینا هم با چشاندن طعم آن به بچه های قد و نیم قدش خودش را سرگرم کرده بود. آنها از سر و کولش بالا رفته بودند و به آن گوشت و پوست سخت کوش پر طاقت چنگ زده بودند و خودشان را به نوک پستانش چسبانده بود.

بچه مرده به دنیا آمده بود و آنقدر از او خون رفته بود که رنگ و رویش به

سفیدی گراییده بود. قابله پیوسته کوشیده بود تا با مسدود کردن راه رحم با نوار زخم‌بندی جلوی خونریزی را بند آورد اما با فرار سیدن شب آن مادر نگون‌بخت دچار هذیان شده بود. اکنون جان او به مویی بسته است، چهره‌اش به سفیدی گج شده است و از چشمانش نوری بر نمی‌تابد.

ماریانا تکه پارچه‌ای را بر می‌دارد، آن را توی آبلیمو فرو می‌کند و نزدیک لب‌های دخترش می‌برد. برای لحظه‌ای چشم‌هایش باز می‌شوند، اما آن چشم‌ها دیگر توانایی دیدن ندارند؛ مانینا مادرش را تشخیص نداده است. لبخندی حاکی از رضایت چهره رنگ پریده بی‌خونش را در می‌نوردد؛ کورسوی حیرت‌آوری از بی‌تفاوتی نسبت به خودش، تابشی از فداکاری. چه کسی می‌تواند یک چنین شیفتگی‌ای را برای ایثار مادرانه، و یک چنین شور و اشتیاقی را برای خود-فداسازی‌ای آگاهانه در وجود خود خلق نماید؟ عمه ترزا رئیسه دیر؟ یا آن پرستار موسپیدی که جامه‌ای پشمینه زیر بالاتنه‌اش پوشیده و کنار تخت‌خوابش زانو زده است و او را مجبور کرده که ساعت‌ها دعا بخواند؟ یا شاید دون لیگوسترو^۲ که نه تنها کشیش اعتراف‌شنو خاله فیامتا است، بلکه سال‌های سال است که به او نزدیک است و کلیات و تعالیم می‌آموزد؟ با این حال، دون لیگوسترو اصلاً و ابداً آدم متعصب کله خشکی نیست، در واقع او ظاهراً زمانی با کرنلیوس جانسن کبیر^۳ که به جیان سنیو^۴ مشهور بوده است رفاقت و معاشرت بسیار داشته است. در جایی، یادداشتی از پدر لیگوسترو وجود دارد که با ذکر این جمله قصار ارسطو شروع می‌شود: «خداوند کامل‌تر از آن است که به غیر خود

بیندیشد.»

نه آگاتا و نه مانینا، هیچ انتظاری از شوهرانشان ندارند: نه انتظار عشق دارند و نه دوستی. و شاید به خاطر همین است که آنها محبوب همه هستند. دون دیگو توره موسکا هرگز حتی برای لحظه‌ای هم که شده از کنار زنش جدا نمی‌شود و به

خاطر او گرفتار رشک و حسد است.

شوهر مانینا، دون فرانسیسکو چیارانادا دی ما گازیناسو^۵ نیز شدیداً به زنش دلبسته است، اگر چه این موضوع مانع از آن نمی شود که دنبال پیشخدمت ها و خدمتکارهای توی خانه نیافتد، خصوصاً اگر آن شخص اهل «قاره» ایتالیا باشد. مثل اتفاقی که برای دختری به نام روزینا^۶ اهل بنه ونتو^۷ پیش آمد: دختر زیبای متکبری که کارش پیشخدمتی بود. ارباب شکم او را بالا آورد و همه را آشفته و ناراحت کرد. مادر شوهر مانینا، بارونس چیارانادا دی ما گانازیناسو، آن دختر را از خانه پسرش اخراج کرد و به مسینا به خانه چند تایی از دوستانش که نیازمند یک خدمتکار آراسته و زیبا بودند فرستاد. فیامتا به قصد توبیخ و مؤاخذه پسر برادرش از صومعه بیرون زد و به خانه آنها رفت. خاله ها، عمه ها، خویشاوندان سببی، عمه زاده ها، خاله زاده ها و دایی زاده ها همه و همه عجولانه به اتاق پذیرایی پالازو چیارانادا در ویاتولدو^۸ رفتند تا با زن بیچاره او همدردی کنند.

اما تنها کسی که در این قضیه به فکر خودش نبود، مانینا بود. او داوطلب شد تا بزرگ کردن آن پسر نامشروع را به عهده بگیرد و از آن مادر و فرزند در خانه خودش نگاهداری نماید. بعد هم به شوخی از شباهت بین پدر و پسر صحبت به میان رانده بود و اذعان کرده بود که بینی های هر دو شبیه به یکدیگر است. اما مادر شوهرش لجوجانه سر حرف خودش باقی مانده بود و مانینا نیز با آن فروتنی همیشگی تسلیم شده بود و سر زیبایش را که عادت داشت با یک مروارید صورتی رنگ زینت ببخشد پایین انداخته بود.

اکنون آن مرواریدها که با تلالو ارغوانی رنگی در سایه های توی اتاق برق می زنند، روی گنجه لباس ها نهاده شده بود. در کنار آنها چهار حلقه دیده می شود: انگشتر یاقوت مادر بزرگ ماریا که هنوز لکه های کثیفش پاک نشده اند و همچنان بوی انفیۀ تریسته^۹ از آن ساطع است؛ انگشتری با نگین برجسته از سر ونوس^{۱۰}

که متعلق به مادر مادر بزرگش یعنی گیوسپا بوده است و قبل از او نیز به مادرِ مادرِ مادر بزرگش یعنی آگاتا کریا تعلق داشته است؛ یک حلقه ازدواج سنگین و یک انگشتر نقره با تصویر چند دلفین که سابقاً پدر بزرگش سینوریتو به انگشت می کرد. در کنار آنها هم یک شانه کاسه لا کپشتی الماس نشان قرار دارد که دست به دست شده و از موهای پرکلاغی مادر شوهر به موهای بور عروس رسیده است.

یک بار پدر ماریانا حلقه ای را که رویش چند دلفین حک شده بود گم کرد و به خاطرش قشقرقی در خانه به پا کرد. تا اینکه سرانجام یک روز اینوسنزا آن را در کنار برکه نیلوفر آبی پیدا کرد. در نتیجه، از آن تاریخ به بعد او نزد همه به «اینوسنزی درستکار» شهرت پیدا کرد و به قول آنها به همین جاه و جلال بسنده کرد. کمی بعد از آن واقعه، حلقه دلفینی یک بار دیگر مفقود شد: این بار پدرش دوک آن را در خانه یک خواننده اپرا که دلباخته اش بود، جا گذاشته بود.

او محرمانه برای دخترش نوشت: «من از سر ادب و احترام حلقه را بیرون آوردم و روی میز کنار تخت خواب گذاشتم.»

«احترام برای چه کسی پدر؟»

«برای مادرت، برای خانواده.» همچنان که این مطالب را می نوشت تبسمی ملایم از چهره اش گذر کرده بود، چیزی موجه و در عین حال غیر موجه. او از موقعیت های خودمانی نظیر شب نشینی های خانوادگی، از تماشای رستال ها، صحنه های تماشایی یا رژه ها و گردش های متهورانه شبانه ای که گاه و بی گاه در شهر انجام می گرفت، لذت می برد. دلش نمی خواست که برهم زننده آداب و رسوم باشد و یا احساسات کسی را جریحه دار کند، اما با این حال به عقاید تازه و نو و به هیجانات غیر مترقبه علاقه مند بود و در برابر کشمکش های درونی خودش از خود شکیبایی به خرج می داد، اما مال دیگران را نمی توانست تحمل کند.

«بالاخره آن حلقه را یافتید؟»

«من در اشتباه بودم. گمان می‌کردم کلمنتینا^{۱۱} آن را ر بوده باشد. اما چند روز بعد خود او آن را زیر بالشم پیدا کرد. کلمنتینا دختر کوچولوی خوب و مهربانی بود.»

ماریانا جعبه‌ای پر از یادداشت‌های پدرش را دارد که آن را قفل می‌کند و در کشوی صندوقچه‌ای که جفت تخت‌خوابش قرار دارد حفظ و نگهداری می‌کند. تمام یادداشت‌های خودش را دور ریخته‌است، اما مال پدرش و تعدادی از نوشته‌های مادرش و چندتایی هم از بچه‌هایش را نگاهداشته است. دست‌خط بی‌تکلف و آزاد پدرش، نوشته‌های پر زحمت و ناخوانای مادرش، واوهای باریک و شیب‌دار پسرش ماریانو، سین‌ها و لام‌های دخترش فلیس و امضای کج و کوله دخترش گیوسپا که همه جاییش لکه جوهر پاشیده شده‌است. از مانینا حتی یک یادداشت هم ندارد. شاید به خاطر این است که او چندان اهل نوشتن نیست، و یا شاید به خاطر اینکه هرگاه دست به قلم می‌برد و پیامی روی دفترچه مادرش می‌نویسد، مطلب چندان مهمی که ارزش نگاهداری داشته باشد نمی‌نویسد. این یکی دخترش با آن زیبایی پر آب و تابش، هرگز از نوشتن لذت نبرده‌است. او به موسیقی بسیار بیش‌تر از نگارش کلمات عشق می‌ورزد. لطیفه‌ها و شوخی‌هایش که همیشه به هدف منحرف ساختن مردم از افکار تاریکشان، نزاع‌هایشان و بدخلقی‌هایشان بر زبان جاری می‌شوند، تنها زمانی که یادداشت شده باشند به نظر ماریانا می‌رسد؛ یادداشت برداشتن از این بذله‌گویی‌ها هرگز توسط خود مانینا صورت نمی‌گیرد.

مانینا و فرانسیسکو در طول سال‌های اول ازدواجشان عادت کرده بودند دوستانشان را هر روز صبح به خانه بزرگشان در ویا تولدو دعوت کنند. آنها یک آشپز فرانسوی آبله‌رو داشتند که همیشه عادت داشت برایشان غذاهای خوشمزه

فوگراس^{۱۲} و کویلز آکس هربر^{۱۳} طبخ کند. آنها بعد از صرف شربت انار و لیموی همیشگی بر می خاستند و به اتاق پذیرایی با آن نقاشی های دیواری اش که توسط اینترماسینی کشیده شده بود می رفتند. ماریانا به یاد می آورد که در میان آن نقاشی ها چایمراهایی با بدن شیر ماده و سر یک زن نقش شده بود. مانینا پشت پیانوی چنگی می نشست و ابتدا خایفانه و محتاطانه انگشتانش را روی شستی های آن می لغزاند و آنگاه با اطمینان بیش تری تا زمانی که دهانش حالتی تلخ و تا حدی سبانه به خود می گرفت به نواختن ادامه می داد.

پس از مرگ فرزند دومشان و دو تا سقط جنینی که به دنبال آن رخ داد، خانواده چارنادا به میهمان داری خاتمه دادند. تنها گاهی اوقات روزهای یکشنبه خویشاوندانشان را به میهمانی شام دعوت می کردند و در همین مناسبت ها مانینا با انرژی فوق العاده ای پیانوی چنگی می نواخت. اما هنگام نواختن دیگر چهره اش غیر عادی نمی شد، آن چهره به همواری و خونسردی شمایی بود که اینترماسینی از چهره او کشیده است و در اتاق پذیرایی و در میان خیل فرشتگان و پرندگان بهشتی و مارهایی که سرهایشان به شکل ماهی است آویخته است. کمی بعد موسیقی را به طور کلی کنار گذاشت. اکنون دختر هفت ساله اش گیاسینتا^{۱۴} کنار معلم موسیقی اش که اهل سوییس است - و برای حفظ زمان با چوب رهبری اش که از چوب زیتون ساخته شده است روی درپوش پیانو ضرب می گیرد - پشت پیانوی چنگی می نشیند و تعلیم موسیقی می بیند.

ماریانا همین طور که دستان تبار دخترش را در دست گرفته است سست می شود و خوابش می گیرد. در فضای خالی درون سرش، صدای سم های اسب کهرشان میگوئیلو طنین انداز است. خدا می داند که اکنون در کجا دارد چهار نعل می تازد. آن اسب پیر را یک خویشاوند دور به نام پپینو اوندز^{۱۵} که آن را از یک کولی خریده بود، در اصل به پدرش بخشیده بود.

میگویند سال‌ها در اصطبل پشت ویلا اکریا، که چسبیده به دیوار خانه بی‌آفتاب خانواده کالو بود، در کنار اسب‌های عربی دیگر زندگی می‌کرد. کم‌کم پدرش به خاطر طبیعت مهربان و پردل و جرئت آن اسب، به او علاقه‌مند شد و با او به ویلا بوترا یا ویلا پارا گونیا و گاهی اوقات حتی تا پالرمو می‌رفت. در سن پیری هم سرنوشت او را به دست خانواده کالو و دوقلوهایشان، لینا و لئا که با اصرار و پافشاری او را از شیب‌های مرتفع بالا و پایین می‌بردند، سپرده بود. بالاخره هم از یک چشم نابینا شده بود و سر و کارش به حمل کالوی پیر که سوار بر او پشت سرگاوها در دشت با گاریا می‌رفت کشیده بود. وقتی که دوقلوها مرده بودند، آن اسب را همچنان می‌شد در میان درختان زیتون در حال پرسه زدن دید. او حالا دیگر لاغر مردنی شده بود و اگر چه به ندرت قدم در آن شیب خاکی‌ای که به خارج ویلا منتهی می‌شد می‌گذاشت، اما هنوز هم آماده چهار نعل تاختن بود.

ماریانا با خودش می‌گوید، یک لحظه دیگر پشت او خواهم پرید و به اتفاق او می‌روم و پدرم را پیدا می‌کنم. اما حالا دیگر آن اسب پیر و فرتوت کجاست؟ با اینکه از پافتاده و نابینا شده‌است و دندان‌هایش از پیری زرد و شکسته شده‌اند، اما آن نگاه جسورانه و آن یال قهوه‌ای تیره رنگی را که به خاطرش شهرت یافته بود، از دست نداده‌است. اما دمش وضعیت عجیب و غریبی پیدا کرده‌است. دمش بلندتر شده، پیچ و تاب خورده و آماس کرده‌است. اکنون کش می‌آید، وول می‌خورد و مثل یک چیز نوک تیز سیخ می‌شود. به نظر می‌رسد که انگار می‌خواهد دور کمرش بیچد و بلندش کند و به یک تخته سنگ بکوبد. آیا او به یکی از سگ‌هایی که سابقاً در رؤیاهای مادرش جا خوش کرده بود، مبدل شده‌است؟

ماریانا چشمانش را به موقع می‌گشاید و از میان در نیمه باز اتاق، برق یک

طرّه موی لرزان و یک جفت چشم تیره لطیف را که به اوزل زده اند می بیند.

1. Velazquez 2. Don Ligustro 3. Cornelius Jansen 4. Giansenio
5. Don Francesco Chiaranada Magazzinasso 6. Rosina 7.
Benevento 8. Via Toledo 9. Trieste 10. Venus
11. Clementina

۱۲. Foie gras: جگر غاز پرواز شده.

۱۳. Coquilles aux herbes: هر نوع غذای دریایی یا ماکانی که داخل صدف سرو می شود.

14. Giacinta 15. Pipino Ondes

آنها از دور شبیه به سه لاک پشت بزرگ هستند که به آرامی در امتداد جاده باریکی که در میان علف‌ها و سنگ‌های بلند کشیده شده است حرکت می‌کنند. سه لاک پشت: سه تخت روان در جلو، که پشت سر هر کدام دو قاطر حرکت می‌کند. آنها به صورت یک ستون مرتب، یکی بعد از دیگری، در میان بیشه‌زارها و پرتگاه‌های شیب‌دار و در امتداد جاده‌ای دور از دسترس که از باگاریا به طرف کوه‌های سری^۱ کشیده شده است و از میان میسیل مری و ویلافرانی^۲ می‌گذرد تا به ارتفاعات پورتلادلاکونیگلیو^۳ برسد، در حرکتند. چهار مرد مسلح پشت سر صف، و چهار نفر دیگر با تفنگ‌های سرپری که روی شانه انداخته‌اند در جلوی صف می‌روند.

ماریانا بلاتکلیف در صندلی پرنوسانی محصور شده است، دامن سنگینش اندکی بالا رفته و روی قوزک پای عرق کرده‌اش قرار گرفته است، موهایش را کنار زده و برای خنک شدن روی گردنش حلقه کرده است. گاه‌گاهی دستش را برای پراندن مگس‌ها بالا می‌برد. مقابل رویش، روی صندلی‌ای که با پارچه زربفت آستر دوزی شده است، گیوسپا که لباس سپیدی از پارچه دست‌باف سرخ پوستی به تن دارد و شال آبی رنگی نیز روی زانوانش انداخته است، بی‌اعتنا به چرخش‌ها و بالا و پایین پریدن‌های شدید تحت روان دراز کشیده و خوابش

برده است.

اکنون جاده تنگ تر و شیب دارتر می شود، از یک طرف راه رفتن بر لبه پرتگاهی پوشیده از تخت سنگ های خاکستری مایل به صورتی است که زیر پا قرار دارد، و از طرف دیگر تهدید دیواره شیب داری از خاک سیاه با بوته های در هم گره خورده است که بالای سر آویزان است. گاه گاهی سم قاطر ها روی تخته سنگ ها سر می خورد و سبب چرخش تخت روان به یک طرف می شود، اما آنها همچنان که تقلا می کنند تا از چاله چوله های توی جاده اجتناب کنند، هر طور هست خود را بالا می کشند و از آن وضعیت رها می سازند.

قاطرچی ها هر چند متری که پیش می روند با تکه چوبی که در دست دارند زمین گل آلود را امتحان می کنند و بعد قاطر ها را به سمت جلو هدایت می کنند. هر به چندی پای قاطر ها در گل رس توی جاده فرو می رود و به خاطر چسبندگی کلوخه های گل گیر می کنند و جز با تقلای بسیار و استفاده از تازیانه نمی توانند از آن بیرون بیایند. در واقع دیگر علف های بلند سوزنی شکل دور میج پاهایشان می پیچد و جلوی حرکتشان را می گیرد.

ماریانا به دستگیره چوبی می چسبد، معده اش زیر و رو می شود و در این فکر است که آیا کارش به تهوع و استفراغ ختم خواهد شد یا نه. سرش را که بیرون می کند تخت روان را روی پرتگاهی به صورت معلق می بیند. چرا آنها توقف نمی کنند، چرا این نوسانات دیوانه کننده ای که معده اش را زیر و رو می کند هرگز پایان نمی گیرد؟

در حقیقت توقف کردن خطرناک تر از ادامه دادن است و قاطر ها که انگار به این موضوع پی برده اند، همین طور که نفس نفس می زنند و با مهار کردن ماهیچه هایشان به طور غریزی، مالبندها را به حالت تعادل در می آورند و با سرهای زیرافکنده با سماجت پیش می روند.

مگس‌ها از روی صورت حیوانات برخاسته و به درون کالسکه کوچک آمد و شد می‌کنند: جنب و جوش، آنها را به هیجان آورده‌است. آنها پروازکنان از روی موهای جمع شده دوشس و لب‌های باز گیوسپا می‌گذرند. ماریانا در می‌یابد که بهترین کار این است که به دوردست‌ها نگاه کند و فراموش کند که بین دو دیرک چوبی‌ای که در فضا به حالت توازن درآمده زندانی شده‌است. به بیرون که نگاه می‌کند، در آن سوی پرتگاه‌های سنگی، در آن سوی بیشه‌زار درختان چوب پنبه، در وسط شیب ملایم دشت‌های سوخته از تابش خورشید، دره اسیارا^۴ با زمین پهناورش که زیر کشت گندم است، می‌بیند: گستره‌ای پوشیده از پرهای ریز زردرنگ که به طور نامحسوسی از وزش نسیم در نوسان است. بین دشت‌های گندم، رودخانه سان لیوناردو^۵ پر جنب و جوش و پر پیچ و خم چون ماری با پوسته درخشان، به داخل خلیج ترمینی ایمرس^۶ می‌ریزد. از نقطه نظر چشم کاملاً باز ماریانا، آن رودخانه فلزی، آن بیشه‌زارهای درخت چوب پنبه با آن رگه‌های سرخ رنگشان و آن دشت‌های نیشکر، بین دیواری از گرمای جامد و زلال محصور است که به زحمت از سوسوی درونی‌ای که تنها نقطه محسوس آن است جابه‌جا می‌شود.

تماشای آن دورنمای عالی و شکوهمند، سبب شده‌است که ماریانا موضوع مگس‌ها و حالت تهوع را فراموش کند. دستش را به طرف دخترش که سرش را روی شانه‌اش نهاده و به خواب فرو رفته‌است دراز می‌کند اما در نیمه راه متوقف می‌شود. با به یاد آوردن اینکه آنها ساعت چهار صبح از خواب برخاسته‌اند، و اینکه آدمی در مقابل یک چنین حرکت گهواره‌ای به سختی می‌تواند از خود مقاومت نشان دهد و بیدار بماند، مردد می‌ماند که آیا برای نشان دادن دورنما به او بیدارش کند یا بگذارد که بخوابد.

ماریانا در حالی که می‌کوشد تا تعادل ترد و شکننده این پوسته گنبدی شکل

را به مخاطره نیندازد، به طرف بیرون خم می‌شود تا ببیند که بقیه تخت روان‌ها از پی آنها می‌آیند یا خیر. در یکی از آنها مانیای لاغر و زیبا بعد از بهبودی‌اش و فلیس که دارد خودش را با یک بادبزنی ابریشمی زردرنگ باد می‌زند دیده می‌شوند. در تخت روان دیگر اینوسنزا و فیلا مقام کرده‌اند.

در میان مردان مسلح، رافایل کافا، پسر عمویش کالوگرو اوسورا^۷، پینو گراسی باغبان ویلا اکریا، سیسیوکالوی پیر، برادر زاده‌اش توتو^۸ و سارو دیده می‌شوند. سارو از زمانی که دایی همسر جان به جان آفرین تسلیم کرد و یکصد اسکودو و تمام لباس‌هایش را برایش به ارث گذاشت، قیافه و حالت درس خوانده‌های بی‌اعتنا را به خود گرفته‌است. البته اگرچه این حالت تا حدی او را مضحک ساخته است، اما در عین حال وضعیت پرشکوه تازه‌ای به او بخشیده‌است. هلالی‌های دنده‌هایش از روی سینه‌اش ناپدید شده‌اند. آن طره سیاه مو نه تنها دیگر گستاخانه روی پیشانی‌اش موج نمی‌زند، بلکه درون یک کلاه گیس کوچکی که دوک پیترو در ایام جوانی بر سر می‌نهاد، محصور شده‌است. کلاه گیس تا حدی برایش بزرگ است و بیش‌تر گرایش به این دارد که سر بخورد و روی گوش‌هایش فرو بیافتد.

او همچنان بسیار خوش قیافه است، اگرچه کمی تغییر کرده و حالتی مردانه‌تر، فاضل‌تر و خوددارتر به خود گرفته‌است. اما مهم‌تر از همه رفتارها و روش‌های زندگی اوست که تغییر کرده‌است، طوری که اکنون تقریباً پهلوی به پهلوی نجیب‌زاده‌ای می‌زند که در قصر بزرگ و مجللی در پالمو و در میان ملفحه‌های کتان و گران‌قیمت به دنیا آمده‌باشد. آموخته‌است تا با وقار و مؤدب، اما بدون مهر و عاطفه راه برود. حالا دیگر مثل یک شاهزاده اسب می‌راند، نوک چکمه‌هایش را درون رکاب می‌گذارد و با یک جهش آرام و سبک سوار بر اسب می‌شود. آموخته است که چگونه در مقابل بانوان تعظیم کند، ابتدا یک

پایش را کمی جلو می‌گذارد و بعد با حرکتی سریع یکی از دست‌ها را کاملاً از هم می‌گشاید، البته فراموش نمی‌کند که در آخرین لحظه میچ دستش را بگرداند و پره‌های کلاه سه گوشه‌اش را این سو و آن سو بیندازد.

این یتیم با اراده‌ای که یک شب ماریانا او را با موی دم موشی و پوزخند توبه کارانه، نیمه برهنه در اتاق فیلا پیدا کرده بود، پله‌های ترقی را یکی یکی طی کرده است. اما هنوز راضی نیست: آرزویش خواندن و نوشتن و حساب و کتاب کردن است. چنان جدیتی در کار دارد که تمام وقت و انرژی‌اش را به آن معطوف می‌دارد و چنان صبور و شکیباست که حتی دایی همسر نیز به ارزش او پی برده و به او در آموختن نشان‌های نجابت خانوادگی، حسن سلوک و جوانمردی کمک شایانی کرده بود.

اکنون چند پله بیش‌تر تا رسیدن به قله باقی نمانده است، از جمله پله‌های باقی‌مانده تصاحب بانوی ارباب است، همان زن زیبای کر و لالی که با نخوت و تکبرش جلوی پیشرفت‌ش را می‌گیرد. آیا این آن چیزی است که سارو را تا این حد گستاخ کرده است یا چیز دیگری است؟ مشکل می‌توان گفت - این مرد جوان هنر پنهان‌سازی و تقیه کردن نیز آموخته است. در تشییع جنازه دایی همسر او ماتم زده‌ترین فرد حاضر در آن مراسم بود، گویی که پدر خودش رحلت کرده بود. زمانی که به او خبر دادند که دوک ارثیه کوچکی از طلا، پول، لباس، کفش و کلاه گیس برایش به جا گذاشته است، رنگش از تعجب و شگفتی به سپیدی گرایید و چندین بار پشت سر هم اعلام کرده که «استحقاق آن را» نداشته است.

مراسم تدفین و عزاداری، ماریانا را به کلی از پا انداخت: نه روز مراسم، نماز عشاء ربانی، شام با خویشاوندان، تهیه لباس عزاداری برای تمام اعضای خانواده، آذین‌بندی گل‌ها، تهیه صدها شمع مومی برای کلیسا و شیون و زاری زنان به مدت دو روز و دو شب بر بالای جسد. سرانجام جسد را به گورستان

دخمه‌ای کاپوچینز^۹ بردند تا مومیایی کنند. ماریانا ترجیح می‌داد که او را به خاک بسپارند تا روحش قرین آرامش گردد، اما ماریانو و برادر خودش سینوریتو به مومیایی کردن آن اصرار داشتند. دوک پیتروا کریای کامپو اسپا گنولو، لرد اسکاناتورا، کنت سالادی پاروتا و مارکوینز سولازی باید همچون نیا کانش مومیایی می‌شد و در سرداب کلیسای کاپوچینز نگاهداری می‌شد.

تمام خویشاوندان و آشنایان در گورستان دخمه‌ای ازدحام کرده بودند. ازدحام چنان بود که مردم روی دنباله لباس‌های یکدیگر و مشعل‌ها سکندری می‌خوردند. در آن آشفته بازار دست‌ها، کفش‌ها، تشکچه‌ها، گل‌ها، شمشیرها، انفورم‌ها و شمعدان‌ها، از جانب مشعل‌ها خطر آتش گرفتن تابوت وجود داشت. کمی بعد همه غیبتان زد و او را با جسد برهنه شوهرش تنها گذاشتند. تنها راهب‌ها ماندند تا میز مومیایی و وان مخصوص شوره را آماده کنند.

در ابتدا از نگاه کردن به جسد امتناع می‌ورزید: نگاه کردن به نظرش زشت و بی‌حیاگری می‌آمد. چشمانش کمی بالاتر روی سه پیرمرد، با پوست چغری قیراندودی شده‌ای که به استخوان‌هایشان چسبیده بود و آنها را به دیوار محکم کرده بود خیره ماند. پیرمردها با قلاب‌هایی که به گردنشان خورده بود نیز به دیوارها متصل شده بودند، دست‌های پوست و استخوان شده‌شان هم با تسمه در پهنای سینه‌هایشان ثابت شده بود. روی قفسه‌های چوبی صیقل داده شده‌ای تعداد دیگری جسد خوابانده بودند: بانوانی باوقار و آراسته و دست به سینه با شیک‌ترین لباس‌هایشان و کلاه‌های بندداری که حاشیه‌هایشان زرد شده بود و لب‌هایی که روی دندان‌هایشان کشیده شده بود. برخی از آنها چند هفته‌ای بیش‌تر نبود که به آنجا آورده شده بودند و از جسدشان بوی تند و گزنده‌ای ساطع بود. بقیه مدت پنجاه یا صد سال بود که به آن مکان آورده شده بودند و کاملاً بی‌بو بودند.

ماریانا با خود گفت که این سنتی وحشیانه و عاری از فرهنگ است، بعد هم کوشید تا گفته آقای هیوم را در مورد مرگ به یاد بیاورد، اما ذهنش در آن لحظه تو خالی و منگ بود و هیچ کارایی نداشت. همان بهتر که کالبد آدمی، همچون هندوها سوزانده شود و خاکسترش به داخل رود گنگ ریخته شود، تا در زیر این گذرگاه‌های زیرزمینی و در جمع خویشان و دوستان نام آور و بلندمرتبه، با پوست‌های متلاشی شده چون کاغذ محصور و زندانی شود.

نگاه خیره‌اش بر روی کالبدی افتاد که زیر پوششی شیشه‌ای، دست نخورده باقی مانده بود: او دختر کوچکی بود با مژه‌های بلند، موهای بور، چشمانی چون صدف‌های ریز که بر روی بالشی سوزن‌دوزی شده قرار گرفته باشد و پیشانی‌ای بی‌حفاظ که رویش دو قطره عرق می‌درخشید. ماریانا ناگهان او را شناخت: خواهر مادر بزرگ گیوسپا که در سن شش سالگی از طاعون مرده بود. عمه بزرگی که هرگز بزرگ نشده بود و به نظر عهده‌دار نشان دادن معجزه جاودانگی جسم بود. از بین تمام آن کالبدهایی که در آنجا انباشته بود تنها بدن آن دختر کوچک بود که همه آرزو داشتند پس از مرگ به سان او باقی بمانند: لطیف و نازک، بی هیچ خدشه‌ای و غرق در آرامشی کسالت‌بار. اما به عکس، مومیایی‌های این راهبان که به خاطر استفاده از شوره طبیعی بسیار شهرت داشتند بعد از مدتی پوسته پوسته و سخت می‌شدند و مدتی بعد خطوط کلی اسکلت‌هایی که به زحمت زیر پوشش نازکی از پوست پنهان می‌شدند، برجسته‌تر و مشخص‌تر می‌گردیدند.

ماریانا نگاهش را به جسد برهنه دایی همسر که مقابل او دراز کشیده بود بر گرداند. اما چرا آنها او را تک و تنها در آنجا به امان خدا رها کرده بودند؟ شاید به این خاطر که بتواند آخرین وداعش را با او انجام دهد، یا شاید برای اینکه بتواند در مورد ناپایداری جسم فناپذیر و میرنده بهتر و بیش‌تر بیاندیشد؟ شگفت‌آور

اینکه، منظره دست و پای رهاشده شوهرش به او قوت قلب داده بود: دایی همسر تفاوت زیادی با دیگر اجسادى که او را احاطه کرده بودند داشت، بسیار تازه و آرام بود و از رگها، مژهها، موها و لبهای کلفتی که معرف زندگی بودند باز شناخته می شد. موج موهای خاکستری رنگش که یادآور نواحی روستایی آفتابی بود، دست نخورده باقی مانده بود، گونه ها همچنان چند شعاع از نور صورتی رنگ شمع را در خود حفظ کرده بودند.

درست بالای سر او روی ورقه کوچکی از مس چنین نوشته شده بود: «به یاد آور که باید بمیری!» اما تن بی جان دایی همسر در مقایسه با خمیر کاغذی خیالی بقیه اجساد مومیایی شده چنان بود که به نظر می رسید روی آن باید چنین نوشته می شد: «به یاد آور که زنده می مانی.» ماریانا هرگز او را این چنین ندیده بود، بسیار عریان و آشکار. با این حال همچنان چون گذشته خوددار و موقر بود و ماهیچه های شل و افتاده و چین های جدا جدا شده چهره سرد و بی احساس دست نخورده باقی مانده بود. بدنی که به خاطر سختگیری، سردی و رفتارهای خشونت بارش، هرگز الهام بخش هیچگونه عشق و علاقه ای برای ماریانا نبود. اخیراً تغییراتی در روش برخورد و نزدیک شدنش با او پدید آمده بود: همیشه دزدانه به سراغش می رفت، انگار که می خواست چیزی از او بدزدد، اما همراه با بلاتکلیفی و تردیدی تازه، و این تردید از آنجا ریشه می گرفت که ماریانا به طور ناگهانی و به طور غیر قابل توجیهی سال ها پیش دست رد به سینه اش زده بود. این تردید و دودلی، تا حدی سنجیده و نسنجیده، نتیجه احترامی آشفته و خاموش بود که او را برای ماریانا کم تر بیگانه می ساخت. ماریانا به خوبی آگاه بود که اگر هم بخواهد نمی تواند دست او را بگیرد، زیرا می دانست که حتی فکر ناز و نوازش کردن هم برای دوک عملی نامأنوس و بیگانه بود. دایی همسر این عقیده که عشق حیوانی شکارگر و متجاوز است را از نیا کانش به ارث برده بود: عشق

هدفش را پیدا می‌کند، هجوم می‌برد، می‌درد و سرانجام می‌بلعد - آنگاه با رضایت کامل لاشه تهی شده از زندگی را رها می‌کند و می‌رود.

اکنون این جسم رها شده بر روی تخته سنگ مومیایی، آماده بود تا شکافته و خالی شود و از شوره برگردد. همین موضوع ناگهان ماریانا را برانگیخت و وجودش را از حس همدردی انباشت؛ شاید هم چیزی بیش تر از حس همدردی، چیزی چون ترحم و دلسوزی. دستش را دراز کرد و همچنان که قطرات اشک به طور غیر منتظره‌ای بی هیچ هشدار از گونه‌هایش سرازیر شده بود، با انگشتانش شقیقه او را نوازش کرد. آنگاه صورت رنگ پریده و تکیده‌اش را مورد بررسی دقیق قرار داد و سپس با چشم یکی یکی، انحناهای تند و ناپیدار لب‌ها، گونه‌های بیرون زده و پره‌های کوچک و تیره بینی را دنبال کرد تا به راز این بدن پی برد.

هرگز دایی همسر را به صورت کودک تصور نکرده بود. کاری غیرممکن بود. از زمانی که چشم گشوده و خود را شناخته بود او را به همین صورت پیر و فرتوت دیده بود. ترجیح می‌داد لباس‌های قرمزی که ماریانا را به یاد زر و زیورهای قرن هفدهم می‌انداخت بپوشد تا لباس‌های آراسته قرن حاضر. سرش را همیشه با کلاه گیس‌های عالی می‌پوشاند و حرکاتش محتاطانه و رسمی بود. با این حال یک بار عکسی از بیچه گی او دیده بود که بعدها گم و گور شده بود. سر دو تا از بیچه‌های خانواده اکریا جلوی یک حلقه گل و میوه کاملاً واضح و برجسته دیده می‌شد: ماریای بور و خیالپرداز داشت کمی تپل می‌شد، موهای پیترو بورتر از او بود. پیترو بلند قامت و لاغر مانند نی قلیان بود و نگاهی افسرده و مغرور در چشمانش دیده می‌شد. پشت سر آنها، سر والدینشان، انگار از توی یک جعبه نمایش پیدا بود، کارلو اکریا از کامپو اسپا گنولو و گیولیاسبراس^۱ از آویلا: گیولیو تنومند و مومشکی با نگاهی مشتاق و پراقتدار و کارلو ظریف و گریزپا با تن پوشی

بلند با رنگ‌های پریده و بی‌روح. لطافت سیمای ماریانا از طرف خانواده‌ا کریا بود، در حالی که خصیصه‌های پیترو از سبراس پیر گرفته شده بود، نژادی از جنگجویان و حاکمان مستبد غارتگر.

مادر بزرگ گیولیا نقل می‌کرد که پیترو در کودکی مشکل‌پسند و احساساتی بود: سر هیچ و پوچ نزاع راه می‌انداخت و با جنگیدن با خرد و کلان خودش را سرگرم می‌کرد. ظاهراً همیشه فاتح بود، زیرا علیرغم قیافه ناخوش و مریضش، ماهیچه‌های آهنین داشت. در خانواده او را به عنوان یک آدم عجیب و غریب می‌شناختند. کم حرف می‌زد و به طور بیمارگونه‌ای به لباس‌هایش که وانمود می‌کرد ابریشم و حریر با حاشیه‌های طلا هستند، وابسته بود. با این حال وسوسه‌هایی سخاوتمندانه داشت که همه اطرافیانش را از این بابت متعجب می‌ساخت. یک روز تمام بچه‌گاوچران‌های باگاریا را دور خود گردآورد و تمام اسباب بازی‌هایش را بین آنها تقسیم کرد. یک روز دیگر مقداری از جواهرات مادرش را برداشت و به زن فقیری داد که صدقه جمع می‌کرد.

عاشق شرط‌بندی بود، اما می‌دانست که چگونه خودش را کنترل کند. مثل بقیه دوستانش تمام شب را سر میز قمار به بازی با ورق نمی‌گذراند. با زنان خیاط و یا اتوکش نمی‌پرید و در نوشیدن شراب زیاده‌روی نمی‌کرد و فقط شرابی را که از تا کستان‌های پدرش به عمل آمده بود می‌نوشید. تنها جنگیدن و نزاع کردن بود که او را به سوی خود می‌کشید، حتی اگر این نزاع با افرادی از طبقه پایین بود، به همین خاطر مادر بزرگ گیولیا او را با تازیانه تنبیه می‌کرد. با این حال هرگز در مقابل والدینش سرکشی و نافرمانی نمی‌کرد، بلکه حتی محترمشان می‌شمرد و هر بار که توسط آنها تنبیه می‌شد آن را با ندامت و تأسفی سرد و رسمی می‌پذیرفت. در تمام دوران بلوغ و نوجوانی عاشق هیچ تنابنده‌ای به جز خواهرش که با او برای ساعت‌های طولانی و خسته‌کننده ورق‌بازی می‌کرد، نبود.

و نشد.

هنگامی که خواهر کوچکش ازدواج کرد او تقریباً مدت یک سال در خانه را بر روی خودش بست و از خانه خارج نشد. تنها هم نشین و بارش یک بزغاله بود که عادت کرده بود توی رختخوابش بخوابد و هنگام غذا همراه با سگ ها زیر میز بخزد. تازمانی که آن حیوان با آن سر ظریف و سم های شکننده، کوچک و نابالغ بود، برای خانواده قابل تحمل بود. اما بزغاله به تدریج بزرگ تر شد و شاخ های پیچ در پیچ به هم زد و عادت پیدا کرد که با آن شاخ ها توی مبل و اثاثیه منزل بکوبد. مادر بزرگ گیولیا دستور داد تا بز را ببرند و توی مزرعه رها کنند.

پیترو اطاعت کرد اما شب ها مخفیانه از خانه خارج می شد و می رفت در کنار آن بز در اصطبل می خوابید. مادر بزرگ گیولیا از ماجرا بو برد و دستور داد که آن حیوان را سر ببرند؛ آنگاه در مقابل اعضای خانواده، درست مثل همان عملی که مادر بزرگ پیر خودش سبراس، سر او و برادرانش وقتی که بچه ای بیش نبودند می آورد، لمبرهای برهنه پیترو را به باد تازیانه گرفت.

از آن روز به بعد پیترو عجیب و غریب و غیر قابل پیش بینی شد. هفته ها غیبت می زد و هیچ کس هم نمی فهمید که کجا رفته است. یا اینکه خودش را توی اتاق زندانی می کرد و به هیچ کس اجازه داخل شدن نمی داد، حتی به خدمتکارانی که غذایش را می آوردند. هرگز با مادرش هم کلام نمی شد، اگر چه بنا به وظیفه هر زمان که او را می دید برایش تعظیم می کرد.

تا سن چهل سالگی همچنان مجرد بود و جدا از اینکه گاه گاهی به فاحشه خانه ها پناه می برد، اما به نظر می رسید که اصلاً معنای عشق را نمی فهمید. در کنار تنها کسی که راحت و آسوده بود خواهرش ماریا بود. اغلب برای دیدنش به خانه شوهرش می رفت و با او چند کلمه ای به گفت و گو می نشست. پدرش مدت کوتاهی پس از مرگ بز جان سپرد، اما هیچ کس برایش عزاداری نکرد؛ او مرد

بسیار بی‌روحي بود و حتی در زمان حیاتش نیز به مرده‌ها می‌مانست. دیدارهای پیتر و از ویا آلورو، از بعد از تولد خواهرزاده‌اش ماریانا استمرار بیش‌تری یافت، اگر چه نسبت به عموزاده و دامادشان سینوریتو چندان احساسی نداشت. او به آن دختر کوچک، سخت دلبستگی پیدا کرد و او را مثل همان بزی که سال‌ها پیش در آغوش می‌گرفت، در میان بازوانش می‌گرفت و تکان می‌داد.

هیچ‌کس به فکر یافتن همسری برای او نبود، تا اینکه یکی از عموهای مجرد از خانواده سبراس، که ثروت کلانی از زمین و نقدینه گردآوری کرده بود و همه را برای تنها برادرزاده‌اش به ارث گذاشته بود، به دیار باقی شتافت. مادر بزرگ گیولیا تصمیم گرفت تا ترتیب ازدواج او را با یکی از بانوان متنفذ پالمویی، که به تازگی بیوه شده بود فراهم کند: مارکیونس میلو دله سالینه دی تراپانی^{۱۱}، زنی مصمم و بااراده بود که می‌توانست بر رفتارهای عجیب و نامتعارف پسر او مهار بزند. اما پیتر و با این ازدواج مخالفت کرد و اعلام نمود که او هرگز با هیچ زنی به رختخواب نخواهد رفت مگر اینکه آن زن یکی از دختران خواهرش ماریا باشد. چون یکی از آن سه دختر به ازدواج کلیسا درآمده بود تا راهبه شود بنابراین دوتای دیگر باقی می‌ماندند، آگاتا و ماریانا. آگاتا بسیار جوان بود، پس می‌ماند ماریانا که اگرچه کر و لال بود، اما به سن سیزده سالگی رسیده بود، یعنی به سن معقول ازدواج.

از این گذشته، همان‌گونه که مادرش ماریا و پدرش دوک خاطرنشان کرده بودند، دادن آگاتا به دایی‌اش یک ضایعه محسوب می‌شد، چرا که او با آن همه زیبایی که داشت از شانس داشتن ازدواجی شکوهمند برخوردار بود. بنابراین حق این بود که ماریانا را به عقد پیتر و غیرعادی در می‌آوردند. پیتر و تاکنون با او مهربانی ورزیده بود. به علاوه، نیاز مبرمی هم به پول برای پرداخت دیون قدیم و جدید، برای نوسازی قصر ویا آلورو که کم‌کم رو به ویرانی گذاشته

بود، برای خریدن کالسکه‌های نو و اسب‌های جوان و تجدید بنای نمای ساختمان خانه داشتند. ماریانا چیزی از دست نمی‌داد؛ اگر ازدواج نمی‌کرد باید خود را در یک صومعه زندانی می‌کرد. تازه این کار باعث خلق دودمانی جدید هم می‌شد: اکریای کامپو اسپا گنولو، لردهای اسکاناتورا، کنت‌های سالادی پاروتا و مارکویزهای سولازی و تایا، لردهای سبراس و آویلا که دیگر جای خود دارند.

مادربزرگ گولیا پیش از مرگ، پسرش را فراخوانده بود و به خاطر قضیه آن بز و تازیانه زدنش در حضور خدمتکاران، طلب بخشش کرده بود. پسرش پیترو بی آنکه کلمه‌ای بر زبان بیاورد نگاهش کرده بود و درست لحظه‌ای پیش از وفاتش با صدای بلند گفته بود: «امیدوارم آنقدر خوش شانس باشی که با خویشاوندان سبراسی‌ات در جهنم ملاقات کنی.» در همین لحظه نیز کشیش بی مقدمه گفته بود: «حمد و ستایش خدای را» و آنگاه زنان عزادار مزدبگیر خود را آماده کرده بودند تا سه روز و شب عزاداری کنند و اشک بریزند.

بنابراین پیترو صاحب خواهرزاده خود شد. اما همینکه با او ازدواج کرد متوجه شد که دیگر قادر به تسخیر مجدد او و بیان آن کلمات عاشقانه‌ای که در کودکی نثار او کرده بود نیست. ازدواج گویی، بافدا کردن ماریانا، محبت پدران را در وجود پیترو خشکانیده بود.

- | | | |
|-------------------|--|--------------------------|
| 1. Serr | 2. Misilmeri & Villafrati | 3. Portella Del Coniglio |
| 4. Sciara | 5. San Leonardo | 6. Termini Lmerese |
| 7. Calogero Usura | 8. Toto | 9. Capuchins |
| 10. Scabbarras | 11. Marchioness Milo delle Saline di Trapani | 12. Taya |

«دون ماریانو چه طور؟»

پسر شما نمی آید، بانوی من؟»

«چکار می کند، می ترسد؟»

«ما منتظرش هستیم، منتظر ارباب جدیدمان.»

«با مرگ دون پیترو، انتظار داشتیم او بیاید.»

ماریانا با انگشتان بی قرار خود یادداشت هایی را که روی زانوانش قرار دارد مچاله می کند. چه توجیهی برای عدم حضور ماریانو که به طور ناگهانی سرپرست خانواده و وارث و صاحب املاک کامپو اسپا گنولو، اسکاناتورا، تایا، سالادی پاروتا، سولازی و فیوم فردو شده بود وجود داشت. چه گونه به این زار عین نگهبان و مأمورین وصول اجاره - مشهور به گابلوتی^۱ - که آمده بودند تا او را ببینند، می شد حالی کرد که اکریای جوان چون دلش نمی خواهد به خودش تکانی بدهد راحت و آسوده توی بغل زنش در پالرمو آرمیده است.

ماریانو با یک ردینگوت جدید انگلیسی با پارچه گلدوزی شده ای که مزین به طلاست به ناگهان جلویش ظاهر شده بود و برایش نوشته بود: «شما خودتان بروید مادر، من کارهایی دارم که باید به آنها رسیدگی کنم.»

واقعیت این است که تحمل دوازده ساعت کوه پیمایی بر روی یک تخت

روان بسیار رنج آور است، و این عذاب سختی است که در حقیقت تعداد بسیار کمی از بارون‌های پالمویی برای سرکشی به املاکشان در نواحی مرکزی بدان تن در می‌دهند. اما امروز یکی از آن موقعیت‌های نادری است که چه برای خویشان و دوستان، و چه برای مستأجرین الزام آور و غیرضروری است. صاحب ملک جدید باید سری به املاکش بزند، خودش را بشناسد، با رعیت‌هایش صحبت کند، به کارنوسازی خانه‌های کهنه رسیدگی بکند، دریابد که در طول غیبت طولانی‌اش که در شهر بوده چه اتفاقاتی در آنجا رخ داده است، کوشش کند تا برای خود وجه و احترامی کسب کند و بالأخره کمی علاقه و حداقل کنجکاوی از خود نشان دهد.

ماریانا با خودش می‌گوید که شاید اشتباه کرده که برای آمدن به او اصرار نورزیده است، اما فکرش را که می‌کند می‌بیند که ماریانو اصلاً فرصت چنین کاری را به او نداده بود. او بر دست‌های مادرش بوسه‌ای نواخته بود و به همان سرعتی که آمده بود آنجا را ترک کرده و بوی عطر گل رز تند از خود به جا نهاده بود. از همان عطری که پدرش دوک مصرف می‌کرد، با این تفاوت که پدرش تنها بند پیراهنش را با آن عطر مرطوب می‌کرد، ولی پسرش ناشیانه یک بطر کامل از آن عطر را سر تا پای خودش خالی می‌کند.

رعیت‌ها و گابلوتی‌ها در برابر ماریانا، این زن کر و لال، حالتی معذب و ناراحت، که بیش‌تر به ترس نزدیک است، دارند. او را به دیده یک نوع قدیس می‌نگرند، کسی که متعلق به نژاد بسته اشراف نیست، بلکه به گروه فقرا و از برخی جهات به گروه معلولین، بیماران و ناقص‌العضوها تعلق دارد. آنها برایش احساس ترحم می‌کنند اما در عین حال نگران آن نگاه نافذ و کنجکاوش نیز هستند. مهم‌تر اینکه آنها اکثر آبی سوادند و از دیدن او با آن یادداشت‌ها، قلم‌ها و دستان آغشته به مرکبش دچار نوعی تشویش و نگرانی می‌شوند.

آنها طبق معمول کار نوشتن و خواندنشان به عهده کشیش دون پریکله^۲، که وظیفه میرزابنویس آنها را عهده دار است واگذار کرده اند، اما حتی وساطت و پایمردی او نیز آنها را راضی نمی کند. موضوع دیگر این است که او یک زن است، حتی اگر خود او صاحب ملک و زمین ها باشد، یک زن از مالکیت، گندم، کاشتن و بذرافشانی زمین، بدهکاری، سر رسید عوارض و غیره و غیره چه می فهمد؟ بنابراین آنها از همان آغاز نظر مایوسانه ای نسبت به او داشته اند و یکریز از دون ماریانو حرف پیش کشیده اند، اگرچه تا کنون حتی یک بار هم قیافه اش را ندیده اند. دوک پیتر و یک سال پیش از مرگش نزد آنها رفته بود. او از سوار شدن بر تخت روان با صندلی ساتن خودداری کرده بود و طبق معمول، با تفنگش، نگهبانش، طومار کاغذ و خورجینش سوار بر اسب به آنجا رفته بود.

اکنون آنها با دوشس ماریانا روبرو شده اند و نمی دانند که از کجا آغاز کنند. دون پریکله بر روی صندلی چرمی نرمی در میانشان نشسته است و تسبیحی دور انگشتان تپش می چرخاند. منتظر آنهاست تا سر صحبت را باز کنند. وقتی که مردها سرهایشان را به طرف ایوان می چرخانند ماریانا متوجه می شود که دخترانش در همان حوالی، زیر رواق ها راه می روند و می خندند، شاید که مشغول شانه کردن موهایشان در سایه تاق های سنگی باشند. آرزو می کند که ای کاش می توانست به اتاقش برود و در را از پشت ببندد و خواب راحتی بکند. کمرش درد می کند، چشمانش می سوزند و پاهایش از بی حرکتی و دولا نشستن در تخت روان، آن هم برای این همه ساعت پی در پی خشک شده اند. اما می داند که هر زمان با این جماعت روبرو شد باید غیبت پسرش را توجیه کند و آنها را قانع کند که او واقعاً قادر به آمدن نبوده است. بنابراین خودش را جمع و جور می کند و با اشاره ای آنها را دعوت به صحبت می کند. دون پریکله گفته آنها را به زبان صریح و بی پرده خود بر می گرداند.

«سیزده اونز برای لاروبی مجدد چاه. نتیجه - چاه خشک است. ده اونز دیگر نیاز است.» «در سولازی کمبود کارگر. آبله جان ده مرد را گرفته است.»
 «یک نفر زندانی به خاطر ورشکستگی. یک رعیت از ملک کامپو اسپا گنولو. مدت بیست روز در غل و زنجیر.»
 «فروش بزرگ: ۱۲۰ لاشه. صورت حساب فروش ضمیمه. بدون پول نقد. بیست و هفت صدم اونز و صد و ده تاری فروش نقد.»
 «پنیرگوسفندان، ۹۰۰ تا است که برابر است با ۳۰ دوتولی^۳ و ده ریکوتا^۴ پشم. چهار دوتولی.»

ماریانا تمام یادداشت‌هایی را که دون پریکله یکی یکی از صحبت آن مردها نت برداری می‌کند و به دست او می‌سپارد با دقت می‌خواند. او به علامت تصدیق سر تکان می‌دهد و به چهره گابلوتی‌ها و رعیت‌هایش نگاه می‌کند: کارلو سانتانجلو^۴ مشهور به یوزوپو^۵ «چلاق»، اگرچه اصلاً و ابداً نمی‌لنگد؛ ماریانا هنگامی که درست بعد از ازدواجش با دایی همسر به آنجا رفته بود او را برای اولین بار در همان زمان ملاقات نموده بود. سیمایی نیرومند، موهای کم پشت و پراکنده بر روی جمجمه‌ای آفتاب سوخته، و دهانی با لب‌های خشکیده و از آفتاب ترک خورده. کلاهی خاکستری رنگ با لبه‌ای پهن و نرم در دست می‌گیرد و آن را مدام از سر بی‌تابی بر روی ران‌هایش می‌کوبد.

سیو پانلا^۶ هم حضور دارد، او به اصرار از دون پریکله می‌خواهد تا نامش را با خط درشت روی یک ورق کاغذ تمیز برای «دوشسا» بنویسد. او یک رعیت جدید است و حدود بیست و دو سال سن دارد. لاغر و تند تیز است، عین شن‌کش، با چشمانی روشن و دهانی بزرگ که دو تا از دندان‌های سمت راستش افتاده‌اند. به نظر می‌رسد که بیش‌تر از بقیه برای شناختن ماریانا کنجکاوی نشان می‌دهد و کم‌ترین اهمیتی برای این مسئله که اربابش به جای مرد، یک زن است

قابل نمی‌باشد. او آشکارا مجذوب پوست سپید اربابش شده‌است، مشتاقانه به گردن و سینه‌اش چشم می‌دوزد.

در کنارش نینوساتی^۷ نشسته است، یکی از کهنه کاران آن املاک: پیرمردی راست قامت با چشمانی که به نظر چنان سیاه می‌زنند که گویی آنها را رنگ آمیزی کرده‌اند. حاشیه چشم‌ها نیز سیاه‌اند و در زیر تاق ابروهای پرپشت و سیاه پنهان شده‌اند. برخلاف چشم‌ها، موهایش سپید سپید است و به صورت حلقه‌هایی نامرتب بر روی شانه‌هایش فرو افتاده‌است.

دون پریکله همچنان کاغذها را با دست خط درشت و حلقه‌ای خود سیاه می‌کند و به دست ماریانا می‌سپارد، ماریانا نیز آنها را کف دستش روی هم می‌چیند تا سر فرصت بخواندشان. در حقیقت او واقعاً نمی‌داند که با آن یادداشت‌ها چه کار کند، یا چه پاسخی به این مردانی که برای حساب دخل و خرج و بدهی‌هایشان آمده بودند بدهد، و بدتر از همه اینکه نمی‌داند چه واکنشی در قبال این همه سؤالاتی که قسمتی از زندگی رعیت‌ها است باید از خود نشان دهد.

اما آیا موضوع آن شخصی که در خانه زندانی شده حقیقت دارد؟ آیا این قضیه را درست فهمیده است؟ کجا زندانی‌اش کرده‌اند؟

«زندان کجاست؟»

«زیر پایمان در زیرزمین، بانوی من.»

«به گابلوتی‌ها و رعیت‌ها بگویید بروند فردا بیایند.»

دون پریکله هرگز به هیچ دلیلی ناراحت و عصبانی نمی‌شود؛ او با اشاره سر دستور بانو را به گابلوتی‌ها و رعیت‌ها ابلاغ می‌کند و آنها نیز پس از تعظیم و بوسیدن دست دوشس کرو لال به طرف در راه می‌افتند. در آستانه در با فیلا که سینی‌ای پر از لیوان‌های نازک و بلند در دست دارد مواجه می‌شوند. ماریانا به فیلا

اشاره می‌کند که برگردد، اما خیلی دیر شده‌است. سپس با اشاره‌ای مردها را دعوت می‌کند تا راه رفته را بازگردند و از آشامیدنی‌هایی که در لحظه نامناسب حاضر شده بود بنوشند.

دست‌ها با تردید و دودلی به طرف سینی نقره دراز می‌شوند و با ملایمت دور بدنه لیوان‌ها حلقه می‌شوند، گویی که یک فشار کوچک آن دست‌های خشن می‌تواند آن لیوان‌ها را در هم بشکند؛ مردها محتاطانه جام‌ها را به لب‌هایشان نزدیک می‌کنند. آنها دوباره صف می‌بندند تا دست بانویشان را ببوسند، اما او آنها را به بیرون رفتن دعوت می‌کند و از این وظیفه کسل‌کننده خلاص می‌کند. آنها نیز کلاه‌هایشان را در دست می‌گیرند و با سرهای زیرافاده تعظیم می‌کنند و یکی یکی از کنارش می‌گذرند و خارج می‌شوند.

ماریانا بی‌صبرانه می‌نویسد: «دون پریکله مرا پیش آن محکوم زندانی ببرید.» و دون پریکله آرام و خونسرد چون همیشه، بازویش را که با لباس عطرآگین سیاهی پوشیده شده‌است به طرف او دراز می‌کند.

راهرویی طولانی، گنج‌های تاریک، یک انباری، آشپزخانه، یک گرمخانه، راهرویی دیگر، اسلحه‌خانه با اسلحه‌هایی که روی تاقچه‌ها در کنار یکدیگر چیده شده‌اند. سبدهای بزرگی که کف اتاق پراکنده‌اند، و دو اردک چوبی که به یک صندلی تکیه داده شده‌اند. بوی تند چرمی که به طور ناقص دباغی شده‌است، بوی باروت، بوی چربی گوسفند ... و باز هم اتاقی دیگر که در آن پرچم و پلاکارد نگاهداری می‌شود: نشان خانواده سلطنتی ایتالیا^۸ لوله شده و به طور ناشیانه‌ای در گوشه‌ای نهاده شده‌است، پرچم سپید دادگاه تفتیش عقاید، پرچم آبی آسمانی فیلیپ پنجم، پرچم قرمز و سفید و نقره‌ای الیزابت فارنس، پرچمی که رویش عقاب هابسبورگ نقش شده‌است، و درفش آبی رنگی با زنبق طلایی متعلق به بوربون‌ها.

ماریانا برای لحظه‌ای در وسط اتاق توقف می‌کند و نظر دون پریکله را به پرچم‌های لوله شده توی اتاق جلب می‌کند. او می‌خواهد به کشیش بگوید که تمام این تکه پارچه‌هایی که با دقت دوخته شده‌اند بیهوده و به درد نخورند و باید دور انداخته شوند. این بیرق‌ها تنها بر ملا کننده بی تفاوتی شوهرش دوک نسبت به سیاست می‌باشد. او همیشه به ثبات خانواده‌های سلطنتی شک و تردید داشت، به همین دلیل بود که آن بیرق‌ها را حاضر و آماده گذاشته بود و از آنها در آنجا نگاهداری می‌کرد. در ۱۷۱۳ او نیز چون بقیه مردم پرچم ساووی^۹ را بر روی برج اسکاناتورا برافراشت؛ در ۱۷۲۰ پرچم اتریشی چارلز هفتم هابسبورگ را بالا برد؛ در سال ۱۷۳۵ به طور کاملاً بی طرفانه‌ای پرچم چارلز سوم پادشاه دو سیسیل را بر بام اسکاناتورا به اهتزاز در آورد، اما هرگز پرچم‌های سابق را دور نینداخت و آنها را در جایی آماده نگاهداشت تا در صورت بروز تغییرات در وفاداری‌ها، آنها را بیرون بیاورد. نظیر همان چیزی که در مورد حکومت اسپانیولی‌ها اتفاق افتاده بود، اسپانیولی‌ها از جزیره بیرون رانده شدند، اما آنها بی‌کار نشستند و پس از سی و پنج سال و بعد از یک جنگ خانمان‌سوز که تعداد تلفات آن چندین برابر یک اپیدمی آبله بود بازگشتند.

این را نمی‌شد به حساب فرصت‌طلبی دوک پیترو گذاشت، این تحقیر و اهانتی بود نسبت به آن «سگ‌هایی که می‌آیند و بر ما حکومت می‌کنند.» هرگز پیش نیامده بود که او به ناراضی‌ها و شورش‌ها برای ایجاد موقعیت تازه یا مقاومت در برابر خودخواهی‌ها و تحکم‌آمیزی‌های بیگانگان ملحق شود. پاهای گرگ صفتش او را به هیچ جا مگر جایی که او می‌توانست به چند گوسپند از گله جدا مانده حمله ببرد، نمی‌برد. سیاست برای او نامفهوم و مبهم بود. مشکلات باید به خودی خود حل می‌شدند، رو در روی خدای خود آن شخص، در آن مکان حزن‌آور و حماسی‌ای که برای او همانا وجدان یک

نجیب زاده سیسیلی بود.

دون پریکله مدتی به انتظار می ایستد تا ماریانا تصمیمی مبنی بر ادامه راه اتخاذ کند، اما چون خبری نمی شود عاقبت مثل یک موش بی طاقت حوصله اش سر می رود و تقریباً به طور غیر محسوسی آستین دست او را می کشد. ماریانا راه می افتد و سریع تر از او به طرف انبار پیش می رود. احتمالاً کشیش باید گرسنه باشد: ماریانا از فشار بیش از حد دستی که او را هدایت می کند، بو می برد که کشیش گرسنه است.

- | | | | |
|-----------------------------|-------------------|-----------------|---------------------|
| 1. gabelloti | 2. Don Pericle | 3. Rottoli | 4. Carol Santangelo |
| 5. U Zoppu | 6. Ciccio Panella | 7. Nino Settani | |
| 8. House of Savoy 1861_1946 | 9. Savoy | | |

پله‌ها در تاریکی محو و ناپدید می‌شوند. رطوبت آنجا سبب می‌شود که لباس‌های ماریانا به بدنش بچسبد. این گرمایی که بوی موش و گاه می‌دهد از کجا می‌آید و این پله‌های شیب‌دار با سنگ‌های تغییر رنگ داده به کجا منتهی می‌شوند؟

چهره ماریانا در هم می‌شود و پاهایش از رفتن امتناع می‌کنند. به طرف دون پریکله می‌چرخد که با حالتی غیرقابل درک به او می‌نگرد. خاطره‌ای ناگهانی مثل ابری طوفان‌زا به ذهنش حمله‌ور می‌شود: پدرش با قبای کشیشان و کلاهی بلند، پسرکی با چشمانی چرکین و میر غضبی که تخمه کدو می‌شکند و پوست آن را به بیرون تف می‌کند. همه چیز در آنجا مهیاست، متراکم و انبوه، و تنها یک تلنگر کافی است تا چرخ آسیا به کار افتاد و آب‌های کثیف گذشته را بیرون بکشد.

دون پریکله نگران است. به دنبال تکیه گاهی است تا چنانچه دوشش روی دست‌هایش غش کرد بتواند بدان توسل جوید. با چشمانش دوشش را سبک و سنگین می‌کند و دست‌هایش را آماده مقابل خودش می‌گیرد و پاهایش را روی زمین محکم و ثابت نگاه می‌دارد. چهره نگران کشیش ماریانا را به تبسم و می‌دارد. اکنون که آن خیالات ناپدید شده‌اند او دوباره تعادل خود را به دست می‌آورد. ماریانا با تکان دادن سر از دون پریکله تشکر می‌کند و مجدداً از پله‌ها

پایین می‌رود. در همین زمان سر و کله شخص دیگری که مشعل روشنی در دست دارد پیدا می‌شود. او مشعل را مستقیماً به سمت بالا نگاه داشته‌است تا بدین وسیله بر پله‌ها نور بیفشاند.

از سایه‌ای که روی دیوار افتاده‌است، ماریانا حدس می‌زند که او باید سارو باشد. نفس‌هایش سریع‌تر می‌شوند. اکنون او می‌تواند در سنگینی را از چوب بلوط، که با چفت و بست‌های بزرگ پیچ و تاب برداشته‌است، مقابل خودشان ببیند. سارو مشعل را داخل حلقه‌ای فلزی که از دیوار بیرون زده‌است فرو می‌کند، دستش را برای کلید بیرون می‌آورد و باوقار هر چه تمام‌تر به طرف قفل می‌رود. با حرکتی سریع در را باز می‌کند، مشعل را برمی‌دارد و راه را برای دوشس و کشیش هموار می‌کند.

بر روی توده کوچکی از کاه مردی سپیدموی نشسته‌است، موهای او چنان کثیف است که به نظر زرد می‌زند. لباس پشمی چسبان کهنه‌ای پوشیده‌است، سینه‌اش لخت است، شلوار سه ربع وصله‌داری به پا دارد و پاهای برهنه‌اش زخم و زبلی و متورم است. سارو مشعل را بالای سر زندانی که شگفت‌زده چشمانش را به هم می‌زند و به آنها نگاه می‌کند می‌گیرد. او با دیدن لباس‌های مجلل و گران‌قیمت دوشس تبسمی بر لب می‌آورد و محترمانه سر تکان می‌دهد.

ماریانا ورق کاغذی را روی پاهایش می‌گذارد و می‌نویسد: «از او پرسید که چرا اینجا زندانی شده‌است.» به خاطر شتابی که برای آمدن به خرج داده‌است فراموش کرده‌است که میز تحریر کوچکش را با خود بیاورد.

«آن رعیت که قبلاً به شما گفت، به خاطر ورشکستگی.»

«می‌خواهم از زبان خودش بشنوم.»

دون پریکله صبورانه به طرف آن مرد می‌رود و با او به صحبت می‌نشیند. مرد برای لحظه‌ای فکر می‌کند و آنگاه پاسخ می‌دهد. دون پریکله در حالی که کاغذ

را به دیوار تکیه داده است گفته‌هایش را یادداشت می‌کند. کشیش برای اینکه مرکب روی پیراهنش نریزد از کاغذ کمی فاصله گرفته است. هر چند لحظه‌ای یک‌بار خم می‌شود و قلم را درون مرکبدانی که روی زمین نهاده است فرو می‌کند.

«بدهی به گابلوتوها^۱ مدت یک سال پرداخت نشد. آنها هر سه قاطرش را مصادره کردند. صبر کردند تا سال دیگر برای ۲۵ درصدشان. سال بعد میزان بدهی تا سی او نز افزایش یافت و او در پرداخت بدهی قصور کرد، بنابراین آنها هم او را به زندان انداختند.»

«چرا او به گابلوتوها بدهکار است؟»

«محصول برای پرداختن نا کافی بوده.»

«اگر گابلوتوها می‌دانستند که او قادر به پرداخت نیست، پس چرا دوباره از او خواسته‌اند؟»

«غذا به اندازه کافی برای خوردن نبوده است.»

«احمق‌ها، وقتی او خودش به اندازه کافی نداشته است چه طور می‌توانسته گابلوتوها را تأمین کند؟»

سؤالش بی‌پاسخ ماند. مرد متفکرانه آن بانوی بزرگ را تماشا می‌کند که با استفاده از قلمی که انگار از دم یک مرغ کنده شده است، علایم سیاه و اسرار آمیزی را با سرعت زیاد روی ورقه‌های کوچک سفیدی ترسیم می‌کند.

ماریانا دست بردار نیست، او با انگشتانش ضربات ملایمی بر روی کاغذ می‌زند و آن را زیر بینی کشیش می‌گیرد. کشیش یک‌بار دیگر آن دهقان را زیر سؤال می‌گیرد. دهقان سرانجام به حرف می‌آید و دون پریکله نیز مشغول نوشتن می‌شود. او این کاغذ را به کمر سارو تکیه می‌دهد. سارو که فرد با ملاحظه‌ای است به سمت جلو خم می‌شود و خود را به شکل میز تحریر در می‌آورد.

گابلوتوها مسئولیت رهبری و هدایت زمین‌های شما را به عهده دارند بانوی من. بنابراین آنها زمین را بنابر سنت اجاره‌داری کشاورزی به رعیت اجاره می‌دهند و رعیت آن را زیر کشت می‌برد و یک چهارم محصول را بر می‌دارد. در ضمن او باید بذری بهتر از آنچه که گابلوتوها برایش فراهم کرده بودند به او برگرداند. او همچنین باید پولی را به عنوان باج سیل^۲ بپردازد، و اگر محصول نا کافی و ضعیف باشد و وسایل کار نیز نیازمند تعمیر باشد باید برای کمک مجدد نزد گابلوتو بازگردد. اینجاست که نگهبان با اسب و تفنگ از راه می‌رسد و او را به خاطر ورشکستگی راهی زندان می‌کند. آیا بانوی من متوجه می‌شوند؟»

«چند مدت دیگر او باید اینجا زندانی باشد؟»

«یک سال دیگر.»

«آزادش کنید»، ماریانا این جمله را روی یک تکه کاغذ می‌نویسد و مثل یک قاضی حکومتی زیر آن یک امضا می‌اندازد. در حقیقت، تا آنجا که به این خانه و این املاک مربوط می‌شود، مالک و زمین‌دار صاحب قدرتی بی‌چون و چرا است. این مرد، همچون فیلا که دست به دست شده بود، از دایی آنتونیو سبراس به دایی همسر رسیده بود و دایی همسر نیز او را به ماریانو «بخشیده» بود، که البته دایی آنتونیو سبراس نیز به نوبه خود او را از

هیچ جایی قید نشده است که این پیرمرد با موهای زرد شده «متعلق» به خانواده اگریا می‌باشد، اما در حقیقت آنها می‌توانند هر کاری که بخواهند سر او بیاورند، می‌توانند او را تا زمانی که بگنجد و از بین برود داخل یک انبار حبس کنند، یا اینکه بعد از چند ضربه شلاق راهی خانه کنند. این قضیه به گوشه قبای هیچ کس بر نخواهد خورد تا سر او جار و جنجال و قشقرق به پا کند. او بدهکاری است که قادر به پرداختن بدهی خود نیست، بنابراین باید به جای دینش ظاهراً با جسم خود جوابگوی آن باشد.

«از زمان فلیپ دوم، بارون‌های سیسیل در قبال تسلیم بودن و سکوت کردن در سنا، صاحب حقوق‌های بی‌چون و چرایی در مورد زمین‌هایشان شدند. از این رو خود آنها مجریان عدالت گردیدند.» ماریانا این مطلب را از کجا خوانده بود؟ پدرش دوک آن را «بی‌عدالتی موجه» نامیده بود و گشاده‌دستی و علو طبعش همیشه مانع از بهره‌مندیش از آن قانون شده بود.

نگهبانان زمین، آنچه را که خانواده اکریا با آن دستان سپید و بی‌لک و پیس‌شان نیازمند به آن بوده‌اند اما دل و جرئت انجامش را نداشتند، راحت و بی‌دردسر انجام داده‌اند: آنها رعیت‌های پلید و اهریمنی را به صف کرده‌اند، بر پیکرشان ضربه وارد کرده‌اند، تهدید به کتک زدن‌شان نموده‌اند و در سیاهچال‌ها به زندانشان افکنده‌اند. درک آن چندان مشکل نیست: تمام آنها در این کاغذها با دست خط بی‌نظم و ولنگ و باز دون پریکله مکتوب است. او از سر صداقت و یا از تنبلی از گفته‌های آن پیرمرد، درست به همان‌گونه که بخواهد گزارشی از گفته‌های اسقف و یا پدری از انجمن قدیسین تهیه نماید، گزارش تهیه کرده است. اکنون دست‌هایش را بر روی شکم برآمده‌اش که از زیر جامه کشیشی‌اش بیرون زده‌است، قلاب کرده و به تماشا ایستاده و می‌کوشد تا دریابد که منظور این دوشس دیوانه چیست. او مثل اجل معلق سر رسیده است و می‌خواهد از چیزهایی که هم نژادانش معمولاً در مورد آنها خود را به نادانی می‌زنند سر درآورد، چیزهایی که دانستنشان مناسب یک بانوی خوب تربیت شده نیست.

یک عالمه خیالات مضحکانه و هوس‌های احمقانه ... تزلزل روح ... ماریانا متوجه افکار کشیش که در کنارش ایستاده است و در ذهنش چرخ می‌زند می‌شود. هوس‌های یک بانوی بزرگ که هوش و ذکاوت امروز خود را در جهت دلسوزی و ترحم به کار می‌اندازد اما فردا همین هوش و ذکاوت را در جهت

نظریه پردازی برای استفاده از تازیانه یا سوزن کلاه زنانه به کار خواهد انداخت.
 ماریانا با چشمانی مشتعل و فروزان به طرف دون پریکله می چرخد، اما او
 مؤدبانه، آرام و معقول آنجا نشسته است - به چه بهانه‌ای می توان او را مورد
 مؤاخذه قرارداد؟

این زن کرو لال بیچارهٔ چهل ساله، با آن پوست و گوشت لطیف و سپیدش ...
 خدا می داند که چه وضعیت آشفته‌ای در سرش وجود دارد ... یک عمر کتاب
 خوانده است ... همیشه خود را پشت کلمات مکتوب پنهان کرده است. در این
 دلمشغولی چیز مضحکی وجود دارد و آن این است که برای فهمیدن هر چیزی
 همیشه باید سؤال کرد، از نک یک چنگال و یک بینی گرفته تا معنا کردن یک
 صندلی ... این روزها اشراف زاده‌ها نمی دانند چگونه از زندگی شان لذت ببرند...
 آنها در هر کاری فضولی می کنند ... از مفهوم فروتنی چیزی سرشان نمی شود،
 بیش تر ترجیح می دهند کتابخانه‌ای داشته باشند تا نمازخانه ... فکرش را بکن،
 یک دوشس کرو لال! با این حال چیزی در سیمای او وجود دارد که
 می درخشد... روح بیچاره ... او احتیاج به ترحم و دلسوزی دارد ... وضعیت
 اندوهگینی دارد ... عقلی است فاقد جسم ... ای کاش بیش تر وقتش را صرف
 خواندن کتاب‌های تهذیب کننده می کرد. اما من چیزهایی را که او با خود حمل
 می کند دیده‌ام ... تعدادی کتاب انگلیسی و فرانسوی، یک مشت آشغال قبیح و
 زشت ... یک مشت چرندیات مدرن. ای کاش تصمیم می گرفت به طبقه بالا
 برود... گرمای اینجا خفه کننده است، گرسنگی هم که دارد دل و روده‌ام را
 می خورد ... حداقل امروز یک چیز خوبی برای خوردن یافت می شود ...
 ارباب‌ها که می آیند لقمه‌های چرب و لذیذ هم با آنها می آید. درخصوص آن
 پیرمرد، تمام این حالات احساساتی، بی جا و بی مورد است ... قانون قانون است و
 هرکس هم سرش به کار خودش ...

ماریانا برای دون پریکله می نویسد: «بر افکارت مهار بزن!» او با شگفتی یادداشت را می خواند و در کار خود حیران می شود و نمی داند که این سرزنش را چگونه معنا کند. به طور مسالمت جویانه ای چشمانش را به طرف دوشس می چرخاند. دوشس سر تکان می دهد و لبخند نسبتاً شیطنت باری بر لب می نشاند و راه می افتد و از پلکان بالا می رود. ساروشتابان پیش می رود تا راه را روشن کند. ماریانا همین طور که به خود و کشیش می خندد، به سرعت از روی فرش های خاک آلود می گذرد و به اتاق غذاخوری می رسد. دخترانش پیشاپیش سر میز نشسته اند، فلیس لباس آراسته ای پوشیده و صلیبی از یاقوت درخشان به گردن آویخته است، مانینا جامه ای به رنگ زرد و سیاه به تن دارد، و گیوسپا سر تا پا سپید پوشیده و شالی آبی رنگ از جنس ابریشم بر روی شانه هایش انداخته است. همه منتظر او و دون پریکله هستند تا به اتفاق غذا بخورند.

ماریانا دخترانش را می بوسد اما سر میز نمی نشیند. فکر اسارت در چنگال افکار دون پریکله توی دلش را خالی می کند. ترجیح می دهد که غذایش را در اتاقش و به تنهایی بخورد. حداقل می تواند در آنجا در آرامش به مطالعه بپردازد. در این فاصله نامه ای می نویسد تا اطمینان حاصل کند که زندانی پیر بلافاصله آزاد شود و از کیسه خودش بدھیش را بپردازد.

روی پلکان سارو به او ملحق می شود و مؤدبانه بازوی خود را در اختیارش می گذارد. اما او از قبول آن امتناع می ورزد و به سرعت از مقابلش رد می شود و با گام های بلند دو پله را یک پله می کند و بالا می رود. هنوز کلید را درون قفل نچرخانده است که از کرده خود پشیمان می شود، پشیمان از این بابت که چرا بر بازوی او تکیه نکرده بود، و یا چرا حداقل با اشاره دست و سر تشکری خشک و خالی ننموده بود. ماریانا به طرف پنجره می رود تا گام های بلند و سرزنده او را در هنگام عبور از حیاط نظاره کند. در حقیقت سارو از در خارج شده و پای پله ها

رسیده است. ماریانا او را می بیند که در حوالی اصطبل توقف می کند و سرش را به سمت پنجره اتاق او بالا می گیرد.

ماریانا می خواهد خود را پشت پرده پنهان سازد، اما متوجه می شود که اگر به چنین عملی دست بزند ممکن است دیده شود و متهم به قاچاق موشک بازی با او گردد. از این رو مقابل پنجره باقی می ماند و با چشمان جدی و متفکرانه به او خیره می شود. سیمای سارو دگرگون می شود و به چنان لبخند شیرین اغوا کننده ای می شکفت که ماریانا برای لحظه ای در کمند آن می افتد و متوجه می شود که بی هیچ منظوری لبخند می زند.

1. gabelloto

۲. protection money: یا در واقع همان باج سبیل، پولی بوده است که اهالی یک شهر یا روستا برای تأمین جانی و مالی به طور مرتب به گانگسترها می پرداخته اند.

برس مو، آغشته به کمی گلاب، در میان موهای لطیف او می لغزد و آن را با رایحه ملایمی از پوست نارنج معطر می سازد و گرد و خاک را از لا به لای آن بیرون می کشد. ماریانا موهایش را پشت گردنش که درد دارد جمع می کند. آب گلاب تمام شده است: باید بدهد یک تنگ برایش تهیه کنند. پودر برنجش نیز تقریباً ته کشیده است، باید به عطرساز و نیزی خودش سفارش مقداری پودر برنج بدهد. تنها در و نیز است که پودر صورت مرغوب و شفاف، روشن و معطر چون گل پیدا می شود. اما عصاره اترج از مازارا^۱ می آید و ماریانا آن را به ماستروتوریسی^۲ عطرساز سفارش می دهد و او نیز آن عصاره را در جعبه هایی که رویشان اشکال چینی نقش شده اند بسته بندی کرده و برای ماریانا که بعدها قرار است از آن جعبه ها برای نگاهداری یادداشت هایی که از اعضای خانواده دریافت می کند استفاده کند، می فرستد.

چیزی غیر عادی در آینه رخ می دهد: سایه ای در سمت راست بالای آن ظاهر می شود و سپس ناپدید می گردد. برای یک لحظه گذرا، دستی روی شیشه پنجره بسته کشیده می شود. ماریانا از کار دست می کشد، دست هایش را بالا می برد، برس بین انگشتانش بی حرکت می ماند، و ابروهایش در هم گره می خورد و اخم می کند. آن دست بر پنجره فشار می آورد، گویی که شدت اشتیاقش می تواند پنجره را به طور معجزه آسایی به ناگهان باز کند. ماریانا

می خواهد که از روی صندلی اش برخیزد: اکنون جسمش در کنار پنجره است و دست هایش به طرف آن می لغزد. اما میل و اراده ای مست او را به صندلی میخکوب کرده است. صدایی خاموش درونش می گوید، تو اکنون برخوایی خاست، به سمت پنجره خواهی رفت و پرده ها را کنار خواهی زد. آنگاه شمع را خاموش خواهی ساخت و به خواب خواهی رفت.

پاهایش از این صدای فرزانه ستمگر اطاعت می کنند و به سنگینی گام بر می دارند و دمپایی های مخصوص اتاق خوابش را بر کف اتاق می کشند. همین که به پرده ها می رسد دستش را بی اراده بالا می برد و با حرکت خشن میچ دست، پرده ها را به طور کامل می کشد و پنجره را که روی بهار خواب برج باز می شود کاملاً از دیده پنهان می سازد. جرئت بلند کردن سرش را ندارد، اما توانسته است خشم آن پسری را که از خود رانده است با پوست و ناخن و مو احساس کند.

اکنون همچون یک خفته شب گردد به طرف رختخواب باز می گردد و با فوت ضعیفی که از خلأ درونش بر می خیزد، شمع ها را یکی یکی خاموش می کند و لای ملحفه ها می خزد و آنگاه با انگشتان یخ زده اش بر سینه صلیب می کشد.

« باشد که مسیح بر من رحم آورد. » اما به جای چهره خون آلود سرورمان بر روی صلیب، این چهره ترحم آمیز و طعنه آمیز آقای دیوید هیوم است که با آن دستار مخملی روشن و چشمان خون سرد و دهان نیمه باز و تمسخر آمیزش، مقابل او در حال رقصیدن است.

ماریانا متفکرانه با خودش تکرار می کند: « عقل به خودی خود هرگز نمی تواند محرکی برای هر عمل ارادی باشد » و لب هایش به لبخند تلخی از هم باز می شود. شکی نیست که آقای دیوید هیوم یک مظهر الهام بخش است اما او از سیسیل چه می داند؟ « عقل برده شهوت است، و باید باشد و هرگز نمی تواند تظاهر به هیچ قدرت دیگری مگر اطاعت از شهوت بنماید. » همین و بس! این

آقای هیوم با آن دستار هندی و آن چشمان وقیح و بهت زده‌اش، و آن غبغب افتاده‌اش که نشان از خوب خوردن و خوب خوابیدن دارد، عجب دلچسپی است. او از زن معمولی‌ای که از غرور و تردید شکنجه شده است چه می‌داند؟

رخصتی تا که تن تو را

روح من آغوش کشد

لحظه‌ای اندک و آنکه،

ز تنم پر بکشد.

کلمات شعر پائولو مائورا^۲، شاعر خطه کاتانیا، آرام آرام به ذهنش راه پیدا می‌کنند و او را برای لحظاتی چند، از رنجی که به دست خود آفریده است رها می‌سازند. سرش با علم بر اینکه آن جوان همچنان پشت جام پنجره به انتظار تغییر رأی او ایستاده است، از خفتن بر روی بالش امتناع می‌ورزد. اگر چه نمی‌تواند جوانک را ببیند، لیک کم‌ترین تردیدی ندارد که او همچنان آنجا ایستاده است: می‌تواند ظرف اندک زمان کوتاهی او را به کنار خود بخواند، چنان اندک که او از خود می‌پرسد تا کی این انکار نفس بی‌رحم می‌خواهد ایستادگی کند.

ماریانا برای سرکوب و سوسه‌ای که به جانش افتاده برمی‌خیزد و شمعی روشن می‌کند و دمپایی‌هایش را می‌پوشد و از اتاق بیرون می‌زند. راهرو تاریک است و بوی فرش فرسوده و اسباب اثاثیه کرم خورده از آن ساطع است. به دیوارها تکیه می‌دهد، احساس می‌کند که پاهایش زیر تنه‌اش و می‌دهند و تسلیم می‌شوند. این بو او را به یاد دیدار دور و دراز دیگری از توره اسکانونورا در گذشته می‌اندازد. او در آن ایام حدوداً هشت سال بیش تر نداشت و راهرو با فرش کهنه‌ای نظیر این فرش مفروش شده بود. به اتفاق مادرش آمده بود. احتمالاً ماه اوت بود، درست مثل حالا. هوای داخل برج گرم بود و بوی لاشه‌هایی که زیر آفتاب گذاشته بودن تا پوسیده شوند، فضای حومه و اطراف را

انباشته بود.

مادرش ناراحت بود. شوهرش با یکی از معشوقه‌هایش غیبت زده بود و مدتی به انتظار بازگشتش نشسته بود و در طی این مدت یا لدانم نوشیده بود و یا انفیه مصرف کرده بود و ناگهان کفش و کلاه کرده بود و به اتفاق دخترکر و لالش راهی املاک دایی سبراس شده بود. آنها اوقات اندوهبار و کسل کننده‌ای را در آنجا گذرانده بودند. او به تنهایی زیر رواق بازی کرده بود و مادرش بعد از مصرف داروی مخدرش در اتاق خواب داخل برج که اکنون متعلق به او بود، منگ و بی‌هوش به خواب رفته بود. تنها تسلی خاطر او بوی شراب داخل بشکه‌های چوبی و گوجه فرنگی‌های تازه چیده شده‌ای بود که چنان تند و تیز بودند که سوراخ بینی‌هایش را به سوزش می‌انداختند.

ماریانا دستش را روی سینه‌اش قرار می‌دهد تا تپش قلبش را در خلأ سینه آرام سازد. در همین لحظه فیلا را که شل قهوه‌ای رنگی بر روی لباس خوابش پوشیده است می‌بیند که به طرفش می‌آید. دخترک همان جا می‌ایستد و به او نگاه می‌کند، گویی می‌خواهد چیز مهمی به اطلاعش برساند. چشمان لطیف و خاکستری رنگش از نفرت و غضب، سخت و خشن شده‌اند. ماریانا دستش را بلند می‌کند. دست با اراده و اختیار خود جلو می‌رود تا بر آن چهره پریشان سیلی وارد آورد. او نمی‌داند که چرا این عمل را انجام می‌دهد، اما می‌داند که دخترک انتظار آن را دارد و دیگر اینکه در این لحظه این وظیفه اوست تا با فشارهای اجباری رابطهٔ احمقانهٔ خدمتکار و بانو موافقت کرده باشد.

فیلا هیچ عکس‌العملی نشان نمی‌دهد: او خود را آرام روی زمین رها می‌کند. ماریانا کمکش می‌کند تا از زمین برخیزد و با ملایمت اشک‌هایش را از روی گونه‌هایش پاک می‌کند و با چنان شور و هیجانی او را در آغوش می‌گیرد که فیلا به وحشت می‌افتد. اکنون روشن است که او برای چه آمده است و به چه علت آن

سیلی گناه خواهی را که دزدانه جاسوسی رفت و آمدهای برادرش را می‌کرده، پاک کرده است. حالا دیگر فیلا آزاد است تا به رختخوابش بازگردد.

ماریانا از پلکان بالا می‌رود و مقابل اتاق گیوسپا که رگه‌ای از نور از آن بیرون می‌زند توقف می‌کند. در می‌زند. وارد می‌شود. گیوسپا همچنان با همان لباس‌های رسمی پشت میز تحریر نشسته است، قلمی در دست دارد و در مرکبدان کوچک باز است. به محض دیدن مادرش اقدام به پنهان ساختن کاغذ می‌کند، اما لحظه‌ای بعد راه بهتری می‌یابد، نگاه متمرذانه‌ای به مادرش می‌اندازد، یک ورق کاغذ دیگر قاپ می‌زند و چنین می‌نویسد: «من دیگر او را به عنوان همسر قبول ندارم. می‌خواهم که دست از سرم بردارد. ما باید از یکدیگر جدا شویم.»

مادر در چشمان دخترش همان غرورهای لحظه‌ای و خطرناک، نظیر مال خودش تشخیص می‌دهد. «پدر مرحوم شده است، قرن هفدهم خیلی وقت است که سپری شده است، مادر. رفتار و کردار مردم دستخوش تغییرات بسیاری شده است. در پاریس دیگر چه کسی برای ازدواج اهمیت قایل است؟ آه بله، آنها با یکدیگر ازدواج می‌کنند، اما بی اینکه برده و وظایف و تکالیف باشند. دیگر کسی برده کسی نیست. برعکس ازدواج ما، من مجبورم هر کاری که او بخواهد انجام دهم.»

ماریانا در کنار دخترش می‌نشیند. قلم را از دستان او بیرون می‌کشد.

«قضیه آن دختر کلاه‌دوز به کجا کشید؟»

«بالاخره خودش راهش را کشید و رفت. به طور قطع، او خیلی باشعورتر از گیولیو است. با او همدردی می‌کردم. بعد از اینکه مدتی با او یکجا خوابیدم یک رابطه عاطفی و دوستانه بین ما برقرار شد، به طوری که من واقعاً برایش احساس تأسف می‌کردم، مادر.»

«پس دیگر مایل به کتک زدن او نیستی؟» ماریانا این جمله را که می‌نویسد متوجه می‌شود که قلم را به طور متزلزلی محکم در دست گرفته است، طوری که انگار قصد نوشتن چیزی کاملاً متفاوت داشته است. نوک استخوانی قلم روی کاغذ غرغر صدا می‌کند.

«برای من او کاملاً غریبه است. مرده است.»

«پس حالا برای چه کسی داری نامه می‌نویسی؟»

«برای یک دوست، برای پسر دایی اولیو^۴، مادر. کسی که مرا درک می‌کند و با عشق و محبت با من سخن می‌گوید، در حالی که گیولیو همیشه از من دوری می‌کند.»

«گیوسپا، باید فوراً رابطات را با او قطع کنی. پسر دایی اولیو و یک مرد متأهل است و تو نباید برای او نامه بنویسی.»

ماریانا برای لحظه‌ای سر خودش را که در کنار سر دخترش قرار داد در آینه پشت میز تحریر می‌بیند و متوجه می‌شود که آنها همچون سببی از وسط دو نیم شده چنان به یکدیگر شبیه هستند که انگار خواهرند.

«اما من به او عشق می‌ورزم.»

ماریانا قلمش را آماده می‌کند تا حکم ممنوعیت دیگری را بر کاغذ تحریر کند که ناگهان بر دست خود مهار می‌زند و از نوشتن ممانعت می‌کند. چقدر این قدغن کردن‌ها و مخالفت ورزیدن‌ها خودخواهانه است: رابطات را قطع کن، از هم بگسل، متوقف کن ... ناگهان لرزه‌ای بر اندامش می‌افتد و به یاد دست‌های راهبه‌های کاپوچین^۵ می‌افتد که چگونه شکم دایی همسر را بریدند تا دل و روده‌اش را بیرون بکشند، تمیزش کنند، گوشت‌هایش را بکنند، داخلش را بتراشند تا آن را سالم نگاهدارند. آنهایی که می‌خواهند چیزی را سالم نگاهدارند همیشه از کاردهای تیز و بران استفاده می‌کنند. او چقدر مادر نگران و دلوپسی است، با

تمام نیرو مصمم است تا احساسات دخترش را قطعه قطعه کند. گیوسپا بیست و هفت سال بیش تر ندارد. از کالبد جوان او رایحه ملایم موهای مرطوب از عرق، و رایحه پوستی که از تابش آفتاب به سرخی گراییده است، برمی خیزد. چرا نباید تسلیم امیال او شد، حتی اگر غیرمجاز و حرام باشد؟

قلم در دست‌های ماریانا بی اختیار روی کاغذ می لغزد: «با فراغ بال نامه‌ات را بنویس، من کاری به کارت ندارم.» دخترش را می بیند که از سر آرامش گل لبخند بر لبانش شکفته می شود.

وسوسه و میلی توانکاه به ناگهان ماریانا را در می رباید و تعادلش را بر هم می زند و احساساتش را تهی و فرسوده می سازد، او یک بار دیگر به طور نسنجیده و عجولانه سر آن زن جوان را به طرف خود می کشد و بر سینه می فشارد و او را در میان بازوان خود می گیرد.

یکی از صبح‌های ماه اوت است. چهار زن در زیر سایهٔ یک رواق و دور میزی حصیری نشسته‌اند. دست‌ها با ظرافت هر چه تمام‌تر از قدح پر از شکر کریستالی به فنجان‌های سفالی‌ای که تا لبه از شیر پر شده‌است، از مربای هلو به گردهٔ نان کره مال، از قهوهٔ کف برآورده به کلوچه‌های میوه‌دار پر از ریکوتا و کدو حلوایی شکری، در حرکت است.

ماریانا زنبوری را که روی لبهٔ فنجانش نشسته است کیش می‌کند. زنبور بلند می‌شود و لحظه‌ای بعد، بی‌اعتنا بر روی قطعه نانی که مانینا به طرف دهانش می‌برد می‌نشیند. ماریانا می‌خواهد دست بلند کند تا آن را از آنجا کیش کند که دخترش دستش را می‌گیرد، نگاهی به او می‌اندازد و لبخند دلنشینی می‌زند و همین طور که زنبور روی نان‌ش نشسته است نان را دندان می‌زند. در همین لحظه گیوسپا، با دهان پر از کلوچه، برای دور کردن زنبور سمج و مزاحم دست تکان می‌دهد؛ گیوسپا وقتی که می‌بیند مانینا برای سرگرم کردن خواهرهایش، درست مثل آن حشره با دهان شروع به وز وز می‌کند، دستش را در نیمه راه متوقف می‌سازد. فلیس که جامهٔ سپیدی به تن دارد و صلیبی از جنس یاقوت روی سینه آویخته است، به خنده می‌افتد و همین طور که پرواز زنبور مردد دیگری را دنبال می‌کند که نمی‌داند روی موهای مانینا بنشیند و یا بر روی قدح سرباز پر از شکر،

دستش به فنجان شیرش می خورد و آن را واژگون می کند. زنبورهای دیگر، که مجذوب این همه چیزهای جوراجور شیرین شده اند از راه می رسند.

آنها سه هفته است که در توره اسکاناتورا هستند. ماریانا اکنون آموخته است که مزرعه گندم از مزرعه جو دوسر و مزرعه شبدر از چراگاه چه وجه تمایزی با یکدیگر دارند. نسبت به قیمت پنیر در بازار آگاهی کامل پیدا کرده است و می داند که چقدر از پول آن به جیب چوپان و چقدر به جیب خانواده اکریا سرازیر می شود. اکنون از قانون اجاره و سهم محصول سر در می آورد. می داند که زارع نگهبان کیست و چه عملکردی دارد: کار او میانجیگری بین مالکین مسامحه کار و رعیت های دعوایی و شر، دزدی از انبان هر دو طرف به طور پنهانی و نگهبانی مسلحانه از صلح و آرامشی که به گونه معجزه آسایی برقرار و محفوظ مانده است می باشد. گابلوتی ها که در واقع خودشان نیز نوعی مستأجر زمین هستند، از گرده کسانانی که از روی زمین ها کار می کنند چنان کار می کشند و کمرشان را خرد می کنند که اگر کمی زرننگ باشند در ظرف گذشته دو نسل می توانند آنقدر پول روی هم بگذارند که آن زمین را صاحب شوند.

ماریانا دو ساعت از وقت خود را با دون نونزیو^۱ حسابدار گذرانده است. دون نونزیو صبورانه برای او شرح می دهد که چه کاری باید صورت گیرد. در دفاتر حساب و کتابش علائم نوک تیزی که رمزخوانی مشکلی دارد ترسیم می کند، اما مراقب است تا مورد قبول و رضایت آن دوشس خردمند کرو لال واقع شود، اگر چه به تصور او این عمل تا حدی بچه گانه است.

دون پریکله در کلیسای کوچک خود سخت گرفتار است و فقط غروب ها برای خودرن شام به آنجا می آید. بعد از شام می ماند تا با دخترها پیکویت^۲ یا فارو^۳ بازی کند. ماریانا از او زیاد خوشش نمی آید و هرگاه فرصت پیدا کند او را به دست دخترهایش می سپارد. اما به عکس دون نونزیو را دوست دارد؛

افکارش حساب شده و مرتب است؛ خطر فوران کردن آنها از آن سر آرام و خونسرد وجود ندارد، چراکه همیشه بر در بسته‌شان قفل زده است. دست‌های دون نونزیو بر روی ورق‌های کاغذ دوشس به سرعت حرکت می‌کنند؛ او علاوه بر شرح جزییات کامل سیستم قیمت‌ها و مالیات‌ها، از دانته^۴ و آریوستو^۵ نیز نقل قول‌هایی می‌کند. هر چند که رمزگشایی دست‌خطش مشکل است. اما ماریانا آن را به دست خط پر زرق و برق و شیب‌دار دون پریکله که به نظر مثل یک عنکبوت حریص با آب دهان به کلمات پیچ و تاب می‌بخشد، ترجیح می‌دهد.

دخترهایش به حالت کودکی‌شان بازگشته‌اند. وقتی آنها را می‌بیند که چه طور با آن چترهای آفتابی توری‌شان سلانه سلانه قدم می‌زنند، یا وقتی می‌بیند چه طور مثل همین حالا روی صندلی‌های حصیری نشسته‌اند و نان و کره به دهان می‌چپانند، به نظرش می‌رسد که انگار بیست سال به عقب بازگشته‌است، یعنی به زمانی که از پنجره اتاق خوابش در ویلا اکریا آنها را که بازیگوشی می‌کردند و هنوز صحبت از دواجشان نبود تماشا می‌کرد و احساس می‌کرد که صدای حرف زدن‌ها و خنده‌هایشان را می‌شنود.

آنها در حال حاضر دور از همسران و بچه‌هایشان اوقاتشان را به خوابیدن و قدم زدن و بازی کردن می‌گذرانند. لف لف ما کارانی توپر و کلوچه قندی پر شده از بادمجان می‌خورند: برای شیرینی‌ای که به پترافنولا^۶ شهرت دارد و از لیموترش ریزش شده‌ای که توی عسل پخته شده است درست می‌شود، و اینوسنزا در درست کردن آن رو دست ندارد خیلی حریص‌اند. ماریانا وقتی به آنها نظر می‌اندازد باورش نمی‌شود که همین چند ماه پیش بود که مانینا چیزی نمانده بود از تب زایمان بمیرد؛ گیوسپا از خیانت شوهرش نومیدانه اشک می‌ریخت؛ و فلیس طوری به جسد پدرش چسبیده بود که انگار بدش نمی‌آمد به همراه او در آن دخمه محبوس می‌شد.

دیشب همگی شان رقصیدند. فلیس اسپنیت^۷ نواخت و دون پریکله که ظاهری سعادتمند به هم زده بود صفحات نت را ورق می زد. آنها از پسر دایی اولیو، پسر سینوریتو، و دوستش سباستیانو^۸ دعوت گرفته بودند. آن دو برای چند هفته ای بود که در ویلای قدیمی دوگاناوکیا^۹ که در چند مایلی آنجا قرار داشت، اقامت گزیده بودند. تا نیمه های شب رقصیدند. از سارو هم، که عین لک لک روی یک پا ایستاده بود و نظاره می کرد، دعوت گرفته بودند. از فیلا هم که مایل نبود به جمع رقاصه ها ملحق شود خواسته بودند که بیاید؛ شاید به خاطر اینکه رقص مینوت^{۱۰} بلد نبود و یا به این خاطر که کفش پوشیده بود و حرکت پاهایش بی تناسب و خشن بود. برای تحریکش فی البداهه موسیقی رقص تاراسکون^{۱۱} را نواختند، اما او جلوی خودش را گرفت و وسوسه نشد.

ولی سارو، از استاد رقص مانینا درس هایی گرفته است و اکنون به سان یک رقاص خبره می رقصد. هر روز که می گذرد او گذشته اش را بیش تر و بیش تر به دست فراموشی می سپارد. لهجه اش، پوست پینه بسته اش، موهای فرفری و آشفته اش، صدای گوش خراشش، و طریقه راه رفتن نامطمئن و ناشیانه اش؛ او حتی خواهرش فیلا را که نمی خواهد مثل او بیاموزد نیز – شاید از سر تحقیر و یا به خاطر آن احساس ژرفی که برای شأن و مقام خودش دارد – دارد به تدریج به دست فراموشی می سپارد.

یک روز صبح که ماریانا سوار قاطر شد تا برود و نگاهی به برداشت محصول انگور در املاک رودخانه مندولا^{۱۲} بیندازد، ساروی خوش قد و قواره با یک ورق کاغذ جلویش سبز شد. سارو دزدانه و باحالتی از غرور که چشمانش را شعله ور ساخته بود، کاغذ را به دست ماریانا داد.

او با حروفی پر زرق و برق و بازحمت بسیار و در عین حال قاطعانه نوشته بود: دوست دارم. ماریانا یادداشت را خشمگینانه توی بالاته اش چپاند. وقتی که

داشت با قاطر به سمت کارگاه شرابگیری می‌رفت خواست یادداشت را دور بیندازد اما فرصتش را پیدانکرد. بنابراین از سر لاعلاجی آن را داخل جعبه‌ای که روی جلدش طرح‌های چینی زده شده بود، زیر یادداشت‌های پدرش پنهان کرد. هنگامی که دون نونزیو داشت خمره‌های عصاره انگور خونین رنگ را نشان می‌داد، به نظرش می‌رسید که انگار می‌تواند لرزش سم‌های اسبی را در زیر پای خود احساس کند؛ آرزو می‌کرد که ای کاش سارو باشد، اگر چه می‌دانست که نباید منتظر او باشد.

دون نونزیو محجوبانه آستین دست او را گرفت. لحظه‌ای بعد آنها در میان ابری از کف اسیدی و مست‌کننده، در مقابل سکوی خاکی‌ای که حدود دو فوت از زمین بالاتر بود احاطه شدند. داخل خمره‌ها، مردهایی که تنها شلوارهای کوتاه زیر زانویی پوشیده بودند، با پا توی عصاره انگورها فرو رفته بودند و آنها را مرتباً لگدمال می‌کردند. با لگدکوب کردن انگورها، مایع سرخ روشنی به هوا پاشیده می‌شد و دور و برشان پخش و پلا می‌گردید. از درون سوراخی که توی زمین شیب‌دار تعبیه شده بود، شراب حال نیامده در حالی که کف برآورده بود و غل غل می‌کرد وارد لوله‌های گشادی می‌شد و تفاله‌های انگور و پره‌های علف را پشت سر خود جا می‌نهاد. ماریانا به داخل آن مایع جوشان نظر انداخت. میل شدیدی به شیرجه رفتن و غرق شدن در میان آن مایع دُرْدآلود سراسر وجودش را فراگرفت. ماریانا پیوسته نیروی اراده‌اش را محک می‌زد و آن را نیرومند می‌یافت و همچون سربازی محبوس در زره، خود را درون آن محبوس می‌کرد. ماریانا برای جبران سختگیری‌ای که در مقابل امیال خود به خرج می‌دهد، نسبت به دخترانش آسان‌گیرتر است و نرمش بیش‌تری نشان می‌دهد. گیوسپا با اولیو که همسر جوانش را در پالمورها کرده است و دنبال عمه‌زاده‌اش به روستا آمده است، ور می‌رود. سباستیانو، مرد جوان آراسته و خجالتی‌ای که اهل ناپل

است، علناً به مانینا اظهار عشق می‌کند.

از آنجا که فلیس نه می‌تواند بر قصد و نه با کسی ور برود، بنابراین خودش را با آشپزی سرگرم کرده است. او ساعت‌ها توی آشپزخانه و در میان اجاق‌ها غیث می‌زند و بعد با غذاهای برنجی‌ای که با دل و جگر مرغ در آمیخته و طبخ شده است و خواهرها و دوستانش به سرعت برق و باد کلکش را می‌کنند، سروکله‌اش پیدا می‌شود. فیلا شب‌ها هم اتاق فلیس شده است. فلیس یک تخت‌خواب چوبی دارد که آن را در انتهای اتاق قرار می‌دهد؛ می‌گوید که داخل برج ارواح رفت و آمد می‌کنند و حاضر نیست تک و تنها آنجا بخوابد. اما برق چشمانش مقصودش را برملا می‌سازد. این بهانه‌ایست که بتواند با فیلا تا نیمه‌های شب غیث این و آن را بکند.

گاه ماریانا هنگام صبح آن دو را می‌بیند که روی یک تخت‌خواب به خواب رفته‌اند، دست‌هایشان را دور گردن یکدیگر حلقه کرده‌اند و سریکی بر روی شانه دیگری قرار دارد، موهای بور فلیس با موهای تیره فیلا در هم پیچیده‌اند و لباس خواب‌های بلندشان دور گردن‌های عرق کرده‌شان در هم گره خورده است. یک چنین بی‌پیرایگی و بی‌تکلفی‌ای خاص دوران کودکی است و ماریانا هرگز شهادت ملامت کردن او را ندارد.

1. Don Nunzio

۲. piquet: یک نوع بازی با ورق که برگ‌های کمتر از هفت در آن به کار نمی‌رود.

۳. faro: یک نوع بازی با ورق.

۴. Alighieri Dante: شاعر ایتالیایی و نویسنده کتاب کمدی الهی ۱۲۶۵-۱۳۲۱ م.

۵. Lodovico Ariosto: شاعر ایتالیایی و نویسنده کتاب orlando furioso ۱۴۷۴-۱۵۳۳ م.

6. Petrafennula

۷. spinet: نوعی پیانوی ایستاده.

دوشسِ خاموش ۲۸۷

8. Sebastiano

9. Dogana Vecchia

۱۰. Minuet: نوعی رقص سه پای سنگین.

11. Tarascone

12. Mendola

وقتی که ماریانا از طبقه بالا به اسلحه‌خانه می‌آید هر سه دخترش را حاضر و آماده می‌یابد؛ لباس‌های روشن و پیش‌بندهای بلند، نیم‌چکمه برای محافظت در مقابل خار، چترهای آفتابی، و بقچه و رومیزی. امروز روز برداشت محصول شراب در املاک بوسکوگرانده^۱ است و دخترها تصمیم دارند به تاکستان بروند و نهار خود را نیز با خود ببرند.

تخت روان‌ها، آنها را تا آن سوی تپه‌های اسکاناتورا و تا پای تپه‌های روکا کاوالری^۲ خواهند برد. همگی با خود یکی یک چتر آفتابی ابریشمی و یکی یک دستمال کتانی لطیف آورده‌اند؛ از صبح زود مشغول آماده شدن و چیدن تدارکات بوده‌اند و مدام از آشپزخانه به اتاق خوابشان در رفت و آمد بوده‌اند و تصمیم‌شان بر آن بوده است که یک کیک بادمجان، یک کیک بادام و مقداری خرمای پر شده با گردو با خود ببرند.

ماریانا راهنمای گروه است، او روبه‌روی فلیس در اولین تخت روان نشسته است؛ بعد از آنها مانینا و گیوسپا و پشت سر آنها نیز فیلا و سارو با مواد غذایی قرار دارند. پسر دایی اولیو و دوستش سباستیانو در تاکستان به آنها ملحق خواهند شد. هوا همچنان طراوت خود را حفظ کرده است، چمن‌ها هنوز سبز هستند و پرندگان در سطح پایینی پرواز می‌کنند.

ماریانا با خود می‌اندیشد که سکوت اطرافش چه قدر متراکم و شفاف است؛ در همین لحظه چشمانش به زاغی‌هایی که روی کاکتوس‌ها می‌نشینند، کلاغ‌هایی که روی زمین برهنه و خشک جست و خیز می‌کنند و موی قاطرهایی که هماهنگ با حرکت دم‌های بزرگشان برای دور کردن توده خرمگس‌های چرخان بالا و پایین می‌شود، می‌افتد. سکوت هم مادر است و هم خواهر: ای مادر مقدس تمام سکوت‌ها بر من رحم آور... کلمات، صامت از گلویش بیرون می‌ریزند؛ دلشان می‌خواهد محسوس و آشکار شوند، دلشان می‌خواهد شنیده شوند، اما دهانش خاموش باقی می‌ماند و زبانش همچون لاشه‌ای کوچک در میان تابوت دندان‌هایش زندانی می‌شود.

این بار سفرشان چندان به طول نمی‌انجامد و یک‌ساعته به مقصد می‌رسند. قاطر‌ها در محوطه باز و بی‌درختی توقف می‌کنند. کارلو سانتانجلو، یوزوپوی چلاق و سیسیو پانلا که آنها را همراهی کرده‌اند، با اسلحه‌هایی که روی شانه‌هایشان انداخته‌اند از اسب‌هایشان پیاده می‌شوند و به طرف تخت روان‌ها می‌روند تا به خانم‌ها در پیاده شدن از تخت‌ها کمک کنند. ماریانا متوجه قیافه مراقب و عجیب و غریب دون سیسیو می‌شود که سرش را مثل گاونری که آماده حمله بردن است پایین گرفته است. سارو گوش به زنگ است و از دیدگاه مقام تازه خودش به او می‌نگرد و نسبت به او احساس تنفر و انزجار می‌کند. اما سیسیو ابداً نگاهش نمی‌کند؛ به سارو به چشم یک خدمتکار نگاه می‌کند و نه یک آدم درست و حسابی، و همان طور که در اذهان مردم جا افتاده است خدمتکارها پیشیزی به حساب نمی‌آیند. سیسیو یک گابلوتو و یک نگهبان است، چیزی است کاملاً سوای دیگران. تفنگ طلا به کمر نمی‌آویزد، سر خود را با کلاه گیس بودر زده مزین نمی‌کند، کلاه سه گوش بر سر نمی‌گذارد و با آن قیافه نمی‌گیرد، ژاکت پشمی قهوه‌ای رنگی را هم که به تن دارد از یک دوره گرد خریده است که حتی

سرآستین‌هایش نیز وصله و پینه دارد؛ اما اعتبار و وجهه او از نظر رعیت‌ها برابر با یک مالک است. او در حال حاضر مشغول مال‌اندوزی است، از این رو اگر خودش نتواند بدون شک پسرها و نوه‌هایش سرانجام موفق به خریدن بخشی از زمین‌هایی که در اجاره اوست خواهند شد. هم اکنون مشغول ساختن ساختمانی است که بسیار شبیه به برج اکریا است و دارای همان ساختمان‌های فرعی نیز می‌باشد و هیچ نسبتی با آلونک‌های فروپاشیده رعیت‌های همقطارش ندارد.

دون نونزیو در دفتر حساب و کتابش برای ماریانا نوشته بود: «او هر زنی را که بخواهد صاحبش می‌شود. سال گذشته شکم یک دختر سیزده ساله را بالا آورد. برادر آن دختر می‌خواست گردنش را بزند اما چون پانلا با دو نگهبان مسلح او را تهدید به قتل کرده بود از ترس پایش را کنار کشید.» اکنون سیسیوی خوش قد و قامت با آن لبخند متفکرانه و چشمان سیاهی که آماده‌اند تا دنیا را غارت کنند، آنجا ایستاده است.

سارو نمی‌تواند خود را با وقاحت و پرویی این آدم رذل پدرسوخته سازگار سازد. آن را عملی غیرقابل تحمل تشخیص داده است، اما در عین حال از آن وحشت هم دارد. باید پذیرد که خودش هم نمی‌داند که آیا باید با آن مواجه شود و یا به تملق‌اش بپردازد. او در این وضعیت بلا تکلیفی خودش را همچون یک نجیب‌زاده واقعی، به حمایت از زنی که به او عشق می‌ورزد محدود می‌سازد.

در همین حال آنها به تا کستانی می‌رسند که به «تا کستان انگورهای سیاه» شهرت دارد. مردانی که خم شده بودند و مشغول چیدن خوشه‌های انگور بودند اکنون صاف و راست ایستاده‌اند و با دهان‌های باز به گروه کوچکی از بانوانی نگاه می‌کنند که لباس‌های رنگارنگ روشن پوشیده‌اند. آنها هرگز قبلاً گروهی را تا این حد شاد با لباس‌هایی از وال، کلاه‌هایی از حصیر، چتر آفتابی، کلاه‌های بنددار، کفش‌های بافتنی کوچک، دستمال، پاپیون و روسری‌های سه گوش

ندیده‌اند.

نجیب‌زاده‌ها و البته بیش‌تر از همه، بانوان محترم با چشمان شگفت‌زده‌شان به این موجودات نگاه می‌کنند. موجوداتی که به نظر می‌رسد از کوهستان‌ها آمده‌اند و همچون بسیاری از ولکان‌ها^۳ از دود سیاه شده‌اند، از خستگی خمیده شده‌اند، از تاریکی نابینا گشته‌اند و آماده‌اند تا خود را بر روی دختران دیمتر^۴ بیافکنند و آنها را با خود به اعماق زمین فرو ببرند.

امروز روزی است که کارگرها با همه چیز خانواده‌ا کریا سبراس آشنا می‌شوند؛ با صاحبان آن املاک، تا کستان‌ها، زیتون‌ها، بیشه‌زارها با تمام شکارهایش، به علاوه گوسفندها و گله گاوها و قاطرهایش. تنها خدا می‌داند که چند نسل است که این مالکیت پشت‌اندرپشت به آنها رسیده است. آنها می‌دانند که دوشس‌کر و لال است و یکشنبه‌ها با دون‌پریکله برایش در کلیسا دعا کرده‌اند. می‌دانند که پیتروا کریا زمان چندانی نیست که مرده است و شکمش را پاره کرده‌اند و دل و روده‌اش را بیرون کشیده‌اند و با نمک و اسید پر که او را قرن‌ها دست‌نخورده و معطر، به‌سان یک قدیس محفوظ نگاه خواهد داشت نگاه خواهد داشت کرده‌اند. آنها همچنین می‌دانند که سه تا دختر زیبا، یکی راهبه و دو تای دیگر متأهل و دارای فرزند در آن خانواده وجود دارد که هر روز در ایوان لم می‌دهند و اوقاتشان را به خنده و شانه کردن موها می‌گذرانند. در گوش هم نجواکنان از شوهرهای آنها که طبق رسم خانواده‌نجبازن جلب هستند و خداوند هم چشم‌هایش را بسته است، حرف‌هایی می‌زنند.

اما آنها تا این حد آن خانواده را از نزدیک ندیده بودند. سال‌ها پیش وقتی که بچه بودند و در نمازخانه کلیسای بخش گرد آمده بودند، کارگرها زیرچشمی نگاهشان کرده بودند و انگشترهای توی انگشت‌هایشان را شمرده بودند و در مورد لباس‌های باشکوهشان اظهار نظرهایی کرده بودند. اما هرگز انتظار نداشتند

که آنها سرزده به محل کارشان بیایند، به جایی که نه نرده‌ای بود، نه نمازخانه جداگانه‌ای و نه حتی صندلی و نیمکتی که مخصوص آنها دست و پا کرده باشند. تنها آفتاب و انبوه حشرات بود و بس، حشراتی که بدون فرق گذاشتن یا بر پشت دست‌های چسبناک رعیت‌هایی که سر تا پا خیس عرق بودند می‌نشستند و یا بر روی دست‌های سفید و شفاف آن خانم‌ها که انگار مرغ پرکنده بودند.

آن مردها بهترین لباس‌هایشان را برای کلیسا می‌پوشند و تا حدی زیر پوشش آن لباس‌ها محفوظ هستند: لباس‌های وصله‌پینه‌دار، اما تمیزی که از پدران‌شان به ارث برده‌اند و پارچه‌های بلند پنبه‌ای که به دور پاهای پر مو و میخچه‌ای‌شان می‌پیچند. اما اینجا تقریباً برهنه‌اند و هیچ حفاظی نیست تا زخم‌ها، گواترها، دندان‌های افتاده، پاهای کثیف و لباس‌های پاره پوره و چرب و چیلی‌شان را که روی باسن‌هایشان را پوشانده است و سرهایشان را که با کلاه‌های قدیمی‌ای که از تابش آفتاب و باران سفت و سخت شده‌اند پنهان سازد.

ماریانا مضطرب است. سرش را می‌چرخاند و چشمانش را آزاد می‌گذارد تا در دره‌هایی که به رنگ زرد غیر واقعی هستند و بیش‌تر به سفیدی می‌زند سقوط کنند. خورشید تا اعماق آسمان پیش رفته است و از حضور همین خورشید است که رایحه تند نعنا، رازیانه و حشی و انگور فشرده شده از همه جا ساطع است. مائینا و گیوسپا همچون دو دختر کودن به این کالبد‌های نیمه برهنه چشم دوخته‌اند و نمی‌دانند که باید چه کار کنند. در این بخش از آن سرزمین مرسوم نیست که زن‌ها در مزارعی که زیاد از خانه فاصله دارد کار کنند و اکنون به گمان آنها این بانوانی که از دل آسمان به زمین باریده‌اند همچون احمق‌های نادان سنت هزاران ساله آن مرز و بوم را شکسته‌اند، به این می‌مانست که آنها وارد یک صومعه شده باشند و فضولانه توی حجره‌های راهبه‌های نمازگزار سرکشیده باشند. این عملی است که تا کنون هیچ کجا نظیرش دیده نشده است.

سرانجام مانینا با یکی از آن لطیفه‌هایش که آن مردها را به خنده انداخته است به آن وضعیت نامناسب که هر دو گروه آن را احساس کرده‌اند خاتمه می‌دهد. آنگاه شیشه‌ای بر می‌دارد و شروع به ریختن شراب به داخل لیوان‌ها می‌نماید و بعد آنها را بین کارگرها تقسیم می‌کند؛ آنها با حالتی مردد دست‌هایشان را دراز می‌کنند و مرتباً، گاه به گابلوتو، گاه به زارعین نگهبان، گاه به دوشس و گاه به آسمان نظر می‌اندازند.

اما لطیفه‌های خنده‌آور مانینا کافی است تا سکوت حاکم بین دو گروه را بشکند. رعیت‌ها سرانجام آن بانوان را به عنوان چیز نوظهور غیرمتعارف و مطلوبی که برای رفع خستگی آن روز گرم و سخت فرستاده شده‌اند می‌پذیرند. آنها تصمیم گرفته‌اند تا هوس‌های آن دوشس را در حکم مشخصه زنان بزرگی که فقط بلدند با حرکات ظریف، لباس‌های موج و انگشت‌های پراز انگشتر خود چشم‌ها را خیره کنند، تأیید نمایند.

اکنون سیسیو پانلا با لحنی خشن اما آمیخته به صبر و بردباری از آنها می‌خواهد تا به سرکارشان بازگردند، گویی که او پدر بی‌پروا و رکی است که به رفاه و سعادت پسرانش سخت علاقمند است. به شیوه‌ای تمسخرآلود و اغراق‌آمیز نقش بازی می‌کند و به پرنس مانینا نزدیک می‌شود و وادارش می‌کند تا شاخه‌ای انگور به داخل سبد پرتاب کند. با مانینا مثل کودکی تقریباً کودن رفتار می‌کند و برای کاری که انجام می‌دهد کف می‌زند، طوری که انگار او پدیده‌ای بی‌سابقه و باور نکردنی است.

در میان مردانی که روی درختان تا کُ خم شده‌اند ده دوازده پسر بچه پابره‌نه دیده می‌شوند که سبدها را جابه‌جا می‌کنند، آنها را زیر سایه درختان نارون می‌برند، با قیچی‌های کوچک باغبانی تمشک‌های جنگلی پر شاخ و برگ را که مانع پیشرفت کارگرها هستند قطع می‌کنند، از کوزه آب تازه بر می‌دارند و به هر

کس که بخواهد می دهند و بابی پروایی مگس ها را دنبال می کنند و از روی چشم پدرها، عموها و برادرهایشان کیش می کنند.

پسر دایی اولیو و زیر درخت نارون در کنار گیوسپا نشسته است و در گوشش نجوا می کند. ماریانا به آنها نگاه می کند و یکه می خورد: ظاهر آنها به گونه ای است که یکدیگر را از نزدیک می شناسند و روابط بسیار صمیمی دارند. اما بعد از مشاهده اینکه آنها تا چه حد به یکدیگر شباهت دارند و چه قدر زیبا و خوش قد و قواره اند، نگاه متوحش و هشداردهنده اش به سرعت جای خود را به تحسین و تمجید می دهد. پسر دایی اولیو و نیز مثل بقیه اکریاها بور و بلندبالا و لاغر اندام است، پیشانی اش در محل گیجگاه اندکی لخت و بی مو است و چشمان آبی رنگش از هم دریده است. اگر چه از خصیصه های معمولی پدرش در وجود او خبری نیست، اما چیزهایی از زیبایی و جذابیت پدر بزرگش را به ارث برده است. ماریانا به خوبی درک می کند که چرا گیوسپا دل به مهر او بسته است.

گیوسپا از بعد از تولد آخرین فرزندش چاق و تپل شده است و لباس نازکش به دست ها و پستان هایش فشار می آورد. دهانش با آن لب های خوش فرم چنان ظاهر جدی ای به خود گرفته است که ماریانا هرگز قبلاً چنین حالتی را در او سراغ نداشته است. اما چشمانش شاد و روشن است و موهایش به سان موجی از عسل بر روی شانه هایش فرو افتاده است.

خودش خوب می داند که باید آنها را از یکدیگر جدا کند، اما پاهایش یاری نمی کنند. چرا باید شادی آنها را به هم بزند، چرا باید مانع زمزمه های عاشقانه آنها بشود؟

در همین حال مانینا تا اواسط تا کستان پیش رفته است، سباستیانو او را که در محاصره ساقه های کوتاه انگورها در آمده است تعقیب می کند. این پسر آدم

عجیب و غریبی است: بسیار مؤدب و خجالتی است اما روی هم رفته از بصیرت و شعور کافی برخوردار نیست. مانینا چندان علاقه‌ای به او ندارد و او را آدمی مزاحم، به طور نابخشودنی دقیق و تا حدی تصنعی و ساختگی می‌پندارد. اما او برای چاپلوسی مانینا که آن را با آمیزه‌ای از شهامت و کمرویی انجام می‌دهد ذره‌ای کوتاهی نمی‌ورزد.

مانینا هر روز نامه‌های طولانی‌ای برای همسرش می‌نویسد. از فرصت دوره نقاهتش استفاده کرده است تا برای مدتی هم که شده نیاز به از خودگذشتگی و ایثار را به عنوان یک مادر موقتاً به حالت تعلیق در آورد. اما نه برای مدتی مدید. به محض اینکه احساس کند که قبرا و سرحال آمده است به خانه تاریک خودشان در ویاتولدو که در بین پرده‌های ارغوانی رنگ پیچیده شده است باز خواهد گشت و مجدداً با همان احساس تعهد و از خودگذشتگی و سواستی به مراقبت از بچه‌هایش خواهد پرداخت و شاید حتی بدون معطلی یک بچه دیگر هم بسازد.

با این حال در طی این تعطیلات، که در واقع به جای تعطیلات باید نام تصرف املاک فئودالی پدری به نمایندگی از ماریانو بر آن نهاد، چیزی به شدت بر او اثر گذاشته است. بازگشت به راه و رسم‌های دوره نوجوانی، بازی و تفریح با خواهرها که در پالرمو ممنوع است، و حشرونشر و نزدیکی با ماریانا، یعنی حشرونشر با کسی که از دوازده سالگی از او جدایش کرده بودند، آری تمام این‌ها این حقیقت را به ذهن او متبادر می‌کنند که او علاوه بر نقش مادری یک دختر نیز می‌باشد، دختری که بیش‌تر از همه به دست خود زخم برداشته است.

اکنون که به او نگاه می‌کند به نظرش می‌رسد که انگار دندان‌هایش را به درون یک هلوی رسیده فرو می‌کند. در حقیقت، او تنها مجذوب لذتی گردیده است که از بازی با خواهرانش نصیبش می‌شود. در وجود او به اندازه گیوسپا

شهوت رانی به چشم نمی خورد. گیوسپا در حال حاضر هلوی خود را بلعیده است و آماده می شود تا یکی دیگر را دندان بزند و بعد از آن نیز یکی دیگر. احتمالاً در وجود فلیس که خود را درون آن جامه سپید رنگ زندانی کرده است میل به شهوت رانی به مراتب بیش تر از مانینا است که دست هایش را برهنه به نمایش می گذارد و پیراهنش را تا حوالی پستان هایش باز می گذارد. زیبایی متعالی و فوق طبیعی اش که پس از بیماری با تمام نیروهای بهبودی دهنده بیست و پنج سالگی اش مجدداً به حالت اول بازگردانده شد، پا کد امنی طبیعی و ریشه داری که او را در قبضه خود دارد مغایر است.

فلیس غذاهای رنگین و تند و تیزی تدارک می بیند. وقت خود را ساعت ها در محدوده آشپزخانه می گذارند و با تهیه زنبیل هایی پر از ریکوتای صاف شده، نوکاتلی^۵، کیک بادام، بستنی های کوچولو، شربت آلبالو و لیموناد با طعم ترخون خود را سرگرم می کند.

فکر شیطنت باری به ذهن ماریانا خطور می کند: چرا دل باختگی سارو را به سمت مانینای زیبارو معطوف نسازد؟ آنها تقریباً هم سن و سال اند و با یکدیگر نیز جور جورند. به جستجوی سارو می پردازد و او را در حالی که سرش را روی آرنجش تکیه داده است و پاهایش را در میان شاخه های کوچک و خشک نارون دراز کرده است، خفته می یابد: بین که چگونه از سایه درخت نارون و سبد پر از انگوری که در کنار دستش نهاده است لذت می برد! آیا او واقعاً از ته دل خواهان چنین چیزی است؟ درد نابهنگامی در ریشه چشمانش به او می گوید که نه، او واقعاً چنین چیزی نمی خواهد. هر چقدر با عشق آن جوان - که به نظر غیر واقعی می نماید - بیش تر مخالفت می ورزد، در می یابد که به او بیش تر از گذشته می اندیشد و فریفته تر و شیفته ترش می شود. پس چرا باید آرزو کند که نقش دلال محبت برای جوان ترین دخترش را ایفا نماید؟ چه عاملی او را تا این حد

مطمئن می‌سازد که یک رابطه عاشقانه با سارو برای او شادمانی به ارمغان خواهد آورد؟ آیا این خود سرآغاز زنای با محارم نیست: همین فکر که این جسم مردانه می‌تواند وسیله‌ای برای پیوند قلب یک مادر به قلب یک دختر باشد؟

حوالی ظهر مباشر دستور توقف کار را صادر می‌کند. مردها از سحرگاه بر روی درخت‌های کوتاه تا ک خم بوده‌اند و خوشه‌های انگوری را که از ازدحام زنبور موج می‌زده‌اند چیده‌اند و توی سبدهایی که در میان پیچک‌های گوریده و درهم‌گره خورده قرار داشته پرتاب کرده‌اند. اکنون برای خوردن یک برش نان، چند دانه زیتون و یک پیاز و نوشیدن یک لیوان شراب تنها یک ساعت فرصت دارند.

سارو و فیلا سخت مشغول گستردن سفره در زیر شاخه‌های پر برگ درخت نارون هستند. چشم رعیت‌ها بر روی سبدهای غذایی که لولای برنجی دارند خیره مانده است، سبدهایی که از درونشان همچون یکی از معجزات سانتا نینفاه چیزهای شگفت‌انگیزی که قبلاً هرگز ندیده‌اند بیرون خواهد ریخت: بشقاب‌های چینی به سبکی پر، لیوان‌های کریستال با بازتابی نقره‌گون، و کارد و چنگال‌های کوچکی که در زیر تابش آفتاب می‌درخشند.

خانم‌ها زیر درخت نارون بر روی سنگ بزرگی که سیسیو پانلا به صورت یک نیمکت تهیه دیده است می‌نشینند. دامن‌های زیبای ململی و کتانی‌شان از هم اکنون پوشیده از گرد و خاک شده‌اند و حاشیه‌هایشان نیز مملو از ساقه و تیغ انگوری است که توی آنها فرو رفته‌اند.

مردها در فاصله دورتری، در زیر شاخ و برگ دو درخت زیتونی که سایه اندکی دارند، در سکوت مشغول خوردن و نوشیدن می‌باشند و از آنجایی که جرئت رفتار بی‌تکلف و ساده‌همیشگی را ندارند، می‌گذارند تا مگس‌ها با صورت‌هایشان، درست عین پوزه قاطر، هر چه می‌خواهند بکنند؛ ماریانا با

مشاهده این حقیقت که هیچ کس شهامت دور کردن آن مگس ها - را دست کم مثل حیوانات - ندارد، بغض گلویش را می فشارد. خوردن این غذاهای رنگارنگ و عالی در مقابل چشمان حسود و در عین حال با ملاحظه و خوار و خفیف آنها ناگهان برای ماریانا در حکم تکبر و نخوتی تحمل ناپذیر جلوه می کند. او در زیر نگاه خیره و مشتاق سارو بر می خیزد و نزد یوزوپو، پیرترین نگهبانش می رود تا اطلاعاتی چند راجع به برداشت انگور کسب نماید. او کییک تزیینی اش را دست نخورده در بشقابش رها کرده است.

یوزوپو لقمه گلوگیر نان و املت را که تازه به دهان چپانده است عجلانه فرو می بلعد و با پشت دستی که قشری از گل روی آن پوشیده شده است لب هایش را پاک می کند و با خجالت و کمرویی روی کاغذی که دوشس به طرفش دراز می کند تعظیم می کند. یوزوپوی بی سواد ابتدا نگاه گنگ و ماتی به دوشس می اندازد و بعد وانمود می کند که موضوع را دریافته است و طوری شروع به صحبت می کند که انگار بانویش قادر به شنیدن گفته هایش می باشد. هر دو از سر دستپاچگی، نقص و عیب یکدیگر را نادیده گرفته اند.

سارو به دنبال ایما و اشاره آنها به کمک نگهبان پیر می شتابد، کاغذ را از دست هایش بیرون می کشد و با صدای بلند آن را می خواند و با استفاده از وسایل پیچیده و عجیب و غریبی که بانویش همیشه با خود حمل می کند، اقدام به توضیح پاسخ یوزوپو می نماید - میز کوچک تاشو، مرکب دانی با در پیچ دار که توسط یک زنجیر نقره ای به کمر آویخته می شود، قلمی از پر غاز، و خاکستر.

اما سیسیو پانلا از چنین گستاخی و جسارتی از کوره در رفته است و دارد دیوانه می شود؛ یک خدمتکار چگونه به خودش اجازه می دهد که با بانوی خود رودر رو شود؟ او چگونه می تواند به خود اجازه دهد که علم و دانش خودش را به رخ رعیتی بکشد که خیلی بیش تر از او چیز می داند، اما به شیوه های مسخره و

مبهمی چون خط و خطاطی حاضر به افشای آنها نیست؟

ماریانا ناگهان سارو را می بیند که حالش دگرگون می شود؛ ماهیچه های پایش کشیده می شوند، دست هایش به حالت مشت مقابل رویش دراز می شوند و چشمانش چنان تنگ می گردند که به صورت دو شکاف باریک در می آیند. پانلا احتمالاً باید حرف درستی به سارو زده باشد که او ادعاهای اشرافیش را کنار نهاده است و آماده مبارزه شده است. ماریانا درست لحظه ای که سیسیو پانلا کارد تیزی با تیغه کوتاه بیرون می کشد می بیند. رنگ از چهره سارو می پرد اما او خودش را نمی بازد و یک تکه چوب از روی زمین بر می دارد و اقدام به حمله می کند.

ماریانا شتابان به سمت جلو می دود اما دیگر دیر شده است و آن دو نفر با یکدیگر گلاویز شده اند. سارو با سر چماقی چوب ضربه ای به دست سیسیو وارد می کند. چاقو از دست او به هوا پرتاب می شود. اکنون آن دو با مشت و لگد به جان یکدیگر می افتند. یوزوپو فرمان می دهد و پنج مرد برای جدا کردن آنها پیش می تازند. مردها با تلاش زیاد موفق به خاتمه آن نزاع می گردند. دست سارو جراحت برداشته و خونریزی دارد و زیر یکی از چشم های سیسیو هم یک بادمجان سبز شده است.

ماریانا به دخترهایش اشاره می کند تا به داخل تخت روان هایشان باز گردند. بعد در حالی که یوزوپو مشغول تهیه مرحمی از ساقه انگور و کاه می باشد، مقداری شراب می آورد و دست خون آلود سارو را با آن می شوید. در همین حال سیسیو پانلا نیز بنا به سفارش و دستور بزرگ ترها مقابل دوشس زانو می زند و دستش را می بوسد و بوزش می طلبد.

ماریانا وقتی که درون تخت روانش قرار می گیرد متوجه می شود که مقابل سارو نشسته است؛ مرد جوان از این آشفته بازار استفاده کرده است و داخل تخت

روان او خزیده است و اکنون با چشمان بسته، سر خاک آلود و لباس از هم دریده، که همه و همه به طور عمدی و برای برانگیختن تحسین او صورت گرفته است، آنجا مقابلش نشسته است.

ماریانا در خیال خود لبخند می زند و با خود می گوید که او عین فرشته ها شده است. چنین می نماید که انگار زمانی که می خواسته زیبایی و وقار فرشته گونش را آشکار سازد تعادلش را از دست داده و از آسمان فرو افتاده است و اکنون به حالتی درهم کوفته و از نفس افتاده آنجا نشسته و منتظر است تا کسی از او مراقبت به عمل آورد. تمام این ها تا حدودی مصنوعی و ساختگی است... با این همه این «فرشته» همین چند لحظه پیش با شجاعت و روحیه ای بلند نظرانه که ماریانا کم تر در او سراغ می گرفته است، به مبارزه با مردی که به چاقو مسلح بود برخاسته بود. ماریانا سرش را می چرخاند و چشمانش را از چهره فرشته گونی که خود را با جسارتی مطیعانه به او عرضه می نماید، بر می گیرد و نگاهش را به دورنمای آفتاب، به زمینی شخم خورده و شیار شیار شده، به درختان زرد رنگ و ژولیده گل پر طاوسی و به تالاب سربی رنگی که رنگ بنفش آسمان را در خود منعکس می سازد می دوزد؛ اما چیزی دوباره نگاه خیره او را به داخل تخت روان می کشاند. سارو با چشمان مهربان و جستجوگرش او را تماشا می کند: چشمان بی پروایی که صحبت از خواسته ای درد آور می کند؛ او می خواهد بی آنکه غرور و استقلال خود را قربانی سازد، با تمام عشق و دلبستگی ای که یک جوان باهوش و جاه طلب دارد، فرزند او باشد.

ماریانا از خودش می پرسد که خواسته خود او چیست؟ آیا خود او نیز به همان اندازه برای مادر شدن و در آغوش کشیدن آن پسر بی تابی و ناشکیبایی نشان نمی دهد؟ یک نگاه گاه می تواند گوشت و پوست پیدا کند و دو نفر را بسیار بیش تر از در آغوش کشیدن به یکدیگر پیوند دهد و نزدیک نماید. بنابراین

ماریانا و سارو توی آن کالسکه باریکی که بین دو قاطر معلق است، در حالی که بر روی فضایی خالی در نوسانند و به صندلی‌هایشان چسبیده‌اند و خودشان را به دست این تکان‌ها سپرده‌اند، چشمان خیره لطیف و مشتاقشان را گاه به یکدیگر می‌دوزند و گاه از یکدیگر بر می‌گیرند. نه مگس‌ها، نه گرما، و نه تکان‌های شدید تخت‌روان، هیچ‌کدام نمی‌توانند آنها را از لذت بی‌حد و حصری که از تبادل نگاه‌های تلخ و شیرین نصیب‌شان می‌شود منحرف سازد.

1. Bosco Grande

2. Rocca Cavaleri

۳. Vulcan رب‌النوع آتش و فلزکاری

۴. Demeter رب‌النوع کشاورزی و محافظ از دواج و نظم اجتماعی

5. Nucatelli

6. Santa Ninfa

ماریانا با ورود به آن خانه عجیب و غریب، از تاریکی نمناک و رایحه‌های سنگین آن خانه، در همان آستانه در میخکوب می‌شود. هوای مرطوب مثل یک تکه پارچه نمناک با صورتش تماس پیدا می‌کند؛ او تنها می‌تواند سایه‌های سیاهی را که در تاریکی اتاق غوطه‌ورند ببیند.

چشمانش به تدریج به سیاهی اتاق خو می‌گیرد: در انتهای اتاق یک تغار خمیرگیری با پایه‌های شکسته، یک کاسه فلزی ضربه خورده و غر شده، یک تخت‌خواب بلند که با پشه‌بند ریزبافتی احاطه شده است و اجاقی که بوی دود چوب تند و زننده‌ای از آن پخش می‌شود را تشخیص می‌دهد. پاشنه کفش‌های دوشس به کف اتاق که از خاک کوبیده شده مفروش شده و با یک جاروی باغبانی طرح و نقشی خط خطی پیدا کرده است فرو می‌رود. در کنار اتاق الاغی مشغول خوردن دسته‌ای علوفه است. چندتایی مرغ که سرهایشان را زیر بال‌هایشان فرو کرده‌اند، چمباتمه زده و به خواب فرو رفته‌اند.

زن لاغر اندامی که لباس سرخ و سفیدی پوشیده و بچه‌ای توی بغل دارد معلوم نمی‌شود که سر و کله‌اش یکمرتبه از کجا پیدا می‌شود. توی چهره آبله رویش چین و چروک می‌اندازد و لبخند شیطنت‌آمیزی به میهمانش حواله می‌کند. ماریانا نمی‌تواند جلوی کشیدگی ماهیچه‌های دهانش را که از تأثیر

برخورد با این بوهای نامطبوع عارضش شده است بگیرد: بوی مدفوع، بوی ادرار خشک شده، بوی شیر ترشیده، بوی خاکستر زغال، بوی انجیر خشکیده و بوی سوپ نخود. بعد از اینکه دود به درون چشم و دهانش نفوذ می‌کند بی اختیار به سرفه شدیدی می‌افتد.

زن با بچه‌اش به او نگاه می‌کند و لبخندش محسوس تر و تقریباً تمسخرآمیز تر می‌شود. این اولین باری است که وارد خانه یک زن رعیت می‌شود که همسر یکی از مستأجرین املاک خودش است. با وجود اینکه چیزهای بسیاری در مورد آنها در کتاب‌ها خوانده است، اما هرگز چنین فقری را در ذهن خود تصور نکرده بود.

دون پریکله که برای جلوگیری از ریزش عرق با سالنامه‌ای خود را باد می‌زند، ماریانا را همراهی کرده است. ماریانا نگاه تردید آمیزی به او می‌اندازد: آیا او این خانه‌ها را می‌شناسد، آیا به آنها سر می‌زند؟ خوشبختانه دون پریکله امروز مثل یک قلعه نفوذناپذیر شده است، او در حالی که مثل زنان بارداری که نمی‌دانند خود آنها تکیه گاهی برای شکم‌هایشان هستند و یا شکم‌هایشان تکیه گاهی برای آنها، بر روی شکم ورق‌نیده‌اش لمیده است و مدام به دوردست‌ها نگاه می‌کند.

ماریانا به فیلا که با سبد بزرگی از مواد غذایی بیرون از جاده ایستاده است اشاره می‌کند. آن دختر وارد می‌شود، صلیبی بر سینه رسم می‌کند و دهانش را از سر تنفر و انزجار لوله می‌کند. به احتمال زیاد خود او نیز در چنین خانه‌ای به دنیا آمده است، اما هر چه از دستش برآمده کرده است تا خاطره آن را از ذهنش پاک کند. اکنون او به رایحه شیرین و معطر اسطوخودوس در اتاق‌های آفتاب‌گیر عادت کرده است، و دیگر حضور در چنین اتاق‌هایی موجب آزرده‌گی و بیزاریش می‌شود.

زن با بچه‌ای که در آغوش دارد لگدی حواله مرغ‌ها که درون اتاق شروع به پرپر زدن و بال زدن کرده‌اند می‌کند، بعد آن چند ظرف سفالی نامرغوبی که روی میز قرار دارند جابه‌جا می‌کند و در انتظار سهم اعانه‌اش می‌شود.

ماریانا تعدادی سوسیس، چند کیسه برنج و چند تایی شکر از درون سبد بیرون می‌آورد و با حرکاتی تند و عجولانه آنها را روی میز می‌گذارد. با هر هدیه‌ای که به آنها می‌بخشد احساس تمسخر و ناشایستگی بیش‌تری می‌کند: ناشایستگی آدام نیکوکاری که قدردانی فوری دیگران را حق خود می‌داند؛ ناشایستگی وجدانی که از سخاوت و گشاده‌دستی خود رضایت کامل دارد و می‌تواند از خدا بخواهد که جایی در بهشت برایش در نظر گیرد. ۱/۲

در همین گیرودار بچه‌گریه سر داده است. ماریانا دهان او را می‌بیند که گشاد و گشادتر می‌شود، چشمانش روی هم فشرده می‌شود و دست‌های مشت شده‌اش بالا می‌رود. گریه او ظاهراً آرام آرام به آنهایی که در نزدیکی او هستند سرایت می‌کند و آنها را نیز به گریه می‌اندازد: از مرغ‌ها گرفته تا الاغ، از تختخواب تا تغار خمیرگیری، از دامن پاره پوره آن زن تا ماهیتابه‌هایی که به طور جبران‌ناپذیری سوخته و غر شده‌اند.

ماریانا وقتی بیرون می‌رود دستش را روی گردن عرق‌نشسته‌اش می‌گذارد و دهانش را باز می‌کند و با ولع هوای تازه بیرون را استنشاق می‌کند. اما بوهایی که در آن کوچه تنگ و باریک را کد مانده است دست‌کمی از آنچه که توی آن اتاق وجود داشت ندارد: بوی مدفوع، سبزیجات گندیده، روغن سرخ شده و سوخته، و گرد و خاک. اکنون تعداد بیش‌تری از زن‌ها در آستانه در خانه‌هایشان ازدحام کرده‌اند و چشم انتظار دریافت سهم خود از خیرات هستند. برخی مقابل خانه‌هایشان نشسته‌اند و شپش بچه‌هایشان را می‌جویند و شادمانه برای یکدیگر پرچانگی می‌کنند.

آیا همین عمل دستگیری از فقرا زمینه مناسبی برای از راه به در کردن و به فساد کشاندن آنها فراهم نمی‌سازد؟ مالک، نان خورهای خود را به حرص و آز تشویق می‌کند، تملق‌شان می‌گوید و بی‌نیازشان می‌کند، و با این عمل نه تنها خود را در چشم نگهبانان بهشت موجه و نیکوکار جلوه می‌دهد بلکه همانگونه که خود به خوبی آگاه است، دستگیرشدگان را با قبول این هدایایی که قدردانی و وفاداری می‌طلبد، در نظر خودشان خوار و خفیف می‌کند.

ماریانا روی میز کوچک خود یادداشتی می‌نویسد و آن را به دون پریکله می‌دهد: «من اینجا دارم خفه می‌شوم. به برج خودم باز می‌گردم. شما به کارتان ادامه دهید.»

فیلا به سبدی که به باسنش تکیه داده است و همچنان مالا مال از مواد غذایی است نگاه خصمانه‌ای می‌اندازد و اخم می‌کند. اکنون او باید به تنهایی به کار ادامه دهد و نباید روی فلیس حساب کند که به خاطر اینکه کفش‌هایش کثیف نشوند توی جاده سنگفرش شده توقف کرده است. آن دو تا دختر دیگر هم که خدا می‌داند کی آفتابی خواهند شد. آنها تا نیمه‌های شب به ورق‌بازی مشغول بودند و امروز صبح حتی برای خوردن صبحانه در زیر رواق هم پیدایشان نشده بود.

در همین موقع ماریانا شلنگ‌انداز در مسیر توره اسکاناتورا گام بر می‌دارد و پیش می‌رود، در مسیر جایی که به گمان خودش می‌تواند آن را از ورای این پشت بام‌های فلاکت‌زده مخروبه ببیند، همان جایی که هر چیز و ناچیزی در خاکش می‌روید، از پیازچه گرفته تا رازیانه، از درخت کپر تا درخت گزن. ماریانا پس از گذر از یک معبر باریک پایش پشت پیشابدانی که کسی آن را به حالت واژگون در وسط جاده رها کرده است گیر می‌کند. حتی در باگاریا نیز احتمال رخ دادن چنین وضعی وجود دارد، خصوصاً در بخش‌های فقیرنشین پالمو. صبح که می‌شود زنان خانه‌دار محتویات داخل پیشابدان‌ها را وسط خیابان خالی

می‌کنند، سپس با یک سطل آب بیرون می‌آیند و به شستشوی بقیه چیزهایشان در جاده‌ای می‌پردازند که هیچ علاقه‌ای به سرنوشتش ندارند. اما چون همیشه کسانی هستند که در خلاف جریان آب شنا می‌کنند و اعمالی نظیر آن زیاد انجام می‌دهند، بنابراین آن خیابان تنگ و باریک دائماً مملو از بوی زننده فاضلاب‌های درباری است که از صدای وز وز مگس در غلغله است. همین مگس‌ها به صورت انبوه بر سر و صورت بچه‌های کوچکی که در امتداد آن معبرها به بازی مشغولند می‌نشینند و طوری به پلک چشم‌های آنها می‌چسبند که گویی آنها غذای دلچسبی برای مکیدن هستند. قیافه بچه‌ها با این دسته‌های مگسی که به پلک چشم‌هایشان آویخته‌اند به گونه‌ای می‌شود که انگار نقاب‌های غول‌آسا و هولناکی به چهره زده‌اند.

ماریانا در حالی که گروه انبوهی از موجودات جست و خیزگر تعقیبش می‌کنند بر سرعت قدم‌هایش می‌افزاید و می‌کوشد تا از آن کثافات فرار کند؛ با دیدن آن همه بال‌هایی که دوروبرش پر می‌زنند تنها می‌تواند به حسد و گمان بگوید که تعدادشان چقدر است. او با آخرین توانش قدم می‌زند، مقدار قابل ملاحظه‌ای از آن هوای کثیف و زننده را می‌بلعد و سرش را پایین می‌اندازد و انتهای آن دهکده را هدف می‌گیرد و پیش می‌تازد. اما هر بار که فکر می‌کند به جاده برج رسیده است در می‌یابد که راهش توسط دیوار کوتاهی که بالایش را با خرده‌های سفال شکسته پوشانده‌اند، یا یک پیچ تند و یا مسیر بسیار باریکی مسدود شده است. به نظر برج چندان دور از دسترس نمی‌رسد، اما دهکده با تمام کوچکی‌اش چنان طرح پیچ در پیچی دارد که رهایی از آن مشکل می‌نماید. ماریانا همین طور که در این مسیر و آن مسیر سرگردان است و مدام باز می‌گردد تارد پایش را بیابد و آن را دنبال کند، ناگهان خودش را در میدانی می‌یابد که مجسمه عظیمی از مریم مقدس بر آن سایه افکنده است. برای

لحظه‌ای توقف می‌کند و به پایه یک ردیف سنگ خاکستری تکیه می‌دهد تا نفسی تازه کند. هر مسیری را که می‌نگرد همه را عین یکدیگر می‌یابد: خانه‌های کوتاهی که روی یکدیگر چیده‌اند و اغلبشان تنها یک در ورودی دارند که هم نقش در و هم نقش پنجره را ایفا می‌کنند. او با یک نگاه گذرا اتاق‌های تاریکی را می‌بیند که به طور درهم برهمی محل سکونت هم حیوان و هم انسان است؛ بیرون خانه‌ها چندین نهر که محل گذر آب‌های کثیف است، تعدادی مغازه که بیرون آنها غلات در سبدهای بزرگ به نمایش گذاشته شده‌اند، آهنگری‌ای که از آستانه‌اش جرقه بیرون می‌جهد، خیاطی‌ای که در پرتو نور در باز اصطبلش هم می‌برد هم می‌دوزد و هم اطو می‌کشد، و سرانجام میوه فروشی‌ای که اجناسش را در جعبه‌های چوبی نهاده است و روی هر کدام از آنها نیز یک برچسب نهاده است، دیده می‌شود - انجیر: کیسه‌ای دو گرانی؛ پیاز کیسه‌ای چهار گرانی؛ روغن چراغ: هر قوطی پنج گرانی؛ تخم مرغ: هر عدد نیم گرانو. چشمانش چون حلقه نجاتی که در هنگام مد دریا بر آب می‌نشیند، بر روی برچسب‌ها فرود می‌آید؛ با دیدن آن ارقام قوت قلب می‌گیرد و خیابان‌بندی‌های اسرارآمیز آن روستای خاکی و کینه‌توز برایش معنا پیدا می‌کند.

اما در همین لحظه صدای آهسته و آشنای سم‌های اسبی را در زیر پای خود احساس می‌کند، صدای ضرباتی موزون که وادار می‌شود سرش را بلند کند: سارو را که انگار از غیب پیدا شده است می‌بیند که به طرفش می‌آید. سارو سوار بر اسب عرب جوانی است که دایی همسر قبل از مرگش به او بخشیده است و او هم نام پر زرق و برق مالاجی جی^۱ را بر آن نهاده است.

حالا دیگر ماریانا خواهد توانست از این معمای پیچ در پیچ رهایی یابد. همین که قدم پیش می‌گذارد تا به ملاقات سارو بشتابد متوجه می‌شود که اسب و سوار پشت دیوار کوتاهی که از گیاه پوشیده شده است فرو بلعیده می‌شوند و

غییشان می زند. ماریانا به سمت آن دیوار می رود اما صورتش را که بر می گرداند با موجی از زن و بچه مواجه می شود. آنها با چنان شگفتی ای به او خیره شده اند که انگار او موجودی فوق طبیعی است. دو افلیج در حالی که روی چوب دستی هایشان تکیه داده اند خود را در امتداد جاده سنگفرش می کشانند و به امید گرفتن مقداری پول لنگان لنگان و عصازنان از پشت سر به او نزدیک می شوند. آنها گمان می برند که زن شیک پوشی چون او احتمالاً باید کیفی پر از طلای واقعی با خود به همراه داشته باشد. بنابراین مستقیماً به سمت او می روند، به موهایش دست می کشند آستینش را می کشند و به نوارهای گره خورده دور کمرش که میز تحریر و مرکب و قلمش به آن آویخته شده است چنگ می اندازند.

ماریانا یک بار دیگر احساس می کند که مالاچی جی را می بیند که در انتهای کوچه نیم دور چرخ می زند و سارینو^۲ نیز از دور دست کلاهش را به علامت سلام در هوا بلند می کند. او با اشاره به سارینو علامت می دهد تا بیاید و نجاتش دهد. در همین حال کسی چنگ می اندازد و کیف لوازم التحریرش را به گمان اینکه داخلش پول است می گیرد و به سختی می کشد، اما نمی تواند آن را از کمر بندش جدا سازد. ماریانا برای نجات خودش سگک کمر بند را می کشد و با فشار آن را از هم می درد و هر چه را که با خود دارد برای افلیج ها و بچه ها می اندازد و پا به فرار می گذارد. پاهایش بال در می آورند و از روی سوراخ فاضلاب ها به پرواز در می آیند، از پلکان تند و تیز شتابان بالا می روند، از میان چاله چوله هایی که پر از گل و لای هستند می گذرند و توی توده اشغال ها و مدفوع هایی که جاده ها را به گند کشیده اند فرو می روند.

ناگهان، و در عین ناباوری، خود را سرانجام در وسط جاده کوچکی که دو طرفش را علف های بلند احاطه کرده است، تک و تنها می یابد. در مقابلش،

تصویر سایه‌نمای سارو را می‌بیند که در زمینه آسمان، که همچون چینی لعاب‌داری می‌درخشد، با اسبش به بازی مشغول است. مالاچی جی طوری که انگار رتیل نیشش زده باشد پرش می‌کند و لگد می‌پراند، روی پاهای عقبش بلند می‌شود و دست‌هایش را در هوا تکان می‌دهد، آنگاه دوباره دست‌ها را بر زمین می‌گذارد تا یک بار دیگر آنها را در هوا بلند کند.

ماریانا متوحش و شگفت‌زده صحنه را تماشا می‌کند: این پسر سقوط خواهد کرد و استخوان ترقوه‌اش را خرد خواهد کرد. ماریانا از دور برایش دست تکان می‌دهد اما سارو به سوییш نمی‌آید. در حقیقت او همچون مارگیری که مارش را افسون می‌کند ماریانا را به سمت تپه‌ها می‌کشد. ماریانا در حالی که دامان گل‌آلودش را بالا گرفته است، سنجاق سر از سرش جدا شده است و بدنش زیر عرق است و از نفس افتاده است، شادمان‌تر از همیشه پیش می‌رود. به سارو می‌اندیشد و از خود می‌پرسد که این جوان تعادلش را از دست خواهد داد و به خودش صدمه خواهد رساند، به چه ترفندی می‌شود متوقفش ساخت؟ با این همه، این اندیشه، اندیشه‌ای شادی‌بخش است، زیرا می‌داند که تمام این‌ها یک بازی است و خطر کردن بخش لذت‌آفرین هر بازی‌ای محسوب می‌شود.

اسب و سوار دور می‌زنند و به بیشه‌زاری از درختان فندق می‌رسند، اما نشانی از توقف در آنها به چشم نمی‌خورد. آنها می‌رقصند و مقابل رویش چهارنعل می‌تازند، اما دائماً فاصله‌شان را با او حفظ می‌کنند. چنین به نظر می‌رسد که انگار سارو تمام عمرش را مثل یک کولی وقف اسب سواری کرده است. اکنون او در میان درختان فندق است، مقابل رویش دشت‌های شبدر، پرچین‌های بلند از گیاه کرچک و عرصه‌های وسیعی از زمین سنگ‌لاخ دیده می‌شود.

ماریانا جوان را می‌بیند که مثل یک عروسک پارچه‌ای ناگهان به هوا پرتاب می‌شود و با سر در میان علف‌های بلند فرود می‌آید. او دامنش را با هر دو دست

بالا می‌گیرد و دوباره شروع به دویدن می‌کند و از روی موانع می‌پرد، گاه پاهایش پشت تمشک‌های جنگلی در هم گره خورده گیر می‌کند و سکندری می‌خورد، با این حال می‌دود. چه مدت است که او به این صورت ندویده است؟ دلهره دارد و احساس می‌کند که انگار زبانش می‌خواهد از حلقومش بیرون بیفتد.

سرانجام به او می‌رسد. با کمر تا نیمه توی علف‌ها فرو رفته است. چشمانش بسته است و چهره‌اش غرق خون است. ماریانا با ملایمت روی او خم می‌شود و می‌کوشد تا گردنش را آزاد کند و ابتدا دست و بعد پایش را به حرکت در می‌آورد. اما بدن سارو هیچ واکنشی از خود نشان نمی‌دهد. بی‌هیچ حرکتی دراز به دراز افتاده است و کم‌ترین حسی ندارد. ماریانا با دستان لرزانش دکمه‌های یقه او را باز می‌کند. با خودش می‌گوید که فقط بیهوش شده است و به زودی به هوش خواهد آمد. در همین حال احساس می‌کند که نمی‌تواند چشم از او برگیرد: به نظر می‌رسد که آن جوان با تمام زیبایی‌هایش در آن لحظه برای او متولد شده است. اگر بوسه‌ای از او بستاند او هرگز متوجه آن نخواهد شد. چرا برای یک بار، تنها برای یک بار هم که شده است این مهار را به دست امیال درونی‌ای که تحت کنترل اراده خصمانه‌اش است نسپارد؟

او با حرکتی آرام بر روی پسری که از پشت روی زمین افتاده است خم می‌شود و دهانش را با ملایمت هر چه تمام‌تر بر گونه او می‌نهد. برای یک لحظه احساس می‌کند که پلک‌های آن جوان تکان می‌خورد. خودش را عقب می‌کشد و دوباره نگاهش می‌کند. او پسر مستأصلی است که سرگشته و بی‌هوش آنجا افتاده است. ماریانا یک بار دیگر با احتیاط و به نرمی یک پروانه بر روی جوان خم می‌شود و لب‌هایش را بر پیشانی او می‌گذارد. به نظرش می‌رسد که بدن جوان به لرزه می‌افتد. نکند که این نشانه همان تشنجی باشد که اولین علایم مرگ است؟ ماریانا روی زانویش می‌نشیند و با انگشتانش شروع به نوازش گونه‌های او

می‌کند و این کار را تا زمانی که چشمان خاکستری رنگش، همان چشمان خاکستری رنگ زیبا، بر روی او باز می‌شوند ادامه می‌دهد. چشم‌ها به او می‌خندند. به او می‌گویند که همه این‌ها یک نقشه بود، یک دام برای ربودن یک بوسه از او بود. و چه خوب کارساز افتاد. تنها نوازش ملایم انگشتان او بود که از قبل پیش‌بینی نشده بود، و شاید این نوازش‌ها بود که وادارش ساخته بود تا زودتر از آنچه تصمیم داشت بازی را واگذار کند.

من چه آدم احمقی هستم، چقدر احمقم! ماریانا هم چنان که موهایش را مرتب می‌کند با خود می‌اندیشد. نیک می‌داند که آن جوان بدون رضایت او یک وجب هم جابه‌جا نخواهد شد، می‌داند که او انتظار خواهد کشید، و برای لحظه‌ای وسوسه می‌شود تا از آنچه که روزگاری یک اندیشه پنهانی بیش‌تر نبوده است پرده بردارد: وسوسه می‌شود تا او را چنان محکم به خود بفشارد تا اینهمه سال‌های انتظار، مقاومت و انکار نفس را از وجود خود بیرون بریزد.

چه ابلهی، چه ابلهی!... این دام، شادی تمام شادی‌هایش خواهد بود. چرا نگذارد در کمند این دام گرفتار آید؟ اما رایحه ملایم و شکرینی از بادام در هوا وجود دارد که او را ناراضی می‌کند، رایحه‌ای که سؤظنش را بر می‌انگیزد. زانوهایش در علف‌ها فشرده می‌شوند، کمرش راست می‌شود و پاهایش به حرکت در می‌آیند. پیش از اینکه سارو به خود بیاید و مقصودش را دریابد، او خود را از زمین می‌کند و در مسیر برج پیش می‌تازد.

دو شمعدان روشن با شعله‌های سبز رنگی می‌سوزند. ماریانا با اندکی تشویش زبانه‌های کوچک شعله‌ها را تماشا می‌کند: از کی تا به حال رسم بوده است که یک شمع کوچک مومی تازه با یک چنین نور سبز رنگی بسوزد و انوارش به صورت ستون‌هایی باریک به سمت سقف بالا برود و آنگاه در قالب مایعی کف‌دار فرو بریزد؟ حتی پیکرهایی هم که در کنارش نشسته‌اند غیر معمولی‌اند، ورم کرده و تهدید آمیزند: شکم‌دون پریکله طوری پیچ و تاب می‌خورد و ناگهان برآمده می‌شود که انگار مسکن و مأوای کودکی وحشت‌زده شده باشد. انگشتان تپل و چال افتاده مانینا روی میز به سرعت باز و بسته می‌شوند و طوری ورق‌ها را بر می‌زنند که گویی مستقل از دست‌ها عمل می‌کنند و از دست‌ها جدا هستند. همچنان که میچ‌ها توی آستین‌ها فرو رفته و پنهان شده‌اند، انگشت‌ها ورق‌های صورت را به سرعت بر می‌دارند و روی میز بر می‌گردانند.

طره‌های موی سپید دون نانونزیو بر روی میز افتاده است. برف در اواسط ماه اوت؟ بلافاصله بعد از آن ماریانا دون نانونزیو را می‌بیند که دستمال بسیار بزرگی را از داخل جیب جلیقه‌اش بیرون می‌آورد، آن را مثل یک توپ لوله می‌کند و توی آن فین می‌کند. پیدا است که او همراه با فین کردن کج خلقی‌اش را نیز بیرون خواهد ریخت. اگر به همین ترتیب ادامه دهد بی‌شک جانش را از راه بینی توی

دستمالش خالی خواهد کرد و همان جا روی میز بازی جان خواهد باخت. ماریانا مچ دست او را می گیرد و می فشرد.

دخترها از حرکت وحشت زده مادرشان بی هوا به زیر خنده می زنند. دون پریکله نیز به خنده می افتد: فلیس می خندد و صلیب یا قوتی روی سینه اش به رقص در می آید. سارو دست هایش را جلوی دهانش می گیرد و می خندد؛ حتی فیلا هم خنده اش گرفته است. او در کنار گیوسپا ایستاده است و ماهیتابه ای پر از ماکارونی با سس گوجه در دست دارد.

فلیس دستش را دراز می کند تا بر روی پیشانی مادرش بگذارد. ماریانا روی لب های دخترش کلمه «تب» را لب خوانی می کند. چهره های همه جدی است و او می بیند که یکی یکی دست هایشان را دراز می کنند تا بر پیشانی اش دست بکشند.

مانده است که چگونه خود را به طبقه بالا برساند: شاید آنها به کمکش بشتابند. نمی داند که چگونه لباس هایش را بیرون بیاورد و خود را زیر ملحفه ها پنهان کند. دردی که در سر تب دارش بیتوته کرده است او را بیدار نگاه خواهد داشت، اما حداقل جای شکرش باقی است که تنها خواهد بود و یک بار دیگر در تنهایی خود به زودباوری و ساده لوحی امروز صبح خویش با تنفر و انزجار خواهد اندیشید. ابتدا به عملکردش به عنوان یک سامری خیراندیش^۱ و آنگاه به هول و دستپاچگی بچگانه اش روی آن توده های سنگ و در میان بوته زارها، سپس به فرمانبرداری از جسمی که به تسخیر ارواح در آمده بود و سرانجام به بوسه بی ریایی که قصد داشت آن را بر باید و در حقیقت هم آن را ربود. اکنون این تب شیطانی ای که به جانش افتاده است و همه های درونی اش را منعکس می سازد برایش علامت سؤالی شده است که معنای آن را درک نمی کند.

آیا یک زن چهل ساله، یک مادر و یک مادر بزرگ، می تواند همچون یک

گل رز دیر هنگام از خوابی که ده‌ها سال به طول انجامیده است برخیزد و ادعای سهم عسل خود را بنماید؟ چه چیزی می‌تواند جلوی او را بگیرد؟ آیا چیزی است همچون نیروی اراده خودش؟ یا شاید خاطره تجاوزی است که بارها تکرار شده است تا تمامی جسمش را تسلیم کری و لالی بکند؟

در طول شب احتمالاً کسی برای دیدنش وارد اتاقش شده است. آیا فلیس بوده است؟ یا فیلا؟ کسی که سرش را بلند کرده و او را وادار به خوردن نوشیدنی‌ای شیرین نموده است. دلش می‌خواهد فریاد بزند تنه‌ایم بگذارید، اما دهانش با حالتی تلخ و دردآلود بسته باقی می‌ماند.

مرا به ضیافت منزلگه خویش آورد....
چه حلاوتی داشت میوه‌های او در کام من.
برخیز و مرا با سیب مداوا کن که من بیمار عشقم....

چه کفر و ناسزایی: در آمیختن رایحه شادی‌های گذشته با کلمات تابناک بهترین آوازه‌ها در ذهن آشفته او. او چگونه می‌تواند در آستانه فراموشی ناتوانی خود باشد؟

معشوقه من به سان یک گل رز یا یک گون جوان است.

اینها کلماتی هستند که نباید بر زبان جاری شوند، بر روی دهان‌های لب فرو بسته مضحک می‌نمایند، این کلمات به این لب‌ها تعلق ندارند. با این حال این کلمات عاشقانه وجود دارند و با تشویش و اضطراب ناشی از تب او در هم ادغام شده‌اند.

بگیرید روبه‌هان را،

روبه‌هان کوچکی که تا کستانمان را تاراج می‌کنند.

اکنون اتاق غرق در روشنایی روز است. کسی احتمالاً هنگامی که او خواب بوده است پنجره‌های کرکره‌ای را گشوده است. چشمانش به سوزش افتاده‌اند، انگار دانه‌های نمک زیر پلک‌هایش گذاشته باشند. دستش را به طرف پیشانی‌اش بلند می‌کند و جغدی را روی بازوی صندلی می‌بیند. به نظر می‌رسد که جغد با مهربانی به او می‌نگرد. می‌کوشد تا دستش را روی ملحفه به حرکت در آورد اما ناگهان متوجه مار بزرگی می‌شود که چنبره زده است و روی حاشیه‌های گل‌دوزی شده ملحفه به آرامی خفته است. شاید که مار خوراک آن جغد خواهد شد. شاید هم نه. ای کاش فیلا با مقداری آب از راه برسد.... او از طرز دست‌هایش که صلیب‌وار روی سینه‌اش یکدیگر را قطع کرده‌اند نتیجه می‌گیرد که احتمالاً باید مرده باشد. اما چشمانش باز هستند و می‌تواند در را که همچون زندگی واقعی به آرامی و خودبه‌خود روی پاشنه می‌چرخد ببیند. او کیست؟

دایی همسر است که لخت و عور با زخم بزرگی که از سینه تا شکمش کشیده شده است مقابلش ظاهر می‌شود. موهای سرش مثل آدم‌هایی که مبتلا به زرد زخم شده‌اند تُتک و کم‌پشت شده است و بوی عجیب و غریب دارچین و کره ترشیده و بو گرفته از او ساطع است. دایی همسر رویش خم می‌شود. مسلح است، انگار آمده است تا او را به صلیب بکشد. چیزی مثل یک بادمجان پژمرده اما تپنده که به طور کثیفی از شهوت سیخ و محکم شده است از شکم او بیرون زده است. ماریانا با خود می‌گوید، من از سر ترحم و دلسوزی با او عشق‌بازی خواهم کرد. عشق در قلّه بخشنده‌گی قرار دارد.

ماریانا با لب‌های بسته به او می‌گوید: «من دارم می‌میرم.» و دایی همسر

همچون یک شریک جرم لبخند اسرار آمیزی بر لب می آورد. ماریانا تأکید می کند: «من دارم می میرم.» دایی همسر سر تکان می دهد. او خمیازه می کشد و سر تکان می دهد. عجیب است، مرده ها که نباید نیازی برای خفتن احساس کنند. ماریانا احساس سرمای کشنده می کند و همین امر سبب می شود که چشمانش را به طرف پنجره باز اتاق بگرداند. ماه هلالی شکلی در متنها لیه قاب پنجره آویزان است. ماه با هر تندبادی که می وزد به ملایمت به نوسان در می آید. به یک تکه کدو حلوائی آب نبات شده ای می ماند که دانه های شکر تبلور یافته به پوسته اش چسبیده باشد. لب های خاموش ماریانا این جمله را تکرار می کنند: «من از سر ترحم و دلسوزی با او عشق بازی خواهم کرد»، اما دایی همسر رضایت او را نمی خواهد، نه، ترحم آن چیزی نیست که او می خواهد. اکنون دایی همسر با جسم سپیدش روی او افتاده است و بر شکم سرد و یخ زده اش فشار می آورد. از آن گوشت و پوست پژمرده و مرده بوی گل و شوره بر می خیزد. بادمجان پژمرده به زور راه خود را به درون او باز می کند.

سحرگاه خانه از فریادهای وحشتناک طولی طنین انداز می شود. فلیس از تخت خوابش بیرون می پرد. بی شک این فریادها نمی توانند از آن مادرش باشند؟ با این حال در مسیر اتاق او به گوش می رسند. فلیس دوان دوان می رود تا خواهرش گیوسپا، که او نیز به نوبه خود مانینا را از رخت خواب بیرون می کشد بیدار کند. هر سه دختر جوان با لباس های خواب به داخل اتاق مادرشان هجوم می برند و او را در وضعیت نومیدانه ای که برای آخرین نفس هایش تلاش می کند می یابند.

از آنجا که هیچ دکتری در توره اسکاناتورا یافت نمی شود، آنها شتابزده «زالوانداز» محلی را خبر می کنند. مینو پاپالاردو^۲ صدایش می کنند. پاپالاردو با لباسی به رنگ زرده تخم مرغ از راه می رسد. نبض بیمار را می گیرد، زبانش را

آزمایش می‌کند، پلک‌هایش را بالا می‌برد و دست آخر هم توی پیشابدان فین می‌کند.

تشخیص‌اش چنین است: «تب به همراه احتقان ریه.» باید بلافاصله از رگ‌های ملتهب او خون کشید. برای این کار پا پالاردو نیازمند یک چهارپایه بلند، یک لگن آب ولرم، یک استکان بزرگ، یک ملحفه تمیز و یک دستیار است.

در حالی که گیوسپا و مانینا در گوشه‌ای کز کرده‌اند فلیس پا پیش می‌نهد و پیشنهاد همکاری می‌کند. زالوانداز کیسه‌ای از کرباس لوله شده را از درون جعبه کوچکی که از چوب کم‌رنگی ساخته شده است بیرون می‌کشد. درون آن، چند چاقوی تیز جراحی کوچک، چندتایی اره کوچک، چنگک و یک قیچی ریز با بند نازکی به یکدیگر گره خورده‌اند.

پا پالاردو با اعتماد به نفس دست به کار می‌شود، بازوی علیل بیمار را برهنه می‌کند، با دست کشیدن رگ آرنجش را پیدا می‌کند و آنگاه با دقت هر چه تمام‌تر برشی روی آن ایجاد می‌کند، سپس تیغه چاقو را در محل بریدگی می‌اندازد و تا خود رگ پیش می‌رود و حجامت را آغاز می‌کند. فلیس، کنار تخت‌خواب زانو زده است و بی آنکه نازک نارنجی بازی در آورد خون را که قطره قطره می‌چکد در استکان جمع‌آوری می‌کند.

ماریانا چشمانش را باز می‌کند. چهره نتراشیده و نخراشیده مردی را می‌بیند که دو شیار تیره بر روی گونه‌هایش دارد. مرد، او را به لب‌خند آشفته و درب و داغانی میهمان می‌کند. احتمالاً ماری که روی ملحفه چنبره زده بود باید از خواب بیدار شده باشد زیرا احساس می‌کند که مار دارد نیش تیزش را در بازویش فرو می‌کند. می‌خواهد به فلیس هشدار دهد اما حتی قادر به حرکت دادن چشمانش هم نمی‌باشد.

اما این مردی که روی او افتاده است و بوی عجیب و ناخوشایندی می‌دهد دیگر کیست؟ آیا کسی است که تغییر قیافه داده است؟ دایی همسر نیست؟ پدرش دوک چطور؟ او برای خندانیدن مردم، در پوشیدن لباس مبدل و تغییر قیافه دادن استاد بود. در همین لحظه الهامی مثل یک پیکان به ناگهان به او اصابت می‌کند و از سر تا پایش را فلج می‌سازد: برای اولین بار در عمرش مثل روز برایش روشن می‌شود که مسئول معلولیت‌اش پدرش بوده است. نمی‌تواند بگوید که این اتفاق از سر عشق و یا از سرب‌بی‌توجهی صورت گرفته است. اما این او بود که زبان او را بریده بود و همو بود که گوش‌های او را از سرب مذاب پر کرده بود تا دیگر صدایی نشنود و برای همیشه در قلمرو سکوت و وحشت سرگردان باشد.

۱. good samaritan شخص خیرخواهی که در کمک به افراد تنگ‌دست پیش قدم می‌شود.

2. Mino Pappalardo

کالسکه‌ای با پرده‌های کشیده و اسبی با یال و کوپال طلا. این باید همان شخصیت عجیب و غریب، آگونیا^۱، پرنس پالاگونیا باشد. اما نه، آنجا بانویی نشسته است که به رسم اسپانیایی‌ها رو بنده‌ای از تور بر روی موهایش که مثل برج بالا رفته انداخته است. عجب، این که پرنسس سانتا ریوردیتا^۲ است، همان کسی که دو شوهر کرد و هر دوی آنها هم از مسمومیت مردند. پشت سر او درشکه یک اسب آراسته‌ای که یک اسب جوان شاد و سرزنده آن را می‌کشد حرکت می‌کند؛ این باید بارون پالاویسینی^۳ باشد، همان کسی که مدت کوتاهی پیش در دعوای حقوقی‌ای که علیه برادرش داشت پیروز از میدان بیرون آمد، قضیه مربوط به مشاجره بر سر ارث و میراثی بود که پانزده سال به طول انجامید. آن برادر اکنون سخت پشیمان و توبه کار شده است و در حال حاضر تنها می‌تواند یک راهب بشود و یا اینکه با یک بانوی ثروتمند ازدواج کند. اما در پالرمو هیچ زنی حاضر به ازدواج با یک مسکین نخواهد بود، حتی اگر آن شخص دارای والاترین القاب باشد، البته مگر اینکه آن بانو تحت فشار مجبور به انجام آن باشد که در این صورت هم بهای آن بسیار سنگین خواهد بود. علاوه بر این، «نامزد» باید فوق‌العاده زیبا باشد و دست‌کم در نواختن اسپینت تبحر کافی داشته باشد.

نظیر چنین رژه کالسکه‌ای گاه می‌شود که سالیان سال به چشم نمی‌خورد.

حیاط ویلا اکریا کاملاً مسدود شده است: درشکه‌های دوچرخه، پالاکی‌ها، کالسکه‌های کوچک یک نفره، کجاوه‌ها و تخت روان‌ها از زیر چراغ‌های گذرگاه عظیم گل‌ها که مدخل خیابان را به حیاط متصل می‌کند پشت سر هم و به ترتیب می‌گذرند.

از بعد از مرگ دایی همسر این اولین باری است که یک چنین جشن بزرگی در آن ویلا برگزار می‌شود. ماریانا تصمیم گرفته تا به میمنت بهبودی‌اش از بیماری ذات‌الجنب جشن بگیرد. موهایش دوباره شروع به رشد کرده‌اند و رنگ پوستش نیز حالت طبیعی خود را باز یافته است. ماریانا پرده اتاق آبی را که در طبقه اول واقع شده است کنار زده است و پشت آن ایستاده و مشغول تماشای رفت و آمد خدمتکارها، مهترها، پادوها، باربرها و مستخدم‌هایی است که شلوار مخمل شیک پوشیده‌اند. در خلال شب سالن تاتر جدیدی که به همت خود او ساخته شده است افتتاح خواهد شد. سالن تاتر برای اجرای موسیقی‌ای که قادر به شنیدنش نیست و برای نمایشنامه‌هایی که قادر به لذت بردن از آنها نیست. ماریانا برای جبران ناشنوایی‌اش سن تاتر را وسیع و بلند ساخته است و دکوراسیون باشکوهش را نیز به اینترماسینی سپرده است. جایگاه‌ها به سفارش خودش با پارچه‌های حریر زرد رنگ و حاشیه‌های مخمل آبی روکش شده‌اند. طرح یک تاق قوسی وسیع نیز ریخته است و داده است توی سقف آن نقاشی‌هایی از پرندگان بهشت، اسب تک شاخ و چایمرا با حالت‌های اسرارآمیز کشیده‌اند.

اینترماسینی با لباس‌های شیک و آراسته، به همراه همسر جوانش به نام الناً^۴ که گوش‌های کوچک و ظریفی داشت و یک عالمه انگشتر در انگشتانش سنگینی می‌کرد، از ناپل آمدند. آنها مدت سه ماه در آن خانه ماندند و از غذاهای لذیذ باب دندان‌شان خوردند و هر کجا هم که دستشان رسید به ناز و نوازش یکدیگر پرداختند؛ توی باغ، توی راهرو، روی داربست و در میان

سطل‌های پر از رنگ. اینتر ماسینی چهل و پنج ساله است و النا پانزده ساله. هرگاه ماریانا به طور اتفاقی در بخش‌های مختلف ویلا به آنها که با لباس‌های باز به یکدیگر چسبیده بودند و نفس نفس می‌زدند برخورد می‌کرد، اینتر ماسینی لبخند شیطنت‌آمیزی به او حواله می‌کرد، انگار که می‌خواست با آن لبخند به او بفهماند که «حالا می‌فهمی که چه چیزی را از دست داده‌ای.» ماریانا از سر دلخوری به اینتر ماسینی پشت می‌کرد. روزهای آخر هرگاه احساس می‌کرد که ممکن است به آنها برخورد کند از رفتن به داخل ویلا خودداری می‌کرد. اما علی‌رغم احتیاط‌هایی که به خرج می‌داد باز هم اغلب با آنها روبرو می‌شد، تقریباً چنین به نظر می‌رسید که آنها به عمد خودشان را در سر راه او قرار می‌دادند.

از این رو او به پالرمو به قصر ویا آلورو رفت و در میان اتاق‌های تاریکی که مملو از عکس و فرشینه و قالیچه بود با خلق تنگ سرگردان شد. فیلا را نیز با خود به پالرمو برد اما اینوسنزا و سارو را همان جا در باگاریا گذاشت. سارو برای مدتی مسئول انبارهای شراب گردید. او شراب را با چشم بسته به سرعت از یک طرف دهان به طرف دیگر می‌غلطاند و بعد با صدای ملج‌ملج تند و تیزی که با زبانش در می‌آورد آن را به بیرون تف می‌کرد. حالا دیگر چنان در این کار خبره شده است که از محصول انگور می‌تواند نوع شراب آن را حدس بزند.

تا ماه می که ماریانا به خانه بازگشت دیگر تمام کارها به اتمام رسیده بود. او دیوار نگاره‌ها را چنان زیبا یافت که نقاش را با تمام خودنمایی‌ها و لاف و گزاف‌هایش بخشید. اینتر ماسینی و زن بچه سالش درست در روزی که سیسیوکالو جان سپرد آنجا را ترک گفتند و رفتند: این آخری‌ها سیسیوکالو چنان پیر و خرف شده بود که نیمه لخت به حیاط می‌آمد و با چشمانی که از کله‌اش بیرون زده بود دنبال دخترهایش می‌گشت.

امروز روز جشن است. بانوان بزرگ پالرمو در اتاق پذیرایی که با

چلچراغ‌های مورانو^۵ روشن شده‌اند گرد هم آمده‌اند. لباس‌های حجیم‌شان دارای دامن‌هایی است که بر روی حلقه‌هایی از چوب یا استخوان آرواره نهنگ کشیده شده‌اند، و جلیقه‌های یقه کوتاه ابریشمی و خوش رنگی است که قرص و محکم به تنشان چسبیده‌اند؛ در کنار آنها مردان نجیب‌زاده مؤدبی نشسته‌اند که برای آن موفقیت خاص ردینگوت‌های بلند قرمز و بنفش و سبز، که با نخ‌های طلا و نقره گل‌دوزی شده‌اند، و پیراهن‌های طوق و یراق‌دار پف کرده، و کلاه گیس‌های پودر مالی شده و معطر پوشیده‌اند.

ماریانا با رضایت کامل دوروبر خود را از نظر می‌گذراند، مدت‌ها بود که به تهیه مقدمات این جشن پرداخته بود و امروز کاملاً خاطر جمع است که همه چیز مرتب است و جشن به خوبی و به روال منظمی برگزار خواهد شد. پیش غذا در تراس، که با گل‌های توپر و گوشتی افریقایی تزیین شده‌اند، سرو خواهد شد. برخی لیوان‌ها از خانه توره‌موسکا عاریه گرفته شده‌اند، زیرا بعد از مرگ دایی همسر، ماریانا هیچ لیوانی جایگزین لیوان‌هایی که به تدریج شکسته شده‌اند نکرده است. در داخل آن لیوان‌ها که آگاتا به آنها قرض داده است، نوشیدنی‌های چاشنی‌دار ملایم، نظیر لیموناد یا شراب گازدار ریخته خواهد شد.

اما شام، در باغ و در بین درخت‌های کوتاه خرما و بوته‌های گل یاس و بر روی سفره‌های کتان صرف خواهد شد. برای شام از سرویس غذاخوری مشهور به «سرویس سلطنتی» که سیاه و آبی رنگ است و نقش عقاب سیاهی بر آنها حک شده است استفاده خواهد شد. غذا شامل ما کارانی دی زیتو^۶، شاه ماهی قرمز، گوشت خرگوشی که در سس ترش خوابانده شده، گوشت گراز با شکلات، بوقلمون پر شده از ریکوتا، ماهی سرخ شده در شراب، کباب خوک شیرخواره، برنج شیرین، مربای اسکورزونرا^۷، بستنی، شیرینی، بیسکویت بادام، آب یخ و شراب کاسا اکریا^۸ با طعم تند و قوی انگور توره اسکاناتورا خواهد بود.

پس از شام، برنامه‌های نمایشی اجرا خواهد شد: اولیو و سباستیانو، مانینا و ماریانو آواز آرتاسرسی^۹ سروده متاستاسیو^{۱۰} با موسیقی وینچنزو سیامپی^{۱۱} خواهند خواند. اجرای موسیقی آن به عهده ارکستر نجبا است. ارکستر شامل دوک کاررا لویانکو^{۱۲}، پرنس کرشیمانو^{۱۳}، لرد گابل دل بیسکوتو^{۱۴}، بارونس اسپیتالری^{۱۵}، کنت دلاکاتولیکا^{۱۶}، پرنس دس پوشس دی کامو^{۱۷} و پرنس میرابلا^{۱۸} می‌باشد.

خوشبختانه امشب آسمان صاف و یکدست است و از غنچه‌های کوچک و درخشان نور، نورافشان است. ماه هنوز پدیدار نشده است، اما در عوض، چشمه تریتون^{۱۹} از درون با شمع‌هایی که در حفره‌های کنده شده از سنگ قرار گرفته‌اند به نورافشانی مشغول است و منظره‌ای بدیع و خیره‌کننده را خلق نموده است. همه به پیروی از طرح رقصی که پیشاپیش سازماندهی شده است و بر طبق ضرب آهنگی که از قبل تعیین شده است حرکت می‌کنند. میهمان‌ها نیز با لباس‌های گرانبها و کفش‌های مرصع به جواهرات ندانسته در این بازی پیچیده نمایشی شرکت جسته‌اند.

ماریانا تصمیم دارد که لباسی غیررسمی بپوشد تا در این صورت بتواند به راحتی در میان میهمان‌ها رفت و آمد کند، به آشپزخانه برود، خود را به تاتر برساند، سری به گروه ارکستر که در اتاق زرد مشغول کوک کردن سازهایشان هستند بزند، از شمع‌های روشن مراقبت به عمل آورد، چهارچشمی مراقب دخترها و خواهرزاده‌هایش باشد و با سر به آشپز و به سارو اشاره کند و از او بخواهد تا برود و برایش مقدار دیگری شراب از انبار بیاورد.

چندتایی از زن‌ها نمی‌توانند درست و حسابی بنشینند، چرا که دامن‌هایشان چنان مطمئن و گشاد است که توسط اسکلتي شبیه به گنبد که در قلعه آن یک برج ساعت کوچک کار گذاشته‌اند، سر پا نگاهداشته می‌شود. امسال دامن‌های

حلقه‌ای بسیار گشاد که می‌تواند یک زوج دولا شده را زیر چتر خود جای دهد در دربار فرانسه مد روز شده است. لباس‌ها از بیدهای درهم بافته‌ای درست شده است که دامن بلندی روی آن را می‌پوشاند و یک جلیقه پبله‌داری که با پایون و فریل زینت داده شده است بالای آن قرار می‌گیرد و توسط دو رشته که از پس گردن تا کمر کشیده می‌شود سفت و محکم می‌گردد.

در ساعت یازده مجلس رقص و در نیمه‌های شب نیز برنامه آتش‌بازی برگزار خواهد شد. چهارچوب مخصوصی ساخته شده و در میان بیشه لیمو که مجاور تاتر واقع شده است، طوری قرار گرفته است که انفجار فشفشه‌ها بالای سر میهمان‌ها صورت بگیرد و جرقه‌های آنها نیز داخل حوضچه ماهی‌ها یا در میان باغچه رزها و بنفشه‌های فرنگی بیافتد و خاموش شود.

شب ملایمی است و هوا آکنده از عطرهاى تند و تیز است. نسیم نمکین ملایمی از جانب دریا بی‌وقفه می‌وزد و محیط را خنک می‌کند. ماریانا در آن آشفته بازار حتی فرصت خوردن یک نان شیرینی ول آونت^{۲۰} هم پیدا نکرده است. آشپزها مخصوص آن شب اجیر شده‌اند؛ سرآشپز فرانسوی است، البته این چیزی است که خودش ادعا می‌کند و بسیار اصرار دارد که او را موسیو تربیانو^{۲۱} صدا کنند، اما ماریانا شک دارد که او بیش‌تر از یک دیدار کوتاه از فرانسه کرده باشد. سرآشپز غذاهای فرانسوی را خوب طبخ می‌کند، اما از همه بهتر غذاهای سیسیلی است که خوب از آب در می‌آورد. زیر آن نام‌های پیچیده و مرموز گاه‌غذاهایی پیدا می‌شود که طعم آنها بسیار آشناست و باب دندان همه است. سال‌هاست که خانواده‌های بزرگ پالمو برای برگزاری میهمانی‌های شام و نهار پر تعداد سر او با یکدیگر به رقابت برخاسته‌اند. و «موسیو» تربیانو از اینکه با یک لشکر معاون و دستیار متشکل از دخترهای ظریف و شکننده - صرف نظر از آنهمه ماهی‌تابه و کارد و قالبی که با خود می‌برد - از این خانه به آن خانه می‌رود

و این چنین امرار معاش می‌کند بسیار خرسند است.

ماریانا برای لحظه‌ای می‌نشیند و کفش‌های نیک تیز کوچکش را در زیر ردای بلندش به آرامی از پا بیرون می‌آورد. سال‌ها بود که خانواده در آن ویلا گرد هم جمع نشده بود. سینوریتو که آن روزها کار و بارش از سکه افتاده بود آنجا نشسته است؛ او برای پرداخت قرض و قوله‌هایش مجبور شده است که املاک فیودالی فونتانا سالسا را گرو بگذارد. هر چند که ظاهراً از این عمل ککش هم نگزیده است. سقوط تدریجی خانواده از نظر او بخشی از سرنوشت معمولی آن خانواده می‌باشد: سرنوشتی که مخالفت با آن بیهوده است، چرا که به هر تقدیر، این سرنوشت بر آنها فایق خواهد آمد.

کارلو به سبب علم و دانشش بسیار نام‌آور شده است و اکنون از سراسر اروپا از او برای کشف رموز دست نوشته‌های باستانی دعوت به عمل می‌آید. او به تازگی از سالامانکا^{۲۲} بازگشته است، در آنجا در پایان اقامتش توسط یونیورسایتد رآل^{۲۳} یک کرسی استادی به او پیشنهاد گردید، اما او ترجیح داد تا به باغچه‌های خودش در سان مارتینو دلا اسکاله بازگردد و در محاصره کتاب‌ها، دانش آموزان، بیشه‌ها و غذاهایش باشد. «من رویا و افسانه خلق می‌کنم. به قول اماتاسیوی شاعر همه چیز فریبی بیش نیست، من در هذیان زندگی می‌کنم.» این جمله را کارلو روی یک تکه کاغذ کوچک برای ماریانا نوشته است و ماریانا هم فوراً طوری آن تکه کاغذ را توی جیبش چپانده است که انگار عاقلانه‌ترین کار پنهان کردن آن بوده است.

ماریانا آن تکه کاغذ مچاله شده‌ای را که همچنان در جیبش باقی مانده است چندین بار بازخوانی می‌کند. با چشم به جستجوی برادرش می‌پردازد: او درون یک صندلی گود فرو رفته است، موهایش کم پشت شده و چشمانش نیز مثل چشمان خوک شده است. تیزی قابل ملاحظه‌ای لازم است تا آدمی بتواند

اثری از روحانیت را در این جسمی که اکنون از کنترل خارج شده و طغیان کرده است، مشاهده کند. ماریانا وقتی متوجه چهره رنگ پریده و ناخوش برادرش می شود که در واقع او را به یاد چهره مادرش می اندازد، با خودش می گوید، من باید او را بیش تر ببینم؛ ماریانا حتی از دوردست ها نیز می تواند بوی لدانم و انفیه را از وجود او احساس کند.

آگاتا نیز بسیار تغییر کرده است. همچنان نشانه هایی از زیبایی گذشته در او باقی مانده است: چشمان درشت خماری که سپیدی آن از بخش آبی به وضوح جداگشته است. هر چیز دیگری در خصوص او مثل این است که توی تشت پر از آب لباس های شستنی انداخته و برای مدت درازی خیسانده و شسته اند، سپس مثل ملحفه های داخل رودخانه خاکستر مالی کرده و روی سنگ های رخت شویی انداخته و آنها را حسابی زده اند.

در کنارش، دختر شانزده ساله اش ماریا نشسته است که شبیه به پرتراهی از ایام دختری آگاتا می باشد. شانه های تیز او همچون بادام های تازه از زیر لباس تور دوزی شده اش که با حلقه هایی از چوب یاس محکم شده اند، بیرون زده اند. خوشبختانه آگاتا موفق شده است او را در مقابل فشارهای شوهرش که می خواست در سن ۱۲ سالگی به خانه بخت بفرستد نجات دهد. آگاتا از کنار دخترش تکان نمی خورد و همیشه لباس های دختر بچه ها را به تنش می کند تا ظاهرش را جوان تر از آنچه هست جلوه گر سازد. این عمل، ماریا را که دوست دارد مثل آدم بزرگ ها ظاهر شود سخت آزرده می سازد. گیوسپا و گیلویو جفت هم نشسته اند و مدام به یکدیگر نگاه می کنند و سر مسایل جزئی کم اهمیت زیر خنده می زنند. دایی زاده اش اولیو و از سر میز دیگر عبوسانه آنها را زیر نظر گرفته است. زنش در کنارش نشسته است. آنگونه که برای ماریانا توصیفش کرده اند چیز چندان مطلوب و چشمگیری نیست: کوچک و قرص و محکم است اما از

چنان توانایی برخوردار است که می‌تواند با قدرت زیر خنده‌ای احساسی و موجدار بزند. اما ظاهراً از حالت چهره شوهر جوانش هیچ ناراحت نشده است، زیرا احتمالاً از رابطه عاشقانه بین دایی زاده و عمه زاده هیچ بویی نبرده است. و شاید هم بوهایی برده باشد، زیرا وقتی که قیافه جدی به خود می‌گیرد ظاهرش طوری می‌شود که انگار دسته جار و قورت داده است. خنده‌اش مطمئناً روش نامناسبی برای آماده ساختن و دل و جرئت بخشیدن به خود، به منظور مقابله با آن موقعیت است.

ماریانو زیباتر و شکوهمندتر از پیش گردیده است. گاه ظاهری پر نخوت و اخم آلود پیدا می‌کند که آدمی را به یاد پدرش می‌اندازد. اما رنگ و رویش بیش‌تر به پدر بزرگش سینوریتو رفته است، مثل رنگ نانی که تازه از تنور بیرون کشیده باشند. همسرش کاترینا موله‌دی فلورس^{۲۴} چندین بار سقط جنین کرده است اما هنوز صاحب هیچ فرزندی نشده است؛ همین امر سبب آزرده‌گی خاطر آنها از یکدیگر شده است که هر کوری هم می‌تواند آن را ببیند. ماریانو همیشه غضب آلود و ملامت‌بار با او سخن می‌گوید و او نیز متقابلاً بالحنی خفه و گرفته به او پاسخ می‌دهد، طوری که انگار می‌خواهد گناه بی‌فرزندیش را بدین طریق جبران نماید. او که تحت تأثیر عقاید عمه‌اش دومیتلا است، با ماریانو در خصوص آزادی‌های جدیدی که خود به طور قاطعانه به آنها معتقد نیست، صحبت می‌کند. ماریانو حتی وانمود هم نمی‌کند که به حرف‌های او گوش می‌سپارد. چشمان ماریانو مدام مراقب است تا مبادا کسی به آن محفل دلربایی که خود را در آن محبوس کرده است تا اوقاتش را به بطالت بگذراند، دست‌درازی کند. به خاطر علاقه مفرطش به خوشگذرانی، این چند سال گذشته را همیشه برای مجالس رقص و یا ورق‌بازی از این خانه به آن خانه رفته است و در طی این مدت دچار تنبلی و حواس‌پرتی شده است. زنش او را به محافل گوناگون

می‌کشاند و او هم به این کار تن در می‌دهد، اما هرگز وارد گفتگوهای آنها نمی‌شود، از بازی با آنها امتناع می‌ورزد، کم می‌خورد و به ندرت چیزی می‌نوشد. دوست دارد بی آنکه دیده شود به دیگران نگاه کند و در افکار تیره و تار خود غرق شود.

ماریانو چه فکری در سر دارد؟ مشکل می‌توان گفت. گاهی اوقات که ماریانا در کنارش ایستاده است می‌تواند حدس بزند که او به چه می‌اندیشد؛ خواب ماجراهای جنگی بزرگ در میان افراد بیگانه را می‌بیند، خواب شمشیرهای آماده، اسب‌های عرق کرده، بوی جنگ و باروت. او نیز همچون پدرش کلکسیون از اسلحه دارد و هر بار که از ماریانا برای صرف غذا در کنار خانواده دعوت به عمل می‌آورد کلکسیونش را با توضیح جزئیات کامل به او نشان می‌دهد: شمشیر فیلیپ دوم، یک تفنگ شمخال متعلق به دوک آنجو^{۲۵}، یک تفنگ فیل‌ای از گارد لویی چهاردهم، یک جعبه مینا کاری شده که ملکه اسپانیا برای نگهداری باروت سیاه از آن استفاده می‌کرده است، و نمونه‌های دیگری شبیه به اینها. برخی از آنها را از پدرش به ارث برده است، بقیه را خودش خریده است. با این همه حتی اگر ضمانت‌نامه پیروزی چشمگیر یک جنگ را هم دو دستی به او اعطا کنند، هرگز راضی نخواهد شد که یک وجب از قصرش در ویا آلورو آن طرف‌تر برود. او خود را کاملاً وقف رویاهای جنگی و تدابیر آن نموده است، رویاهایی که تا اندازه‌ای به عنوان یک زندگی دوم، که واقعی‌تر و عینی‌تر از زندگی واقعی اوست، پذیرفته شده است.

ماریانا پسرش را که از سر میز بر می‌خیزد نظاره می‌کند. او شامش را در کنار فرانسیسکو گراوینا^{۲۶}، پسر همان گراوینای پالا گونیایی ملقب به آگونیا صرف کرده است. آن مرد جوان دستی به سر و روی ویلایی که پدر بزرگش ساخته کشیده است و سرتاسر آن را از مجسمه‌های عجیب و غریب و غیرعادی انباشته

است: مردانی با سر بز، زنانی که نیم تنه میمون دارند، فیل‌هایی که ویولون می‌نوازند، مارهایی که دور فلوت‌ها پیچ و تاب خورده‌اند، ارده‌هایی که لباس اجنه‌های کوتوله پوشیده‌اند و اجنه‌هایی که دمی نظیر دم اردها دارند. کلکسیون گوزپشت‌ها، پهلوان کچل‌ها^{۲۷}، سیاه زنگی‌ها^{۲۸}، گداها، سربازان اسپانیایی و نوازنده‌های دوره گرد که دیگر نگفتنی است. اهالی با گاریا و رابه دیده یک آدم خل و چل می‌نگرند؛ خویشاوندانش سعی در طرد او داشته‌اند. اما دوستانش او را به خاطر روش آزاد و خجالتی‌ای که برای تمسخر کردن خود به کار می‌برد، بسیار دوست دارند. به نظر می‌رسد که او توانسته است ویلا پالا گونیا را به یک مکان جادویی تبدیل نماید: اتاق‌ها پوشیده از آینه‌هایی است که تصاویر منعکس شده را در خود می‌شکنند و تکثیر می‌کنند و به عنوان چیز غیرقابل تشخیص از یکدیگر ارایه می‌دهند؛ مجسمه‌های نیم تنه مرمری با دست‌هایی که به طرف رقاصه‌ها دراز کرده‌اند از دل دیوارها بیرون زده‌اند؛ چشم‌هایی شیشه‌ای که در حلقه می‌چرخند؛ اتاق خواب‌هایی که پر از حیوانات مومیایی شده است - میمون و قرقی و روباه، در کنار مار و عقرب و مارمولک و کرم و موجوداتی که هیچ‌کس هرگز فکر نگهداری آنها هم به سرش خطور نکرده است.

شایعات کثیفی در مورد پدر بزرگ او ایگنازیو سباستیانو^{۲۹} بر سر زبان‌ها است. مردم می‌گویند که او تا آخرین لحظه مرگش - به بیان کامل تر تا همین اواخر سال گذشته - مالیاتی به نام مالیات جماع در عوض حق اربابی‌اش^{۳۰} از رعیت‌هایش دریافت می‌کرده است. پالا گونیای جوان بی‌نهایت زشت است: چانه‌ای عقب رفته، چشمانی کاملاً به هم نزدیک و بینی‌ای عین منقار، اما کسانی که او را به خوبی می‌شناسند می‌گویند که بسیار مهربان، با مروت، رقیق‌القلب - به گونه‌ای که حتی قادر به آزردن یک مورچه هم نیست - مؤدب نسبت به زیردستان، صبور، فکور و متعهد نسبت به خواندن ماجراهای عشقی و سفرنامه

است. عجیب اینجاست که چگونه او و ماریانو با هم رفاقت دارند؛ آنها با هم تفاوت‌های بسیاری دارند، اما شاید درست همین موضوع باشد که آن دو را این گونه به یکدیگر نزدیک کرده است. ماریانو اگر جانش را هم بگیرند حاضر به خواندن یک کتاب نخواهد شد. تخیلات او بیش‌تر از گفتار تغذیه می‌کنند تا از نوشتار، و او بی‌شک یک نقال دوره‌گرد را به کتاب‌های کتابخانه مادرش بیش‌تر ترجیح می‌دهد.

ماریانا ناگهان متوجه می‌شود که او را در شلوغی جمعیت گم کرده است؛ ماریانو، این پسرک خیال‌پرداز کجا غیبش زد؟ سپس کمی بعد او را که تک و تنها در مسیر چراغ‌های درخشان قهوه‌خانه پیش می‌رود می‌یابد. ماریانا محو تماشایش می‌شود. او جرعه‌ای قهوه می‌نوشد و زبانش می‌سوزد و عین دوران کودکی از عصبانیت پا بر زمین می‌کوبد. سپس با همان فنجان روی یک صندلی پشت صاف می‌نشیند و چشمان حریص‌اش را به بدن برهنه زن‌ها می‌دوزد. مردمک چشمانش تیره می‌شوند و لب‌هایش جمع می‌گردند، نگاه نافذش ماریانا را به یاد دایی همسر می‌اندازد. او در آن چشم‌ها میلی ناگهانی و شهوت‌انگیز برای تجاوز می‌یابد.

ماریانا چشمانش را می‌بندد. آنها را دوباره می‌گشاید. ماریانو از قهوه‌خانه رفته است و کاترینا در به در دنبالش می‌گردد. اکنون آن عمارت تابستانی پر از میهمان‌هایی شده است که همه یکی یک فنجان قهوه در دست دارند. ماریانا با وجودی که آنها را زیاد نمی‌بیند، اما همگی را از زمان بچه‌گی می‌شناخته است. معمولاً آنها را در مجالس عروسی یا زمانی که شخصی صاحب یک درجه و رتبه مذهبی می‌گردد یا هنگام تولد بچه‌ها و یا در مراسم غسل تعمید ملاقات می‌کند. آنها همیشه همین‌طور بوده‌اند، همین زنانی که موهای سرشان را تا این حد ظریف و به سبک پاریسی مرتب کرده‌اند اما فکر و ذهنشان را بارور نمی‌کنند تا

تنبلی را رها کرده و رشد کند. آنها از مادر به دختر و از دختر به خواهرزاده و برادرزاده با مشکلات فرزندان، شوهران، معشوقه‌ها، خدمتکارها و دوستانشان ساخته‌اند و گاه برای اینکه در زیر چرخ‌های این چرخه له و لورده نشوند حیل‌های جدیدی نیز ابداع کرده‌اند. مردهایشان با مشکلات و لذات دیگری دست به گریبان بوده‌اند، مشکلاتی متفاوت اما با این حال شبیه به یکدیگر: ادارهٔ املاکی که در دوردست‌ها واقع شده است، آیندهٔ خانه‌های بزرگشان، شکار، قمار، کالسکه‌ها، معاشقه‌ها و مسایلی در خصوص شهرت و آبرو و حق تقدم. تعداد بسیار قلیلی از آنها هستند که گاه گاهی روی پشت بام می‌پرند و دوروبر خودشان را نظاره می‌کنند تا ببینند کجای شهر در حال سوختن است، آب در کجا طغیان کرده و زمینی را غرق در خود ساخته است، در کجا زمین هنوز ذرت و انگور رسیده می‌پروراند و چگونه جزیره‌شان از لابلای گری و چپاول بی‌سیرت می‌شود.

ضعف و سستی این خانواده‌ها از آن‌ها نیز هست. او نسبت به بدنامی‌های پنهانی‌ای که زن‌ها دربارهٔ آنها پشت‌بادبزنهاشان پیچ می‌کنند کاملاً آگاه است، بدنامی‌هایی نظیر رابطهٔ پسرهای جوان با دختران خدمتکار که تا شکمشان بالا می‌آید آنها را به دوستان روشنفکر می‌دهند و یا به عنوان «خطر اخلاقی» به خانه‌های مذهبی و یا مراکزی می‌فرستند که از «زنان بی‌عفت» نگاهداری می‌کنند. و یا بدنامی‌های دیگر چون بدهی‌های سرسام‌آور و نجومی، رباخواری، بیماری‌های پنهانی، زایمان‌های مشکوک، شب‌هایی که سر میز قمار به بازی بر سر قلعه‌ها و املاک سپری می‌شود، ماجراهایی که در فاحشه‌خانه‌ها می‌گذرد، خوانندگانی که برای صدای جرینگ جرینگ پول رقابت می‌کنند، نزاع‌های دیوانه‌وار مابین برادرها، رابطه‌های پنهانی عشقی و کینه‌جویی‌های خانوادگی وحشتناک.

اما او رویاهایشان را نیز می‌شناسد: ضرب آهنگهای فریبنده جنگ‌های بین اورلاندو^{۳۱}، آرتیو^{۳۲}، ریکارد تو^{۳۳}، مالاچی جی، روگرو^{۳۴}، آنجلیکا^{۳۵}، گانو دی ماگانزا^{۳۶} و رودومونته^{۳۷} که با صراحت از خیال‌پردازی‌های همه سخن رانده‌اند؛ میل و رغبت‌شان به زندگی با نان و شلغم، تنها به این خاطر که بتوانند از عهده اداره کالسکه‌ای که با طلا زینت یافته است بر آیند. او از غرور هولناکشان، از هوش و ذکاوت بلهوسانه‌شان که سبب می‌شود تا به بیکارگی خود بنازند و آن را وظیفه‌ای در حد مقام خود تلقی نمایند، و از بذله‌گویی نیش‌دار و پنهانی‌شان که اغلب با میل شهوت‌انگیزی برای زوال و محو کردن دست به دست هم می‌دهند نیز خبر دارد.

آیا خود او نیز نظیر آنها نیست؟ از گوشت و پوست آنها، بیکاره، گوش به زنگ، مرموز و سرکوب شده از رویاهای عظیم و باشکوه؟ تنها تفاوتش ناتوانی اوست که به او بصیرت و بینشی بخشیده است که می‌تواند در خود و دیگران دقیق شود و گاه نیز به حدی است که او را قادر می‌سازد تا به افکار کسانی که در کنارش هستند دسترسی پیدا کند. اما نمی‌داند که چه گونه این استعداد را به آن هنری که آقای دیوید هیوم توصیه کرده است تعالی بخشد: او این توانایی را آزاد گذاشته است تا به طور تصادفی شکفته شود و در عوض اینکه از آن راهنمایی بگیرد بیش‌تر رنج برده است، بی‌اینکه کم‌ترین سودی از آن نصیب برده باشد.

ماریانا در سکوتی که تنها منزلگه کلمات مکتوب است، اصول کلی‌ای را بسط و گسترش داده است که در نیمه راه رهایشان ساخته است. او افکار پاره‌پاره شده‌ای را بی‌آنکه بتواند به طور منظم پرورششان دهد دنبال کرده است، گذاشته است تا درون تنبلی‌ای که خاص خودش و خاص آن دسته از کسانی است که پشت‌گرمی به ایمنی خود دارند رها شود، حتی در مقابل خداوند، زیرا «به او که دارد باید بخشید و از او که ندارد باید گرفت حتی اگر داشته باشد». و منظور از این

«داشتن» ملک و زمین و خانه و باغ نیست، بلکه پالودگی اندیشه، ترکیب عقلانی و تمام آن چیزهایی است که نیازمند رفاه و فراغت فراوان است و سیادت آنها را امکان‌پذیر می‌سازد و زمینه را برایشان فراهم می‌سازد تا خودشان را با پرتاب کردن خرده‌نان‌ها برای کسانی که هم فقر مالی و هم معنوی دارند سرگرم کنند. یخ درون لیوان کریستال پایه بلند آب شده است. قاشق لیز خورده است و روی زمین افتاده است. جریان ملایمی از هوا و نفس که بوی انجیر خشک شده می‌دهد گوش‌های او را قلقلک می‌دهند. سارو روی او خم شده است و لب‌هایش را روی گردنش نهاده است. ماریانا یکه می‌خورد ناگهان از جا می‌پرد و به طور مضحکی با حالتی گیج و مبهوت به دنبال کفش‌هایش که زیر دامنش پنهان شده‌اند می‌گردد و با عصبانیت به آن جوان خیره خیره می‌نگرد. بین که با چه جسارتی، آنهم زمانی که اینچنین غرق در افکار است، برای وسوسه کردن او دزدانه قدم پیش می‌گذارد!

ماریانا مصممانه دفتر و قلم بر می‌گیرد و بی آنکه نگاهش کند این جمله را می‌نویسد: «به نظر من تو باید ازدواج کنی.» سپس ورق کاغذ را به دست آن پسر می‌سپارد و او نیز برای اینکه بتواند آن را بهتر بخواند ورق را نزدیک شعله می‌گیرد.

ماریانا محو تماشایش می‌شود. نور و سایه موج‌دار جشن بر بدن او سوسو می‌زند. هیچ‌کدام از آن مردانی که دعوت شده‌اند صاحب چنین بدن ظریف و آراسته‌ای نیستند. او مملو از دلهره و تردید است و از شیوه حرکت کردنش هویدا است، همین امر چنان شکنندگی‌ای به او بخشیده است که به نظر انگار در هوا معلق است. آه که ماریانا چه قدر دلش می‌خواهد که مچ‌دست او را بگیرد و روی زمین بخواباندش!

اما همین که نگاه خیره و سردرگمش را که به او دوخته است می‌بیند، بی‌محابا

به میان میهمان‌ها می‌زند و با آنها در می‌آمیزد. اکنون زمان اجرای موسیقی فرا رسیده است و او باید میهمان‌ها را در امتداد باریکه راه‌های باغ، که دو طرفشان را پرچین‌هایی از گل‌های آق‌طی و یاس احاطه کرده‌اند، عبور دهد و به طرف درهای تازه جلا خورده تاتر راهنمایی کند.

- | | | | |
|----------------------------------|---------------------------|---------------------|---------------|
| 1. Agonia | 2. Santa Riverdita | 3. Pallavicine | 4. Elena |
| 5. Murano | 6. di Zitu | 7. Scorzonerà | 8. Casa Ucria |
| 9. Artaserse | 10. Metastasio | 11. Vincenzo Ciampi | |
| 12. Due of Carrera lo Bianco | 13. Crescimanno | | |
| 14. Lord of Gabelle del Biscotto | 15. Spitaleri | | |
| 16. della Cattolica | 17. Des Puches di Caccamo | | |
| 18. Mirabella | | | |

۱۹. Triton ماه بزرگ‌تر نپتون

- | | |
|-----------------------------|------------------------|
| 20. vol-au-vent | 21. Monsieur Trebbiano |
| 22. Salamanca | 23. Universidad Real |
| 24. Caterina Mole di Flores | 25. Duke of Anjou |
| 26. Francesco Gravina | 27. Punchinellos |

۲۸. Moors عرب مغربی

29. Ignazio Sebastiano

۳۰. jus primae noctis یا droit due seigneur رسمی بوده است که به «حق اربابی» شهرت داشته است. طبق این حق عروس رعیت ارباب در شب اول ازدواج به ارباب تعلق داشته است.

- | | | | |
|--------------|---------------------|------------------|-------------|
| 31. Orlando | 32. Artu | 33. Ricciardetto | 34. Ruggero |
| 35. Angelica | 36. Gano di Maganza | 37. Rodomonte | |

برادرش راهب بزرگ کارلو، یک فنجان شکلات تعارفش می‌کند و با نگاهی پرسش‌آمیز به او لبخند می‌زند. ماریانا نگاه خیره‌اش را به شهر پالرمو که در آن سوی زنبق‌های بلند و تنه درختان انار واقع شده است می‌دوزد. پالرمو به سان قالیچه‌های سبز و صورتی رنگ چینی، در ابری از گرد و غبار خانه‌های خاکستری رنگ گسترده شده است. شکلات روی زبانش طعم تلخی از خود به جا می‌گذارد. اکنون برادرش پایش را با ملایمت بر کف چوبی ایوان می‌کوبد. آیا برای خلاص شدن از دست او بی‌تابی نشان می‌دهد و لحظه شماری می‌کند؟ اما او که بعد از دو ساعت سواری با تخت‌روان و گذر از جاده‌های سنگلاخی که به سان مارتینو دلا اسکالا منتهی می‌شود، تازه از راه رسیده است.

«آمده‌ام تا همسری برای یکی از اهالی خانه پیدا کنم. مایلم تا پیشنهاد تو را در مورد یک دختر خوب و صادق بشنوم.» ماریانا این جملات را با استفاده از ابزار پیچیده‌اش - میز کوچک تاشویی که به کمر بندش آویزان است، قلمی از پر غاز با سر قلم‌های جداشدنی‌ای که به تازگی از لندن رسیده است، شیشه‌مرکبی که به زنجیر کوچکی متصل شده است و یک دفترچه یادداشت با ورق‌های جداشدنی - نوشته است.

خواهر، چهره‌برادر را که در حال خواندن آن کلمات است زیر نظر می‌گیرد. ماریانا متوجه شده است که آنچه سبب چین و چروک‌های پیشانی برادرش

گردیده است شتاب نیست، بلکه آشفته‌گی و اضطراب است. این خواهر، همان گونه که سکوت تحمیلی‌اش ایجاب می‌کند آدمی محصور و دربند است و همیشه به نظر نجوش و غیرعادی بوده است، البته به استثنای آن ایامی که مادر بزرگ گیوسپا در قید حیات بود و هر دوی آنها عادت پیدا کرده بودند توی رختخواب او بخزنند. آن روزها خواهرش را تنگ در بغل می‌گرفت و چنان بوسه‌های مشتاقانه‌ای از او می‌گرفت که نفسش را بند می‌آورد. نمی‌داند که چرا از آن به بعد آنها از یکدیگر جدا شده‌اند. اکنون به نظر سردرگم است و در این اندیشه به سر می‌برد که در ورای این تقاضایی که خواهر کر و لالش از او کرده است چه چیزی نهفته است: عذر و بهانه‌ای برای اتحاد بر علیه برادر بزرگشان که تا خرخره در قرض و بدهکاری فرو رفته است؟ یا کنجکاوی در مورد زندگی راهبانه و منزویانه او؟ یا شاید تقاضای پول؟

یک دسته افکار متضاد و ناهنجار از چشم‌ها و سوراخ‌های بینی‌اش به بیرون سرازیر می‌شود. ماریانا او را که برگ نک تیز زنبقی را بین دل انگشتانش گرفته و آن را له و لورده کرده است تماشا می‌کند و می‌داند که نمی‌تواند از زیر امواج اندیشه‌های او که از اعماق ذهن سست و سوزانش بیرون می‌زند و به او می‌رسد فرار کند.

خواهرش دوشش نگران است. آیا از پیر شدن می‌هراسد؟ عجیب اینجاست که چقدر خوب مانده است... نه یک ذره چربی، نه بد ترکیبی و نه عیب و نقصی، باریک و لاغر عین دوران بیست سالگی‌اش مانده است، پوستش شفاف و باطراوت است... موهایش هنوز بور و فرفری است... تنها یک طره موی سپید روی شقیقه سمت چپش افتاده است... نکند آن را با بابونه شستشو می‌دهد؟... گرچه، فکرش را که می‌کنی می‌بینی که پدرمان دوک نیز تا زمان پیریش به زیبایی و بوری یک فرشته باقی مانده بود. اما تنها چیزی که در سر خودش باقی مانده

است جز چند رشته نخ پراکنده چیز دیگری نیست. نگاه کردن در آینه اتلاف وقت است، روی سرش هرگز مویی نرویده است، آن سر همیشه مثل مال بچه‌ها پوشیده از کرک بوده است و آن چند نخ هم که روی آن روریده است به خاطر توصیه خواهرزاده‌اش فلیس به استفاده از عصاره‌های گیاهی‌ای که جرارد^۱ آنها را با گزن در آمیخته بود می‌باشد.... این خواهر کر و لال همچنان از چهره یک دختر جوان برخوردار است... در حالی که سرتاسر صورت خودش قلنبه سلمبه شده است.... نکند همین کر و لالی خواهرش را از پیری در امان نگاه داشته است؟... چیز بکر و دست نخورده‌ای در چشمان از هم دریده او وجود دارد... هنگامی که این چنین به او می‌نگرد یک احساس بی‌قراری و ناراحتی در وجود او قوت می‌گیرد.... فقط خدا می‌داند که این دایی پیترو چه آدم درازلق‌لقویی بود... او همیشه دوک پیترو را به صورت آدم پیر و زهوار در رفته‌ای که تلق‌تلق می‌کند و پیچ و تاب می‌خورد دیده است طوری که انگار او را از چوب ساخته باشند... و او همچنان عفت و پاکدامنی یک زن جوان را حفظ کرده است... پشت آن تورها، لباس‌ها و پایون‌هایی که همرنگ شب هستند، تن و بدنی آرمیده است که هرگز طعم لذت را نچشیده است.... باید همین باشد... لذت می‌بلعد، وسعت می‌یابد و متلاشی می‌کند... آری، لذت... خود او نیز تا خرخره در آن غرق بوده است... ابتدا زنانی با اندام‌های لاغر و سینه‌های صاف. درهم پیچیدن کالبدی در کالبد دیگر، سرانجام از توان افتادن و تخلیه شدن هر دو نفر. سپس بعد از گذشتن سالیان سال ذوق و حس جنسی‌اش تغییر می‌کند و صبغه‌ای پدران پیدا می‌کند و مجذوب تن و بدن نحیف و معیوب پسر بچه‌های ترشرو می‌گردد، مجذوب چیزهایی که اکنون تنها با چشم‌هایش و در تخیلاتش به آنها عشق می‌ورزد.... او هرگز لذت سروکله زدن با این موجودات کوچک، با آن پاهای افلیجی که نتیجه کمبود مواد غذایی است، با هیچ چیز دیگر عوض نمی‌کند، آن چشم‌های سیاه

درخشان، آن انگشت‌هایی که توان دراز شدن به طرف چیزی را ندارند، با وجود میل شدیدی که برای دست یافتن به جهان دارند.... او هرگز از این دست پرورده‌هایش دست نخواهد کشید و دیگر هرگز بدنی را که در ایام جوانی داشته باز نخواهد یافت، بدنی با موهای ضخیم و گردنی باریک.... این ماریانا است که با از دست دادن صدایش همه چیز را از دست داده است... او می‌ترسد... می‌توان این را از چشمانش خواند... ترس در زیر آن چشم‌ها نهفته است... این وحشت است که او را از زندگی کردن باز می‌دارد و دست نخورده و با کره به داخل گور پرتاب خواهد کرد، اما او در حال حاضر خفه شده است، قطعه قطعه شده است، مثل یک تکه چوب خشکیده‌ای است که کاملاً تراشیده شده است. چرا تا این حد لجوج و یکدنده است؟ این خوی و خصلت را دیگر از چه کسی به ارث برده است؟ مطمئناً از پدرش که همیشه با گذشت و بی‌اعتنا به همه چیز بود به ارث نبرده است، این احتمال از جانب مادرش که دیگر خیلی ضعیف است، مادری که خودش را لای پتوها استتار می‌کرد، تا آنجا که حتی پاهای خودش را هم فراموش می‌کرد و نمی‌توانست آنها را باز شناسد... انفیة و لدانم او را از برزخی که فرار از آن برایش روز به روز تهوع‌آورتر می‌شد حفظ کرده بود.

ماریانا نمی‌تواند چشمانش را از ذهن او برگیرد. افکار برادرش به راحتی از سرش جدا می‌شوند و در سر او جای می‌گیرند، انگار که دست ماهر باغبانی چندین پیوند خطرناک را می‌آزماید. ماریانا دلش می‌خواهد جلوی او را بگیرد، دلش می‌خواهد که این شاخه بیگانه‌ای را که یک چنین شیرۀ تلخ و سردی از خود جاری می‌سازد از بیخ و بن جدا سازد، اما زمانی که افکار دیگران به راحتی به ذهنش راه می‌یابند و قادر به خفه کردن آنها نیست چگونه می‌تواند به موفقیتی نایل آید؟ در حالی که میل شدیدی برای دست یافتن به انتهای این وحشت در وجودش ریشه دوانده است، می‌کوشد تا به سری‌ترین، ناپایدارترین،

نفرت‌انگیزترین و پوچ‌ترین کلمات جان بخشد.

برادرش که به نظر می‌رسد نسبت به درک او آگاهی پیدا کرده است با یک چشمک و یک لبخند او را تسکین می‌دهد. سپس قلم را به دست می‌گیرد و صفحه‌ای را با دست خط ظریف و شیب‌دار خود که بسیار چشم‌نواز است پر می‌کند.

«آقا داماد چند ساله است؟»

«بیست و چهار.»

«پیشه‌اش چیست؟»

«مراقبت از انبار شراب.»

«پول و پله‌ای هم دارد؟»

«از خودش نه. من هزار اسکودو به او خواهم بخشید. او با صداقت به من خدمت کرده است. خواهرش خدمتکار خانه من است. پدرمان دوک او را به عنوان هدیه سال‌ها پیش به من بخشید.»

«و حقوق ماهیانه‌اش چقدر است؟»

«بیست و پنج تاری.»

راهب بزرگ کارلو اکریا شکلک از خود در می‌آورد، طوری که انگار بخواهد بگوید که دستمزد بدی نیست و دختر هر رعیتی از داشتن چنین شوهری خوشحال خواهد بود.

می‌توانم ترتیبی برای خواهر توتوسیوی^۲ سنگ شکن بدهم. آنها چنان فقیرند که حاضرند او را به بازار ببرند و بفروشند... این کار از فشاری که بر دوش‌شان است خواهد کاست... تازه هنوز تعدادی دیگر هم دارند. پنج خواهر و یک برادر، یک بدبختی درست و حسابی برای ماهیگیری که قایق ندارد و با تور دیگران ماهی صید می‌کند و شکم خانواده‌اش را در عوض کاری که برای

رییس و رؤسا انجام می دهد با ته مانده غذاهای آنها سیر می کند. او حتی روزهای یکشنبه نیز پاهایش برهنه است و خانه اش چیزی جز یک غار دودزده و سیاه شده بیش تر نیست.... اولین باری که او برای خشنود ساختن آن حلزون کوچک، تو توسیو، به آنجا رفت مادر خانواده چمباتمه زده بود و مشغول گرفتن شپش های کوچک ترین دختر خانواده بود، بقیه اهل خانواده گرد آن حلقه زده بودند و با آن دهان های گرسنه، چشم های از حدقه درآمده و گردن های نی قلیونی کوچک و خمیده مرغ مانند شان و قیحانه به آنها می خندیدند... هیچ کس به آن دخترها هرگز به چشم خریداری نگاه نمی کند، آنها حتی به درد کار کردن هم نمی خورند، همه عمر گرسنگی کشیده اند، چه کسی حاضر است آنها را بپذیرد؟ اولی قوز دارد، دومی گواتر، سومی عین یک موش است، چهارمی عنکبوت و پنجمی عقرب ماهی....

و با این همه پدر خانواده دیوانه وار عاشق همین موجودات زشت و بد ترکیب است، وقتی که این غول احمق آنها را ناز و نوازش می کند دیدنی است. مادرشان با آن دست های کثیف پوست پوست شده و قاچ خورده نیز همین طور است: آنها را قلقلک می دهد، ترو تمیزشان می کند، گیسوهایشان را با روغن ماهی صاف و هموار می کند... و چه خنده های از ته دلی که آنها با یکدیگر نمی کنند! تو توسیو از سن نه سالگی به کارهای متفرقه رو آورد تا پول و پله ای برای خانواده اش فراهم کند... اما مگر او چقدر می توانست درآمد داشته باشد؟ هر پانزده روز یک تاری، این مقدار پول حتی برای خریدن یک قرص نان هم کافی نبود. باید وقتی که برای اولین بار به صومعه آمد او را می دیدید، نیمه برهنه بود و سبدی پر از سنگ روی سرش نهاده بود و سر تا پایش از گل و لای ساروج پوشیده شده بود. او با جدیت هر چه تمامتر سنگ ها را به طور مرتب در کنار باغچه زنبق ها چیده بود. سنگ ها چنان سنگین بودند که به زحمت می توانست

آنها را توی زمین فرو کند. او باید از پدر دومنیکو^۳ که جنون دیوار ساختن دارد متشکر باشد. بدون وجود او آن پسر هرگز نمی توانست شروعی داشته باشد. اکنون هر هشت نفرشان با آنچه که او کسب می کند زندگی شان را می گذرانند... چندان زیاد نیست، فقط چند کارلینی^۴ است، اما کفایت می کند... آنها با استخوان های ماهی سوپ درست می کنند و با سیوس ها هم نان می پزند... اما یک گروه شاد و سرزنده هستند و کمی هم چاق تر و تروتمیزتر از گذشته شده اند... این کار را برای خیر و صلاح آنها نکرده بود، او فاقد روحیه سامری است... با این حال، چیز خوبی از آب درآمده است... آیا این شرارت و تباه کاری است؟

نق نق ها و ایرادهای این معلمین اخلاق همیشگی است... این پدرها با بوی گندی که زیر دماغ خودشان ول می کنند آدمی را به خنده می اندازند... خواهر من نیز با این اخم های دردمند و غصه دار خود چنین می کند. او خیال می کند کیست، سانتا جنو و فافا^۵؟ چرا او دست هایش را باز نمی کند، قدمی به اشتباه بر نمی دارد و این نوارها را از روی چشمانش باز نمی کند؟... هر کاری که ما انجام می دهیم از سر احتیاجی است که برای لذت بردن داریم. حال چه این یک لذت پالوده شده نظیر خدمت کردن به فقرا باشد و چه یک لذت نامطبوع و زشت مثل لذت بردن از ریخت و قیافه پسر بچه ای با کمر ترکه ای و نشیمن گاهی گرد و قلنبه چون یک قرص نان باشد... کسی نمی تواند از طریق نیروی اراده قدیس شود، اما از طریق لذت می تواند. کسانی هستند که با تن مجروح سرورمان مسیح عشق می بازند، برخی با خودشان و برخی با بچه ها - اما بی آنکه از آنها سوءاستفاده کرده باشند، آنها را به تصرف خود درآورده باشند یا از هم دریده باشند و یا اینکه به هر طریقی هتک ناموس شان کرده باشند... لذت هنری است که حد و حدود خود را خوب می شناسد... بزرگ ترین لذت احترام به این محدوده ها و

ساختن چهارچوبی از آنها برای هم آهنگی و سازگاری با خود شخص می باشد. او با افراط بیگانه است... افراط برایش به قیمت فرسودگی و کلاهبرداری، رسوایی و فریب تمام خواهد شد، و او آنقدرها به کتاب عشق می ورزد که نمی تواند به وسوسه های پژمرده تن اعتقاد داشته باشد. چشم ها بهتر از دست ها ناز و نوازش سرشان می شود، و چشمان او به قدر کافی از این خصوصیت برخوردار بوده اند، اما با یک چنین مهربانی ای، با یک چنین لطافت وصف ناپذیری....

ماریانا با خود می گوید، دیگر کافی است اکنون باید برای او بنویسم که نمی خواهد این همه افکارش را به رخ من بکشد. اما دستش برای نوشتن حرکتی نمی کند و همچنان آرام بر روی زانوانش آرمیده است. چشمانش در سایه برگ های انار که بوی گزنده لطیفی از خود ساطع می کنند نیمه باز مانده است.

«یک دختر برایت سراغ دارم به اسم پیندا^۶. دختر خوبی است، شانزده سال بیش تر ندارد و خیلی هم فقیر است اما به شرط اینکه کمی کمکش کنی...»

ماریانا سر تکان می دهد. به نظر می رسد که نوشتن یک ورق کاغذ دیگر بیهوده است. ذهن ماریانا از این همه افکاری که عین یک دسته موش که میهمانی داده باشند، مدام توی سرش رفت و آمد کرده اند حسابی خسته و وامانده شده است. اکنون چیزی جز کمی استراحت نمی خواهد. در حال حاضر همه چیز راجع به پیندا می داند و برایش اهمیتی ندارد که برادرش آن دختر را با معیارهای غیرمتعارف خودش انتخاب کرده است؛ معیارهایی یکی از دیگری بهتر. اگر از دخترهایش چنین تقاضایی کرده بود هیچ کمکی نصیبش نمی شد، چون از آنها چیزی جز آشفتگی و شلخته بازی نباید انتظار داشت. کارلو با آن فلسفه لذت پرستی اش و با آن چشمان حریص و باهوشش، با تلفیق علایق آنها و آنچه در قلب خودش نهفته است به راحتی و با ظرافت از پس حل مشکلات دیگران بر

می آید. انگیزه او نیکی و احسان کردن نیست، و درست به همین دلیل است که چراگاه او دست به چنین کاری می زند. بینی شکاری او می تواند گنجی را پیدا کند و آن را سخاوتمندانه و تمیز و مرتب نظیر کاری که هم اکنون صورت داد به دست او بسپارد. تنها چیزی که باقی مانده است سپاسگزاری از او و ترک آنجا می باشد. اما چیزی است که مانعش می شود و او را باز می گرداند، و آن سوالی است که مدام دستش را سیخونک می زند؛ قلم را بر می گیرد، یک نک جدید روی آن قرار می دهد و با سرعت همیشگی شروع به نوشتن می کند: «کارلو تو به یاد می آوری که من گاهی حرف زده باشم؟»

«نه، ماریانا.» بدون کمترین تردیدی. «نه» ای که به بحث خاتمه می دهد. یک علامت تعجب یک پیچ و تاب خط، یک قوس.

«با این حال من صداهایی را به یاد می آورم که قبلاً آنها را شنیده ام اما از آن زمان به بعد آنها را گم کرده ام.»

«من چیزی در این باره نمی دانم خواهر.» و با گفتن این جمله مکالمه به پایان می رسد. کارلو آماده می شود تا برخیزد و خدا حافظی کند اما هیچ نشانی مبنی بر حرکت خواهرش نمی یابد. انگشتان مرکبی او همچنان دور قلم چرخ می خورند. کارلو روی دفتر خواهرش خم می شود و می نویسد: «کار دیگری هست؟»

«سرکار علیّه مادرمان یک بار به من گفت که من همیشه کر و لال نبوده ام.» حالا دیگر چه فکری به سرش زده است؟ همین اندازه که آمده است و به خاطر یکی از خدمتکارانی که احتمالاً عاشقش شده است، برایم دردسر تولید کرده است کافی نیست... درست است، چرا قبلاً به این فکر نیفاده بود... مگر نه اینکه آنها از یک گوشت و پوستند؟ میل آنها بیش تر به جانب شهوت پرستی و اغماض است، همیشه آماده اند تا بدان چنگ در اندازند، مضایقه کنند و تاوانش را بپردازند، زیرا بنابه حقی که از بدو تولد به آنها اهدا شده است هر کاری

برایشان جایز است.... خداوندا مرا ببخش!... شاید که این یک فکر شیطانی باشد.... اگریها شکارچیان خوبی هستند، استفاده چسانی سیری ناپذیرند... ولو اینکه کارشان در نیمه راه خاتمه پذیرفت، چون در وجود آنها بنیه و طاقت زیاده روی همانند خانواده سبراس وجود نداشت.... خواهر گرامی اش را ببینید، با آن پوست شیری رنگ و آن دهان نرم.... ندایی درونی به او می گوید که در وجود آن زن هنوز چیزهای نهفته بسیاری هستند که آشکار نشده اند... بازی خوبی است خواهر، در سن و سالی که تو داری... دیوانگی! و هیچ کس اصول و مبادی عشق را به او نیاموخته است.... به راحتی می شود دید که تمام بال و پرهایش می ریزد... او می تواند چیزهایی یادش بدهد اما اینها تجاربی نیستند که بین یک خواهر و برادر، قابل تبادل و رد و بدل شدن باشند.... ماریانا در کودکی عین یک بچه خرگوش بود... هم شادمان بود و هم هراسان... بله واقعیت دارد، او در چهار سالگی و شاید هم پنج سالگی می توانست حرف بزند... خوب به یاد می آورد، تمام آن پیچ‌های راکه در خانواده راجع به بسته شدن لب‌های وحشت زده او بر سر زبان‌ها بود را به یاد می آورد... اما چرا؟ آن چیز وحشتناکی که در هزارتوهای و یا آلورو رخ داده بود چه چیزی بود؟ یک روز غروب آنها صدای فریادهایی را که مو بر بدن آدمی سیخ می کرد شنیدند و ماریانا را با پاهای سر تا پا خونین دیدند که بین پدر و رافایل کافاروی زمین خرکش می شد. عجیب اینجا بود که هیچ کدام از زن‌ها حضور نداشتند... حقیقت همین است، آری، اکنون او به یاد می آورد، دایی پیترو، آن بز نر پیر به او تجاوز کرده بود و او را نیمه مرده رها کرده بود... آری، دایی پیترو، اکنون همه چیز مثل روز برایش روشن شده است، چگونه او این موضوع را فراموش کرده است؟ دایی پیترو اذعان کرده بود: «از سر عشق بود، از سر یک عشق کاملاً مقدس.» او آن دخترک را می پرستید و «ای کاش دیوانگی به سرش نزده بود...» چه امری باعث شده بود

که او این تراژدی را به دست فراموشی بسپارد؟

و آنگاه، پس از آن، آری پس از آن، هنگامی که ماریانا شفا یافت همه متوجه شدند که دیگر قادر به صحبت کردن نیست طوری که انگار ناگهان او زبانش را از بیخ و بن بریده بود.... پدرمان دوک، با آن عقاید خرافاتی اش و عشق و سواس گونه‌ای که به دخترش داشت... در حالی که برای بهتر شدن او تلاش می‌کرد وضع او را بد از بدتر می‌کرد... دختر کوچکی در مراسم اعدام، چگونه یک چنین عمل بی‌خردانه‌ای به فکرش خطور کرده بود؟ بعد از آن وقتی به سن سیزده سالگی رسید او را به عقد همان دایی‌ای که در پنج سالگی به او تجاوز کرده بود در آورد.... پدرشان دوک سینوریتو چقدر احمق بود... با وجودی که با چشم خود دیده بود که این عمل خطا توسط برادر زن خودش صورت گرفته بود، اما با این حال فکر کرده بود که شاید درست‌تر آن باشد که او را به عقد همان شخص در آورد.... تمام آن خاطرات از ذهن کوچک آن زن پاک شده‌اند... کسی چیزی نمی‌داند... شاید این طور بهتر باشد، بگذار که او همچنان در بی‌خبری به سر ببرد، موجود کمر و لال بیچاره... برای آن زن بهتر بود که یک لیوان لدانم می‌خورد و می‌خواهید... حوصله آدم‌های کمر و لال را ندارد، همچنین آنهایی که بی‌خود و بی‌جهت برای خودشان مشکلات درست می‌کنند، حوصله آن دسته از آدم‌هایی را که بازود باوری تسلیم خدا می‌شوند نیز ندارد.... اما آن کسی که ذهن علیل آن زن را بیدار خواهد کرد او نخواهد بود... گذشته از همه اینها، این موضوع یک راز خانوادگی است... رازی که حتی مادرمان نیز از آن اطلاع نداشت... یک مسئله مردانه بود، جنایتی که شاید اکنون جبران شده و به دست فراموشی سپرده شده است... جوش و خروش کردن و غضبناک شدن در این مورد چه سودی دارد؟

راهب بزرگ کارلو همچنان در تعقیب افکار پنهانی خودش است خواهرش

راکه اکنون آنجا را ترک گفته است و تا نزدیکی های دروازه باغ رسیده است، کاملاً فراموش کرده است. از پشت سر به نظر می رسد که در حال گریستن است. اما برای چه می گرید؟ آیا چیزی روی کاغذ برای آن زن نوشته است؟ نکند آن فرشته کوچک افکارش را خوانده باشد؟ چه کسی می داند، شاید پشت آن خاموشی و ناشنوایی حس شنوایی بسیار ظریفی نهفته باشد، یک گوش اهریمنی که می تواند از اسرار ذهن دیگران پرده بردارد؟ کارلو با خود می گوید، اگر عجله کنم به او خواهم رسید. شانه هایش را خواهم گرفت، او را به سینه ام خواهم فشرد و برگونه اش بوسه ای خواهم نواخت... این کار را خواهم کرد، حتی اگر عرش به لرزه در آید.

کارلو که قصد تعقیب او را دارد فریاد می زند: «ماریانا».

اما ماریانا نمی تواند صدایش را بشنود. پیش از اینکه کارلو از روی صندلی ای که درون آن لمیده است برخیزد، ماریانا دروازه را گشوده است و به درون تخت روان کرایه ای پریده است و از سراشیبی ای که به پالرمو منتهی می شود گذشته است.

- | | | |
|------------|--------------------|---------------|
| 1. Gerard | 2. Totuccio | 3. Domenico |
| 4. Carlini | 5. Santa Genoveffa | 6. Peppinedda |

«آه پروردگارا، من در آرزوی آنچه که نمی توانم اراده کنم...» کتاب بوی خوش
چرم دباغی شده، کاغذ فشرده شده و مرکب خشک شده می دهد. کتاب شعر
کوچکی که در دست اوست، هم وزن یک مکعب کوچک کریستالی است.
کلمات میکلانجلو^۱ مثل یک تصویر دقیق و خالص که با مرکب چینی رسم شده
باشد، در ذهن او شکل می گرد. شکل هندسی کوچک و کاملی از کلمات:

خواب من شیرین است، لیک سنگ بودن شیرین تر؛

لا مادامی که درد و بدنامی دوام دارد

رنجیدن و احساس نکردن درمان است.

آرام سخن بگو؛ مبادا که آشفته کنی خوابم را.

ماریانا سرش را بالا می آورد و به پنجره نگاه می کند. ساعت هنوز چهار و نیم
نشده است اما تاریکی در حال حاضر چادر گسترده است. با وجود زغالی که
توی منقل روشن است، کتابخانه سرد است. ماریانا دستش را برای کشیدن طنابی
که به زنگ متصل است دراز می کند ولی درست در همین لحظه در خود به خود
باز می شود و هاله ای از نور به درون اتاق می پاشد. شمعدانی ای در آستانه در
پدیدار می شود و از پی آن فیلا که آن شمعدانی را در دست گرفته است وارد اتاق
می شود. چهره اش در زیر کلاه بنددار ژنده و پاره ای، تقریباً به طور کامل مبهم و

نامشخص شده است. کلاه گوش‌هایش را پوشانده است و روی گونه‌هایش یک‌وری نشسته است و با بند کوچکی که راه نفسش را حبس کرده محکم بسته شده است. رنگ و رویش مثل گچ سفید شده است و چشمانش پنداری از گریه زیاد عین خون سرخ شده است.

ماریانا به او اشاره می‌کند تا نزدیک شود، اما او وانمود می‌کند که متوجه نشده است، شمع را روی میز می‌گذارد و سپس به طرف در به راه می‌افتد. ماریانا از روی صندلی‌ای که در آن فرو رفته است برمی‌خیزد و دنبال فیلا راه می‌افتد و بازویش را که می‌لرزد می‌گیرد. پوست تنش عین برف سرد است و لایه‌ای از عرق روی آن را پوشانده است. ماریانا با چشمانش از او می‌پرسد: «چه اتفاقی افتاده است؟» دستی بر روی پیشانی‌اش می‌کشد و او را می‌بوید. از زیر کلاه بوی گزنده و چرب و تهوع‌آوری به مشام می‌رسد. ماریانا سپس متوجه مایع سیاه رنگی می‌شود که از گوش‌های او تا روی گردنش سرازیر شده است. این دیگر چیست؟ ماریانا او را تکان می‌دهد و با اشاره از او سوال می‌کند، اما دختر با یک‌دندگی سرش را پایین می‌اندازد و پاسخی نمی‌دهد.

ماریانا همین‌طور او را می‌بوید طناب را چندین بار می‌کشد تا اینوسنزا را خبر کند. اینوسنزا سواد خواندن و نوشتن ندارد اما هرگاه اراده می‌کند می‌تواند خیلی بهتر از فیلا منظورش را بفهماند. همینکه او وارد اتاق می‌شود، ماریانا سر فیلا و کلاه پارچه‌ای را که از مایعی تیره رنگ لکه شده است به او نشان می‌دهد، مایع سیاه رنگ بدبوی براقی که تا روی گردنش دویده است. اینوسنزا زیر خنده می‌زند و با ملایمت کلمه «زردزخم» را روی لب‌هایش هجی می‌کند و دوشش آن را لب‌خوانی می‌کند.

ماریانا به یاد جزوه‌ای از متخصص پوست مدرسه سالرنو^۲ می‌افتد که در آن نوشته شده بود که زردزخم گاهی اوقات در میان مردم عامی با سوزاندن قیر که

یک روش درمان محلی است مداوا می‌شود. اما این روش درمان بسیار سخت و خطرناک است؛ این عمل مستلزم سوزاندن و لخت کردن پوست سر است. اگر آن قربانی بدبخت تاب بیاورد و مقاومت کند بیماریش مداوا خواهد شد، و اگر کرم‌ها نمردند از سوختگی نابود خواهد شد. ماریانا کلاه را از سر فیلا برمی‌دارد و متوجه می‌شود که کار از کار گذشته است و آسیب وارد شده است. سر آن بیچاره کاملاً عاری از مو است از اثر بخش‌های وسیعی از سوختگی و پوست خون‌آلود قاج قاج شده و از هم باز شده است.

ظاهراً تمام این اتفاقات، آخرین باری که به فیکارزی برای دیدار خویشاوندانش رفته بود در خانه آنها به وقوع پیوسته بود. او مدت ده روز در یکی از آن خانه‌های غار مانند تاریکی که دورتادورش را الاغ و پرند و چرنده و سوسک سیاه احاطه کرده‌اند گذرانده بود؛ و اکنون، آن دختر بدون صلاحدید او، برای خلاصی از آن انگل‌ها سرش را تا سرحد مرگ سوزانده است.

از فیلا از بعد از ازدواج ساری با پیندا کارهای عجیب و غریب سر می‌زند. عادت به خواب‌گردی پیدا کرده است، نیمه‌های شب برمی‌خیزد و با لباس خواب پرسه می‌زند. یک روز صبح او را نیمه بیهوش و نیمه مغروق در برکه‌ای که در آن گل سوسن می‌روید یافته بودند. حالا هم مسئله این زردزخم‌ها. یک ماه پیش او اجازه گرفت تا به دیدن یکی از خویشاوندان دورش در فیکارزی برود. مرد غول‌پیکری که مچ‌پیچ‌هایی از پوست بز به پا داشت، با یک گاری که رویش تصاویر بسیار زیبایی از پهلوان و درخت و اسب نقش شده بود آمد تا او را به فیکارزی ببرد. فیلا سوار آن گاری شد و بین یک سگ و یک گونی غله نشست. او همین‌طور که پاهایش را تکان‌تکان می‌داد با چهره‌ای شادمان آنجا را ترک گفت. ماریانا به یاد می‌آورد که از پشت پنجره برای او دست تکان داده بود و با چشم پیکر کوچک او را بر روی گاری که با آن رنگ‌های زرق و برق‌دارش

به سمت باگاریا رهسپار می شد تعقیب نموده بود.

برای عروسی سارو، ماریانا جشن بزرگی با شراب انبار خودش و مقدار زیادی ماهی گوناگون برگزار کرده بود: از ماهی خال مخال و ماهی آمبرجک^۳ که بر روی زغال کباب شده بود گرفته تا ماهی مرکب کوچک آب پز، از ساردین شکم پاره گرفته تا حلوا ماهی تنوری. پینا^۴ چنان کاهدانش را از غذا انباشت که حالش به هم خورد. سارو به نظر راضی می آمد: زنی که دوشش برایش تکه گرفته بود به مزاجش خوش نشسته بود - بچه سال، پوست زیتونی، دست های پوشیده از مو، دهانی لرزنده و با طراوت و دندان هایی قوی، و یک جفت چشم سیاه درشت که به دو بلور یخی ای که توی قهوه افتاده باشد و در حال ذوب شدن باشد می مانست.

پینا اگر چه مثل یک بز چموش و وحشی است، اما به زودی خودی نشان داده و ثابت کرده است که دختری باهوش و قوی اراده است. از آنجا که به رنج گرسنگی خود دارد و مثل یک برده در خانه خودش کار کرده و تور ماهیگیری این و آن را زیر آفتاب تند تعمیر کرده است و با یک تکه نان که رویش سیر می کشیده ساخته است، اکنون رضایت و خرسندیش را با خوردن هر چیز و ناچیزی به اثبات می رساند و به همه جا سر می کشید و با آخرین صدا آواز می خواند. مدام می خندد و مثل یک قاطر چموش و لجوج است، اما از شوهرش اطاعت می کند، چرا که این را یک وظیفه می داند. اگر چه روش خاص او برای تمکین از شوهرش هیچ مناسبتی با سرسپردگی و بندگی ندارد: همه چیز به گونه ای است که انگار این اوست که بنابه میل و خواسته خودش مثل یک ملکه تصمیم می گیرد که چه کار صورت پذیرد و چه کاری صورت نپذیرد. سارو با او مثل حیوان دست آموزی که متعلق به خودش می باشد رفتار می کند. گاهی اوقات روی فرش های اتاق زرد با او به بازی می پردازد، روی زمین می اندازدش، قفلک کش

می‌دهد و چنان به خنده‌اش می‌اندازد که اشکش در می‌آید. گاه نیز چندین و چند روز کاملاً فراموشش می‌کند.

ماریانا با خود می‌گوید، اگر دایی همسر زنده بود بی‌شک آنها را بیرون می‌انداخت، اما خودش آنها را تحمل می‌کند، حتی از تماشای بازی‌شان لذت هم می‌برد. از زمان ازدواج سارو او خیالش بسیار راحت‌تر از گذشته شده است و احساس آرامش بیش‌تری می‌کند. اکنون دیگر مجبور نیست برای اجتناب از دامی که در طول روز انتظارش را می‌کشید پاورچین پاورچین راه برود. دیگر در وحشت با او تنها ماندن به سر نمی‌برد، دیگر هر صبح منتظر او نمی‌ماند تا با پیراهن تازه شسته‌اش که گردن ظریفش را نمایان می‌سازد و طره مویی که روی شقیقه‌اش می‌لغزد، از زیر پنجره اتاقش بگذرد. پپیندا را وردست اینوسترا در آشپزخانه گمارده است و آن دختر توانسته است قابلیت خوبی در تمیز کردن ماهی، بی‌آنکه دانه‌ای از فلس‌های آن پاشیده شود، و نیز در تهیه سس سیر و روغن و اکلیل کوهی و مرزنگوش برای کباب کردن آنها، از خود به نمایش بگذارد.

پپیندا نیز عین فیلا در ابتدا از پوشیدن کفش خودداری می‌کرد. با وجود اینکه دو جفت کفش، یکی چرمی و دیگری ابریشم گل‌دوزی شده برایش تهیه کرده بودند اما او همیشه با پای برهنه اینجا و آنجا می‌رفت و از خود ردپای مرطوبی بر کف صیقل خورده اتاق‌ها به جا می‌گذاشت. پپیندا اکنون پنج ماهه حامله است، از بازی کردن با سارو دست کشیده است و شکمش را مثل یک نشان افتخار جلو می‌اندازد و به همه جا سر می‌کشد. موهای سیاهش را با پاپیون قرمز درخشانی با ظرافت پشت گردنش می‌بندد. هنگام راه رفتن پاهایش را از هم باز می‌کند، طوری که انگار ممکن است همین‌الساعه بچه‌اش را در وسط اتاق زرد و یا آشپزخانه زمین بگذارد، اما با این حال ذره‌ای از مهارتش در انجام کارها کاسته

نشده است. مثل یک سرباز تنومند کارد آشپزخانه را در دست می‌گیرد، یا کم حرف می‌زند و یا اصلاً حرف نمی‌زند و دیگر برخلاف اوایل که شکمش را از غذا می‌انباشت مثل یک گنجشک جوان با بی میلی به آن نک می‌زند.

از سوی دیگر، دست کجی می‌کند. به پول یا اشیای قیمتی کاری ندارد، فقط شکر و بیسکویت و روغن خوک مورد نظرش است. غذاها را زیر سقف پنهان می‌کند و در اولین فرصت به پالرمو می‌رود و آنها را به خواهرهایش می‌رساند. یکی دیگر از دل مشغولی‌هایش دکمه است. در ابتدا دکمه‌های افتاده را بر می‌داشت. اما کمی بعد با نگاه خیال‌انگیزی دست می‌انداخت و آنها را می‌پیچاند و جدا می‌کرد. اخیراً هم عادت کرده است دکمه‌ها را با دندان می‌کند و اگر کسی سربزنگاه سر برسد او آنقدر آنها را در دهانش نگاه می‌دارد تا فرصت مناسبی بیابد و بتواند آنها را در محل امنی پنهان سازد تا بعد در جعبه کهنه‌ای که در اتاقش دارد روی هم انباشته کند.

سارو که حالا دیگر انصافاً خوب و مرتب می‌نویسد، راجع به زنش همه چیز برای ماریانا می‌نویسد. به نظر می‌رسد که انگار مخصوصاً از عنوان کردن دغل‌بازی‌های کوچک «زنش» پیندا به ماریانا لذت می‌برد. با این کار تلویحاً به ماریانا می‌فهماند که اگر چنین چیزهایی صورت می‌پذیرد مقصر اصلی خود اوست که آن دختر را به زور بیخ ریشش بسته است. اما ماریانا از این اسراف کاری‌های پیندا حسابی تفریح می‌کند. نسبت به دختری که تا اندازه‌ای چهارشانه، قوی مثل گوساله نر و ساکت مثل ماهی است شادمان و راضی است. سارو از کارهای او قدری خجالت می‌کشد اما یاد گرفته است که در این باره سکوت اختیار کند. او اصول نجیب‌زادگی را به ذهن سپرده و از آنها به خوبی بهره جسته است: هرگز احساس واقعی خود را به نمایش نمی‌گذارد، جدیت به خرج نمی‌دهد و از چشم‌ها و زبانش بی آنکه به خود توجه داشته باشد به نحو

احسن استفاده می‌کند.

«پیندا باز هم دست به دزدی زده است. چه کار کنم؟»

ماریانا همین طور که تبسم بر لب دارد روی یک ورق کاغذ می‌نویسد

«کتکش بزن» و سپس آن را به دست او می‌سپارد.

«حامله است. تازه اگر چنین کاری انجام دهم دندانم می‌گیرد.»

«پس کاری به کارش نداشته باش.»

«اگر دوباره دست به دزدی زد چی؟»

«دوباره کتکش بزن؟»

«چرا خود شما کتکش نمی‌زنید؟»

«زن توست. وظیفه خودت است.»

اما مثل روز برایش روشن است که سارو هرگز دست روی او بلند نخواهد

کرد. زیرا که بی‌اندازه از او می‌ترسد. سارو به اندازه یک سگ ولگرد - که اگر

اذیتش کنی بدون لحظه‌ای تردید دندان‌هایش را توی گوشت آدمی فرو می‌کند -

از او وحشت دارد.

فیلا اکنون در وسط کتابخانه غش کرده است. اینوسنزا به عوض اینکه از او

مراقبت به عمل آورد، از پیش‌بند او برای تمیز کردن قیری که روی فرش راه

افتاده و فرش را قیری کرده است استفاده می‌کند.

ماریانا روی آن دختر خم می‌شود. کف دستش را روی سینه‌اش می‌گذارد و

ضربان قلبش را که کند و تنبل‌وار می‌تپد اندازه می‌گیرد. با دل انگشت بر روی

رگی که از گردنش به طرف پایین کشیده شده است فشار می‌آورد؛ تپش آن منظم

است. با این حال بدنش چنان سرد شده است که انگار جان داده است. باید او را

بلند کرد؛ ماریانا به اینوسنزا که پاهای فیلا را در دست گرفته است اشاره می‌کند.

خود ماریانا شانه‌هایش را می‌گیرد و به اتفاق بلندش می‌کند و روی کاناپه

می خوابانندش. اینوسنزا پیش بند خودش را باز می کند و آن را روی بالشتک کاناپه می کشد تا از کثیف شدن آن جلوگیری کند. حالت چهره اش معرف این است که از خدمتکار دونی چون فیلا که اکنون روی کاناپه ای که با پارچه های سفید و طلایی خانه اکریا روکش شده است، با اینکه غش کرده و با اینکه با اجازه خود دوشش آنجا دراز کشیده است، بسیار ناخشنود است.

این دوشش چه قدر آدم عجیب و غریبی است، اصلاً آدم متعادلی نیست.... هر کسی برای خود یک شان و مرتبه ای دارد، اگر چنین نبود که دنیا خر تو خر می شد.... امروز فیلا، فردا هم نوبت سارو و حتی آن دزد کوچک پیندا خواهد رسید. تنها تفاوت بین او و یک سگ ماده در پنجه هایشان است.... باورش نمی شود که چرا دوشش تا این حد او را تحمل می کند و دم بر نمی آورد. اما این تکه ای بود که آن راهب چاقالو برای سارو گرفت و دوشش نیز به آن تن داد.... او به مرور روغن هایی را که قطره قطره ناپدید می شود یکجا می کند و هفته ای یک بار جلیقه اش را از چیزهایی که کش رفته است انباشته می کند و پشت کالسکه کوچک دوشش یا درشکه یک اسبه دخترش فلیس راهبه می چسبد و از خانه جیم می شود.... آن شوهر کله پوکش از همه این جریانات باخبر است اما چه کاری از دستش ساخته است؟... هیچ... فقط خدا می داند که فکرش کجا کار می کند... به نظر می رسد که حسابی دل به عشق او بسته است... دوشش هم که از او حمایت می کند... این زن تمام اقتدار خود را از دست داده است... تمام احتیاط ها را. اگر دوک پیترو زنده بود همه را واقعاً درست و حسابی زیر مشت و لگد می گرفت... آن دوک بیچاره که در دخمه های کاپوچین به یک میخ آویزان است و پوست بدنش مثل چرم صندلی شده است. پوستش مثل دستکش مستعملی روی دندان هایش کشیده شده است و از استخوان هایش آویزان است، ظاهرش به گونه ای است که انگار دارد می خندد، اما این خنده نیست، بلکه یک

ریشخند است.... دوک احتمالاً به دلبستگی و علاقه شدید او به طلا پی برده بود که وقتی مرد چهارصد گرانی رومی^۵، که پشت آنها یک عقاب پایی و اتکمونوس^۶ حک شده بود، و سه سکه طلا با چهره چارلز دوم پادشاه اسپانیا، برایش به ارث نهاده بود.

ماریانا روی فیلا خم می شود و صورتش را توی آستین هایی که بوی ریحان می دهند فرو می کند و می کوشد تا اینوسنزا را فراموش کند؛ اما او همچنان آنجاست و سیل کلماتش را به سمت او روانه می کند. آدم هایی یافت می شوند که بی آنکه اصلاً خودشان خبر داشته باشند با شرارتی تلخ و جسارت آمیز افکار خود را به دیگری هدیه می کنند. یکی از این افراد اینوسنزا است که همراه با مهر و محبتش، سیلی از مهمل هایش را بر سر او خالی می کند.

ماریانا با خود می گوید که باید برای فیلا همسری بیابد. جهیزیه خوبی به او خواهد داد. اما چیزی که هرگز فکرش را نمی کرده این است که فیلا عاشق شده است؛ اما عاشق یک پیشخدمت، یک میهمان خانه چی، یک کفاش و یا یک گاوچران نشده است، یعنی از همان نوع اتفاقاتی که معمولاً برای پیشخدمت هایی که دور از محل کارشان زندگی می کنند پیش می آید. او همیشه پشت سر برادرش راه می افتد و هر کجا که می رود تعقیبش می کند و هرگاه که نمی تواند پیش او بماند، یک گوشه کز می کند و سرش را کمی روی شانه خم می کند و چشمانش را به دوردست ها می دوزد و دهانش را با حالت غصه داری روی هم چفت می کند.

ماریانا مجدداً برای خودش تکرار می کند که برای فیلا بهتر این است که هر چه زودتر راهی خانه بخت شود و بلافاصله هم صاحب یک فرزند شود. وقتی می بیند که فیلا دارد به هوش می آید لبخندی بر لب می آورد و می اندیشد که اگر مادرش یا مادر بزرگش و یا مادر مادر بزرگش که از طاعون سال ۱۶۲۴ پالرمو جان

سالم به در برد در قید حیات بودند درست همین پیشنهاد ازدواج را مطرح می‌کردند. «هیچ‌کس نتوانست در طاعون آن سال به آنها کمک کند، نه سانتا نینفا^۷، و نه سانتا آگاتا^۸ که حافظ شهر محسوب می‌شد. تنها کسی که توانست به آن طاعون دستور دهد که (دیگر کافی ست، گورت را گم کن!) کسی نبود الا یک قدیس زیبا و نجیب‌زاده از خانواده باستانی سبنی بالدی دلا کویزکوینا^۹. به نام سانتا روزالیا^{۱۰} «کوچولو». مادر بزرگ گیوسپا یک زمانی این موضوع را در دفتر تمرین ماریانا نوشته بود؛ ماریانا نیز از آن ورق کاغذ در میان یادداشت‌های پدرش نگاهداری می‌کند.

ازدواج کردن، صاحب فرزند شدن، دخترها را به خانه بخت فرستادن، بچه‌دار شدن آنها، ازدواج دخترهای آنها و بچه‌دار شدن آنها، که آنها نیز به نوبه خود ازدواج می‌کنند و صاحب فرزند می‌شوند.... این نواهایی است برگرفته از سنت خانواده، نواهایی نه چندان شیرین که قرن‌هاست سینه به سینه نقل شده است تا لانه مناسبی برای نگهدار تخم‌های گرانبهایی که همانا دودمان اکریا است فراهم آید و این مهم از پیوند زن‌ها با خانواده‌های بزرگ پالرمو است که نتیجه‌بخش بوده است. آنها صداهای اطمینان‌بخشی هستند که با خون اشرافی‌شان، از شیرۀ درخت خانواده که از شاخ و برگ زیاد سنگین شده است حفظ و نگاهداری می‌کند. هر برگگی از آن درخت یک نام و تاریخ دارد. سینوریتو پرنس فونتانا سالسا ۱۱۷۹، در کنار چندین برگ بسیار کوچک پژمرده مثل آگاتا، ماریانا، گیوسپا، ماریا، ترزا قرار دارد. برگ دیگر نشانگر کارلو اکریا ۱۳۱۵ است که به موازات آن فیامتا، مانیتا، ماریانا قرار دارند. بعضی به سلک راهبه‌ها در آمدند، مابقی ازدواج کردند. همگی خودشان و داروندانشان را همراه با برادران جوانشان برای انسجام و یکپارچگی خاندانشان فدا کرده‌اند.

نام خانواده از یک جانور عظیم دریایی گرفته شده است، یک هرکول

حسود، کسی که با حرص و ولع یک خوک همه چیز را می بلعد: مزارع غلات، تا کستان‌ها، ماکیان، گوسپندها، قالب‌های پنیر، اسباب و اثاثیه‌ها، حلقه‌ها، نقاشی‌ها، مجسمه‌ها، کالسکه‌ها و شمعدان‌های نقره، همه و همه تحت این نام است که همچون وردی توی زبان می افتد و تکرار می شود پیوسته در یک چرخه به گردش در می آید.

برگ ماریانا همچنان زنده است، و این تنها به خاطر دایی پیترو بود که به طور غیرمنتظره‌ای ملکی را به ارث برده بود و کسی باید پیدا می شد تا با این شخصیت غیرعادی ازدواج می کرد. حروف کلمه «ماریانا» با طلا در وسط یک شاخه نارس بین دو شاخه خانواده اکریا حک شده است؛ یکی از این شاخه‌ها به تنها پسر خانواده پیترو ختم می شد که به علت رفتار عجیب و غریبش در شرف انقراض بود، در حالی که شاخه دیگر پر زادوولد بود اما به طور خطرناکی نامتعادل شده بود و بر لبه پرتگاه ورشکستگی قرار داشت.

ماریانا خود را قربانی ترفند و حيله کهن خانواده یافته است: او تا خرخره خود را در نقشه‌ای که آنها برای اتحاد دو شاخه خانواده طرح کرده بودند فرو رفته می یابد. اما به خاطر آسایش کاملاً نیز با آن بی ارتباط بوده است، آسویی که از او بیننده‌ای ساخته است که از افسون شوم هم نوعش در امانش داشته است. به قول عمه ترزا «کتاب‌ها او را فاسد کرده‌اند»؛ همه می دانند که کتاب‌ها چیزهای مضر هستند و تنها چیزی که خداوند می خواهد یک روح دست نخورده و بکر است که سنت درگذشتگان را با شور و عشقی کورکورانه، بدون تقيه، بدون تحقیق و بی هیچ شک و تردیدی تداوم بخشد و زنده نگاهدارد.

به خاطر همین امر است که در کنار خدمتکارش که با سر مجروح مثل کرم به خود می پیچد، روی فرش زانو زده است و غرق در اندیشه است. از آوای اجدادی که از او می خواهند تا احترام گذار باشد و وفاداریش را حفظ نماید سر

درگم است، صداهاى بدخلق و بهانه گیر دیگرى مثل صدای آقای دیوید هیوم با آن دستار سبز رنگش نیز هستند که مدام از او مى خواهند تا از خود شهادت به خرج دهد و این کوه خرافاتی را که به ارث برده است به خاک بسپارد.

- | | | |
|-------------------|----------------|------------------------------|
| 1. Michelangelo | 2. Salerno | 3. Amberjack |
| 4. Peppina | 5. Roman grani | 6. ut commonius |
| 7. Santa Ninfa | 8. Santa Agata | 9. Sinibaldi della Quisquina |
| 10. Santa Rosalia | | |

نفس زدن‌های عجولانه، بوی کافور و ضماد برگ کلم: هر بار که وارد اتاق می‌شود به نظرش می‌رسد که انگار بیماری پسر خودش سینوریتو را مداوا می‌کند، اضطراب حاصل از تنگی نفس، بوی تعفن عرق تنی که به پوست چسبیده است، خواب‌های نا آرام، طعم‌های تلخ و دهان‌های خشکیده از تب.

وقایع چنان سریع رخ داده‌اند که او فرصت کافی برای اندیشیدن به آنها نداشته است. پپیندا صاحب یک پسر بچه گرد و قلنبه عین توپ شد که بدنش پوشیده از موی سیاه بود. فیلا به قابله در بریدن بندناف و شستشوی آن نوزاد با آب و صابون و خشک کردن او با حوله‌های گرم کمک کرد. ظاهراً از برادرزاده‌ای که سرنوشت به او هدیه کرده بود بسیار راضی و خرسند می‌نمود.

فیلا یک شب که مادر، نوزاد خود را در آغوش گرفته و خفته بود، به بهانه رفتن به مراسم عشای ربانی لباس می‌پوشد و به آشپزخانه می‌رود و کاردی را که برای تمیز کردن ماهی استفاده می‌کردند برمی‌دارد و در تاریک - روشن هوا به تخت‌خواب آن دو نزدیک می‌شود و مادر و فرزند را زیر ضربات کارد می‌گیرد.

فیلا غافل از اینکه سارو نیز در کنار آنها خفته بوده و سرش را روی شانه پپیندا گذاشته بوده است چندین ضربه سخت و بی‌امان نیز به او وارد می‌کند، یکی به ران، یکی به سینه و یکی هم به گوش‌های او.

بچه در دم جان سپرد. کسی نمی‌داند که آیا او زیر دست و پای مادرش له شده بوده است یا پدرش؛ مسلم این است که او بی‌آنکه اثر کارد روی بدنش بوده باشد، از خفگی مرده بوده است. پیندا با یک زخم روی بازو و چند بریدگی سطحی روی گردن جان سالم به در برده است.

ماریانا همین طور که روی دست‌های اینوسنزا ولو شده بود، تا خودش را به طبقه هم‌کف رسانده بود صبح شده بود. چهارمرد که از ویکاریا آمده بودند داشتند فیلا را که عین سوسیس دست و بغلش را بسته بودند با خود می‌بردند. فیلا بعد از سه روز محاکمه به اعدام محکوم شد. ماریانا که نمی‌دانست دست به دامان چه کسی بشود، به امید گرفتن شفاعتی برای او نزد گیا کوموکامالیو^۱ دادرس شهر و نیز سرآمد همه سناتورها رفت. کودک مرده بود، اما نه از ضربات کارد فیلا. سارو و پیندا هم که جان سالم به در برده بودند.

کامالیو روی تکه کاغذی که ماریانا به دستش سپرده بود نوشت؛ «گناهی که عقوبت نشود جنایات بیش‌تری را به بار خواهد آورد.»

ماریانا که می‌کوشید لرزش دستش را کنترل کند پاسخ داد: «با رفتن به زندان هم تنبیه خواهد شد.» مشتاق بود تا هر چه زودتر به خانه نزد سارو بازگردد. او را به دست پوزولانگوی^۲ زالوانداز که اعتماد چندانی به او نداشت سپرده بود و به اینجا آمده بود. با وجود این ماریانا برای نجات فیلا از طناب دار بی‌تابی می‌کرد. اما دون کامالیو هیچ عجله‌ای برای این کار نداشت و با چشمانی که هر به چندی از سر علاقه برق می‌زد به او نگاه می‌کرد.

ماریانا همین طور که مچ دستش را محکم و ثابت نگاهداشته بود همچنان می‌نوشت و از سقراط حکیم یاد می‌کرد و از سنت آگوستین^۳ نقل قول می‌نمود. کامالیو پس از گذشت نیم‌ساعت بالاخره کمی نرم شد و یک لیوان شراب قبرسی از داخل کشوی میزش بیرون آورد و به ماریانا تعارف کرد. ماریانا که می‌کوشید تا

اضطراب و نگرانی خود را پنهان سازد، از سر تواضع و لطف لبخندی حواله او کرد و شروع به نوشیدن آن شراب نمود.

دون کامالیو به نوبه خود نقل قول‌های کاملی از سنت سیمون^۴ و پاسکال آورد و در حالی که سر هر سه کلمه یک بار توقف می‌کرد تا به نک قلم پر غازیش که از آن مرکب می‌چکید فوت کند، چندین ورق کاغذ را به دست خط عجیب و غریب خود که پر از نقطه و پیچ و تاب بود پر کرد.

«دوشس عزیز، هر زندگی‌ای برای خود یک عالم صغیر است، زنده متفکری است که تقلا می‌کند تا از مناطق تاریک و نامعلوم خود خروج کند.»
 ماریانا نیز دست به همان بازی زد و محجوبانه و کاملاً مسلط پاسخ نوشته‌های او را داد. دادرش که از این تبادل فضل و دانش تفریح می‌کرد قیافه مطمئنی به خود گرفته بود. چشمانش می‌گفتند زنی که از سنت آگوستین و سقراط، سنت سیمون و پاسکال خوانده باشد یک زن معمولی نمی‌تواند باشد، از این رو باید بیش‌ترین استفاده را از او می‌برد. ازدواج با او به معنای وصلت با دانش بود و بدین وسیله می‌توانست بی‌آنکه کسالت برانگیز باشد و نگرانی‌ای تولید نماید - او این مشکل را معمولاً با زنهایی که تملق‌شان را می‌گفت داشت - تمام آموخته‌های خود را به نمایش بگذارد.

ماریانا ناگزیر بود دندان روی جگر بگذارد و عجله را فراموش کند. او همانجا ماند و به بحث در مورد فلسفه ادامه داد و شراب قبرس نوشید، به این امید که شاید بتواند در انتها قوی از او بگیرد. به نظر می‌رسید که از دادرش معلولیت بانوی طرف صحبتش اصلاً ناراحت نبود. حتی ظاهراً از این ناتوانی او خرسند هم بود، چرا که این امر به او اجازه می‌داد تا با دانشش به طور نوشتاری خودنمایی کند و از وقفه‌های معمول جهت و راجی‌هایی که ظاهراً او را کسل می‌کرد خودداری نماید. دست آخر او به ماریانا قول داد که شفاعت فیلا را در دادگاه

عدالت خواهد کرد و با این پیشنهاد که او را به عنوان یک دیوانه به سن جیووانی دی لپروسی^۵ بفرستند او را از طناب دار رهایی خواهد بخشید.

«به گفته شما آن دختر از سر عشقی که به برادرش داشته است دست به چنین عملی زده است، و جنون عشق خوراک بسیاری از نوشته‌های ادبی است: به نظر شما اورلاندو دیوانه نبود؟ و مگر نه اینکه کوايگزوت^۶ در مقابل یک رخت‌شو تعظیم کرد و او را «شاهزاده» خطاب نمود؟ با این حساب، دیوانگی اگر افراط در خردمندی نیست پس چیست، خردمندی‌ای بدون آن تناقض‌هایی که آن را ناقص و در نتیجه انسانی می‌سازد؟ منطق اگر به صورت کاملاً شفاف و بلورین خود و به طور صددرصد محتاطانه‌ای در نظر گرفته شود، بسیار به عذاب ابدی شباهت پیدا خواهد کرد. اگر ما قوانین دانش عقلی را بدون تعمق و تردید موبه‌مو به موقع اجرا بگذاریم؟ ما به درون جهنم دیوانگی سقوط کرده‌ایم.»

صبح روز بعد کالسکه کوچکی مملو از گل، دو دسته گلایول بزرگ صورتی و یک دسته زنبق زرد، به اضافه یک جعبه شیرینی، به ویا آلورو رسید. پسرک سیاهپوستی تمام آنها را تحویل آشپزخانه داد و بی آنکه صبر کند که یک تشکر خشک و خالی از او به عمل آید گذاشت و رفت.

وقتی که ماریانا نزد دون کامالیو بازگشت تا از نتیجه تصمیم دادگاه عدالت اطلاع حاصل نماید، دادرس را چنان خرسند یافت که هراسناک شد. نکند که دادرس در عوض خواهشش چیزی از او مطالبه کند؟ اشتیاقی که دادرس از خود نشان می‌داد از حد و اندازه بیرون بود و به طور مبهمی تهدیدآمیز می‌نمود. او بهترین صندلی اتاق را به ماریانا داد، از همان شراب قبرسی همیشگی به او تعارف کرد و کاغذی را که او به طرفش گرفته بود برای نوشتن دو جمله از بویاردو^۷، تقریباً از دستش قاپ زد:

هر آن کس به آن الهه سلام گوید، با او همکلام شود و بر او دست کشد،
هر آن کس با او نشیند، تمام ایام گذشته‌اش به دست فراموشی سپرده خواهد شد.

سرانجام پس از دو ساعت گفتگوی پر زرق و برق ادبی، دادرس برای ماریانا نوشت که فیلا بنا به درخواست او در حال حاضر در لپروسی به سر می‌برد و می‌تواند همان‌جا با خیال آسوده به زندگیش ادامه دهد زیرا که از اعدام نجات یافته است.

ماریانا چشمان آبی رنگش را با تردید به سمت دادرس بلند کرد، اما بلافاصله اعتماد خود را بازیافت و قوت قلب گرفت. چهره دادرس حالت مسرتی داشت که از یک تبادل محبت معمولی فراتر بود. اما آن سناتور به سبب تحصیلاتش در دانشگاه سالرنو^۸، کارآموزی در دادگاه رژیو کالابریا^۹، و اقامت طولانی برای درس خواندن در توینگن^{۱۰}، اخاذی کردن را برای یک مرد قدرتمند عملی خارج از نزاکت و ناشیانه تلقی می‌نمود.

دادرس برای او اجازه‌نامه‌ای صادر کرد تا او بتواند مستخدمی را هر روز با نان تازه و پنیر و میوه به لپروسی بفرستد، اما هیچ هشداري به او نداد که ضمانتی برای رسیدن آن مواد به دست نم کرده‌اش وجود ندارد. ماریانا گاه صبح‌ها از دادرس که با کالسکه کوچکش که با یک اسب خال‌خالی کشیده می‌شد، به آنجا می‌آمد پذیرایی به عمل می‌آورد. به محض باخبر شدن از ورود او با عجله می‌رفت و موهایش را که روی شانه‌هایش ریخته بود مرتب می‌کرد و تمام وسایل تحریرش را در دست می‌گرفت و به استقبال او که لباس کاملاً رسمی پوشیده بود می‌شتافت.

او در اتاق زرد، در مقابل یکی از چایمراهای اینترماسینی، که به نظر می‌رسید همیشه آتش عشق را در وجود هر کس که به آنها نگاه می‌کرد می‌افروخت، به انتظار ورود ماریانا می‌ایستاد. اما برای یک تماشاچی کافی بود که بچرخد و به آن

پشت کند تا همان نگاه به یک شکل تمسخرآمیز تبدیل شود. وقتی که ماریانا وارد می‌شد، دادرس که بوی لطیف عطر یاس افریقایی از خود منتشر می‌ساخت چنان تعظیمی می‌کرد که سرش تا زمین می‌رسید. او ماریانا را با چشمان آهنین خود در جا می‌خکوب می‌کرد، چشمانی که با چشیدن طعم عسلی که از هر چیز دیگری برایش لذت بخش‌تر بود، مهربان می‌شد. به آنجا می‌آمد تا راجع به «آن زن دیوانه» - نامی بود که بر فیلا نهاده بود - که تحت حمایت «بزرگوارانه» او در لپروسی زندانی شده بود، صحبت به عمل آورد. او همیشه مهربان و مودب بود، و همیشه جلوتر از خودش یک بغل گل و شیرینی می‌فرستاد و از اینکه اینهمه راه را پشت سر می‌گذاشت تا به ملاقات او به باگاریا بیاید کاملاً شادمان بود. بر لبه صندلی می‌نشست و قلم را با وقار بسیار در دست می‌گرفت و مشغول نوشتن می‌شد.

ماریانا با شکلات گرم با طعم دارچین، یا با شراب کشمش مالاکایی^{۱۱} که رایحه انجیر خشک شده داشت از او پذیرایی می‌کرد. اولین یادداشت‌ها به تشریفات مؤدبانه خلاصه می‌شد: «دوشس بزرگوار امروز چه طورند؟» «آیا شب گذشته را به راحتی خوابیده‌اند؟» کامالیو بعد از خوردن دو فنجان شکلات گرم و پر کردن دهان از کیک‌هایی که انباشته از ریکوتای تازه بود، سر قلم را روی کاغذ سفید می‌گذاشت و مثل یک مارمولک به سرعت برق روی صفحه می‌دواند. چشمانش برق می‌زد، روی دهانش از سر رضایت چین ثابتی می‌افتاد و آماده می‌شد تا ساعت‌ها از تو سیددز^{۱۲} و سنکا^{۱۳}، همچنین از ولتر، ماکیاولی، لاک^{۱۴} و بوبلیو^{۱۵} صحبت کند و یا ترجیحاً چیز بنویسد. ماریانا کم‌کم به این اندیشه می‌افتاد که در نهایت بیش از یک دستاویز معصوم برای به نمایش در آمدن آموخته‌های او نیست و کامالیو هم همیشه با آوردن قلم‌های جدید، شیشه‌های مرکب هندی‌ای که به تازگی از ونیز رسیده بود، کاغذهایی که حاشیه آبی رنگ داشت و

خاکسترهایی که کلمات را به محض نوشته شدن خشک می‌کرد، بر این امر صحنه می‌گذاشت.

ماریانا حالا دیگر از او هیچ وحشتی نداشت و فقط نسبت به آن شهر فرنگ هوش و عقل احساس کنجکاوی می‌کرد، تا حدودی هم نسبت به او احساس علاقه می‌کرد. چرا که نه؟ - خصوصاً وقتی که سرش را پایین می‌انداخت و کاغذ را در دست بازش قرار می‌داد و مشغول نوشتن می‌شد. در حالی که تنه بلند آراسته‌اش تضاد چشمگیری با دو پای کوتاه و خپله‌اش داشتند، دست‌هایش در آن بدن بی‌تناسب، زیباترین بخش بدن او به حساب می‌آمدند.

عجیب اینجاست که چرا بدن بی‌قواره دادرش باید خود را به تدریج به جای نگرانی‌های جراحات سارو جا کرده باشد. ماریانا با خود می‌گوید، من اکنون اینجا در کنار او نشسته‌ام، و نه می‌خواهم و نباید هم بخواهم که به هیچ چیز مگر زندگی او که در خطر است بماند. سارو بیش‌تر اوقاتش را در خواب می‌گذراند، اما به نظر می‌رسد که چیزی ریشه‌دارتر و خطرناک‌تر از خواب است که او را بی‌حس کرده است و مدام در محبس نگاه داشته است. جراحاتش التیام نیافته‌اند. فیلا چنان ضربه‌های کاری‌ای به او وارد آورده بود که کیلولی^{۱۶} جراح بلافاصله از پالرمو خودش را رسانده بود و با مهارت هر چه تمام‌تر زخم‌های او را بخیه کرده بود، اما خون دیگر با آن سرزندگی سابق در بدنش جریان ندارد و جراحاتش گرایش به چرک کردن دارند.

پسیندا از بعد از آن حمله نزد پدرش بازگشته است. بنابراین مراقبت از جراحات به عهده ماریانا افتاده است. او به تناوب با اینوسترا که با رغبت بسیار، خصوصاً شب‌ها از او مراقبت به عمل می‌آورد، جایش را عوض می‌کند. چند روز اول ساروی بیچاره چنان بالا و پایین می‌پرید و وول می‌خورد که انگار داشت با دشمنانی که می‌کوشیدند تا او را طناب پیچ کنند یا دهانش را ببندند یا

درون یک گونی حبش کنند می جنگید. اکنون، او دیگر حسابی از توان افتاده است، به نظر تسلیم شده است و دیگر تلاشی برای رهایی از آن گونی به خرج نمی دهد و بیش تر اوقاتش را در خواب سپری می کند، اگر چه گاه گاهی درد بی تاب کننده ای بر او مستولی می شود و به صورت هق هق آشوب زده بی اشکی خود را نمایان می سازد. ماریانا روی مبلی در کنار تخت خواب او می نشیند و بدین سان او را از تنهایی بیرون می آورد. جراحاتش را پاک می کند، پانسمانش را عوض می کند و لب هایش را با اندکی آب و لیمو مرطوب می سازد.

چندین پزشک را به بالای سرش فراخوانده اند. کاناملا را که دیگر حسابی پیر و تقریباً نابینا شده است خبر نکرده اند. همه پزشک هایی که به دیدارش آمده اند جوان هستند: در میان آنها شخصی است به نام پیس^{۱۷} که بسیار حاذق و شهره شهر است. پیس در حالی که خودش را در لباس کلاه داری که در پالمو به گیوکه^{۱۸} معروف است پیچیده بود، با اسب به آنجا آمد. نبض علیل سارو را گرفت، و ادرارش را بوید و چهره درهم کشید. به سختی می شد فهمید که این عمل او نشان از شک و دودلی اش بود و یا اینکه فقط می خواست قیافه دانشمندا را به خود گرفته باشد؛ قیافه محققانه دانشمندی که در مقابلش جسم بیماری بود که تقدیرش گنبدیدن بود. سرانجام حکم کرد که لازم است تا روی بدنش زالو انداخته شود.

ماریانا عجولانه روی یک تکه کاغذ خطاب به دکتر چیزی نوشت و روی میز کنار تخت خواب گذاشت: «دکتر پیس او در حال حاضر مقدار زیادی خون از دست داده است.» اما دکتر آمادگی بحث کردن راجع به این موضوع نداشت و یادداشت ماریانا را به عنوان یک توهین تلقی نمود و سخت رنجیده خاطر شد. یقه دور گردنش را پایین کشید و بدون دریافت حق القدمش، که شامل مخارج مسافرت، به اضافه گاه و یونجه و نعل جدید برای اسب بود، راهش را کشید و رفت.

سرانجام ماریانا دست به دامان دخترش فلیس شد و او هم با گیاهان دارویی و جوشانده و ضماد و گزن و پنیرکش از راه رسید و جراحات سارو را با برگ کلم و سرکه گیاهی (dei Sette ladre) معالجه کرد.

در کمتر از یک هفته سارو کمی بهبودی حاصل کرده است، اگر چه بدنش همچنان در میان پانسمان‌هایی که بوی شیرینی از خود ساطع می‌کنند پیچیده شده است. او بی حرکت بین ملحفه‌ها دراز کشیده است. سینه‌اش را پانسمان کرده‌اند، دور تادور گوشش را پنبه پیچیده‌اند و پایش را مثل یک جسم مومیایی بسته‌بندی کرده‌اند. سپیدی بر سپیدی. هر از مدتی چشمان خاکستری رنگش را می‌گشاید بی آنکه بتواند تصمیم بگیرد که آیا به سایه‌های آرام‌بخش آن جهان عقب‌نشینی کند و یا اینکه به زندگی‌ای بازگردد که شامل کارد و چنگال و کاسه سوپی است که هر طور شده باید خورده شود.

ماریانا دست‌های او را همانند دست‌های مانینا که بعد از زادن نوزادش داشت از عفونت خون می‌مرد و همانند دست پدرش دوک - البته به جز زمانی که جان سپرده بود و جسمش بوی سرد انسان میرنده را می‌داد - می‌فشارد. یک سری بیماری و مرگ کشدار از داریست افکارش شکوه و جلال گرفته‌اند؛ هر مرگی مثل نمکی است که بر زخمش پاشیده می‌شود؛ سر او از وجود جراحات و کبودی‌هایی که بهبودی از آنها ناممکن است ضایع شده است.

اکنون به سان کبوتر صبوری که روی تخم‌هایش خوابیده باشد آنجا نشسته است و امید بیرون آمدن کبوتر جوان و زیبایی از تخم دارد که نیروی زنده ماندن داشته باشد. می‌توانست کسی را به دنبال پیندا بفرستد. در واقع می‌داند که این کاری است که باید انجام دهد، اما آرزو می‌کند که ای کاش مجبور به چنین عملی نشود: هر روز این کار را به تأخیر می‌اندازد. پیندا هرگاه که احساس کند نیازمند به پر کردن شکم خود از غذا، دزدیدن دکمه و غلت زدن روی فرش‌ها است، خود

به خود باز خواهد گشت.

1. Giacomo Camaleco 2. Pozzolungo 3. Saint Augustine
4. Saint Simon 5. San Giovanni de' leprosi 6. Quixote

۷. Matteo Maria Boiardo شاعر ایتالیایی ۹۴-۱۴۳۴

8. salerno 9. Reggio calabria 10. Tübingen 11. Malaga

۱۲. Thucydides تاریخ‌نویس یونانی قرن پنجم میلادی.

۱۳. Seneca فیلسوف، رهبر سیاسی و نویسنده کتاب‌های تراژدی رومی.

۱۴. Locke جان لاک فیلسوف انگلیسی ۱۷۰۴-۱۶۳۲

۱۵. Boileau شاعر و منتقد فرانسوی ۱۷۱۱-۱۶۳۶

16. Ciullo 17. Pace 18. Giucche

آیا اگر به اتفاق سناتور گیا کومو کامالیو، دادرس پالمو، به سن جیاوانی دی
لپروسی برود موجب بدنامی اش خواهد شد؟ آیا این یک کار احمقانه محسوب
خواهد شد و صدای برادرها و فرزندانش در خواهد آمد؟

این سؤال‌ها در سر ماریانا، که در همین لحظه پا در رکاب کالسکه دو اسبه‌ای
گذاشته است که در حیاط خلوت ویلا کریا انتظارش را می‌کشیده، زیر و رو
می‌شود. دستی که دستکش پوشیده است به او در سوار شدن کمک می‌کند.
همین که وارد کالسکه می‌شود بوی تند یاس افریقایی به استقبالش می‌شتابد.
دون کامالیو لباسی تیره، شلواری سه ربع و ردینگوتی بلوطی که با نخ طلا دوخته
شده پوشیده است. کلاه سه گوشه بلوطی رنگی روی موهای فر فری پودرزده‌اش
سر خورده است و کفش‌های نیک تیزش به واسطه گل و بته‌های نقره‌ای الماس
نشان نور افشانند.

ماریانا مقابل او می‌نشیند و بلافاصله از داخل کیف توری نقره‌اش، جعبه‌ای
چوبی با قلم و مرکب و میز کوچکی که بسیار شبیه به میزی است که پدرش به او
هدیه کرده بود و مدتی بعد در اسکاناتورا ر بوده شد، بیرون می‌آورد.

سناتور در ستایش مهارت ماریانا تبسمی بر لب می‌آورد: او ناگزیر خواهد
بود تا با سلی از کلماتی که مملو از نقل قول‌هایی از هوبس^۱ و پلوتو^۲ است سر
صحبت را باز کند تا بدین ترتیب از خودمانی شدن ممانعت به عمل آورد. اما این

رانیز حدس می‌زند که ممکن است یکی از یادداشت‌هایی که او قصد نوشتنش را دارد سر از جعبه‌ای که رویش طرح چینی کشیده شده است در آورد: یادداشتی که او می‌خواهد در آن خود را بشناساند و راجع به تحصیلاتش در توپینگن، زمانی که سی سال جوان‌تر از حالا بوده است برایش بنویسد.

«من در برجی سه طبقه که مشرف به رودخانه نکار^۳ بود زندگی می‌کردم. بعد از ظهرهایم را با کتاب‌هایم در کنار یکی از آن اجاق‌های کاشی شده بزرگ سفید و آبی می‌گذراندم. اگر از پنجره به بیرون نگاه می‌کردم می‌توانستم درخت‌های تبریزی را که در امتداد رودخانه صف کشیده بودند و قوهایی که همیشه خدا منتظر بودند تا کسی برایشان از پنجره‌ها نان پرتاب کند ببینم. آنها صداها می‌زدند که گویا بیرون می‌دادند و در فصل جفت‌گیری نیز به طور وحشتناکی با یکدیگر مبارزه می‌کردند. من از آن رودخانه نفرت داشتم، از خانه‌ها با بام‌های شیب‌دارشان نفرت داشتم، از آن قوها با صداها می‌خوک مانند‌شان نفرت داشتم، از برفی که بر سرتاسر شهر سکوت می‌پاشید نفرت داشتم، حتی از دخترهای زیبا با آن شال‌های شرابه‌دارشان که در جزیره رفت و آمد می‌کردند نیز نفرت داشتم. باغی که مقابل برج بود، در واقع بخشی از یک جزیره بزرگ غم‌انگیزی بود که دانشجویان عادت داشتند زنگ‌های تفریح‌شان را در آنجا قدم بزنند. اما اکنون حاضرم ده سال از عمرم را بدهم به شرط اینکه بتوانم دوباره به آن برج زردرنگ در ساحل رودخانه نکار بازگردم و به جیغ‌های پسکامی قوها گوش دهم. حالا دیگر حتی از خوردن سوسیس‌های پرچرب و چیلی‌شان شادمان خواهم شد، حتی آن دخترهای سفیدرویی را که شال‌های رنگارنگ بر شانه‌هایشان می‌آویختند نیز تحسین خواهم کرد. آیا این خطای حافظه نیست که نسبت به آنچه که از دست داده است احساس عشق و علاقه می‌کند؟ راستی چرا ما این چیزها را از دست می‌دهیم، آیا تنها به خاطر این نیست که از غم نوستالژی‌ای که

برای همان مکان‌ها و همان مردمی که قبلاً ما را بی‌اندازه کسل می‌کردند، افسرده و ناتوان می‌شویم؟ آیا این چیزهایی که همه قابل پیش‌بینی‌اند، زشت و احمقانه نیستند؟

دون‌گیا کومو کامالیو تنها یک بار در طول سفر از باگاریا تا پالرمو دست ماریانا را، طوری که انگار می‌خواست افکار خود را دوباره تأیید کند، در دست گرفت و برای لحظه‌ای آن را فشرد و بلافاصله نیز با حالتی تأسف آمیز و محترمانه آن را رها کرد.

ماریانا که به ناز و نوازش شدن از جانب مردها عادت ندارد، نمی‌داند که چگونه باید عکس‌العمل نشان دهد. او خودش را کمی جمع‌وجور می‌کند و به بیرون پنجره و به حومه شهر که آنها را مثل کف دست می‌شناسد نگاه می‌اندازد. سپس کمی روی میز تحریر کوچکش خم می‌شود و همچنان که دقت می‌کند تا مرکب‌ها را روی زمین نباشد و کلمات را که هنوز مرطوبند با خاکستر خشک نماید، به آرامی شروع به نوشتن جملاتی چند می‌کند.

خوشبختانه، دون کامالیو با وجود اینکه مردی نیست که از لذات جنسی تنفر داشته باشد، اما معاشقه‌اش عمدتاً شامل نوشتن جملات فرهیخته و بحث‌های عالمانه‌ای است که هدفش برانگیختن تعریف و تمجید است تا شیفتگی و کشش. اما تا کنون چشم‌هایش به نظر چنین اظهار داشته‌اند که پیوند بین آنها میوه‌های کال به بار آورده است و عصاره‌ای از آن استخراج شده است که هنگام بیرون ریختن تفاله‌هایش چندش آورده است. عجله کار جوانان است که از شور و شعف انتظار و کش دادن تسلیم و اسارت، به منظور افزایش طعم مطبوع و پرشور آن خبر ندارند.

ماریانا متفکرانه اشارات حساب شده دست‌های زیبای او را نظاره می‌کند، او با آن دست‌ها با مهارت پس‌گردن جهان را می‌چسبد اما این عمل را با چنان دقتی

انجام می‌دهد تا صدمه‌ای وارد نیاورد و بتواند در سایه آرامش و تأمل از آن لذت برد. ماریانا تا کنون او را متفاوت از مردهای دیگری که در اسارت شتاب و حرص و آرزو هستند یافته است: دایی همسر، در مقایسه با کامالیو یک کرگدن محسوب می‌شد. از طرف دیگر، همچون آب‌های فونداچلو^۴ شفاف و آشکار بود. پدر خودش نیز از خمیره‌ای دیگر بود: فاضل و شوخ طبع بود بی آنکه هیچ رویای بزرگی در سر داشته باشد. هرگز اتفاق نیافتاده بود که خط مشی‌ای برای زندگی خود طرح کرده باشد؛ هرگز بر روی آینده به عنوان فرصتی برای جمع‌بندی و حفظ پیروزی‌ها و شکست‌ها حساب باز نکرده بود؛ هرگز به ذهن او خطور نکرده بود که لذتی را به تأخیر بیندازد تا بیش‌تر از آن لذت برد.

وقتی که به سن جیاوانی دی لپروسی می‌رسند، دون کامالیو از کالسکه پایین می‌پرد و چابکی و فرزی سن پنجاه و پنج سالگی‌اش را، بی آنکه یک گرم چربی اضافی داشته باشد، به نمایش می‌گذارد و با ظرافت دستش را به طرف ماریانا دراز می‌کند. اما ماریانا آن را نمی‌گیرد. او نیز از کالسکه پایین می‌پرد و با خنده خاموش و شادمانی شجاعانه‌ای چشم در چشم او می‌اندازد. کامالیو تعادل خود را اندکی از دست داده است؛ او می‌داند که زن‌ها پس از معاشقه و ناز و نوازش دوست دارند خود را ضعیف‌تر و شکننده‌تر از آنچه هستند نشان دهند. اما سپس به اتفاق او شروع به خندیدن می‌کند و همچون یک هم‌کلاسی بازوی او را می‌گیرد.

لحظه‌ای بعد هر دو مقابل یک در آهنی بزرگ قرار می‌گیرند. کلیدها در قفل می‌چرخند؛ دست سنگینی دراز می‌شود و ایما و اشارات غیرقابل فهمی با انگشت از خود در می‌آورد. آنجا مملو از تیروکمان، نگهبانان متصل به هم، برق شمشیر....

دادرس وارد اتاقی می‌شود که دو نجیب‌زاده دیگر در آن حضور دارند و در

را بر روی خود می‌بندد، از مدل کلاه آن دو نفر بر می‌آید که اسپانیایی باشند. در همین هنگام نیز یک زندانبان چهارشانه ماریانا را به طرف یک راهرو برهنه راهنمایی می‌کند. در امتداد راهرو درهایی با سرووضع متفاوت به دنبال یکدیگر قرار گرفته‌اند، این یکی از آهن، این یکی از چوب، این یکی از چوب، این یکی از آهن، این یکی صیقلی، این یکی صیقل نشده، این یکی صیقل نشده، این یکی صیقل شده. بر روی هر دری یک ردیف میله به شکل مستطیل وجود دارد و پشت آنها چهره‌هایی غریب، چشمانی مظنون، سرهایی ژولیده، دهان‌هایی باز با دندان‌هایی سیاه و شکسته دیده می‌شود.

چفت یکی از درها به کنار می‌لغزد و دری باز می‌شود. ماریانا خود را درون اتاقی با کف پوش شکسته و آجرهایی خاک‌آلود می‌یابد. پنجره‌های بسیار بلند و دست نیافتنی‌اند. نور مثل باران از سقف فرو می‌ریزد، دیوارها برهنه‌اند و مملو از علایمی سیاه و لکه‌های سرخ بدیمنی هستند. روی زمین توده‌هایی از کاه و سطل‌های آهنی به چشم می‌خورند. بوی تعفن انسان در بندی گلوی ماریانا را می‌فشرد. زندانبان به او اشاره می‌کند تا روی صندلی کاهی بسیار کهنه‌ای که ته کاه‌هایش توی هوا پیچ و تاب خورده است و به نظر می‌رسد که موش آنها را جویده است، بنشیند.

از پشت یک شبکه آهنی می‌توان حیاط را با سنگ فرش‌های برهنه‌اش که به واسطه وجود یک درخت انجیر کمی تحمل‌پذیر شده است دید. زنی نیمه برهنه در حالی که در خود لوله شده است، به دورترین دیوار تکیه داده و همان جا به خواب رفته است. نزدیک‌تر، زن دیگری با موهای سپید که از زیر کلاه بندداری بیرون لغزیده است به یک نیمکت بسته شده است و لایق‌قطع به دور دست‌ها تف می‌اندازد. بازوهای لختش نشان از اثر تازیانه دارد. زیر درخت انجیر یک دختر بچه یازده ساله با دقت و به آرامی مشغول بافندگی است.

در همین موقع انگشتی به روی گونه ماریانا کشیده می‌شود؛ ماریانا یک‌ه می‌خورد و خود را عقب می‌کشد. فیلا است، سرش با بانداژ کثیفی که سیمای او را کوچک‌تر و چشمانش را بزرگ‌تر ساخته است پیچیده شده است. او با شادی لبخند می‌زند. دست‌هایش اندکی می‌لرزند. چنان لاغر شده است که ماریانا از پشت سر او را نمی‌شناسد. لباس فاقد یقه و آستین است و کمربندی هم دور کمر ندارد. دست‌های برهنه فیلا پوشیده از کبودی است.

ماریانا از جابر می‌خیزد و او را در آغوش می‌گیرد. بوی حیوانی‌ای که اتاق را انباشته است مستقیماً توی سوراخ بینی‌هایش نفوذ می‌کند؛ بوی بسیار وحشتناکی است. فیلا این چند ماهه عین یک پیرزن شده و چهره‌اش کاملاً پلاسیده است؛ یکی از دندان‌های جلویی‌اش افتاده است، دست‌هایش می‌لرزد، پاهایش چنان خشکیده‌اند که به زحمت می‌توانند وزنش را تحمل کنند، چشم‌هایش حتی زمانی که به لبخندی از سر قدردانی و سپاس کشیده می‌شوند باز هم بی‌حالت و مات‌اند.

هنگامی که ماریانا گونه فیلا را نوازش می‌کند، او با کمرویی چنان به حق‌هق می‌افتد که بر دهانش چین و چروک می‌افتد. ماریانا برای برطرف کردن حالت شرمساری او، کیف کوچک پر از پولی را بیرون می‌آورد و بین انگشتان او محصور می‌کند. فیلا به منظور پنهان کردن آن بیهوده روی انیفورم تیمارستانی‌اش به دنبال جیب دست می‌کشد و چون چیزی نمی‌یابد آن کیف کوچک را محکم بین انگشت‌ها می‌گیرد و با وحشت به اطراف نگاه می‌کند. ماریانا سپس روسری ابریشمی و سبز رنگ خودش را از دور گردنش باز می‌کند و دور شانه‌های فیلا می‌اندازد. فیلا با انگشتانی که مثل آدم‌های دایم‌الخمر می‌لرزند شروع به نوازش آن می‌کند. حالا دیگر از گریه دست کشیده است و به گونه زیبایی لبخند می‌زند. سپس به طور ناگهانی سرش را پایین می‌آورد و

رنگش سیاه می‌شود، طوری که انگار بخواهد از خوردن یک ضربه جلوگیری به عمل آورد.

یک نگهبان نیرومند دست دور کمرش می‌اندازد و همچون یک کودک از زمین بلندش می‌کند. ماریانا می‌خواهد دخالت کند اما متوجه مهربانی‌ای که در رفتار آن مرد نهفته است می‌گردد. مادامی که آن دختر را در بغل دارد به ظرافت با او سخن می‌گوید و او را تکان تکان می‌دهد. ماریانا می‌کوشد تا با خواندن لب‌های او معنای کارش را درک کند، اما موفق نمی‌شود. این زبانی است که تنها آنها می‌فهمند. زبانی که آنها در طی این زندگی مشترک تحمیلی برای خود ساخته و پرداخته‌اند. ماریانا، فیلا را تماشا می‌کند که چطور با آسودگی خاطر دستش را مثل آدم‌های مست دورگردن آن غول حلقه کرده است و سرش را با عشق و محبت روی سینه‌ی او گذاشته است.

هر دو، پیش از اینکه ماریانا فرصت خداحافظی با فیلا بیابد پشت در از نظر پنهان می‌شوند. اوضاع اگر بدین منوال باشد بهتر است: ماریانا با خود می‌گوید آن نگهبان اگر چه عاطفه‌ای ندارد، اما حداقل با آن دختر بیچاره به یک رابطه صمیمی رسیده است. هر چند که آن طور که آن مرد به کیف کوچک پر از پول نگاه می‌کرد، ماریانا را به این فکر می‌اندازد که آیا واقعاً این صمیمت کاملاً بی‌غرضانه است یا نه.

دو روزی می‌شود که سارو دوباره شروع به غذا خوردن کرده است. به نظر می‌رسد که چشم‌هایش در چشمخانه بزرگ‌تر شده‌اند. گونه‌هایش با نزدیک شدن ماریانا به بسترش از سرخی گل می‌اندازد. او همچنان مثل یک آدم مومیایی بانداژ شده است، اما این باندها به تدریج دارند جدا می‌شوند و از هم باز می‌گردند. تنش بی‌تابی می‌کند، ماهیچه‌هایش دوباره جان گرفته‌اند و دیگر نمی‌تواند سرش را آرام و بی‌حرکت بر روی بالش قرار دهد. طره‌های سیاه روی پیشانی‌اش شسته شده‌اند و همچون بال یک غاز بر روی صورت پسرانه و لاغرش لغزیده‌اند.

امروز صبح ماریانا دیدار دیگری از فیلا به عمل آورد و اکنون برای خلاصی از بوی تهوع آور تیمارستان دارد در آب ترنج حمام می‌کند. ماریانا درون وان مسی فرانسوی‌ای که شبیه به یک نیم‌چکمه است و از بیرون دیده می‌شود فرو رفته است. آب تا شانه‌هایش را گرفته است و چنان احساس راحتی‌ای می‌کند که انگار توی رختخواب است. این گونه وان‌ها نسبت به وان‌های روباز، آب را برای مدت طولانی‌تری گرم نگه می‌دارد. رسم شده است که زنان ثروتمند هنگامی که توی وان فرانسوی و جدید خود نشسته‌اند - که گاه از سر حجب و حیا آن را با یک پرده پشت‌نما می‌پوشانند - یا به همان صورت از دوستان خود پذیرایی

می‌کنند و با آنها به گفتگو می‌پردازند و یا از همان جا به خدمتکارهای خود امر و نهی می‌کنند. اگر چه ماریانا از غوطه خوردن در آب گرمی که اینوسنزا کاسه کاسه روی سرش می‌ریزد لذت می‌برد، اما نمی‌تواند برای مدتی طولانی آنجا بماند، زیرا در آن حالت خواندن و نوشتن یادداشت‌ها ناممکن می‌شود و خیس شدن ورقه‌ها اجتناب‌ناپذیر است.

زمستان تقریباً به طور ناگهانی و بی‌آنکه حق تقدم را رعایت کرده باشد، جلوتر از پاییز از راه رسیده است. ماریانا دیروز بازوها را بیرون انداخته بود و این سو و آن سو می‌رفت، اما امروز باید خودش را توی لباس‌های زمستانی پیچاند و بخاری‌ها را نیز روشن کند. باد سردی بر امواج دریا شلاق می‌کشد و برگ درخت‌ها را می‌شکند و از شاخه جدا می‌کند.

مانینا به تازگی صاحب یک فرزند دیگر شده است و اسمش را ماریانا نهاده است. گیوسپا همین دیروز به دیدار ماریانا آمده بود. او فقط به مادرش اعتماد دارد و حرف دلش را تنها به او می‌زند. گاه از شویش صحبت می‌کند و می‌گوید که برخی اوقات دوستش دارد و برخی اوقات از او منزجر است، دیگر اینکه دایی زاده‌اش اولیو و دست از سرش برنمی‌دارد و مدام از او می‌خواهد که با هم به فرانسه بگریزند.

فلیس یکشنبه‌ها برای صرف نهار به آنجا می‌آید. او به طور واقع بینانه‌ای از صورت حسابی که مادرش برای نگاهداری فیلا در تیمارستان لپروسی به او نشان می‌دهد، مات و مبهوت می‌شود و یکه می‌خورد. فلیس نیز پس از گرفتن اجازه به دیدار فیلا رفته و اکنون که بازگشته است مصمم است تا شبکه‌ای به نام «مددکار» برای حمایت از این زنانی که به امان خدا رها شده‌اند دست و پا نماید. در واقع او پس از دریافتن این موضوع که دارای استعداد شفاف بخشی است، اخیراً سخت تغییر کرده است و زندگی خود را وقف کشف راه‌هایی برای ترکیب داروهای

گیاهی، ریشه‌ها و مواد معدنی نموده است. مردم بعد از مداوای جوراجور اولیه وقتی که به موارد مشکلی، خصوصاً بیماری‌های پوستی، برخورد می‌کنند دست به دامان او می‌شوند و او از زمانی که خود را مسئول آن بدن‌های مجروحی که به او اعتماد کرده‌اند می‌بیند، به مطالعه و آزمایش روی آورده است. روی پیشانی‌اش شیار بلند و عمیقی مثل زخم شمشیر رشد کرده است. دیگر ذهن خود را به پوشیدن لباس‌های پاک و پاکیزه مشغول نمی‌دارد و عادت غیبت کردن با راهبه‌ها نیز از سرش پریده است و قیافه یک شفادهنده متخصّص را پیدا کرده است.

اما پسرش ماریانو هرگز به آنجا نمی‌آید. او که مثل همیشه در رویاهای خود گم شده است هرگز وقت کافی برای دیدار از مادرش پیدا نمی‌کند. اما دایی سینوریتویش را پنهانی به آنجا فرستاده است تا از قضیه میهمانی که مرتب به ویلا کریا سر می‌زند و خویشاوندان در موردش به طور وحشت‌آوری پچ‌پچ می‌کنند سر در آورد.

سینوریتو با دست محتاط خود بر روی تکه کاغذی که از کتاب دعا جدا کرده است برای ماریانا نوشته است: «درست نیست که شما در این سن خودتان را زبانزد این و آن بنمایید. شما یک بیوه هستید و امیدوارم که در سن چهل و پنج سالگی با ازدواج با یک مجرد هرزه پنجاه و پنج ساله خودتان را آماج تمسخر مردم قرار ندهید.»

«نگران نباشید من قصد ازدواج ندارم.»

«پس نباید اجازه بدهید که سناتور کامالیو به دیدارتان بیاید. درست نیست که

به مردم فرصت شایعه ساختن بدهید.»

«بین ما هیچ رابطه فیزیکی حاکم نیست. رابطه ما صرفاً دوستانه است.»

«خواهر محترم من، در این سن و سال شما باید به فکر آخرتتان باشید نه به

فکر روابط دوستانه جدید.»

«برادر محترم من، شما از من مسن تر هستید، اما به نظر نمی‌رسد که خودتان اصلاً به فکر آخرتان باشید.»

«ماریانا شما یک زن هستید. طبیعت، تقدیر شما را در عفت و پا کد امنی قرار داده است. شما صاحب چهار فرزند هستید که باید به فکر آنها باشید. ماریانو، که وارث شما خواهد بود نگران است که مبادا با عملی عجولانه که مطمئناً مایه تأسف خواهد شد املاک خود را به شخص دیگری واگذار کنید.»

«حتی اگر هم دوباره ازدواج بکنم، مطمئن باشید که یک تکه نان هم با خودم از اینجا نخواهم برد.»

«شاید شما نسبت به این واقعیت غافلید که کامالیو، پیش از اینکه به سمت کنسول پالموگمارده شود سال‌ها از فرانسوی‌ها پول می‌گرفت و برای آنها جاسوسی اسپانیایی‌ها را می‌کرد. می‌گویند وقتی که دید اسپانیایی‌ها حاضرند امتیازهای بیش‌تری به او بدهند به خدمت آنها در آمد. خلاصه اینکه، شما دارید با ماجراجویی که هیچ احدالناسی جرئت ضمانت کردن وفاداری او را ندارد رفت و آمد می‌کنید. مسافر ناشناسی که از طریق معاملات اسرارآمیز به ثروت رسیده است، او مردی نیست که یک اکریایی با او همنشینی کند. خانواده تصمیم گرفته است که شما دیگر او را نبینید.»

«عجب، که خانواده تصمیم می‌گیرد. اما به چه حقی؟»

«از آن حرف‌های مزخرفی که زنم دومیتلا با من می‌زند نزنید. من دیگر از این ولتر به حد مرگ استفراغم می‌گیرد.»

«شما هم حتی گاهی از ولتر نقل قول می‌کردید.»

«این حماقت دوران جوانی بود.»

«من یک بیوه‌ام و معتقدم که می‌توانم کاملاً مطابق با اعتقاداتم از خودم و

کارهایم مراقبت به عمل آورم.»

«چه مزخرفاتی می‌گویید، خواهر. باز هم همان جفنگ‌های بی‌ارزش قدیمی! شما خیلی خوب می‌دانید که تنها نیستید، بلکه بخشی از یک خانواده هستید و حتی با داشتن اجازه از خود موسیو ولتر و پشتیبانی تمام قدیسین توی بهشت هم نمی‌توانید به خود اجازه چنین کاری دهید. شما باید خودتان را از شر این مرد خلاص کنید.»

«کامالیو شخص مهربانی است. به من کمک کرده است و یکی از مستخدمینم را از طناب دار نجات داده است.»

«اجازه ندهید که مسایل خدمتکارها بر زندگی‌تان فرمان براند. بی‌شک نقشه کامالیو این است که با تو ازدواج کند. خویشاوند شدن با خانواده‌ا کریا بخشی از استراتژی مخفیانه اوست. حرف مرا باور کنید، این شخص کوچک‌ترین علاقه‌ای به شما ندارد. به شما التماس می‌کنم، به او اعتماد نکنید.»

«به او اعتماد نخواهم کرد.»

سینوریتو تا حدی، اگر چه نه کاملاً، قوت قلبی می‌یابد و از سر محبت بوسه‌ای بر دست ماریانا می‌زند و آنجا را ترک می‌کند. همه می‌دانند که برادرش بعد از ازدواجش، بسیار بیش‌تر از گذشته معشوقه داشته است. او اخیراً مقدار زیادی پول بی‌زبان را به پای خواننده‌ای ریخته است که در تأثر سانتا لوسیا^۱ برنامه اجرا می‌کند و می‌گویند سابقاً معشوقه فرمانفرما بوده است. با وجود رفتار مستبدانه‌اش، ماریانا از دیدن او با آن سر بوری که مهربانی در زیر پوست آن به صورت دمل‌های بزرگ ملتهبی لخته شده است، خشنود شده بود. ماریانا از آن مختصر نگاه‌های چپ‌چپ او در هنگام سین‌جین کردن، به یاد جوانی‌های پدرش دوک می‌افتد. اما سینوریتو مثل پدرش از هنر به خود خندیدن برخوردار نیست. او قساوت مکارانه و زیرکانه‌ای در خود پرورش داده است که بر

پلک‌های ورم کرده‌اش سنگینی می‌کند. هر چه این عادت فرماندهی در او بیش‌تر رشد می‌یابد، وضعیت تن‌آسایی‌اش آشکارتر می‌گردد و تا آنجا پیش می‌رود که دیگر نمی‌تواند یک صندلی را از یک پیشابدان تمیز دهد.

خدا می‌داند که از چه زمانی آن استخوان‌های جدیدی که زیر چشم‌هایش را گود انداخته است و لگن خاصره‌اش را پهن و عریض کرده و کف پاهایش را صاف و یک‌دست نموده است، در بدنش شروع به رشد کرده‌اند. شاید نشستن در سنا و یا نشستن و برخاستن با برادران سپید و شرکت جستن در مراسم اعدام و همراهی کردن زندانیان محکوم به مرگ تا چوبه‌دار سبب چنین امری گردیده است. یا شاید از هر شب خوابیدن روی همان تختخواب بزرگ چهار دیرکی در کنار زنش که گمان می‌کند همچنان زیباست، او را چنان کسل و خسته کرده است که حتی تحمل نگاه کردن به چهره او را هم از دست داده است.

در این سال‌های اخیر، از زمانی که ماریانا خود را با مردان دیگر خانواده روبرو یافته است، خاطره دایی همسر به طور ناگهانی جلوی رویش ظاهر گردیده است. آن شخص ماتم‌زده و نگران، همیشه غضب‌آلوده به نقطه ضعف‌های دیگران می‌اندیشد، اما در قیاس با آنها در کل بسیار راست‌گوتر و رک و راست‌تر بود و حداقل به خودش وفادارتر بود. آنها با لبخندها و رفتار مؤدبانه خودشان را در گوشه خانه‌هایشان حبس کرده‌اند و از تمام چیزهای نوظهور و از تنزل یافتن تا سرحد پذیرفتن نظریات و عقایدی که سال‌ها به آنها خندیده‌اند حسابی وحشت داشته‌اند. این می‌تواند یک مسئله اساسی باشد: به قول کامالیو زمان حافظه‌های پژمرده را جا انداخته و پخته کرده است. متعلقات شوهرش پیترو، که دور و بر خانه پرآکنده است، آن حالت عبوسی و بی‌کسی مالیخولیایی او را در خاطر زنده می‌کند. و با این حال آن مرد هنگامی که هنوز شش سالش را تمام نکرده بود به او تجاوز کرده بود، و اکنون از خود می‌پرسد که آیا هرگز قادر خواهد بود که او را

بیخشد یا نه.

این روزها راهب بزرگ کارلو که مثل خودش غرق در کتاب‌ها است، به او از همه نزدیک‌تر است. تنها اوست که می‌تواند موردی را که منافع مستقیمش را به خطر نمی‌اندازد به قضاوت بگذارد. کارلو نسبت به خودش صادق است: آدم هرزه‌ای است که عاشق کتاب است. او تظاهر نمی‌کند، چاپلوسی نمی‌کند و از دخالت کردن در فتنه‌های دیگران به خود نمی‌بالد.

اما راجع به پسرش ماریانو، او پس از سرخوشی دوران بلوغ، شکار بزرگ عشق و مسافرت‌های دور دنیا، اکنون یکجانبند شده است و با هر رفتاری که مغل آسایشش باشد برخوردی ناشکیبایانه می‌کند. نسبت به خواهرهایش رفتاری خشک و عبوس دارد؛ نسبت به مادرش ظاهراً احترام‌گذار است، اما ماریانا متوجه شده است که ماریانو از رفتار آزادانه او با وجود معلولیتش سخت بی‌حوصله و ناشکیبا است. این حقیقت که او، به جای اینکه خودش بیاید دایی سینوریتو را به جاسوسی مادرش می‌فرستد، شخصیت بیمناکش را برجسته‌تر می‌سازد: به فرض، طبیعت به طور غیرمنتظره‌ای مادرش را صاحب یک فرزند بکند - چیزی که او خود از آن بی‌بهره است - و به فرض که این بچه عمه بیوه‌ای از تبار سبراس را مجذوب خود بنماید، دیگر چه امیدی به ارث و میراث می‌تواند داشته باشد؟ و به فرض اگر این ازدواج مزخرف که خارج از قوانین و رسومات پذیرفته شده است صورت پذیرد، بر چه کس بیش‌تر از او که مسئولیت سنگین نام خانواده اگریای کامپو اسپا گنولو و اسکاناتورا را بر دوش می‌کشد صدمه وارد خواهد آمد؟

ماریانو به تجملات علاقه‌مند است: پیراهن‌هایش را از پاریس می‌خرد، انگار که در همان پالرمو پیراهن دوز خوب پیدا نمی‌شود. موهایش را موسیو کرامه^۲ کوتاه می‌کند. موسیو کرامه به اتفاق چهار دستیار که وسایل

ضروری آرایش را با خود حمل می‌کنند در قصر حاضر می‌شوند: جعبه‌های بزرگ و کوچک صابون، قیچی، ریش تراش، شانه، کرمی که بوی عطر زنبق دره می‌دهد و پودرهایی که بوی عطر گل می‌خک می‌دهند. برای مراقبت از پاها و دست‌هاش، سینیور انریکو آراگیو کالیستو بارس^۳ را که اهل بارسلونا است و مغازه‌ای هم در ویا کالا وشیا^۴ دارد خبر می‌کند. انریکو با گرفتن ده کارلینی به خانه بانوان محترم می‌رود و می‌خچه پای جوان‌ها و پیرها را، که همه با کفش‌های کوچک فرانسویشان با آن نوک‌های گردن مرغی و پاشنه‌های نوک لک لکی‌شان مشکل دارند، بیرون می‌کشد.

ماریانا تازه خود را از این افکار بیرون کشیده است که ناگهان سارو با نیرویی تازه دست او را چنگ می‌زند. ظاهراً حالش بهتر شده است، آری واقعاً به نظر می‌رسد حالش بهتر شده است. سارو چشم‌هایش را می‌گشاید. نگاهی تازه و بی‌پرده در حالی که هنوز از خواب نرم و لطیف است، همچون لوبیایی که از آغوش غلاف خود سر بیرون می‌زند، از عمق چشمانش بیرون می‌زند. ماریانا خودش را جلوتر می‌کشد و یکی از انگشت‌هایش را روی لب‌های ترک خورده او می‌گذارد. نفس ملایمش که مرطوب و منظم است کف دست او را نوازش می‌دهد. آن اشاره لطیف سبب می‌شود که ماریانا همچنان که بوی نفس تند و گزنده او را استنشاق می‌کند، درونش از احساس شادی آفرینی انباشته شود و او را به همان حال می‌خکوب نماید.

سارو دهانش را روی انگشتان او می‌فشارد و مشتاقانه از کف دستش بوسه‌ای برمی‌چیند. برای اولین بار است که ماریانا خود را عقب نمی‌راند و دست رد به سینه او نمی‌زند. در عوض چشمانش را می‌بندد، انگار که با این عمل بهتر می‌تواند طعم این تماس را بچشد. آنها بوسه‌هایی هستند که از زمان‌های دور می‌آیند، از همان شبی که آنها یکدیگر را در آینه کثیف اتاق فیلاکه از نور لرزان

شمع منور شده بود، دیده بودند.

اما به نظر می‌رسد که این تلاش سارو را از پا می‌اندازد. او همچنان انگشتان ماریانا را روی دهانش نگاه می‌دارد اما دیگر آنها را نمی‌بوسد. نفس‌هایش نامنظم و عجولانه می‌گردند. ماریانا دستش را به ملایمت از روی دهان او برمی‌دارد. از روی مبل پایین می‌آید کف اتاق زانو می‌زدند و روی بستر او خم می‌شود. پیشانی‌اش را روی سینه او می‌گذارد، کاری که اغلب آن را در ذهن تصویر کرده بود، لیکن هرگز آن را عملی نساخته بود. ماریانا از زیر گوش سارو، ضخامت بانداژی را که انباشته از کافور است، و زیر آن بانداژ، دنده‌های نیمه هلالی‌اش و زیر آن دنده‌ها، صدای تپ‌تپ پر هیجان خون او را احساس می‌کند. سارو نگران از اینکه مبادا کوچک‌ترین حرکتی مانع از پیشروی شرمسارانه او گردد و از ترس اینکه نکند همچون گذشته عقب‌نشینی نماید، کاملاً بی‌حرکت باقی می‌ماند. به انتظار می‌نشیند تا او تصمیمش را بگیرد. نفس را در سینه‌اش حبس می‌کند و چشمانش را می‌بندد، امیدوار است، سخت امیدوار است که ماریانا او را در آغوش کشد.

ماریانا که انگار دیگر به چشمان خود اعتماد ندارد، انگشتانش را روی پیشانی، گوش‌ها و گردن او آرام آرام می‌لغزاند و آنها را لمس می‌کند. انگشت‌هایش را روی موهای چسبیده از عرق او عبور می‌دهد و روی بانداژی که گوش چپش را زیر خود پنهان داشته است مکث می‌کند، سپس در امتداد خط لب‌هایش حرکت می‌کند و به طرف چانه‌اش که از ریش دوره نقاهت انباشته است می‌رود و آنگاه به سمت بینی او باز می‌گردد، به گونه‌ای که انگار شناخت این بدن تنها از طریق نك انگشت‌هایش، که به عکس نگاه بزدل و مرددش بسیار مشتاق و کاوشگر است، صورت می‌پذیرد و بس. انگشت سبابه‌اش راه درازی را که از يك شقیقه به شقیقه دیگر منتهی می‌شود طی می‌کند، بر روی پرده‌های

منخرینش فرود می‌آید، از تپه‌های گونه‌هایش بالا می‌رود، ابروهای انبوهش را جارو می‌کند و خودش را به طور اتفاقی در نقطه‌ای که لب‌ها به یکدیگر نزدیک می‌شوند می‌یابد و به زور راه خود را از میان دندان‌ها باز می‌کند و به نکت زبانش می‌رسد.

تنها اکنون است که سارو خطر می‌کند و حرکت نامحسوسی از خود می‌کند: او دندان‌هایش را با کم‌ترین فشاری بر روی انگشتش که بین سقف دهان و زبانش قرار دارد می‌بندد و در آب دهان گرم تب‌آلود خود غوطه‌ور می‌سازد. ماریانا لبخند می‌زند و با انگشت شست و انگشت نشانه دست دیگرش بینی او را آنقدر می‌گیرد تا اینکه او بالاخره مجبور می‌شود دهانش را برای نفس کشیدن باز کند و در این صورت انگشت او را نیز رها می‌سازد. ماریانا انگشت خیس خود را عقب می‌کشد و کنکاش خود را دوباره از سر می‌گیرد. سارو با نهایت لذت به او نگاه می‌کند، حالت چشمانش به ماریانا می‌فهماند که خون در اندامش به سرعت جریان دارد.

اکنون دست‌های دوشش لحاف را می‌چسبد و از روی تخت‌خواب جدا می‌کند. همین عمل را با ملحفه نیز انجام می‌دهد: آن را از پهلوی و با چین و شکن‌های نامرتب روی زمین پرتاب می‌کند. اکنون در مقابل چشم‌هایش که از شهادت خودشان یکه خورده‌اند، بدن برهنه آن مرد جوان را که تنها دور کفل‌ها، سینه و سرش باند پیچی شده است می‌بیند. دنده‌هایش که همچون ماه‌های هلالی برجسته‌ای بیرون زده‌اند، همانند ترسیمی از حرکت و وضعیت سیاراتی است که به دنبال یکدیگر و بر بالای سر یکدیگر قرار گرفته‌اند.

دست‌های ماریانا با ملایمت بر روی جراحات دیر التیام یافته‌او که هنوز ملتهب و دردناک است قرار می‌گیرند. جراحات روی رانش، ماریانا را به یاد اولیس^۵ که مورد حمله گراز وحشی قرار گرفته بود می‌اندازد. اولیس احتمالاً با

قیافه‌ای که همه او را با یک‌گذا اشتباه می‌گرفتند، بر پرستار حیرت‌زده‌اش ظاهر شده بود. پرستار اولین کسی بود که سرور و اربابش را که پس از اینهمه سال از جنگ باز می‌گشت شناخته بود. همچنان که نفس زدن‌های سارو به تدریج سریع و سریع‌تر می‌شد، ماریانا با انگشتانش به ملایمت تن و بدن او را نوازش می‌کند. از میان لب‌های بسته سارو، قطراتی چند از آب دهانش که هم نشانه درد و هم نشانه شادی سبانه غیر قابل تصور و هم تسلیمی لذت‌بخش است به بیرون سرازیر می‌شود.

وقتی ماریانا خود را در کنار سارو دید چه احساسی داشت. این چیزی بود که قادر به بیان آن نبود. این را می‌داند که خیلی راحت بود و هیچ احساس شرمساری هم نمی‌کرد. می‌داند که آنها همچون دو کالبد صمیمی و هماهنگ در کنار یکدیگر بودند و مضافاً اینکه با پذیرفتن او مثل این بود که یکبار دیگر آن قسمت گمشده خود را که گمان می‌کرد برای ابد گم کرده بود باز یافته بود. ماریانا می‌داند که بودن در کنار مردی که نه یک کودک به حساب می‌آمد و نه یک دشمن تجاوزگر، عملی بود که هرگز حتی فکر آن هم به ذهنش خطور نکرده بود.

بچه‌هایی دعوت به درون جسم او راه می‌یافتند، درست مثل زمانی که بخشی از تن داغ دایی همسر بی‌دعوت و بی‌میل او در درونش مسکن و مأوا می‌گرفت. اما او از این یکی جسم، نظیر همان عشق و اراده‌ای که همیشه برای نیل به شادمانی داشت، با عشق و اراده استقبال کرده است. درد و جراحی نداشت، مثل هر بار که فرزندی را به دنیا می‌آورد نبود، همینکه عشق به اوج خود می‌رسید درد فوران می‌کرد و تقسیم می‌گردید و با لذت وعده بازگشت می‌گریخت و دور می‌شد. در تمام طول سال‌های ازدواجش بر این عقیده بود که بدن مرد تنها برای شکنجه او خلق شده است. و او به این شکنجه‌ها تن در داده بود، همانند کسی که به لعن و نفرین خداوند تن در می‌داد، وظیفه‌ای که هیچ زن با فرهنگی نمی‌توانست آن را

بدون جریحه‌دار شدن احساساتش بپذیرد. مگر نه اینکه سرور ما عیسی نیز در باغ گتسمانه^۶ پذیرفته بود و دم بر نیاورده بود؟ مگر نه اینکه او بی آنکه حتی یک کلمه در رد تهمت خود بر زبان آورد بر صلیب جان سپرده بود؟ آن رنج پیش پا افتاده‌ای که او در تختخواب خود برده بود، با رنجی که عیسی بر صلیب برده بود چه نسبتی داشت؟

و در عوض اینجا جسمی است که برای او بیگانه نیست، جسمی که به او حمله نمی‌برد، به زور تجاوز نمی‌کند، از او نمی‌دزدد و تقاضای انکار نفس و ایثار نمی‌کند، بلکه اطمینان‌بخش و ملایم است. اینجا بدنی است که می‌داند چگونه انتظار بکشد، بدنی که می‌گیرد و می‌داند چگونه بی هیچ خشونت اجباری تفویض کند. او از این پس چگونه می‌تواند بدون آن سر کند؟

1. Santa Lucia 2. Monsieur Creme

3. Signor Enrico Aragujo Calisto Barres 4. Via Cala Vecchia

5. Ulyesses

۶. Gethsemane باغی است در شرق بیت المقدس: صحنه رنج و خیانت به عیسی مسیح.

پینا مالاگا دوباره به خانه بازگشته است، دو گیسوی یافته کوچک که با نخ بسته شده است پشت گوش هایش آویزان است، پاهایش طبق معمول برهنه است، ساق پاها سنگین و ورم کرده است، شکم برجسته اش دامنش را تا استخوان قلم پا بالا کشیده است. ماریانا او را که از گاری پایین می آید و به طرف سارو می دود از پنجره تماشا می کند. سارو سرش را به طرف پنجره بالا می برد، انگار می خواهد کسب صلاح دید کند و پرسد که باید چه بکند؟

گاسپارا استامپای^۱ زاهد منش می گوید: «از داس خود در غله دیگران استفاده نکنید.» وظیفه ماریانا حکم می کند که آن زن و شوهر را به حال خود بگذارد تا به شادی خودشان برسند. او اتاق بزرگی را در اختیار آنها قرار خواهد داد تا بتوانند فرزند دیگری تربیت کنند.

و آنگاه:

در وقت آسایش تردیدی درونی بر من هجوم می آورد.
که قلب مرا میان مرگ و زندگی نگاه می دارد.

آیا این حسادت نسبت به آن ابله کوچک، آن «هیولای سبز چشمی» نیست که به تعبیر شکسپیر «گوشتی را که از آن تغذیه می کند به باد تمسخر می گیرد»؟ دوشس

ماریانا اکریا دی کامپو اسپا گنولو، کنتس پاروتا^۲، بارونس بسکوگرانده، فیامه مندولا^۳ و سولازی، چگونه می‌تواند نسبت به یک ظرف شوی، نسبت به جوجه تازه پر در آورده‌ای که از لانه‌اش فرو افتاده است احساس حسادت کند؟

اما دقیقاً همین است و چیزی غیر از این نیست: این دختر سبزه زشت به نظر می‌رسد که تمام لذات بهشت را به خود اختصاص داده است. او به اندازه یک گل کدو حلوایی معصوم و از طراوت ساقه انگور برخوردار است. ماریانا با خود می‌گوید که حاضر است تمام این املاک را بدهد به شرط اینکه بتواند وارد جسم کوچک و مصمم آن دخترک، که به همراه کودک ظریفی که در زهدانش در خود لوله شده است و از گاری پایین می‌پرد و به دیدار سارو می‌شتابد، بشود.

دست ماریانا پرده را رها می‌کند، پرده فرو می‌افتد و پنجره را می‌پوشاند. حیاط ناپدید می‌شود، به همراه آن گاری و الاغی که با پره‌های زینتی آذین شده است، و پیندا که شکمش را که همچون صندوقچه جواهرات است و به سمت شوهرش پیش می‌راند از دید او ناپدید می‌شوند. سارو نیز در حالی که زنش را در آغوش گرفته است و چشمانش را با تسلیم و رضاعی تصنعی به طرف ماریانا بلند می‌کند از نظر ناپدید می‌شود. اما می‌شود خشنودی از این عشق دو جانبه را از سیمایش خواند. از این لحظه به بعد زندگی‌ای مملو از ملاقات‌های مخفیانه، فریبکارانه، دزدانه و مرموزانه را آغاز خواهند کرد. از این پس لازم است تا دیگران را تطمیع کنند، حق السکوت بدهند و هیچ اثری از بغل خوابی‌های خود به جای نگذارند. نفرتی ناگهانی چشمان ماریانا را می‌پوشاند. با خود می‌گوید که تصمیم ندارد در این دام فرو افتد. برایش همسری دست و پا کرده است تا از او دوری کند و مجبور نباشد که نقش یک لاپوشان را بازی کند. خوب بعد چی؟ بعد باید رابطه‌اش را قطع کند.

ماریانا می‌داند که در افکارش قدری نخوت نهفته است. او لذت جنسی

خودش را که برای اولین بار بیدار شده و رضایت خاطرش را برآورده است در نظر نگرفته است، به آرزوهای سارو نیز فکر نکرده است، حتی به فکر مشورت با او هم نبوده است. این تصمیم بر له یا علیه اوست، اما بالاتر از همه بر علیه خودش خواهد بود. عملی ساختن آن انکار نفس طولانی، از او نگهبانی گوش به زنگ برای مراقبت از خود ساخته است. به واسطه این همه سال ممارست و دوری از نیازهای خود، نیروی اراده‌ای بس قدرتمند در خود پرورش داده است. ماریانا به دست‌های پر چین و چروک خود که به خاطر فشردن آنها به گونه‌هایش خیس شده‌اند می‌نگرد. آنها را به طرف دهانش می‌برد. مقداری از نمکی را که حاوی تلخی انکار نفس‌اش می‌باشد می‌چشد.

می‌توانست باگیا کومو کامالیو ازدواج کند: اگر چه عاشقش نیست، اما او را فردی جذاب تشخیص داده است. تا به حال دوبار است که به او پیشنهاد ازدواج داده است. اما زمانی که شهادت حفظ عشقی الماس‌گون را ندارد، آیا عشقی شیشه‌ای می‌تواند راضی‌اش نگاه دارد؟ چه تصمیمی باید اتخاذ کند؟ در سن و سالی که او دارد بسیاری از آشنایانش یا مرده‌اند و زیر خاک رفته‌اند، یا قوز در آورده‌اند و پر از چین و چروک شده‌اند و با هزار احتیاط توی کالسکه‌های سرپوشیده می‌نشینند و دورتادور خودشان را تشکچه و لحاف گل‌دوزی شده می‌چینند و به این طرف و آن طرف می‌روند. آنها به خاطر روبنده‌ای که روی چشمانشان آویخته‌اند وضعیتی نیمه نابینا پیدا کرده‌اند، از درد و رنج بسیار به حالت دیوانگی درآمده‌اند و از انتظار بسیار شدیداً بی‌رحم و سرخورده شده‌اند. ماریانا آنها را می‌بیند که چه طور انگشت‌های گرد و قلنبه‌شان را که با انگشت آراسته شده است تکان می‌دهند. انگشت‌ها دیگر هرگز از بند انگشت‌های بزرگ شده‌شان جدا نمی‌شود، اما همینکه مردند وارشان ناشکیبایشان اعم از پسر و دختر انگشت‌ها را به طور پنهانی می‌برند تا صاحب آن مرواریدهای کم‌نظیر

چینی، یاقوت‌های مصری و فیروزه‌های بحر میت گردند. دست‌هایی که هرگز کتابی را بیش‌تر از دو دقیقه در دست نگرفته‌اند، دست‌هایی که مجبور بوده‌اند هنرگل‌دوزی و طریقه‌نواختن اسپینت را بیاموزند. اما حتی در آن زمان هم اجازه ندارند که خود را با جدیت وقف آن کار نمایند: دست‌های زنان نجیب‌زاده‌ای که تنبلی و بیکارگی مقدرشان است. آنها دست‌هایی هستند که هر چند در بر دارندۀ طلا و نقره هستند، اما هرگز نمی‌دانند که چه‌گونه به آنها رسیده است. دست‌هایی که هرگز وزن یک قابلمه، یک تنگ، یک کاسه و یا حتی یک دستمال‌گردگیری را تجربه نکرده‌اند. آنها شاید که با مهره‌های تسبیح صدفی و مليله‌دوزی نقره‌ای آشنایی داشته باشند، اما کاملاً نسبت به قالب جسمی خود که در زیر مجموعه‌ی عظیمی از دستمال و زیرپوش و کمرست و زیرجلیقه‌ای و شلیته مدفون گردیده‌اند ناآگاهند، چیزی که آگاهی از آن، از نظر کشیش‌ها و معلمان سخت‌گیر ذاتاً غیراخلاقی است. آنها با آن دست‌ها سرکودکان تازه‌تولد یافته را سوازش کرده‌اند، اما هرگز داخل نجاست خود فرو نکرده‌اند. آن دست‌ها شاید که یک زمانی بر بدن مجروح مسیح مصلوب کشیده شده باشند، اما هرگز بدن برهنه‌ی مردی را با آگاهی از این مطلب که این عمل چه از نظر خودشان و چه از نظر آن مرد عملی بی‌شرمانه و نامحرمانه است لمس نکرده‌اند. آن دست‌ها بی‌آنکه بدانند کجا پنهان شوند یا اینکه چه عملی انجام دهند، تنبل‌وار روی دامانشان فرو می‌افتند، زیرا برای دختری از خانواده‌ی اشراف هر حرکت و عملی پرمخاطره و ناخوشایند به حساب می‌آید.

ماریانا با همین دست‌ها همان غذاها را خورده است و همان چای‌های گیاهی آرامش‌بخش را نوشیده است. از زمانی که آن دست‌ها بدن معشوقه‌ای را لمس کرده‌اند و طول و عرضش را کاویده‌اند، آنها را به عنوان دوست و همدست خود پذیرفته است. ماریانا همچنان که صاف و راست در کنار پنجره‌ی کرکره‌ای ایستاده

است با خود می‌گوید که حالا دیگر وقت آن است که این دست‌ها را ببرد و آنها را به داخل زباله‌دانی بیاندازد. اما در همین لحظه جریان هوا به او هشدار می‌دهد که کسی از پشت سر به او نزدیک می‌شود.

اینوسنزا است که شمعدانی‌ای دو شاخه با خود آورده است. ماریانا وقتی که سرش را بلند می‌کند می‌بیند که آشپز چهره‌اش را کاملاً به او نزدیک کرده است. با عصبانیت خود را عقب می‌کشد، اما اینوسنزا همچنان متفکرانه به بررسی چهره‌اش ادامه می‌دهد. متوجه کسالت دوشس شده است و می‌کوشد تا علت آن را دریابد. دست‌های تپل خود را با آن رایحه سلامت بخش اکلیل کوهی که با بوی صابون در آمیخته است روی شانه‌های بانوی خود قرار می‌دهد و به آرامی تکانش می‌دهد، گویی می‌خواهد او را از افکار زنده‌ای که در سرش افتاده است رها سازد. خوشبختانه اینوسنزا خواندن و نوشتن سرش نمی‌شود، بنابراین ضرورتی ندارد که مشتی دروغ روی کاغذ برایش بنویسد: یک اشاره کافی است تا او را دلگرم سازد.

بوی ماهی‌ای که از پیش‌بند اینوسنزا برمی‌خیزد به ماریانا کمک می‌کند تا از این حالت بی‌حسی و انجماد رهایی یابد. آشپز با نیروی شدیدی که همچنین مملو از آگاهی است بانویش را تکان می‌دهد. آنها سال‌ها است که یکدیگر را می‌شناسند و معتقدند که از سیر تا پیاز هم با اطلاعند. ماریانا بر این باور است که اینوسنزا را از طریق همان جادوگری شهودی‌ای که او را قادر به درک افکار دیگران می‌کند - طوری که انگار این افکار بر روی کاغذ نوشته شده‌اند - می‌شناسد. در عوض اینوسنزا نیز به واسطه خدمات چندین و چند ساله‌اش و از پیچ‌های دیگران، معتقد است که ماریانا چیزی سری و پنهانی از او ندارد.

اکنون آنها به یکدیگر می‌نگرند، هر دو از کنجکاوی دیگری کنجکاوند. اینوسنزا دست‌های چرب خود را چندین بار با پیش‌بند سرخ و سفید راه‌راهش

پاک می‌کند. ماریانا ماشین وار و بدون فکر با لوازم التحریرش بازی می‌کند: میز تاشوی کوچک، شیشه نقره‌ای کوچک مرکب، پرغاز بانک قلمی که سیاه شده است. اینوسنزا دست او را می‌گردد و به سمت جلو هدایتش می‌کند، طوری که انگار او کودکی است که به عنوان تنبیه برای مدتی طولانی در اتاقی زندانی شده بوده است و اکنون آزاد می‌شود تا تسلی خاطر یابد و بتواند به دیگران در سر میز غذا ملحق گردد. ماریانا می‌گذارد تا اینوسنزا او را از پله‌های سنگی پایین ببرد، به درون اتاق زرد هدایتش کند، از بغل اسپینت باشستی‌های روبازش بگذارند و سپس از کنار سنگ مرمر رگه‌دار درخشان رومی‌ای که در زیر چشمان چشمک‌زن و اسرا آمیز چایمرها قرار دارد عبورش دهد.

به آشپزخانه که می‌رسند اینوسنزا او را درون صندلی‌ای مقابل اجاق روشن می‌نشاند؛ لیوانی توی دستش می‌گذارد، یک بطر شراب شیرین از قفسه برمی‌دارد و به اندازه دو پیمانه داخل آن خالی می‌کند. آنگاه ناشنوایی و آشفتگی ذهنی بانویش را غنیمت می‌شمرد و بطر شراب را به طرف دهان خودش می‌برد. ماریانا وانمود می‌کند که متوجه او نشده است تا بدین وسیله مجبور نشود که او را مورد سرزنش قرار دهد و تویبخش نماید. اما یکباره این فکر به سرش می‌زند که: چرا اصلاً باید او را مورد سرزنش قرار دهد؟ سپس با وسوسه‌ای دخترانه بطری را از دست آشپز بیرون می‌کشد و آن را به طرف دهان خودش می‌برد. خدمتکار و باتو به یکدیگر لبخند می‌زنند. آنها بطر شراب را به نوبت بین خودشان رد و بدل می‌کنند. یکی از آنها نشسته است، موهای بورش با نظم و ترتیب روی پیشانی پهن و عرق کرده‌اش فرو افتاده است و چشمان آبی آسمانی‌اش به تدریج فراخ و فراخ‌تر می‌گردد. آن دیگری ایستاده است، شکم بزرگش زیر پیش‌بند کثیفش پنهان شده است، بازوهایش قدرتمندند و لبخند سعادت‌مندی بر سیمای گرد و زیبایش موج می‌زند.

اکنون زمان آن فرار رسیده است که ماریانا تصمیمی اتخاذ کند، خواه بیرحمانه باشد خواه نباشد. اینوسنزا، با محبوس نگاهداشتن او در زندان امن زندگی روزمره‌اش، بی آنکه بویی ببرد، به او کمک خواهد کرد. از هم اکنون می‌تواند دست‌های دودآلود، قاج‌قاج شده، سوخته و پر از چین و چروک اینوسنزا را برگردنش احساس کند.

باید پاورچین پاورچین بگریزد و برای این کار نیازمند یک فشار است، و چنین کمکی تنها از عهده آن دستی بر می‌آید که عادت به پول شمردن دارد. در همین زمان در آشپزخانه به طور اسرارآمیزی باز می‌شود، درست به همان گونه‌ای که درها در چشم ماریانا، بدون هشدار قبلی و با حرکتی آرام و شگفتی آور باز می‌شوند. فلیس است که در آستانه در ایستاده است، صلیب کوچک یا قوتی‌اش روی سینه‌اش به چشم می‌خورد. در کنارش، دایی زاده‌اش اولیو و باردینگوتی خاکستری رنگ و چهره‌ای بسیار آشفته ایستاده است.

ماریانا روی تکه کاغذ لوله شده‌ای که دخترش به دستش می‌دهد چنین می‌خواند: «زن برادران دونا دومیتلا پایش شکسته است. امروز صبح پیش ایشان بودم.»

«دون وینچنزینو آلا گنا^۴ برای فرار از بدهی‌هایش خودکشی کرده است اما زنش حاضر به عزاداری نمی‌شود. هیچ‌کس حاضر به تحمل این آدم خرفت بی‌کله احمق نیست. دختر کوچکشان سال گذشته باد سرخ گرفت و من خودم او را مداوا کردم.»

«اولیو و را با خودم آوردم. اصرار دارد که دوایی به او بدهم تا بیماری عشق‌زدگی‌اش مداوا شود. نظر شما چیست مادر، آیا آن را به او بدهم؟»

«دیگر به من اجازه نمی‌دهند که به لپروسی بروم. می‌گویند که من سبب بی‌نظمی و اختلال می‌شوم. تنها به خاطر اینکه زن مجروحی را که دکتر از او قطع

امید کرده بود مداوا کردم. اما مادر شما را چه می شود؟...»

- | | |
|-------------------|--------------------------|
| 1. Gaspara Stampa | 2. Countess of Paruta |
| 3. Fiame Mendola | 4. Don Vincenzino Alagna |

کشتی به آرامی و بی آنکه نوسان محسوسی داشته باشد بر روی آب‌های سبز پیش می‌رود. روبرو، شهر پالرمو که به سان یک بادبزنی است دیده می‌شود: یک ردیف قصرهای خاکستری اخراپی، کلیساهای سفید و خاکستری، آلونک‌های صورتی رنگ، مغازه‌هایی با سایبان‌های سبز راه‌راه، خیابان‌های سنگ‌فرشی که با آب‌راهه‌های کثیف به دو قسمت تقسیم شده‌اند. پشت شهر و زیر انبوه ابرهای متحرک، صخره‌های مضرس و ناهموار مونت کوسیو^۱، بیشه‌زارهای سبز مونزو مونریل^۲ و سان مارتینو دله اسکاله، شیب ملایم صخره‌هایی که جابه‌جا تیره و روشن‌اند و نور بنفش غروب بین‌شان لانه کرده است دیده می‌شود.

چشمان ماریانا بر روی پنجره‌های فوقانی ویکاریا ثابت می‌ماند. در سمت چپ زندان، پشت یک ردیف خانه کوچک، میدان نامنظم مارینا دهان باز می‌کند. در وسط میدان خالی، سکوی تیره اعدام قرار گرفته است. برپا داشتن سکو نشانه این است که فردا کسی به دار آویخته خواهد شد. نظیر همان چوبه‌داری است که پدرش از سر عشق و به منظور تلاشی برای مداوای ناشنوایی‌اش، او را به طرف آن کشانیده بود. هرگز تصورش را هم نمی‌کرد که پدرش دوک و دایی همسر مشترکاً راز او را در سینه‌هایشان دفن کرده باشند و متفقاً راجع به جراحی که بر تن کودکی‌اش رفته بود سکوت اختیار کرده باشند. اکنون کشتی از تکان‌های کند و ناآرام در تلاطم است. بادبان‌ها برافراشته شده

است؛ پوزه کشتی مستقیماً به سمت دریای آزاد هدایت می‌شود. ماریانا هر دو دستش را به نرده‌های رنگ خورده عرشه کشتی تکیه می‌دهد و پالرمو را با انوار بعد از ظهرش، درختان خرمايش، زباله‌هايش که توسط باد به همه جا پراکنده می‌شود، چوبه دارش، و کالسکه‌هايش که آرام آرام از نظر محو و ناپدید می‌شود نظاره می‌کند. ماریانا بخشی از علاقه‌اش را در آن خیابان‌های گل‌آلود، در آن حرارتی که بوی یاس شیرین و تپاله اسب می‌دهد به جا گذاشته است.

افکار ماریانا به سمت سارو و مدت زمانی را که با او گذرانده است تغییر جهت می‌دهد، اگر چه تصمیم گرفته بود که دیگر او را نبیند. دستی از زیر میز او را چنگ زد، بازویی از پشت یک در دراز شد، بوسه‌ای در اثنایی که همه خفته بودند ربوده شد. آن دو چنان غرق شادی بودند که ماریانا عنان خود را از کف داده بود و می‌گذاشت تا قلبش هر سازی که بخواهد بزند. برایش اهمیت نداشت که اینوسنزا حدس‌هایی زده بود و با نگاهی ناخشنود به او می‌نگریست، بچه‌هايش پشت سرش پیچ‌پچ‌هایی می‌کردند، برادرهايش تهدید می‌کردند که آن جوان «بی‌نزاکت تازه به دوران رسیده» را به قتل خواهند رساند و پپیندا با چشمان خصمانه‌ای او را می‌پایید.

در همین اوضاع و احوال نیز کامالیو تلاشش را از دست نمی‌داد. تقریباً هر روز با کالسکه‌ای که یک اسب خال‌مخالی آن را می‌کشید به دیدارش می‌شتافت و از عشق و کتاب با او سخن می‌گفت. به ماریانا می‌گفت که به سان نوری که بر قایق ماهیگیری می‌تابد منور شده است. آینه نیز همین حقیقت را برایش بازگو می‌کرد؛ پوستش شفاف و کشیده شده بود، چشمانش می‌درخشید و موهايش که انگار با خمیرمایه ورآمده بود دور گردنش پف کرده بود. هیچ کلاه و روبانی در آن نمی‌گنجید، جا باز کرده بودند و بیرون ریخته بودند و دور چهره شادمانش برق می‌زدند و سرکشی و تمرد می‌کردند.

وقتی که به ماریانو گفت که تصمیم دارد آنجا را ترک کند، او سگرمه هایش را درهم کشید و قیافه مضحکی به خود گرفت تا مثلاً نارضایتی خود را نشان دهد، اما ماریانا از این رفتار به راحتی متوجه احساس آرامش و رضایت او گردید. او نمی توانست مثل دایی سینوریتو نقش بازی کند و پنهان کاری نماید.

«کجا می خواهید بروید؟»

«ابتدا به ناپل؛ بعد از آن دیگر با خداست.»

«تنها خواهید رفت؟»

«فیلا را با خودم می برم.»

«فیلا دیوانه است. شما نمی توانید به او اعتماد کنید.»

«من او را با خودم خواهم برد. حالا دیگر حالش کاملاً خوب شده است.»

«یک قاتل دیوانه و یک زن معلول با یکدیگر به سفر می روند، واقعاً که!

عجب فکری! آیا می خواهید خودتان را مضحکه این و آن کنید؟»

«برایم اهمیتی ندارد.»

«به گمانم دون کامالیو نیز به شما ملحق خواهد شد. آیا قصد شما این است که

خانواده را به رسوایی بکشید؟»

«دون کامالیو دنبال من نخواهد آمد. من تنها می روم.»

«و چه زمانی باز می گردید؟»

«نمی دانم.»

«پس چه کسی از دخترانتان مراقبت خواهد کرد؟»

«آنها کاملاً می توانند از خودشان مراقبت به عمل آورند. دیگر بزرگ و بالغ

شده اند.»

«این سفر برای شما خرج زیادی به بار خواهد آورد.»

ماریانا چشمانش را بر پیشانی پسرش که بر روی کاغذ خم شده بود و قلم را

محکم در چنگ می فشرد، دوخته بود و متوجه شده بود که علی رغم اینکه در آغاز بی مو شدن است همچنان زیبا و خوش تیپ است. بند انگشتان سپیدش صحبت از کینه‌ای غیرقابل تحمل می‌کردند؛ برایش قابل تحمل نبود تا از جهان خیالی خود بیرونش کشند و او را با سؤالاتی که نمی‌فهمید و علاقه‌ای هم به آنها نداشت روبرو سازند. تنها نگرانی‌هایش اینها بودند؛ هم محفلی‌هایش در مورد چنین مادر بی‌مسئولیتی چه خواهند گفت؟ آیا او سرانجام از حیف و میل کردن اینهمه پول دست خواهد کشید یا نه؟ آیا بدهکاری بالا خواهد آورد؟ آیا از او تقاضای پول خواهد کرد، مثلاً از ناپل؟ خدا می‌داند که چه مقدار پول به زور از او بیرون خواهد کشید؟

ماریانا نیمه برافروخته روی کاغذ سفیدی چنین می‌نویسد: «من از جیب شما خرج نخواهم کرد، فقط از پول‌های خودم خرج خواهم کرد. خیالتان هم راحت باشد که من رسوایی‌ای برای خانواده به بار نخواهم آورد.»

«شما در حال حاضر با همین رفتارهای عجیب و غریب‌تان خانواده را به رسوایی کشانده‌اید. از بعد از مرگ پدرمان شما به جز آبروریزی و هتک حرمت مکرر خانواده کار دیگری نکرده‌اید.»

«می‌توانم سؤال کنم منظور شما از رسوایی کدام است؟»

«شما برخلاف آنچه آداب و رسوممان حکم می‌کند در عوض اینکه تا آخر عمر لباس عزا به تن کنید، یک سال بیش‌تر عزاپوش نبودید. آیا به یاد نمی‌آورید؟ سه سال برای مرگ پدر، ده سال برای مرگ فرزند و سی سال برای مرگ همسر، و این یعنی تمام عمر. دیگر اینکه برای دعاها و مراسم مهم و رسمی به کلیسا نمی‌روید. با طبقه پایینی‌ها نشست و برخاست می‌کنید، مثل آن خدمتکار، همان نوکیسه، همان کسی که شما از او یک ارباب ساخته‌اید. شما نه تنها زنش را، بلکه خواهر و فرزندش را نیز به این خانه آوردید.»

«در واقع این خواهرش بود که او را به خانه آورد. در مورد زنش هم باید بگویم که این من بودم که آن زن را برایش گرفتم.»

«دقیقاً. شما به افرادی که از طبقه خودتان نیستند خیلی زیاد اعتماد می‌کنید. من دیگر شما را به‌جا نمی‌آورم سرکار علیه مادر گرامی. زمانی شما فرد نجیب و سربه‌زیری بودید. آیا می‌دانید که ممکن است با خطر ممنوعیت و تحریم روبرو شوید؟»

ماریانا سرش را تکان می‌دهد. چرا باید راجع به این موضوعات ناپسند بیندیشد؟ با این حال چیزی در آنچه که پسرش نوشته است وجود دارد که برای او قابل درک نیست: و آن کینه‌ای است که بسیار فراتر از این رسوایی‌هایی است که او اظهارشان می‌دارد، دل مشغولی به پول. او همیشه آدمی سخاوتمند بوده است، حالا چه شده است که نسبت به خرج کردن مادرش اینچنین رفتار می‌کند؟ آیا این موضوع همچنان به حسادت دوران کودکی‌اش باز نمی‌گردد، حسادت‌ی که نه می‌خواهد و نه می‌داند که چگونه خود را از شر آن خلاص کند؟ آیا او هنوز این موضوع را که مادرش پسر کوچک‌ترش سینوریتو را آشکارا به بقیه ترجیح می‌داد فراموش نکرده است؟

ماریانا به سر طاس فیلانگاه می‌کند که درست در کنار او بر روی پل فرماندهی کشتی ایستاده است و به شهر که به تدریج به سمت افق دور می‌شود چشم دوخته است. همچنان که مجسمه دماغه کشتی، سینه برهنه خود را در آب فرو می‌کند و پیش می‌رود، آنها در میان امواجی از آب‌های درهم‌گرفته خورده و خروشان احاطه می‌شوند.

این نگاه سارو بود که او را وادار ساخته بود تا تصمیم به ترک آنجا بگیرد. یکی از آن نگاه‌های غیرارادی در یک صبح زود، زمانی که نور تازه بر کف اتاق خواب گسترده شده بود، ماریانا دهانش را به زور از زیر شانه او بیرون کشیده

بود و او را هل داده بود تا بیدار شود. نگاهی عاشقانه، اشباع شده و بیمناک. ناگهان وحشت برش داشته بود که مبادا به دلایل غیرقابل پیش‌بینی‌ای که از دست سارو خارج بود، این شادی از چنگ آن مرد ربوده شود. ماریانا توانسته بود نه تنها جسم خودش را، بلکه لباس‌های فاخر، سپیدی ملافه‌ها، عطر گل رز و مر، قرقاول‌های پخته شده در شراب، شربت لیمو، توت‌فرنگی، انگور، گلاب، مهربانی، خوش‌قلبی‌های خاموش، و هر چیز دیگری را که متعلق به خودش بود در چشمان خاکستری رنگ سارو بیابد. چشمانش انعکاسی درخشان داشتند و همانند آن شهرهایی بودند که در هنگام ظهر، از اثر سراب خیس‌اند و با انواری نازک و سوراخ سوراخ سوسو می‌زنند و انگار که در دریا واژگون شده‌اند. یک چنین سراب‌هایی وعده نعمت و فراوانی می‌دادند، وعده شادی‌های بی‌پایان، و تنها در روشنایی پریده رنگ غروب خورشید تابستانی که بر سرتاسر دریا می‌تابید، محو و نابود می‌شدند. او می‌خواست به سرعت از چشمان معشوقش و تصویر آن شهر شادی، پیش از اینکه خود به خود به آینه‌های شکسته و ریز ریز مبدل شود بگریزد.

اکنون او اینجا و بر روی این عرشه‌ای که با امواج دریا بالا و پایین می‌شود، به اتفاق تنها همسفر خود فیلا ایستاده است، بوی دریا آمیخته با بوی تند و تیز قیر و روغن جلا مشام را پر می‌کند.

1. Monte Cuccio

2. Menzo Monreale

غروب است. سر میز کاپیتان، در سالن کوچکی با سقف استوانه‌ای، آمیزه‌ای از مسافرانی که با یکدیگر بیگانه‌اند دور هم گرد آمده‌اند: دوشی کر و لال اهل پالمو، ملبس به یک کت فاخر روشن با نوارهای سفید رنگ که آدمی را به یاد نقاشی‌های واتیو^۱ می‌اندازد؛ یک مسافر انگلیسی با نامی غیر قابل تلفظ، که از مسینا^۲ می‌آید و کلاه گیس عجیب و غریبی با جعبه‌های صورتی رنگ بر سر نهاده است؛ نجیب‌زاده‌ای اهل روگیوزا^۳، کاملاً سیاه‌پوش که هرگز شمشیر نقره‌ای کوچکش را از خود جدا نمی‌کند.

دریا طوفانی است. از دو پنجره‌ای که در کناره کشتی باز می‌شود می‌توان آسمانی زرد را با رگه‌هایی از بنفش یاسی مشاهده کرد. ماه کامل است اما زیر چارقد ابر طوفانی مبهم و نامشخص گردیده است و به تناوب گاه نهان و گاه آشکار می‌شود. فیلا در کابین تاریکش نشسته است و دستمالی را که توی سرکه خیس خورده است جلوی دهانش گرفته است تا بدین طریق خود را در مقابل دریا زدگی محافظت نماید. تمام روز را استفراغ کرده است و ماریانا تا آنجا که برایش مقدور بوده سر او را بالا گرفته است، مگر زمانی که مجبور می‌شده از کابین خارج شود و یا خودش دچار حالت تهوع می‌شده است.

کاپیتان یک پرس گوشت آب‌پز به ماریانا می‌دهد. مرد انگلیسی با آن

کلاه گیس صورتی رنگش یک قاشق پر ترشی میوه در بشقابش می گذارد. آن سه مرد بین خودشان به گفت و گو مشغولند، اما گاه گاهی هم به طرف ماریانا برمی گردند و لبخند مؤدبانه ای می زنند و بعد دوباره به وراجی شان ادامه می دهند، شاید به انگلیسی، شاید هم به ایتالیایی، ماریانا از حرکت لب هایشان نمی تواند با اطمینان بگوید که آنها به چه زبانی صحبت می کنند، به هر تقدیر این موضوع برایش چندان اهمیتی ندارد. آنها پس از تلاشی آزمایشی، کوشیده بودند تا با کمک ایما و اشاره او را وارد بحث کنند، اما سرانجام رهایش کرده بودند و گذاشته بودند تا با افکار خودش خوش باشد. ماریانا از اینکه ذهن آنها را مشغول به جایی دیگر می بیند آسوده خاطر می شود؛ احساس سنگینی و دست و پا چلفتی می کند. همین حیرت زدگی از موقعیت جدید، سبب شده است که حرکاتش کند و دست و پا گیر باشد. برایش محکم نگاهداشتن چنگال بین انگشتانش امری غیرممکن شده است، و حاشیه توردوزی آستین هایش مدام توی بشقاب فرو می افتد.

بقایایی از افکار گذشته در میان سر خسته و وامانده اش شناورند. دستی ناشکیبا آن آب های زلالی را که در آنجا به آرامی در جریانند متلاطم ساخته است و سبب شده است که امواج حافظه به صورت نیمه محو و پراکنده به طرف سطح پرتاب شود. جسم ظریف پسرش سینوریتو که همچون یک میمون از نفس افتاده به پستان های او چسبیده بود؛ ماریانا بی آنکه بتواند او را راضی نگاه دارد این درد شدید را تحمل کرده بود. چهره زرد و نحیف دایی همسر، زمانی که جرئت پیدا کرده بود و از نزدیک برای اولین بار به آن نگاه کرده بود و متوجه شده بود که مژه هایش سفید شده اند. چشمان گستاخ و متمرّد دخترش فلیس، راهب های بی پیشه، که از طریق طبابت با داروهای گیاهی به نوعی عزت نفس به روش خودش رسیده است و اکنون نیازی به پول ندارد چرا که مردم کیسه اش را به

خوبی پر می‌کنند.

گروه کوچک خواهران و برادرانش که در آن روز از ماه می آنها را نقاشی کرده بود، همان روزی که در مقابل بساط توتویی در حیاط کلبه از هوش رفته بود؛ دست‌های آگاتا که پشه‌ها تکه‌تکه‌اش کرده بودند؛ کفش‌های نک تیز جرال‌دو، همان کفش‌هایی که توی کفن به پایش کردند، به امید اینکه رضایت‌نامه‌ای برای بهشت باشد و با آن بتواند در میان تپه‌های مالا مال از فرشته قدم بزند. خنده بدخواهانه خواهرش فیامتا، که اکنون به خاطر پیری کمی خل وضع شده است: او از یک طرف خود را تازیانه می‌زند و برای ریاضت پیراهن مویی می‌پوشد و از طرف دیگر همیشه در مسایل عشقی تمامی اعضای خانواده دخالت می‌ورزد. چشمان معماگون کارلو، که برای حفظ خود از نومیدی، کج خلقی و عبوسی پیشه کرده است. و گیوسپا، همچنان دل‌واپس و ناراضی، تنها کسی که اهل کتاب است و می‌تواند بخندد، تنها کسی که رفتار عجیب و غریب مادرش را مذمت نکرده است و با وجود قدغن شوهرش به بدرقه‌اش آمده بود. دیوارهای ویلا در با گاریا با آجرهای سنگ سمباده‌اش، که اگر از نزدیک نگاه می‌کردی به سان اسفنجی بود که تونل‌های بسیاری در آن کنده شده بود و سوراخ‌هایی داشت که محل زندگی حلزون‌های دریایی و صدف‌های نیمه شفاف ریز گردیده بود. در تمام جهان هیچ رنگی لطیف‌تر از رنگ سنگ سمباده‌های با گاریا، که نور به خود جذب می‌کنند و همچون تعداد فراوانی فانوس چینی آن را در خود نگاه می‌دارند، پیدا نمی‌شود.

چهره مادرش از خواب شل و وارفته بود، لوله‌های بینی‌اش به خاطر انفیه تیره شده بود و گیسوهای بزرگ بورش به حالتی وارفته روی شانه‌های گردش افتاده بود. روی میز کنار تخت‌خوابش همیشه سه تا چهار بطر کوچک لدانم قرار داشت. وقتی ماریانا بزرگ‌تر شد پی برد که آن شیشه‌ها ترکیبی از تریاک، زعفران،

دارچین و میخک و الکل است. اما در نسخه‌ای که در داروخانه میدان سان دومینکو پیچیده می‌شد، میزان تریاک آنها به اندازه دارچین و زعفران افزایش می‌یافت. به همین خاطر بود که اوگاه مادر بیچاره‌اش را می‌دید که صبح‌ها با چشمان نیمه بسته، حالت آرامش بخشی بر چهره، و با پوست پریده رنگی همچون مجسمه‌های مومی روی پتوها دراز کشیده بود.

و آنجا، در اتاق خوابی که ماریانا هر پنج فرزندش را به دنیا آورده بود، و در زیر نگاه خسته و کسل چایمراها، سارو با آن ساق پاهای باریک و خنده ملیح و دلنشیش قدم به داخل آن نهاده بود. در حالی که پیندا با نگرانی؛ در به در بالا و پایین خانه با پسر ده ماهه‌ای که توی شکم داشت و قصد تولد یافتن هم نداشت پرسه می‌زد، آنها بر روی آن تختخواب تولدها و ناکامی‌ها آرمیده بودند: کودک پیندا تا زمانی که قابله به زور متوسل نشد به دنیا نیامد. او با پریدن بر روی شکم پیندا که انگار تشک پرگاه بود بچه را بیرون کشیده بود. درست در لحظاتی که پیندا به نظر کم‌کم داشت از خونریزی زیاد جان تسلیم می‌کرد، یک بچه بسیار درشت بارنگ و رویی سیاه و سفید و سرخابی نظیر سارو، و در حالی که بندناف سه بار دور گردنش پیچ خورده بود بیرون آمد.

یکی دیگر از دلایل ترک دیار، پیندا بود: او با آن نگاه‌های زنانه‌ای که گویای مشارکت در جرم بود، تقریباً به ماریانا می‌فهماند که حاضر است شوهرش را در عوض یک خانه، لباس، غذای فراوان و اغماض راجع به دزدی‌های او برای خواهرانش، با او قسمت کند. این موضوع به یک تفاهم خانوادگی و به یک «توافق» بین سه انسان رسیده بود، و سارو نیز بدان پناه بسته بود و بین تشویش و شادی به دو پاره تقسیم شده بود: شادی‌ای که به زودی باید به سیری و دلزدگی می‌انجامید. اما شاید هم نه، شاید ماریانا در اشتباه بوده است: سارو بین یک مادر فاسق و یک همسر نادان گرفتار آمده بود و ممکن بود که مخلصانه و شفیقانه تا

ابد به همین وضع ادامه دهد. او ممکن بود خود را دگرگون کند و به تصویری از خود مبدل شود، مثل همان کاری که در حال حاضر داشت انجام می داد: جوانی راضی که داشت معصومیت و شادیش را در قبال گذشت های پدران و پذیرفتن مسئولیت آینده خانواده از دست می داد. ماریانا پیش از رفتن، آنها را طلا باران کرده بود. احتمالاً نه به خاطر سخاوتمندی و مناعت طبع، بلکه به خاطر این که چون رهایشان کرده بود بدین طریق شاید مورد عفو و بخششان قرار گیرد و حداقل برای لحظه ای کوتاه هم که شده است احساس کند که دوستش دارند، حتی از دور دست ها.

مسافر انگلیسی با آن چشمان قهوه ای زیبایش غذایش را نیمه رها کرده است و غیبتش زده است. بارون^۴ اهل راگوسا^۵ تنه اش را از پنجره بلند بیرون انداخته است و بریده بریده نفس می کشد و کاپیتان نیز در همین احوال پلکان را دو تا یکی می کند و خود را به عرشه کشتی می رساند. چه پیشامدی رخ داده است؟ بوی تند نمک و باد از میان در به مشام می رسد. به نظر می رسد که امواج به اسب های عظیمی مبدل شده اند. ماریانا که در بین دیوارهای سکوت خویش محصور است فریادهایی را که از جانب عرشه فرماندهی کشتی برمی خیزد، دستوراتی را که کاپیتان جهت خواباندن بادبان های کشتی صادر می کند، و سروصدای مسافرین را که در پناهگاه ها پناه می گیرند نمی شنود. او طوری لقمه های غذا را در دهان خود قرار می دهد و به خوردن ادامه می دهد که انگار آب از آب تکان نخورده است. هیچ علامتی از دریازدگی که سبب زیرورو کردن معده های همسفرانش باشد مشاهده نکرده است. اما، ناگهان فانوسی روغنی به طور خطرناک در عرض میز شروع به لیز خوردن می کند. سرانجام دوشش متوجه می شود که شاید مسئله وخیم تر از دریای ناآرام و موج باشد. قطرات روغن مشتعل روی سفره چکیده است و یکی از دستمال سفره ها را به آتش

کشیده است. چنانچه دیر بجنبند و اقدامی فوری انجام ندهد و سفره پارچه‌ای را خاموش نکند، شعله‌ها به میز و از میز به کف سالن که هر دو از چوب‌های کاملاً خشک ساخته شده‌اند سرایت خواهد کرد.

ناگهان صندلی ماریانا شروع به لیز خوردن می‌کند و به کله گوی عرشه برخورد می‌کند و شیشه قاب عکس را خرد و خاکشیر می‌کند. ماریانا با لباس‌های راه‌راه مسافرتی و با سنجاق سینه لاجوردی رنگی که هدیه پدرش دوک بود و اکنون به یقه‌اش سوزن کرده است و با تافته گل و بته‌داری که توی موهایش زده است، روی صندلی نشسته است و اینچنین به استقبال مرگ می‌رود: بی شک این مرگ، مرگی ساختگی تلقی خواهد شد. شاید یکی از آن سگ‌های مادرش در همین لحظه او را از کمر به چنگ آورد و با خود به زیر آب‌های سیاه بکشانند. به نظرش می‌رسد که مژه‌هایی را می‌بیند که به نرمی و با ملایمت چشمک می‌زنند: آیا آنها چشمان چایمراه‌های توی ویلا کریا نیستند که دارند به او می‌خندند؟

لحظه‌ای بعد ماریانا به خود می‌آید و نیروهایش را جمع می‌کند و روی پاهایش می‌ایستد. پارچ آبی را روی سفره شعله‌ور خالی می‌کند. با دستمال سفره خیس روی چراغ را می‌پوشاند و صدای جز و ولز آن را بلند می‌کند. اکنون سالن در تاریکی فرو می‌رود. ماریانا می‌کوشد تا به یاد بیاورد که در کدام سمت قرار دارد. سکوت او را دعوت به پرواز می‌کند، همین و بس. اما به کدام سو؟ صدای دریا بلند و بلندتر می‌شود؛ ماریانا تنها می‌تواند سروصدای آن را از طریق یله رفتن و تکان خوردن کف کشتی که پیچ و تاب می‌خورد و بالا می‌آید و ناگهان در زیر کفش‌هایش فرو می‌نشیند تصور نماید. فقط فکر در خطر بودن فیلا است که او را به حرکت وامی‌دارد تا در را بباید: به هر زحمتی که شده آن را باز می‌کند و سیلی از آب شور دریا روی سرش خالی می‌شود. در این آشوب و اغتشاش چگونه خواهد توانست از پله‌های نرده‌بان پایین برود. با وجود این باید تلاشش

را بکند، از این رو با هر دو دست به جان پناه چوبی آویزان می شود و تک تک پله ها را با پاهایش لمس می کند و پایین می رود.

همچنان که به سمت انبار کشتی پایین می رود بوی تعفن ماهی ساردین نمک زده در گلویش جمع می شود و حلقه می زند. احتمالاً چلیکی در هم شکسته و باز ماهی خود را بیرون ریخته است. ماریانا همین طور که در تاریکی می کوشد تا کورمال کورمال راه خود را به طرف کابین باز کند، روی چیز سنگینی فرو می افتد. او فیلا است، بدنش کاملاً خیس است و می لرزد. ماریانا دست هایش را دور گردنش حلقه می کند و گونه های یخ زده اش را می بوسد. افکار بی شکل و قواره همسفرش از راه سوراخ بینی هایش که آغشته به بوی تلخ و تند اشتفراغ است به درون سرش نفوذ می کند.

خدا کند سرطان به جانت بیافتد، ای ماده سگ کله خراب، خدا ورت بدارد، چرا مجبورم کردی که خانه و زندگی ام را ترک کنم؟... این دوشس، مرا دنبال خودش کشانده است، او باعث مرگ من خواهد شد، کله خر، دیوانه، خدا کند سرطانت نزند، خدا لعنت کند، خدا لعنت کند....

فیلا از یک طرف او را به باد نفرین گرفته است و از طرفی دیگر با تمام قدرت خودش را محکم به او چسبانده است. به نظر می رسد که چیزی نمانده است که هر دوی آنها با کشتی به زیر آب فرو بروند؛ تنها چیزی که آنها مایلند بدانند این است که چه قدر طول خواهد کشید تا در آب بلعیده شوند. ماریانا شروع به خواندن یک دعا می کند، اما نمی تواند آن را به اتمام برساند، چیز مضحک و زشتی در این آماده سازی احمقانه برای مردن دیده می شود. با این حال عقل او قد نمی دهد که برای زنده ماندن در دریایی چنین قدرتمند چه باید بکند: او حتی شنا کردن هم نمی داند. تنها کاری که از دستش بر می آید این است که چشمانش را ببندد و امیدوار باشد که کار زیاد طول نکشد.

اما کشتی به طور معجزه آسایی خود را حفظ می‌کند. کشتی که از قبل به خاطر برخورد با امواج، کهنه و درب و داغان شده است، در مقابل طوفان مقاومت می‌کند و به واسطهٔ انعطاف‌پذیری الوارهای سرو و بلوطش خم می‌شود و پیچ و تاب می‌خورد. ارباب و خدمتکار روی پا ایستاده‌اند و دست دور‌گردن یکدیگر حلقه کرده‌اند و هر لحظه در انتظار مرگ به سر می‌برند. در حالی که آب شور دریا کمر آنها را با تکه‌های چوب، کفش، ساردین، طناب‌های از هم باز شده و خرده‌های چوب پنبه زیر ضربات خود گرفته‌اند، چنان احساس خستگی می‌کنند که بی آنکه خود متوجه باشند خواب سنگینی بر وجودشان مستولی می‌شود. وقتی آن دو زن از خواب بیدار می‌شوند صبح از راه رسیده است و آنها همچنان دست در گردن یکدیگر دارند و درست در زیر نرده‌بان روی عرشه دراز کشیده‌اند. یک مرغ نوروزی کنجکاو و فضول روی دهانه‌ای که به پل فرماندهی کشتی منتهی می‌شود نشسته است و آنها را نظاره می‌کند.

۱. Jean Antonie Watteau نقاش فرانسوی ۱۶۴۷-۱۷۲۱

۲. Messina شهری در شمال شرقی سیسیل.

۳. Ragusa شهری در شمال شرقی سیسیل.

۴. baron لقبی است اشرافی در اروپا.

یک زایر؟ شاید، اما زایران به سوی مقصد و سر منزلی ره می سپارند. پاهای او تنها برای لذت سفر است که سفر می کنند؛ آنها هرگز قصد توقف کردن ندارند. گریز از خاموشی خانه خود به خانه های دیگر، به خاموشی های دیگر. بادی نه نشینی دست به گریبان با کک و گرما و گرد و خاک. اما در واقع هرگز خسته نمی شود، هرگز از دیدن مکان ها و انسان های جدید سیر و اشباع نمی شود.

فیلا از او جدا نمی شود، سر کوچک و طاسش همیشه با کلاه بندداری که از پنبه کاملاً پاک و بی لک درست شده است و هر شب آن را می شوید و برای خشک شدن در کنار پنجره آویزان می کند پوشیده شده است. آنها گاه هیچ پنجره ای نمی یابند و یک بار بین ناپل و بنونتو^۱ روی مقداری کاه در کنار یک گاو که آنها را از سر کنجکاوی بو می کشید خوابیدند.

در سر راهشان در کنار حفاری های اخیر استایا^۲ و هرکولانیوم^۳ توقف کردند. چند برش هندوانه از یک پسر بچه خریده و خورده اند. هندوانه ها بر روی میز قابل حملی، نظیر همان میزی که ماریانا برای نوشتن استفاده می کند، گذاشته شده بود. آنها با تعجب در مقابل یک نقاشی دیواری بزرگ رومی که رنگ های قرمز و صورتی در آن به شیوه ظریفی با یکدیگر در آمیخته اند نشسته و آب و عسل نوشیده اند. پس از پنج ساعت راهپیمایی در گرما، در سایه صنوبرهای عظیم دریایی استراحت کرده اند. در سینه کش های آتشفشان

وسیوس^۴ قاطر سواری کرده‌اند و بینی‌هایشان با وجود استفاده از کلاه‌های حصیری‌ای که از یک کلاه فروش در ناپل خریده بودند، در زیر آفتاب پوست انداخته است. آنها در اتاق‌های متعفن با پنجره‌های پوشیده و ته مانده یک شمع، روی تشک‌های کک‌زده‌ای که کک‌ها روی آنها پشتک و وارو می‌زدند خوابیده‌اند.

هر به چندی، یک رعیت، یک مغازه‌دار یا یک مالک که از مسافرت کردن تنهایی آنها حسابی شگفت‌زده شده بود دنبال آنها راه می‌افتاد. اما سکوت ماریانا و نگاه‌های خشمگینانه فیلا فوراً آنها را فراری می‌داد. یک بار در جاده کاسترتا^۵ راهزن‌ها راهشان را بستند و لختشان کردند. آنها مجبور شدند دو چمدان سنگین با قفل‌های برنجی و یک کیف پول نقره بافت زنجیردار و پنجاه اسکودو را دو دستی به راهزن‌ها تقدیم کنند. این موضوع چندان هم موجب اندوه آنها نگردید؛ آن چمدان‌ها و بال گردن بودند و شامل لباس‌هایی بودند که هرگز آنها را نمی‌پوشیدند. آن اسکودوها نیز تنها بخشی از پول‌هایشان بود. فیلا بقیه پول‌ها را با مهارت هر چه تمام‌تر طوری لابه‌لای زیرپوشش دوخته بود که راهزن‌ها نتوانستند آن را ببابند؛ بعد هم دلشان به حال آن زن کر و لال سوخته بود و او را از بازرسی بدنی معاف کرده بودند، در صورتی که او نیز در جیب شل خود حامل مقداری پول بود.

در کاپوا^۶، آنها با گروهی هنرپیشه که به رم سفر می‌کردند دوست شدند. یک کم‌دین، یک هنرپیشه جوان، یک مدیر صحنه، دو خواننده کاستراتی^۷، چهار خدمتکار با کوهی از اسباب و اثاثیه، و دو سگ دورگه. آنها آدم‌هایی راحت و صمیمی بودند و بیش‌تر اوقاتشان را به خوردن و ورق بازی کردن می‌گذراندند. از ناشنوایی دوشس به هیچوجه مشوش و دستپاچه نشدند و بلافاصله هم با حرکات دست‌ها و بدن‌هایشان با او ارتباط برقرار کردند و به راحتی منظورشان را

به او فهماندند و فیلا را از خنده روده‌بر کردند. ماریانا وظیفه خود می‌دانست تا پول شام همه را حساب کند، اما هنرپیشه‌ها نیز می‌دانستند چگونه محبت دیگران را جبران کنند، آنها با اجرای پانتومیم‌های خنده‌دار، چه در سر میز غذا یا میز ورق بازی، چه در دل‌یجان‌ها یا در میهمانخانه‌هایی که شب‌ها در آنجا اتراق می‌کردند، مردم را می‌خندانند.

در گایتا^۸ شایعه شده بود که جاده مالامال از راهزن است؛ یک یادداشت شیطنت‌آمیز به آنها هشدار داد که «در عوض هر یک نفر اعدامی صد نفر جای او سبز خواهد شد، و دیگر اینکه آنها در مخفی‌گاهی در کوه‌های سیوسیار یا^۹ اتراق کرده‌اند و خصوصاً دنبال شکار دوشس‌ها هستند.» با دیدن این یادداشت آنها هم تصمیم گرفتند تا با یک فلوکه^{۱۰} که چند اسکو دو بیش‌تر پایشان آب نخورد به سفرشان ادامه دهند. در قایق تمام طول روز را با ورق، فاراون^{۱۱} و بریسی^{۱۲} بازی کردند. مدیر گروه، گیوسپی گالو^{۱۳} ورق دهنده و همیشه بازنده بود. برای برقرار کردن این موازنه، آن دو خواننده کاستراتی همیشه برنده بودند. و آن کم‌دین گیلبرت تا آمادیو^{۱۴} اصلاً دلش نمی‌خواست به رختخواب برود.

در رم همگی در یک میهمانخانه اقامت کردند. میهمانخانه در خیابان ویادل گریلو^{۱۵} واقع شده بود، خیابانی کوچک و شیب‌دار که هیچ درشکه‌ای حاضر به بالا رفتن از آن نبود، بنابراین آنها مجبور بودند از میدان دل‌گریلو تا آنجا پیاده‌گزر کنند. یک شب ماریانا و فیلا به تأثر واله^{۱۶} دعوت شدند، تنها تأثری که آن گروه می‌توانستند در خارج از فصل کارناوال‌ها در آن به اجرای برنامه بپردازند. آنها اپرای کوچکی دیدند که نیمی آوازی و نیمی گفتاری بود. خانم گیلبرت تا آمادیوی کم‌دین، ده بار در آن اپرا لباس عوض کرد، او مثل برق و باد می‌رفت و سپس به صورت یک زن چوپان، یک کنتس، آفرودیت^{۱۷} دوباره سر و کله‌اش پیدا می‌شد، در همین اثنا نیز یکی از کاستراتی‌ها با صدای لطیف و شیرینی آواز

می خواند و دیگری در حالی که مثل یک پسر بچه چوپان لباس پوشیده بود می رقصید. پس از نمایشنامه، آنها ماریانا و فیلا را به میهمانخانه «درخت انجیر» در ویکولو دل پانیره^{۱۸} دعوت کردند، در آنجا آنها چندین بشقاب بزرگ سیرابی لمباندند و به خاطر موفقیت گروه جشن گرفتند و لیوان پشت لیوان شراب قرمز نوشیدند. سپس در حالی که یکی از خدمتکارها مندلین^{۱۹} و خدمتکاری دیگر با زحمت بسیار فلوت می نواخت، همگی در زیر فانوس های کاغذی شروع به رقصیدن کردند.

ماریانا داشت طعم آزادیش را می چشید. گذشته به سان یک دم بود که آن را زیر دامن خود حلقه کرده بود و تنها در موارد نادری سر می جنباند و خود را نشان می داد. آینده ابر تیره ای بود که در آن انوار درخشان یک چرخ و فلک را می شد به یک نظر دید. اکنون او در حالی که احساس می کرد نیمی روباه و نیمی پری است و برای اولین بار حس می کرد آن وزنه حجیم درون سرش سنگینی نمی کند، خود را در جمع افرادی می دید که پیچ و تاب می خوردند و می چرخیدند و رک و پوست کنده لال بازی در می آوردند و شادمانه با او گفتگو می کردند و اصلاً و ابداً از کری اش آشفته و دستپاچه نمی شدند.

فیلا عاشق یکی از آن کاستراتی ها شده است. این اتفاق بعد از نمایش و در طول رقص رخ داد. ماریانا از دیدن آنها که پشت یک ستون مشغول بوسیدن یکدیگر بودند شگفت زده شده بود اما با لبخندی دوستانه از کنارشان رد شده و رفته بود. او جوانی خوش قیافه و اندکی تپل بود و موهایی بور و فرفری داشت. فیلا مجبور بود برای در آغوش کشیدن او روی انگشت پاهایش بایستد و به کمرش قوس بدهد، عملی که ماریانا را به یاد سارو می انداخت.

یک تکان شدید، یک پرش، و آنگاه است که دم از حالت لوله شده بیرون می آید. آدمی واقعاً با همیشه گریختن نمی تواند بگریزد. مثل آن شخصیتی که در

هزار و یکشب در سمرقند می زیست. ماریانا یادش نمی آید که اسمش نورالدین بود یا مصطفی. به او گفته بودند که: «تو به زودی در سمرقند خواهی مرد»، بنابراین او نیز به تاخت به شهر دیگری رفته بود. اما درست در آن شهر ناشناخته، هنگامی که داشت در آرامش کامل قدم می زد، به قتل رسیده بود و همینکه جان سپرده بود دیده بود که در میدانی مورد حمله واقع شده بود که نامش سمرقند بود. روز بعد گروه آنجا را به قصد فلورانس ترک گفت. فیلا چنان غمزده شد که برای یک هفته لب به غذا نزد.

سیسیو ماسا^{۲۰} صاحب میهمانخانه، خودش آبگوشت مرغ را که رایحه خوش آن سرتاسر آن مکان را پر می کند به اتاق فیلا می برد. از زمانی که آنها در آن محل رحل اقامت افکنده اند سیسیو ماسا هیچ کاری جز تعقیب کردن فیلا، که اصلاً هیچ روی خوش به او نشان نمی دهد، نداشته است. او مردی است فربه با پاهای کوتاه، چشمانی گراز مانند، دهانی خوش ترکیب و خنده ای مسری. او که در استفاده از مشت هایش برای پسر بچه های ظرف شوی فرزند و چابک است، خیلی زود پشیمان می شود و پوزش می طلبد و با قربانیانش با سخاوتمندی و گشاده دستی رفتار می کند. با میهمانانش خوش برخورد و عصبی است و می کوشد تا اثر خوبی روی آنها بگذارد اما با این حال تا می تواند آنها را سرکیسه می کند.

تنها در مقابل فیلا بی دفاع است. از همان بار اولی که او را دید دل درگوش گذاشت و هر بار که او را می بیند با نگاه بهت زده اش به تمجید و تحسینش می پردازد. میهمانخانه چنان نسبت به ماریانا رفتاری رذیلانه و خودپسندانه دارد و تا آنجا که دستش می رسد گوشش را می برد. فیلا به تازگی سی و پنجمین سال تولد خود را جشن گرفته است و با وجود سرطاس و زخم های روی چهره و دندان های شکسته دوباره زیبایی هجده سالگی خود را و حالت شهوانی

مضاعفی را که هرگز در او سابقه نداشته باز یافته است. پوستش چنان شفاف و روشن شده است که عابرین توی خیابان‌ها سر بر می‌گردانند و نگاهش می‌کنند. چشمان خاکستری زیبایش را چنان بر اشیا و آدم‌ها می‌دوزد که انگار می‌خواهد آنها را نوازش کند.

اگر او بخواهد ازدواج کند چه؟ ماریانا بر آن است که در چنین صورتی جهیزیه قابل ملاحظه‌ای به او بدهد، اما فکر جدایی از او توی دلش را خالی می‌کند. فیلا دلش در گرو آن مرد خواجه است. آن مرد با چشم‌گریان آنجا را به قصد فلورانس ترک کرد، اما از فیلا نخواست تا او را همراهی کند. این امر چنان محنتی بر دل فیلا نهاده است که یا از سر بغض و کینه و یا به خاطر تسلی خودش، عشق آن میهمان‌خانه‌چی گراز مانند را پذیرفته است.

1. Benevento

2. Stabia

۳. Herculaneum شهر باستانی‌ای در ایتالیا در نزدیکی ناپل.

۴. Vesuvius آتشفشان فعال ایتالیا در سواحل شرقی خلیج ناپل.

5. Caserta

۶. Capua شهری در شمال ناپل.

۷. Castrati در قرون وسطی برای اینکه بتوانند خوانندگانی با صدای «سوپرانو» تربیت کنند،

آنها را پیش از سن بلوغ اخته می‌کردند. این خوانندگان را کاستراتی یا «اخته» می‌نامیدند.

8. Gaeta

9. Ciociaria

۱۰. Felucca نوعی قایق پارویی - بادبانی مخصوص سواحل مدیترانه.

11. faraone

12. biribissi

13. Giuseppe Gallo

14. Gilberta Amadio

15. Via del Grillo

16. Valle

۱۷. Aphrodite الهه اول پانتیون، زن و خواهر ژوپیتر.

18. Vicolo del Paniere

۱۹. mandolin آلت موسیقی است از خانواده عود lute که دارای چهار تا شش جفت سیم

می‌باشد.

20. Ciccio massa

ماریای عزیز،

به قول دوستان جیان باتیستا ویکو^۱، هر انسانی و هر عصری پیوسته مورد تهدید «وقوع یک وحشی‌گری پنهان» قرار دارد. غیبت شما موجب بی‌مبالاتی‌هایی در افکار من، که محل رشد علف‌های هرز شده است، گردیده است. من مورد تهدید واقع شده‌ام، تهدیدی جدی، مورد تهدید خودسرانه‌ترین سستی‌ها. دیگر از کسالت و دلتنگی از خود بریده‌ام.

باری، جزیره در جنگال یک بربریت جدید گرفتار آمده است؛ بعد از اینکه ویکتور آمادس ساوی^۲ در امور اداری تا حدی از خود سخت‌گیری و جدیت نشان داد، هابسبرگز^۳ کار او را به سردی و از سر بی‌رغبتی ادامه داد. اکنون چارلز سوم صاحب منصب شده است و دوباره چنان محیط درهم و برهم و فاسدی خلق کرده است که تنها به درد بستنی‌شناس‌ها و شیرینی‌شناس‌های خبره‌مان می‌خورد و بس.

در اینجا خردمندانه‌ترین نوع بی‌عدالتی حکم فرماست. چنان خردمندانه و عمیق است که کاملاً «طبیعی» شناخته می‌شود. خودتان خوب می‌دانید که طبیعت زور بردار نیست. چه کسی در فکر تغییر رنگ پوست و مو خواهد بود؟ آیا یک قدرت آسمانی می‌تواند به یک اراده شیطانی مبدل شود؟ بنابه گفته مونتسکیو^۴ یک پادشاه باید دارای چنان قدرتی باشد که بتواند به مردم بقبولاند که یک اسکودو برابر دو اسکودو است.

شاید ما در انتهای یک چرخه هستیم: ذات انسانی در ابتدا خام است، بعد سخت می‌شود، و سپس لطیف می‌شود و آنگاه پالوده می‌گردد و دست آخر هرزه و فاجر می‌شود. مرحله آخری اگر از کنترل خارج

شود به سمت شرارت و تباهی پیش خواهد رفت و «بربریتی جدید انسان را به سوی نابودی همه چیز سوق خواهد داد.» از زمانی که نیاکان شما برجی در اسکاناتورا و شکارگاهی در باگاریا بنا کردند مزارع زیادی را زیر کشت برده‌اند. پدربزرگ شما خودش از تاکستان‌ها و زیتون‌هایش نگاهداری می‌کرد، پدر شما این کار را از طریق واسطه انجام می‌داد، شوهرتان هم گاهگاهی در کار خمره‌های شرابش دخالت می‌کرد. پسران متعلق به نسلی است که معتقد است زراعت عملی عامیانه و ناشایست است. در نتیجه او انرژی‌اش را صرفاً مصرف خودش می‌کند و باید ببینید که با چه طبع ظریفی این عمل را انجام می‌دهد! مدتی است که می‌شنوم زمین‌هایتان در اسکاناتورا به واسطه عدم سودآوری رو به نابودی گذاشته است و مورد تجاوز گابلوتی‌ها قرار گرفته و به دست دهقان‌ها، که اکثراً به جاهای دیگری مهاجرت کرده‌اند، به ویرانه مبدل شده است. ما دست افشان به تدریج به سمت جوشش و غلیانی «هرجه باداباد» فرود می‌آییم. چیزی که سخت مورد توجه پالرمویی‌های عصر ما یا به زبان دیگر عصر فرزندانمان قرار دارد: جوششی که تمام ظواهر حرکت را دارا می‌باشد. زیرا در درون خود چیزی دارد که من به جرئت آن را حرکت ابدی نام نهاده‌ام. این جوان‌ها از بام تا شام عجولانه در رفت و آمدند و چنان با مجالس رقص و میهمانی و ملاقات یکدیگر و امور عشقی و شایعه پراکنی سرگرم هستند که حتی لحظه‌ای هم به ملالت نمی‌گذرانند.

پسران ماریانو که پیشانی زیبا و چشمان احساساتی و پرتلاواش را از شما به ارث برده است، چنان در اسرافکاری شهره آفاق شده است که دست پادشاهمان چارلز سوم را از پشت بسته است. میهمانی‌های شامش که همیشه از خویش گرفته تا آشنا در آن دعوت دارند، مثل زدنی است. شما می‌گویید که او خیالبافی را دوست دارد، شکی نیست که چنین است، اما وقتی هم که خیالبافی می‌کند از حد و اندازه بیرون است. هنگامی که خیالبافی می‌کند در واقع دارد میز یک ضیافت را می‌چیند. احتمالاً او میهمانانش را با غذا و شراب طوری گیج و بی‌حس می‌کند تا مطمئن شود که آنها بیدارش نخواهند کرد. به نظرم داده است کالسکه‌ای

برایش ساخته‌اند هم‌ردیف کالسکهٔ فرمانفرما فوگلیانی^۵، مارکویز پلگرینو^۶. چرخ‌های چوبی‌اش طلاکاری شده است و روی سقفش هم سی مجسمهٔ کوچک نقره‌ای کار گذاشته شده است. نشان‌های خانوادگی و شرابه‌های طلایی‌ای که جای جای آن آویزان است که دیگر حرفشان نزدنی است. فرمانفرما فوگلیانی آراگونه^۷ از این موضوع اطلاع حاصل کرد و فرستاده‌ای نزدش فرستاد تا به او بگوید که دست از این خودنمایی‌ها بردارد، اما پسر و وارث بلندپایهٔ شما از توجه به آن امتناع ورزید.

به گمانم خبرهای مربوط به دیگر عزیزانتان را تا حالا شنیده باشید. دخترتان فلیس به خاطر موفقیت در مداوای باد سرخ، خارش و انواع مختلف بیماری‌های ورم پوستی در پالمو نام‌آور شده است. ثروتمندها را سرکیمه می‌کند اما از فقرا چیزی نمی‌گیرد. به خاطر همین بسیار محبوب شده است، هر چند بسیاری از مردم از او انتقاد می‌کنند که چرا تک و تنها همه جاسر می‌زند و چرا راهبه‌ای مثل او دهنهٔ اسب عربی بزرگی را می‌گیرد و روی صندلی درشکهٔ کوچکی می‌نشیند و همیشه همچون باد حرکت می‌کند. طرح او برای کمک به جزامیان رانده شدهٔ چنان پر هزینه است که مجبور شده برای گرفتن وام به سراغ یک وام‌گذار در بادیا نوا^۸ برود. برای بازپرداخت این وام‌ها ظاهراً خود را درگیر سقط جنین‌های پنهانی کرده است. اما این یک خبر کاملاً سری است، وظایف حرفه‌ای در واقع مرا از افشای این راز به شما قدغن می‌کند؛ اما خودتان خوب می‌دانید که عشق به شما چگونه وسواس‌ها و مسئولیت‌های مرا مغلوب کرده است.

دختر دوم‌تان گیوسپا کاری کرد تا با دایی زاده‌اش اولیو و توی رختخواب شوهر خودش گیر بیافتد. هر دو مرد یکدیگر را به دوئل فرا خواندند. آنها با هم مبارزه کردند، اما هیچ کدامشان کشته نشدند؛ دو تا بزدل که با دیدن اولین قطرهٔ خون اسلحه‌هایشان را زمین گذاشتند. اکنون گیوسپای زیبا حامله است و کسی نمی‌داند که بچه‌ای که توی شکمش است از آن شوهرش است و یا دایی زاده‌اش. اما شوهرش چاره‌ای جز قبول بچه ندارد، زیرا در غیر این صورت مجبور است که گیوسپا را

بکشد و همه می‌دانند که او هرگز خواهان چنین عملی نیست. سینوریتو، پسرش اولیو را به فرانسه فرستاده است و ظاهراً تهدیدش کرده است که با وجود اینکه پسر ارشدش است اما از ارث محروم می‌شود خواهد کرد.

راجع به مانینا اینکه او به تازگی صاحب یک پسر دیگر شده است که برای زنده کردن نام جدش اسمش را ماریانو گذاشته است. در مراسم غسل تعمید آن نوزاد تمام اعضای خانواده از جمله راهب بزرگ کارلو نیز حضور داشتند. کارلو اخیراً قیافه ساده و بی‌پیرایه فضل را پیدا کرده است. در واقع مردم از دانشگاه‌های سرتاسر اروپا نزد او می‌آیند و از او تقاضا می‌کنند تا دستنویس‌های کهن و باستانی را برایشان رمزگشایی کند. او در پالمو از شهرت به سزایی برخوردار است و سنانیز پیشنهاد کرده است تا به او نشان لیاقت اعطا کنند. در صورت موافقت، من عهده‌دار خواهم شد که آن نشان را در جعبه‌ای مخملی به او اعطا کنم.

سارو، همان شخصی که تحت قیومیت شماست، ظاهراً از عزیمت تان چنان افسرده شد که چندین هفته لب به غذا نزد. اما بعد از مدتی همه چیز را فراموش کرد. حالا ظاهراً با زنش بهترین ایام عمرشان را در ویلای شما در باگاریا می‌گذرانند. او در ویلا همچون بارون‌ها میهمان دعوت می‌کند، دستور می‌دهد و به حساب شما مثل ریگ پول خرج می‌کند.

باری، شخصی که باید یک نمونه برای مردم باشد، خودش ذره‌ای رعایت نمی‌کند. پادشاهمان چارلز سوم با آن زوجه شیرین‌تر از غسلش دونا آمالیا^۹ درباریان را مجبور می‌کنند تا در تمام مدت غذا خوردن آنها، ساعت‌ها زانو بزنند. به گفته آنها، ملکه سرگرمی اش این است که ندیمه‌هایش زانو بزنند و ساغر پر از شراب قناری را در دست بگیرند تا او بتواند بیسکویت‌هایش را در آن شراب فرو کند. تأثر خوبی است، به نظر شما این طور نیست؟ اما شاید تمام این حرف‌ها شایعاتی بیش‌تر نباشند، من شخصاً هرگز این صحنه‌ها را به چشم خودم ندیده‌ام. از طرف دیگر از وقتی که پرنسس بزرگ ساووی به کمک جراح وضع حمل کرده و بچه‌اش دختر از آب در آمده است، تمام حیثیتش را از

دست داده است.

باید اعتراف کنم که من به یک معلم اخلاق درجه سه تنزل پیدا کرده‌ام. از همین جا می‌توانم چهره‌تان را ببینم که در هم رفته است و لب‌هایتان به روش همیشگی خودتان به هم فشرده شده‌اند، با تمام آن هوش و ذکاوت بیرحمانه‌ای که در ناشنوايي تان سراغ دارم. اما خودتان بهتر می‌دانید که این آسیب از نیمی از ادراک شما به من رسیده است و مرا به مدار افکار شما کشانده است: آنها پربار و مرقی شده‌اند. دقیقاً به خاطر کناره‌گیری از جهانی که شما را به گوشه کتابخانه‌تان و در پناه کتاب‌ها و دفترهایتان کشاند. هوش و ذکاوت شما چنان خط سیر عجیب و غیر معمولی‌ای برگزیده است که در من اشتیاق یک عشق شیرین را موجب شده است. گاه احساس می‌کنم که عاشق شدن در سنی که من دارم دیگر غیر ممکن است و آن را به حساب قوه تخیل می‌گذارم.

یک بار دیگر رسماً به طور مکتوب می‌خواهم از شما بپرسم: آیا حاضرید با من ازدواج کنید؟ از شما هیچ چیزی نخواهم خواست، حتی نخواهم خواست تا بسترمان را با هم شریک شویم، اگر شما چنین ترجیح می‌دهید. من شما را به همین صورتی که هستید می‌خواهم، بدون ویلا و ملک و املاک، بدون فرزند و اسب و کالسکه یا خدمه. احساس من زاده یک نیاز است برای رفاقت و مصاحبتی که وجودم را مثل خوره دارد می‌خورد. مصاحبت و رفاقت با زنی که خود را فدای استفاده از دانشش کرده است، چیزی که در زنان ما، که مثل ماکیان در جهل نگاهداشته شده‌اند، به ندرت مشاهده می‌شود.

هر چه بیشتر درگیر کارهایم می‌شوم، یا مردم بیشتری را می‌بینم و یا با نجبای بیش‌تری ملاقات می‌کنم، بیش‌تر غرق انزوای این گوشه‌نشینی می‌شوم. آیا این تلالو نور همان روح باریک‌بینی پاسکال^{۱۰} است که مرا به سوی شما می‌کشد یا چیز دیگری است؟ گردش جریان‌های قوی‌ای است که به تنهایی می‌توانند اقیانوسی را گرم کنند؟ آنچه شما را بی‌مانند ساخته است ناتوانی تان است، بدون در نظر گرفتن کلیشه‌های اجتماعی‌ای که بخش جدایی‌ناپذیر وجود شماست و جدا از امتیازاتی که بی‌شک از بدو تولد مستحق آن بوده‌اید.

من در خانواده‌ای بزرگ شده‌ام که همگی سردفتردارانی صادق یا وکلایی درستکار بوده‌اند، شاید هم نادرستکار و متقلب، کسی چه می‌داند؟! موفقیت‌های سریع اجتماعی و مالی نمی‌تواند کاملاً از روی صداقت و درستکاری باشد! پدر بزرگ من (یادتان باشد که این موضوع را تنها پیش شما اعتراف می‌کنم) لقب بارون را برای خانواده متوسط و بورژوازی بی‌مصرف خودش خرید. خانواده‌ای که می‌خواست موقعیت اجتماعی‌اش را بهبود بخشد. می‌دانم که تمام این چیزها بی‌ارزشند. چشم‌های من آموخته‌اند تا آن سوی ردا و ردینگوت را ببینند، دیگر دامن بلند و شلیته رنگارنگ حلقه حلقه‌ای که جای خود دارد.

شما نیز می‌دانید که چگونه آن سوی حریر و مروارید را ببینید. ناشنوایی، شما را به نوشتن رساند و نوشتن نیز شما را به من. هر دوی ما از چشم‌هایمان برای زنده ماندن بهره می‌جویم و همچون بیدی که با کاغذ برنج، کاغذ لیمو و کاغذ شکر تغذیه می‌کند، ما نیز با کاغذهایی که رویشان با مرکب تحریر شده باشد خودمان را تغذیه می‌کنیم.

بنابه گفته دوستم پاسکال «قلب منطق‌هایی دارد که عقل آن را نمی‌شناسد» و آنها منطق‌های مبهمی هستند که در بخش‌های نهفته وجود ما ریشه دوانده‌اند، جایی که سن کهولت یک زیان به حساب نمی‌آید بلکه برای آن یک هدف تمام و کمال است! من به عیوب خودم که اتفاقاً کم هم نیستند واقفم. برای شروع ابتدا از نوعی هرزگی نام می‌برم که نتیجه یک عمر قضاوت احمقانه بر علیه عقایدی جهت‌گیری شده بوده است که برایشان ارزش قایلیم. حرف سالوس و ریاکاری که مرا زنده زنده بلعیده است دیگر نزدنی است. هر چند، گاهی سخت مدیون همین سالوسم، به گمانم بزرگ‌ترین فضیلت من همین سالوس است. آخر به من صبر و بردباری یک زاهد گوشه‌نشین را عطا کرده است. و کاملاً هم از توانایی سراسر دنیوی برای «درک دیگران» جدا نیست؛ آری، سالوس مادر شکیبایی است... یا شاید خواهر او؟ به هر حال خویشان نزدیک یکدیگرند.

من علی‌رغم وحشتی که از شایعات دارم، می‌گذارم تا در آن غوطه‌ور شوم. اما اگر کسی با دقت به آن بنگرد در خواهد یافت که در

واقع همین شایعات است که ریشه ادبیات است. آیا موسیو منتسکیو با نامه‌های پارسی‌اش یک شایعه نیست؟ آن نامه‌های رسمی‌ای که بذله‌گویی و بدخواهی از آنها فرو می‌چکد چطور؟ کار سینیور دانته آلیگری خودمان یک شایعه نیست؟ چه کسی بیش‌تر از او خودش را با شرح و بسط نقطه ضعف‌ها و شرارت‌های پنهانی دوستان و آشنایانش سرگرم می‌کند؟... بذله‌گویی، همان چیزی که نویسندگان با میل باطنی عطش خود را با آن فرو می‌نشانند در مقابل توانایی‌ای که در توصیف عیوب دیگران و بزرگ‌نمایی و غیرقابل نجات جلوه دادن آنها دارند چیزی حدوداً دست دوم به حساب می‌آید، در حالی که آنها خودشان با بی‌تفاوتی پرتویی را که در چشمان رویایی‌شان می‌خرامد نادیده می‌گیرند. آیا شما موافق نیستید، حتی شما؟

باز هم طبق معمول می‌کوشم تا خودم را توجیه کنم. آیا به نظر شما تلاش من این نیست که شما را تحریک کنم و با استفاده از تحقیر کردن خود، شما را مانند دانه‌ای از آب راکد سکوت بیرون بکشم؟ من بسیار فاسدتر از آنم که فکرش را می‌کنید. از خودپسندی‌ای که گاه بیزار کننده است. اما این حقیقت که من خودپسندی‌ام را ظاهر می‌سازم، ممکن است چنین معنی شود که تمام حقیقت این نیست. من دروغگوی بزرگی هستم. اما، همان‌طور که خودتان هم می‌دانید، سولون^{۱۱} می‌گفت که در آگیرا^{۱۲} همه دروغگو هستند - جالب اینجاست که او خودش اهل آگیرا است! بنابراین آنچه او می‌گفت حقیقت داشت یا اینکه دروغ بود؟ یا حقه‌ای بود تا آدم را در بی‌تکلیفی قرار دهد؟ صفحه را ورق بزنید ای عزیز ناشنوای من تا چیز دیگری برای جویدن بیابید. شاید تقاضای دیگری برای عشق، شاید اطلاعاتی با ارزش یا شاید تنها نمایش دیگری از بیهودگی و بطالت را بیابید! ابتذال این جهان حس تشخیص مرا فلج ساخته و خفه‌ام کرده است. با این حال، جهان تنهایی، جایی است که حاضرم در آن بمانم. معتقدم که با میل و رغبت به بهشت نخواهم رفت حتی اگر خیابان‌ها تمیز باشند، هیچ بوی گند غیرقابل تحملی وجود نداشته باشد، یا چاقوکشی و اعدام و اخاذی و تجاوز به عنف و دزدی و زنا و فحشا نباشد. آدم تمام روز چه غلطی می‌تواند بکند؟ فقط قدم بزند

و فاراون و بریسی بازی کند؟

می دانم که می توانم به فکر تان با آن دید نزدیک بیش اعتماد کنم و با خیال آسوده به انتظار تان بنشینم. توجه کنید که نمی گویم به بدنتان، چرا که می دانم بدنتان مثل یک قاطر چموش و لجوج است، اما من به جانب فضاهای باز سر شما می روم، به جایی که هوای دریا در آن جریان دارد، به جایی که به راحتی ارتباط برقرار می کند، به جایی که میل به حس کنجکاوی و عشق در آن بسیار است؛ یا اینکه به خودم دلخوشی این باور را می دهم.... می دانید! اغلب عشق دیگران است که سبب می شود ما دل به عشقشان ببندیم: ما تنها زمانی یک شخص را می بینیم که او ما را دعوت به دیدن بکند. ✎

با تمام وجود آرزو می کنم که هر چه زودتر بازگردید. بدون شما من گمشده ای بیش نیستم.

گیا کومو کامالیو

ماریانا به ورقه های کاغذی که به طور نامرتب روی دامن راه راهش پراکنده است زل می زند. نامه در ابتدا حالتی از عجز و بیزاری در او برانگیخته بود، اما اکنون او را به لبخند واداشته است. همچنانکه به تدریج احساس دلنگی برای پالرمو در او قوت می گیرد. چشمان خیره اش نیز آرام آرام تار می شود. بوی جلبک ها و علف های دریایی ای که زیر آفتاب خشک شده اند، بوی درخت کبر و بوی انجیر خشک شده، این رایحه ها را هیچ کجای دنیا پیدا نخواهد کرد؛ آن سواحل سوخته و معطر، آن امواجی که به آرامی به ساحل می نشینند، گلبرگ های یاسمن که در آفتاب پوسته پوسته می شوند. آن همه اسب سواری هایی که به اتفاق سارو به سمت دماغه آسپارا می کردند، جایی که از وجود رایحه ها و طعم هایش از شادی غلبه می شدند. از اسب که پیاده می شدند، روی گنبدهایی از علف ها و جلبک های دریایی ای که مورد هجوم انبوه حشرات دریایی قرار داشتند می نشستند و می گذاشتند تانسیم ملایمی که از جانب افریقا می وزید تن و بدنشان

را نوازش دهد. دست‌هایشان مثل خرچنگ کورمال کورمال پشت سر می‌خزیدند و به جستجوی یکدیگر می‌پرداختند و سرانجام آنقدر یکدیگر را می‌فشردند تا مچ‌هایشان به درد می‌افتاد. مدت زمان درازی دست‌ها و انگشت‌ها در یکدیگر گره می‌خورد... و آنگاه، آنگاه، بوسه‌ای لرزان از شهادتی تازه روی صورتش می‌نشیند و او می‌ماند که زبانش را کجا بگذارد؟ نگاه‌ها در یکدیگر حل می‌شوند، قلب‌ها به شدت به تپش می‌افتند، زمان متوقف می‌شود... و از پس آن رایحه پرنفوذ جلبک‌های نمکین دریا هوا را پر می‌کند. هنگامی که آن دو در زیر سایبان درخت اقایایی که شاخه‌هایش روی آب به نوسان درآمده‌اند یکدیگر را در آغوش می‌کشند، ریگ‌های گرد و سخت روی زمین که به کمرش فشار می‌آورند همچون بالشی از پر قو می‌شوند. از زمانی که اراده بی‌رحم و لجوجش، این در آغوش کشیدن‌ها را تحریم کرد، او چگونه توانسته است زنده بماند؟ اما نمی‌تواند مانع بالا آمدنشان گردد، درست همانند اجسادى که نه زیر آب می‌روند و نه از دیده پنهان می‌شوند.

از وقتی که فیلا با سیسیو ماسا ازدواج کرده است، اقامت در میهمانسرا برای ماریانا مشکل شده است با وجودی که فیلا می‌گوید هنوز هم می‌خواهد به او خدمت کند و با وجودی که هر دوی آنها مثل پروانه دور و برش می‌چرخند و از او مراقبت به عمل می‌آورند و حتی غذا به دهانش می‌گذارند، اما او هر روز صبح به قصد ترک آنجا از خواب برمی‌خیزد. آیا برای اینکه دوباره نزد بچه‌هایش، ویلا، سارو و چایمراها باز گردد؟ یا اینکه آنجا اقامت کند؟ یا اینکه از آن همه عادت‌های آشنایی که زندگی یکنواختش را می‌سازد فرار کند، یا مراقب آن دو بالی باشد که از کناره‌های قوزک پایش بیرون زده‌اند؟

ماریانا هر ده ورقه کوچک نامه را توی جیب دامنش می‌چپاند و به جستجوی پاسخی برای سؤال خاموش خود، دور و برش را از نظر می‌گذراند. خورشید

آنجاست. رودخانه چسبناک و غلیظ تیر^{۱۳}، بارگه‌های زرد رنگ، در کنار پایش جریان دارد. یک دسته نی به رنگ سبز کاملاً روشن که در جهت موافق آبی که به سمت ساحل در جریان است خم شده است، از فشار آب می‌خوابد و کاملاً زیر آب فرو می‌رود و از نظر پنهان می‌شود. آنگاه با تمام درخشش دوباره خود را از زیر آب بالا می‌کشد. هزاران ماهی کوچک نقره‌ای جست و خیزکنان در خلاف جهت رودخانه پیش می‌روند تا اینکه به آب نسبتاً ساکنی که در بین دسته‌های گزنه و تیغ‌های خار تشکیل یک تالاب داده‌اند می‌رسند. بوی شادابی از میان آب، خاک مرطوب، نعنا و درختان اقطی بلند می‌شود و فضا را پر می‌کند. کمی بالاتر، دماغه یک قایق مسطح در امتداد یک طناب سفت و محکم که آن را به ساحل رودخانه بسته است، روی سطح آب لیز می‌خورد و بالا و پایین می‌شود. کمی دورتر از آن، زنان رخت‌شوی روی سنگ‌ها زانو زده‌اند و لباس چرک‌هایشان را آب می‌کشند. قایق دیگری، یا شاید هم یک کلک، با دو پارو زن که روی آن ایستاده‌اند، از یک طرف رودخانه به آرامی به طرف دیگر رودخانه می‌روند و گونی‌های دارچینی رنگ و چرخ‌گاری حمل می‌کنند.

بالاتر، بندر ریپتا^{۱۴} با پله‌های سنگی‌اش، مهارهای آهنی‌اش، دیوارهای کوتاه آجری روکش نشده‌اش، نیمکت‌های مرمری سفید رنگش و هایشوی بارگیرهایش، به سان بادبزنی باز عرض اندام می‌کند. در آن ظهر آرام، ماریانا از خود می‌پرسد که آیا هرگز می‌تواند صاحب این چشم‌انداز شود و برای خود خانه‌ای، پناهگاهی بسازد. اکنون همه چیز برای او غریب، و بنابراین نفیس و پربهاست. تاکی می‌تواند انتظار داشته باشد که چیزهای دور و برش بیگانه و کاملاً مفهوم و در عین حال دور و غیرقابل حل باشد؟

آیا این کناره‌گیری از آینده که سرنوشتش را رقم می‌زند مبارزه‌ای است که در حد توان او باشد؟ آیا آرزوی سرگردانی و ملاقات افراد جور و واجور، عملی

خودبینانه نیست، عملی تا حدی بیهوده و خودسرانه؟ جایی که تمام خانه‌هایش به نظر می‌رسد کاملاً در ریشه‌هایشان فرو نشسته‌اند و کاملاً قالبی و کلیشه‌ایند، او چگونه می‌تواند برود و برای خود خانه‌ای بسازد؟ دلش می‌خواهد بتواند همچون یک حلزون خانه‌اش را بر پشت خود حمل کند و به ناشناخته‌ها سفر کند. پنهان کردن خاطره آن در آغوش کشیدن‌های گرم سوزانی که سخت مشتاق و آرزومندشان است، آسان نخواهد بود. دریچه آب‌بندی وجود دارد که جلوی قطره قطره خاطره‌ها و ذره ذره شادی‌ها را سد می‌کند. اما باید چیز دیگری هم وجود داشته باشد، چیزی که متعلق به جهان حکمت و اندیشه است، چیزی که ذهن را از هشدارهای احمقانه حواس منحرف می‌سازد.

برای یک زن سرشناس، بی‌هدف و از سر بی‌تابی از یک میهمانخانه به میهمانخانه دیگر رفتن و از یک شهر به شهر دیگر رفتن یک رسوایی است. و این همان چیزی است که پسرش ماریانو می‌گوید، شاید هم حق با او باشد. آیا از اینجا به آنجا رفتن‌های شتاب‌آمیز، عزیمت‌ها، توقف‌ها، انتظارها و سرگردانی‌ها، هشدار قبلی مرگ نیست؟ اگر بخواهد یک راست به داخل آب رودخانه برود ابتدا نیک کفش‌هایش، سپس قوزک پاهایش، آنگاه به تدریج زانوهایش، بعد سینه‌اش و سرانجام گلایش را آب خواهد گرفت. آب سرد نیست. خود را سپردن به آن جریان‌های آب چرخنده‌ای که بوی برگ‌های پوسیده می‌دهد، نباید چندان مشکل باشد.

اما میل به ادامه سفر جاذبه بیش‌تری دارد. ماریانا نگاهش را به آن آب‌های زرد و جوشان می‌دوزد. سکوت خود را زیر سؤال می‌گیرد. اما تنها جوابی که دریافت می‌کند سوالی دیگر است. و آن خاموشی است.

داسیا مارینی ۴۲۰

1. Gian Barrista Vico
2. Victor Amadeus of Savoy
3. Hapsburgs
4. Montesquieu
5. Fogliani
6. Marquis of Pellegrino
7. Fogliani Aragone
8. Badia Nuova
9. Donna Amalia

۱۰. Blaise Pascall ریاضی دان، فیزیک دان فرانسوی ۱۶۲۳ - ۱۶۶۲

11. Solon
12. Agira
13. Tiber
14. Ripetta



داستان خارجی-۲۲

ISBN: 964-5571-52 - 9

شابک ۹-۵۲-۵۵۷۱-۹۶۴

دوشس خاموش که پس از یک وقفه پنج ساله، بازگشت خانم مارینی را به عرصه رمان نویسی تضمین کرد یکی از موفق ترین و برجسته ترین رمان های دهه اخیر ایتالیا است که در سال ۱۹۹۰ جایزه پریمیو کامپیلو را به خود اختصاص داد. چاپ اصلی آن با تیراژی برابر با ۲۰۰۰ نسخه برای مدت دو سال از پرفروشترین کتاب های ایتالیا بود.

این رمان تا کنون به بیش از دوازده زبان زنده دنیا از جمله فرانسوی، آلمانی، روسی و ژاپنی ترجمه شده است.



۱۳۵۰۰ تومان